بسم الله الرحمن الرحیم ربّ تمّم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین امّا بعد چنین گوید مصنّف این کتاب ابو
الفضل بیهقی که چون سلطان ماضی محمود بن ناصرالدین سبکتگین غازی غزنوی رضی الله عنه درگذشت از و ملک
سلطنت را امیر محمد کرده در حین فرمان زمانی فرمان یافت پدر ترک ولیعهد او امیر مسعود باصفهان بود او را
ذوالیمینین داشت و غرض حرکت خواستی و از تخت ملک جدا بود و بنابراین آنچه ارکان دولت محمودی قبیل
علی قریب حاجب بزرگ و امیر یوسف سپاه سالار و حسنک وزیر و سایرین موافقت و امیر محمد پسر کهتر
سلطان ماضی که در گوزگانان بود آورده بجای پدر بزرگوار او بر تخت سلطنت نشاندند و چون امیر مسعود از
اصفهان بری و از ری بنشابور و از نشابور بهرات رسید باز هم اولیاء مجد ایشان امیر در قلعهٔ کوهتیز تکین آباد موقوف
داشته از جهت اخبار این عریضه بخدمت سلطان نوشته بمجامات بیگرچه بود و منکیراک حاجب به
هرات فرستاده شد نسخهٔ عریضه که ارکان دولت محمودی از تکین آباد بخدمت امیر مسعود به هرات نوشته
بندگان خداوند عالم السلطان الاعظم ولی النعم را بزرگی و دولت و پادشاهی و نشر و رسید دامانی نیست
در دنیا و آخرت نبشتند بندگان از تکیناباد روز دوشنبه سوم شوال المکرم منصور کرده و اینجا مقیم
اند بر آنجمله که بر این چون فرمان عالی رسید فوج فوج بخدمت درگاه خداوند عالم السلطان ولی النعم

طال الله

اطال الله بقاءه و نصر لواه کنند که عوایق و موانع بر افتاد و فرایل گشت و کارها یکرویه شده و مستقیم بود و لهاو
طاعت و بندگی درست و الحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین و قضاء ایزد عز و جل
چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی در آن باشد که بفرمان وی است سبحانه و تعالی
گردش اقدار و حکم اوست در راندن مشیت و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت و در هر چه کند عدل
است و مالک ملک وی است و نعمت بر فضل وی داند این بدان و آنرا بدین الی یوث الله الارض و من علیها و هو
خیر الوارثین و امیر محمد ابو احمد ادام الله سلامته شاکی بود از اصل و حدت امیر ماضی انار الله برهانه که
تو بتو و شکوه فرا ایشان و برو رسانند که هیچ حال خود فرا نتواند و هم داستان نباشد اگر کسی را اختیار نکنا
خاندان و جز ایشان در وی سخنی ناهموار گوید چه هر چه گویند ما با بزرگ باز کرد و چون در اول دفعه بود که
مدتی بر سر ممالک غزنین و خراسان و هندوستان نشسته که جایگاه امیر ان پدر و جدش بود رحمة الله علیهما
ناچار بباید نشست آن تخت پادشاهی و آنروز مستحق آن بود و ناچار فرمان نهاد داد در هر بابی چنانکه پادشاهان
دهند و حاضران که بودند از خرد و بزرگ و فرو تران فرمان نهاد ایطاعت و انقیاد پیش رفتند و شرط
بندگی را بجای آوردند آن نگاه داشتند چون مدتی وی سپری شد و خدای عز و جل شاخ بزرگ را از اصل ملک
جهان بحقیقت بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند که خلیفت بود و خلیفت مصطفی
علیه السلام امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعت او فریضه تر داشتند و امروز کنا و تمام
بندگان بدو و چو نیخ است بر حکم فرمان عالی برفتند که در باطن حفظ عالی بود و امیر محمد را بقلعه کوهتیز
موقوف کردند پس آنکه همه لشکر و سلاح فرا کشیده بودند ازو نزدیک سرای پرده آمده و رحمای او
صحرا و بسیار سخن و مناظره رفت و وی گفتا و رابکوه کانان باز باید فرستاد با اکناه و با خویشان و قوم
بدرگاه عالی بود و آخر قرار بدان گرفت که بقلعت موقوف باشد با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان
اند و نگاه داران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد بباب وی و بنده بگتگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار
خیاره در پای قلعت است در شادستان تکیناباد فرود آمده نگاهداشت قلعت را تا چون بندگان غایب شوند
از اینجا بوی بدرگاه عالی آیند خللی نیفتد و این دو بنده را افتا کردند از جمله اعیان تا حال الهاد بیرون

از ایشان برسید و آید شرح کنند مرد او نظر بالفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه از ول

رفت از بندگان تجاوز فرماید که اگر در آن وقت سکونی بکاری پیوستند و اختیار کردند و امده ان فرمان از

آن خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندی حق تو پیدا آمد و فرمان وی رسید آنچه از

شرایط بندگی و فرمان برداری واجب کرد بتمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسید

که در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب آن کار کنند و مبشران مسرع از خیلتاشان سوی

غزنین فرستادند و انجا الهالکه بوقت و آمده رایت عالی نصرها الله بحضرة بطالع سعد کامی دادند تا ملکه

رسیده و الله و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این شادتر باشند دهند بنام

تا در اطراف و ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکره بر یکه صبوری و منکیتراک بر این جمله برفتند و سه خیلتاش

بفرمود از این طراز بغزنین فرستادند و روز آدینه انجا بتکیناباد خطبه بنام سلطان مسعود کردند

سلطانی و خطیب بزرگ و همه اعیان بمسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کار

بانام رفت و نامه فرمود تا بایست بر خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده و هر دو صاحب

علی بر نشستی و بصحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان درگاه خداوندان شمشیر و قلم بجمله بیا

مدندی و سوار بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی و اگر انجا بی خبری تازه گشتی یا

نگفتندی و اگر جایی خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی چنانکه حکم حال و مشاهدت واجب

کردی و پس باز گشتندی سوی خیمها خویش و امیر محمد را سخت نیکو میداشتند و ندیمان خاص او

دستوری بود نزدیک وی میرفتند همچنان قوالان و مطربان وی و شراب دادن شراب و انواع میوه

و ریاحین میبردند از عبدالرحمن قوال شنیدم گفت امیر محمد روزی دو سه چون متحیری و غمناکی

میبود چون شادی بهجری و مرا باز کرده اندی سیوم روز احمد ارسلان گفت بندگان خداوند

دراز باد آنچه تقدیر است ناچار باشد و غمناک بودن چون فایده نیست خداوند بر سر شراب و نشاط

باز شود که ما بندگان میترسیم که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله علی آدد امیر رضی شد و نشاط

فرمانبرد و در مجلس چند قوالان و زنان شوند از من و هر روز تا بتلاج بترتیب چیزی زیادت میشد

چنانکه

چنانکه چون لشکر بخیمها باز کشید باز بشراب در آمد ولکن خوردنی بودی با تکلف و نشاط و قدحی یا دو

که شراب و نشاط با فراغت دل رود و آنچه گفته اند که غم را از شراب باید خورد تا غم بنشاند بزرگ غلطی

است بلی یکچندی بنشاند و مکرر کرد اند اما چون شراب دریافت بخسبند خماری منکر آورد چه بیدار شوند و

سه روز بماند و خیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین باز آمدند و باز نمودند که چون دو شار رسید

بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف و قربانها کردند و صدقه بسیار دادند که

کار قرار گرفت و یکرویه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامها نبشته با اطراف و ولایات بدین خبر و

باکر و در امر خویش که چون نامه از تکیناباد برسید مثال داد تا نسخها بر داشتند و بستند خطبه

دند و همچنین بنواحی غزنین و بلخ و تخارستان و گوزگانان تا همه جایها مقرر گردد بر نام اعمال و سکه

کنند و خیلتاشان مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان فقها و قضاة و خطیب با طاهر دبیر بماند

بودند از انحا که آمدند تا تکیناباد آنجا رسیدیم شاد شدند و سوی غزنین باز شدند چون ما

بغزنین رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال بداد دادیم در وقت مثال داد تا بر قلعت دهل و بوق زدند و خلق

همه جانب رسانیدند و ملکه رسیده و الله سلطان مسعود از قلعت بزیر آمدند با حاجبان و حرای

ابو الحسن سیفرای نعمت که بر سم امیر مسعود بود در غزنین اکنون امیر محمد و همه فقها و اعیان و عامه آنجا

نهفتند به تهنیت فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آورد بجمله با سازها بخدمت آنجا آمدند و ما

را که دادند و زیادت از آنجا مخزن درم و سیم و جامه یافتیم و روزی گذشت که کس مانند آن یاد

نداشت و ما بدان رسیدیم و نیم شب با جوابهای نامه باز گشتیم و حاجب بزرگ علی بدین اخبار

سخت شادمانه شد و نامه نبشت با امیر مسعود و بر دست دو خیلتاش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود

و نامها که از غزنین رسیده بود بجمله گسیل کرد و روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود رسید

بر دست دو سوار از آن دو یکی ترک و یکی اعرابی و چهار اسب بودند و بچهار روز و نیم آمده بودند

جواب آن نامها که خیلتاشان برده بودند با آنکه موقع فکردن امیر محمد بقلعت کوهتیز چه حالها

برخواند بر نشست و بصحرا آمد و جمله اعیان از انجا آمد و در وقت بیامدند و بوسعید دبیر نامه

دابوالعلا بخواندند نامه با بسیار نواخت و دلگرمی جمله اولیا و حشم و لشکر را و آن خط طاهر دبیر صاحب دیوان
رسالت امیر مسعود آراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بحاجب بزرگ علی مخاطبه حاجب فاضل
برادر و لطفها انجد و در جیب بگذشت بلکه چنانکه اکفا باکفا نویسند چون بوسعید نامه سلطان بگفت همگان
پیاده شدند و باز بر نشستند و نامه خوانده آمد و فوج فوج لشکر می‌آمدند و مضمون نامه‌ها معلوم ایشان
می‌گردید و زمین بوسه میدادند و باز میگشتند فرمانها چنان بود که علی با اولیا و حشم و فوج فوج لشکر
تا کسیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و فرزندان و خزانه بیاید که
در ضمان سلامت بدرگاه رسد و بداند که همه شغل درگاه و ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او از
همه پایگاهها گذشته حاجب بزرگ گفت فرمانها را باید گفت تا لشکر باز گردند و فرود آیند که مرا امروز با این
اعیان و مقدمان چند شغل مهم داده که فریضه است تا آن را بر گذارده آید و پس از آن فرود آید بیرون کسیل
کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان سلطان خداوند است نقیب هر طایفه برفت و لشکر بجمله بازگشت
و فرود آمد و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه از تازیک و ترک با وی بخیمه بودخانه بنشستند
علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند بو سعید دبیر داد تا بخواند نبشته بود بخط خود که
ما را مقرر است و مقرر بود در آن وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ما ابو احمد را بنجا
ند تا بر تخت ملک نشست که صلاح وقت آن بود و ما ولایتی دوردست با نام گشاده بودیم و قصد
همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمان را ابن خطری و نامه نبشتیم بدان وقت و رسول نامزد سوی برادر به تعزیت
و تهنیت و نصیحت اگر شنوده آمدی خلیفت ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما او را
بهیچ حال مضایقه نکردیمی و کسانی که کدخدای و لجاج کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندی و قصد خداوندی
کردی تا مملکت مسلمانان ضعیف و پریشان ماندی و برادر بیجی آن برادر را هوش خویش بندید و پند نداشت که مکر
تدبیر ما بندگان با تقدیر آفریدگار برابر نبود غلط پنداشت و اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و تعلیم
و قضی بیاید که داده ما قوم خویش بجمله چرا را بهیچ حال نکوید که تا آن نتوان فرستاد در نشت باشد بلخ
آمدن چون باز داشته شده است که چون بهر آمد میرسید ما او را بدان حال نتوانیم دید صواب ده

آن

آن که غزنین او را و مکران با بدانجا مقیم باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا با وی بکار است بجمله که
فرمان نیست که هیچکس از آن کسان وی باز داشته شود و بگتگین حاجب در هرچه بدان متعلق است کرفت
در بای تمامت میباشد با قوم خویش و ولایت تگیناباد و شحنگی بست بدو مفوض کردیم تا بر حسب خلیقتی
فرستید و دیوان زیادت نکنیم باشد که درین خدمت بکار بود که ما از هراة قصد بلخ داریم تا این زمستان آنجا
مقام کرده آید چون نوروز بگذرد بسوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخته بدانیم که ما او را فی غزنی
ترک نیست تا بجمله شناخته آید ان شاء الله عز و جل و چون این نامه بشنوند همگان کار کنند که خداوند نعمت
انصاف تمام بداده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمامتر بداد حاجب چه دیده است درین
باب گفت این نامه را گویند اکنون باید فرستاد نزدیک امیر محمد تا بداند که وی فرمان خداوند اینجا بماند و
موکل و نگاهبان وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول گشتیم گفتند نامه باید فرستاد تا وی آگاه
شود که حال چیست و سخن خویش پس ازین با بگتگین حاجب باید گفت که هر کس نزدیک وی کشند
هر کس که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد باید رفت و این نامه بر وی عرضه
کنید و او را الحق پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای سلطان خداوند با وی سخت خوب است
چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم خوبتر کنیم و درین دو سه روز این قوم تمامی از اینجا بروند و سپاه
تو آنگاه با بگتگین حاجب است و وی مردی هوشیار و خردمند است و حق بزرگ دارد و نگاه دارد آنچه
میباید با وی گفت آید و این دو تن برفتند با بگتگین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی
بر قلعت نتوانستی شد بگتگین که خدای خویش بود با ایشان نامزد کرد و بر قلعت رفتند و پیش امیر
محمد شدند دو سه خدمت تو اینجای آمدند امیر گفت خبر امیر برادرم چیست و لشکر کجا خواهد رفت
نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب
بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه بامیر دادند و برخواند و لختی تاریکی در وی پدید
آمد نبیه گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است امیر را حق نگاه دارد و مهربانی نماید دل
نباید بگرم و بقضای خدای عز و جل رضا داد و ازین باب بسیار سخن نیکو گفت و نذلک آن بود که

بوده است بر نشابور باز باید شد که گفته اند المنّة کاین واللهم فضل و امیر ایشان را بنواخت و گفت
مرا فراموش مکنید و بازگشتند و آنچه رفته بود با حاجب بزرگ علی بگفتند و قوی‌دل شد و بر اسپان کند و
تا سوی هراة روند که حاجب دستوری داده رفتن را و بنوشتند مثال داد تا از ولایت و روایت امیر محمد حاجب بود
گرفتند و عامل تگیناباد را مثال داد تا نیک بنگرد و احتیاط کند تا هیچ خلل نباشد و بکتگین حاجب را بخواندند
منشور توقیع بتهنیت کرد و ولایت تگیناباد بدو سپرد و بکتگین برپای خاست و روی سوی حضرت
کرد و زمین بوسه داد حاجب بزرگ وی را دستوری داد و وی بتود و گفت خیل خویش را نگاه دار و دیگر
لشکر که با تو بپای قلعت است با لشکرگاه باز فرست تا ما بر روند و هوشیار و بیدار باشید تا خللی
نیفتد گفت سپاس دارم و بازگشت و لشکر که با وی بود بلشکرگاه فرستاد و کوتوال قلعت را بخواند
و گفت که احتیاط از اول دیگر باید کرد و فردا که لشکر برود و من بمثال من هیچکس را بقلعت راه نباید
و همه کارها قرار گرفت و بر سوی هراة بجنبیدند رفتند **ذکر احوال سلطان مسعود بعد الوفات
والده الامیر محمود غزنوی شهنشاه فی مدة ملک اخیه بغزنة الی ان قبض علیه بتگیناباد و صفا الامر
له والجلوس علی سریر الملک بهراة رحمة الله علیهم اجمعین** در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که
را آسانتر گفته اند و شمهٔ بیش یاد نکرده اند اما من چون این کار پیش گرفتم میخواهم که داد این تاریخ به
تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا بر گردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود خوانندگان
کافه را از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان مرا از مبرمان نشمرند که هیچ چیز نیست که
بخواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که بکار آید خالی نباشد و آنچه بردست امیر مسعود رفت هم
وجدا تا آنگاه که سپاهان بگرفت تاریخ آن را بر اندازه و اندر دریغیست و همه را بیند به نشر امیر محمود آن را
باب جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک برادرش امیر محمد بپایان آمد و بپیرایه
بقلعت کوهتیز بنشاندند چنانکه شرح کرده‌ام جواب نامه که با امیر مسعود نوشته بودند باز رسید
فرموده تا بهراة بدرگاه حاضر شوند و ایشان بسیج رفتن کردند چگونگی آن و بدرگاه رسیدن بجای
کنم که سخت فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد که در اثنای امیر مسعود چگونه تا آنگاه که از غزنی

نشابور

نشابور رسید و از نشابور بهرات که اندر فتنه بسیار عجایب بوده است و ناچار آن را بباید نبشت
تا حال تاریخ تمامی بجای آید اکنون پیش گیرم آنچه امیر مسعود رضی الله عنه کرد و بر دست وی رفت
از کارها از آن وقت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنی آمد و بر تخت ملک نشست تا آنگاه
که او را بتگیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد و چون از این فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تگیناباد
سوی هراة بر چه جمله بازرفتند و حاجب بزرگ و اعیان با ایشان همه بهراة رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بکجا رسید
آنگاه که وی را از قلعت تگیناباد بقلعه مندیش برد بکتگین حاجب و بکوتوال سپرد و بازگشت ه امیر مسعود
بسپاهان بود و قصد داشت که سوی همدان برود و تاش فراش را آنجا یله کند و بجانب همدان و جبال رود و فرا
شان سرای پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواستی رفت روز پنجشنبه ده روز مانده بود از جمادی
الاولی سنهٔ احدی و عشرین و اربعمایه ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رحمة الله علیه گذشته
شد و حاجب بزرگ علی قریب در پیش کار است و در وقت سواران مسرع رفتند بگوزکانان تا امیر
محمد برودی بیاید و بر تخت ملک نشیند چون امیر رضی الله عنه برین حالها واقف گشت سخت
بزرگ غمی وی پیدا آمد و این تدبیر که پیش داشت همه بر وی تباه شد اعیان را طلبید و بیرون شد و بر وی براد
آنگاه امیر مسعود از هراة ببلخ آمد و کارها یکرویه گشت گفت چون این خبر بسپاهان برسید امیر مسعود
بماتمگاه این روز بود بجوانب و خالی کرد و گفت پدرم گذشته شد و برادرم را بتخت ملک خواندند
گفتم خداوند را بقا باد پس کاتبان ملطفه خود دیدن آن نامه گفت بخوان با ذکر در خط عمتم حره ختلی
نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الآخر گذشته
شد رحمة الله علیه و روزگار بندگان بپایان آمد و من با همه حرم بجملگی بر قلعت غزنین میباشیم و پس فردا او را
آشکارا کنیم و نماز خفتن آن پادشاه را بباغ فیروزی دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم
که هفته بود تا که ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی میرود و پس از دفن سواران مسرع برفتند هم
شب بگوزکانان تا برادر محمد برودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و بحکم شفقت که داشته ام
امیر فرزند هم در این شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبک تر دو رکابدار که آمده بود

پیش از این بچند نامه توقیع امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بر بودی بکار بگاه برسند
امیر داند که ازین کار بزرگ برنیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند و امیر داند ملوک اطراف را
و غز این بصحرا افتاده باید که پای این کار بنوده ی کی که ولیعهد پدر است و مشغول شود بدان ولایت که
گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها کما کان اکنون می رفت بیشتر بحشمت پدر بود و هیچ
خبر مرگ او آشکارا کرده کارها از لونی دیگر گردد و اصل غزنین و آنگاه خراسان و دیگر همه فرع است
تا آنچه نبشتیم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضایع
نمانیم و بزودی قاصد را باز گرداند که عمات چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته
می آید چون بر همه احوال واقف گشتیم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ مشاورت حاجت نیست
بر آنچه نبشته است کار باید کرد که هرچه گفته همه نصیحت است محض و هیچکس این فرا نتواند گفت
این همچنین است و رای درست این است که دیده است و همچنین کنیم اگر خدای عز و جل خواهد فاما
مشورت کردن چاره نیست خیر و کاه فرست و سپاه سالار تاش فراش و البتگین حاجب بزرگ را و دیگر
اعیان و مقدمان را بخوانید تا با ایشان نیز بگوئیم و سخن ایشان بشنویم آنگاه آنچه قرار گیرد
کار بکنیم من برخاستم و کس فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر
حال با ایشان باز گفت و ملطفه مرا داد تا بر ایشان خواندم چون فارغ شد مرا گفتند زندگانی خداوند
دراز باد این ملکه نصیحت کرده است و سخت بوقت آگاهی داده و خیر بزرگ است که این خبر
اینجا رسید که اگر کاپ حالی بسعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری برنا کرده و
انیجا آنجا رسیدی ما را باز بایستی گشت و زشت بودی اکنون خداوند چه دیده است درین باب
گفت شما چه گوئید که صواب چیست گفتند ما صواب جز بتعجیل رفتن نمی بینیم گفت ما هم برآنیم اما
فرو آمدن پدر را بفرمائیم تا آشکارا کنند چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک عم خویش و
کالو او را استمالتی کنیم و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زودتر از آنکه کس ما با و رسد و
غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم کنیم بخدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید که او
بحکم

آنچه نهاده باشد چیزی نهد کرده اند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا در کار در انفیذ
آمد نبرد آنیم ما را بادی عذری باشد در باز گشتن همگان گفتند سخت صواب و نیکو دیده است جز این
صواب نیست و هر چند بتعالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین
بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد و امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر بنگرم و آنچه رای ما قرار گیرد
کنند بفرمائیم قوم باز گشتند و امیر دیگر روز بار داد با قبا و ردا و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف
لشکر بخدمت آمدند سپیدها پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه برسم داشته آمد چنانکه
کان برپسندیدند و چون روزگار مصیبت بر آمد رسولی نامزد کرد سوی عم جعفر کالو علاء الدوله فرستاده آمد
و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر رسید امیر المؤمنین بشفاعت نامه نبشته بود تا
سپاهان بدو باز داده آید و او خلیفت شما باشد و آنچه نهاده اید از مال ضمانی می دهد و نام ما
بر جای بماند و اجابت میبود و نمی بود ولکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود اینحال را و رسولی
فرستاد و نامه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت امیر المؤمنین را بسمع طاعت پیش رفتیم که ازان خداوند
بندگان از فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگ تر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم و
هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد آنجا کردیم و رسول
فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد بودنی بود
اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن تولیه کردیم که شغل فریضه پیش داریم و سوی خراسان
میرویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند آنجا و کار اصل ضبط کردن اولی
تر که سوی فرع گرائیم نه تخصیص اکه در دست است و فوت میشود و بری و طارم و نواحی که گرفته آمد
است بحکم کاشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خلل نیفتد و اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید
آنکه بدان را آن فرصت چنداست که ما بر تخت پدر نشستیم دیگر بهیچ حال ایند یا ما را مهمل فرو نگذارد
کرمادا بر نیک و بد این نقاح چشم افتاد و معلوم گشت و از تخت پدر تدبیر آید یا از لونی دیگر به
پیش گرفته آید که بحمد الله مردان و عدت و آلت سخت تمام است آنجا اکنون باید آنجا امیر این کار

اندیشیده ام که شما میگوئید چنین سلطانی را همی خواهیم . امیر با سواری پانصد دلانگیز فرود العیاه ری بیجی آمدند
تا آنچه گفتنی است در این باب گفته آید که بهمه حالها پس فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست گفتند چنین
کنیم و بازگشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند که فرمان خداوند بر آنجمله است که فردا همگان
به سرای پرده باشید بگفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی فوجی از اعیان به پرده آمدند علویان و قضاة
و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی اتباع ایشان و امیر فرموده بود تا
کوکبه و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بود در خیمه ایستاده و سوار و پیاده بسیار در
صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و قوم ری را
پیش آوردند تا پنجاه و شصت از محتشمتر و امیر اشارت کرد تا همگان بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد
چه این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که در پاشیدی و شکر شکستی و ما باید این در
تاریخ سخنان وی چنانکه گفته و چه نبشته تا متبرک گردد خوانندگان را که نه بگزاف است حدیث پادشاهان
قال الله عز وجل قول الحق و الشیعتی ملکه من یشاء پس اعیان را گفت سیرت . ما این عادت بود جمله
شهر نامه یاد کرده است میگوید و محابا میکنید که شما بندگان خداوند در ایام نادانستم دیلمان دسته ام
نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر پا داشته است در خواب ایمن خفته ایم و شب و روز دست به دعا بوده ایم
ایزد عز ذکره سایه رحمت و عدل خداوند از ما دور مکند چه اکنون خوش بخوریم و خوش بخسبیم و جان
و مال و حرم و ضیاع و املاک ایمنیم که به روزگار دیلمان نبودیم امیر گفت ما دانسته ایم که شغلی بزرگ پیش داریم
اصل آن تمامها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما را نعمت گذشته شد و گفته اند که بر عقب باید
آمد تا کار ملک را انتظام داده آید که نه خود دو ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم
هیچ حال آنرا مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است و چون از آن کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی
چنین ساخته آید چنانکه با فرزندی محتشم از فرزندان خویش فرستیم با سالاری با نام و عدتی و لشکری تمام
و اکنون اینجا شحنه میگماریم با اندک مایه مردم آزمایش را اما از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی بینیم
و شبهت در بیرون ابرانیم اختلال کنیم و نیکو داشتی که از آن تمامتر نباشد و چون اگر بخلاف آن باشد از ما ...

ببینید

ببینید فرا خور آن و نزدیک خدای عز وجل معذور باشیم که شما کرده باشید و ناحیت سپاهان و گرگان
آن و جهانیان را خبر تمام است باید که جواب این جمله قطع دهید بی تحشم و محابا چنانکه بر آن اعتماد توان کرد
چون این سخن تمام شد اعیان ری در یکدیگر نگریستند و متحیر شدند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان
راه یافته بود و اشارت کردند سوی خطیب شهر که مردی پیر و فاضل و اسن و جهان گشته بود او برپای خاست
گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد در این مجلس بزرگ و این حشمت آنچه گذشته است جواب علی الجمله نشود
و مجیب گردند که رأی عالی ببیند و فرمان باشد یکی از آن معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان
اختیار کنند که طاهر دبیر آنجا نشیند و جواب دهند امیر گفت نیک آمد و اعیان ری را به خیمه بزرگ آوردند
که طاهر دبیر آنجا می‌نشست و شغل همه بر وی میرفت که وی محتشمتر بود و طاهر بیامد و بنشست و پیش
وی آمدند این قوم و با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند شنودید جواب
چیست گفتند زندگانی خداوند عالم دراز باد همه بندگان سخن بیک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب گفته
و او زبان ما شود و با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده اید تا سخن دراز نشود جواب چیست خطیب گفت
این اعیان و معتمدان که حاضر آمده اند که هر چه ایشان گفتند و فعل کنند اگر دیار ما دراز در شهر و نواحی آن
باشند آنرا فرمان بردار باشند و میگویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند
و دستوری اما بوده و پس که کام ملک از این فخر الدوله و صاحب اسمعیل عباد برفت و کار ری علی حزء افتاده بود
و دستها بخدای عز وجل برداشته تا ملک اسلام محمود در جلد ما افکند که اینجا آمد و ایشان را فریاد
رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید و آن ظالمان را که ادا نمی‌توانستند داشت بر
کند و از این ولایت دور افکند و ما را امیر ما خداوند بگماشت عاملی مهربان و ضابط چون او خود بسعادت
بازگشت و تا آنخداوند بر تخت است این خداوند چیزی فرمود و نه ما را بیشتر رنج ندیده است و ما
میگذاردیم و متغلبان و ظالمان را می‌بر انداخت چنانکه اگر این حادثه بزرگ سر ملک پدر پیش نیفتادی که او
ببغداد رسیده بودی و دیگر ظالمان و نابکاران را برانداخته و در طلیعه آن نواحی را فریاد رسیده همچنین
وت عدل بگشاید . و تا اکنون خدایگان دایت و ری به جان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی ملاحی

بود شحنه با سواری دویست و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبد که اگر قصد فسادی کردی و آنجا
آمدی و شوکتش فرا دیده و فرا پیدا آمدی و پیشتر بودی تا ده هزار البته جوانان و دلیران با سلاح بودندی شدی
بشحنه خداوندی پیوستندی تا شر آن مفسدان به پیروزی خدای عز وجل کفایت کردندی و اگر اینجا اوفتد
تا مصر بیرون رفتی ما را همین شغل می‌بود فرق کنا سیم میان ایشان و مسافت و اگر خداوند چون از شغلها
که در پیش دارد فارغ گشت و نزد باشد که فارغ گردد چه پیش همت بزرگش خطر ندارد و چنانا شد
بسعادت اینجا باز آید و یا سالاری فرستد امروز بنده و فرمان بردارند آنچه فرمایند و تر و فرمان
دارتر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جاه درخواست دو زود آن را از دست ندهیم و اگر امروز که
نشاط رفتن کرده است تا آنجا بیاید اینجا ما بگذارد و فرمانبردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم
خطیب روی بقوم کرد و گفت ای بعضکم که من گفتم سخن شماست همگان گفتند سخن ماست بلکه زیاده
از آنیم در بندگی طاهر گفت جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ داعی بجای آوردید و بر قضا
نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت امیر سخت شادمانه شد و گفت ایشان را چون سعادت آید همه
ها فراخور یکدیگر آید سخت بخرد و ناجوابی است و این قوم مستحق همه نیکوئیها هستند بگوی تا قاضی و رئیس
و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون اندر رئیس
و نقیب علویان و قاضی را زر داد آن دیگران زر داده و بپوشانند و پیش آرند تا سخن ما شنوند
پس مرتبه داران از آن سوی شهر کسیل کن شان هر چه نیکوتر طاهر برخاست و جائی بنشست و خلع
نان را بخواند و خلعتها راست کردند چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد و گفت جواب که گفته
بودید با خداوند بگفتم سخت خوش و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شغل اند خلعتی با نام
فرا فرمود مبارک باد بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده آید سپاه دار و پنج تن را
بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند و پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان از پیش او در آمدند باز
ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعا فراوان کردند و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر
بردند بر جمله بهر چه نیکوتر و مردم شهر بسیار شادی کردند و بی اندازه درم و دینار نثار انداختند و بمرتبه بودند

را بد نیکوئی خوشنودی باز گردانیدند و دیگر روز چون بار بگسست و اعیان ری بجمله آمده بودند
بخدمت با این قدمان و افزون از ایشان فرا داشته و مردم بنظاره ایستاده و اعیان را به نیم ترک
نشاندند و امیر رضی الله عنه حسن سلیمان را که از بزرگان امیران جبال همراه بود بخواند و بنواخت
و گفت ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت بشحنگی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنودی هشیار و بیدار
باش تا خلق معتقد بغیبت ما و با مردمان این نواحی نیکو رود و سیرت خوب دارد و یقین بدان که چون ما به
تخت ملک برسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری
و محتشمی از خداوندان قلم که کار بر مثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته آید که خلل نخواهد بود
که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نعمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد
و حسن رای امیر سلیمان بر پای خاست و دو چیز خسر داشت در مجلس زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت
بنده و فرمان بردار ام و مرا این محل نیست تا چون خداوند ارزانی است آنچه جهد آدمیست در خدمت بجای
آرم امیر فرمود تا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه شحنگی پوشانیدند قبای خاص و پای رنجی و
کمر زر با هفتصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا یافت
و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنا بسیار گفتش و اعیان ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت
سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر و شحنه حسن سلیمان را با خلعت سوی شهر
رفت با جمیع لشکر و اعیان با وی و شهر آیین بسته بودند بسیار نثار کردند و بسرای که ساخته
بودند سخت نیکو فرود آمدند و مردمان نیکو حق گذاردند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز
الخمیس لثلث عشر لیلة بقین من رجب سنه احدی و عشرین و اربعمائه از شهر ری حرکت کرد بطالع
سعد و فرخی با احتیاط و طلق و لشکری سخت تمام و بدو فرسنگی فرود آمد و بسیار مردم بخدمت
و نظاره تا اینجا بیامده بودند دیگر روز از آنجا برفت و حسن سلیمان و قوم را باز گردانید و قصد
براند چون بنجاه رسید شهر را برحیم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت
چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد که بحیله از غزنین جانکه پیش از این شرح کرده آمد

است و امیر را در ابتدا اخت بمجلس آمده بود با اندک مایه تجمل چندان آلت و تجمل آمده بودند شراعیان امیر مسعود
که سخت بنواخت و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم شب بکشید و بو نصر کار نگذشته که امیر شهاب
الدوله بهرات میبود محتشم تر چند مشکار را او این مرد بود اما با مردمان بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش
و صفرایی عظیم داشت چه حال وی ظاهر است زیاده ازین نگویم که گذشته و عاقبت کار آدمی مرگ است نیکو
کاری و خوی نیک بهتر تا بد و جهان سود دارد و برهد و چون این محتشم را حال بمحل نزدیک امیر مسعود
رضی الله عنه برنگذشت انچه چند مشکار این بود در وی حسد کردند محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند
و وی را بغزنین آوردند در روزگار سلطان محمود و بقاعت باز داشتند چنانچه باز نموده ام در تاریخ یمینی
و وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند و ما را نیز بباید رفت که روز عمر بشبانگاه آمده است و من در
اعتقاد این مرد سخن جز به نیکویی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال او را میدیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت
سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی وی من این دانم که نبشتم و بدین گواهی دهم در
قیامت و آنکسان که آن محضرها ساختند ایشان از ایشان در موقف خواهد بود با سخن و نهند والله یعصمنا و جمیع
المسلمین من الحسد والخطاء والزلل بمنه و فضله چون حال حشمت بوسهل زوزنی این بود که باز نمودیم امیر او را
بخانه رسید این بوسهل اقبالی کرد سخت بزرگ و آن خلوت برفت هم چند بجهان بحشمتی دیگر بدید و نگریستند
که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هیچ نماید تا این مرد بگشت که شاعر گفته است شعر اذا جاء
موسی والقی العصا فقد بطل السحر والساحر و مرد بحشمت بوزیری گشت و سخن امیر همه با وی میبود و
با دیگر طاهر و از آن دیگران هم بنشست و مثال درجهانی و میداد و حشمتش زیادت میشد و چون امیر شهاب
الدوله از دامغان برداشت و بدیهی رسید بر یکم منزلی دامغان که آنجا دیهی بزرگ داشت آنرا که با رکابدار
پیش آمد که بفرمان سلطان محمود رضی الله عنه گسیل کرده آمده بود با آن نامه توقیع بزرگ با جماعه خدمت
سپاهان و حاجب خانه و خزاین و آن ملطفهای خرد و مقدمه لشکر و چیره کاکو و دیگران که فرزندش
چنانکه پیش ازین باز نموده ام رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و
پیش داشت امیر رضی الله عنه اسب بداشت و حاجب نامه بستد و بدو داد و بخواند و گفت چون بپایان آمد

رکابدار

رکابدار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نبشتند کجا مانده بود و سبب دیر آمدن چه بود گفت زندگانی
خداوند دراز باد چون از بغلان منزله برفت سوی بلخ تالان شد و مدتی ببلخ بماند و چون بهرجستی رسید تا
سالار خراسان حاجب غازی آنجا بود و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت و وی سوی نشابور رفت و مرا
با خویشتن ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند سعادت می باید فایده نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شد و
و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از نیمروز حرکت کرده دستوری داد تا بیامدم و با
انخذا بود تا اینجا سخت آشفته است نیک احتیاط کرده ام تا بسلامت آمدم امیر گفت آن ملطفهای خرد که بوی فرستاده
بودند ترا داده گفت آنرا سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجاست گفت من دادم و زین فرو گرفت و میان
نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پیش آورد از میان موم بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بوسهل زوزنی
گفت بستان بوسهل آنرا بستد گفت بخوان تا چه نبشته آمده یکی بخواند گفت هم از آن بابت است که خداوند
میگفت و دیگری بخواند و نگریست همان بود گفت همه بر یک نسخت است امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه
هم چنین بر در بغلان نبشته بودند که مضمون این ملطفها چیست سبحان الله العظیم پادشاهی بپایان
آمده و همه مرادها یافته و فرزندی را بنواحی زمین بیگانه بگذاشته با بیابان و دشمن اگر خدای عز و جل
فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت واجب چنان کردی که شادی عظیم
از ان مغنی بوده است بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند دیگر خواست خدای عز و جل دیگر که این
جایگاه داد و ممالک و خزاین و هر چه داشت بخداوند داد زانچه داشت و واجب است این ملطفها را نگاه داشتن تا
مردمان آنرا بخوانند و بدانند که پدر چه میسگالید و خدای عز و جل چه خواست و بزودی واقعات عاقبت
کار بدانند امیر گفت چه سخن است که شما میگویید اگر پادشاهی هم چنین بکنیم واجب داشت اندرین اعمال ملوک
بدانچه فرا دیده صلحت بباید نگریست که از آن بانگه داشت و بنیاد دولت با فراط ماند گذاشته است و آن
گوشمالها امروز مرا سود خواهد داشت ایزد عز ذکره بر وی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید و اما او
نیست کار را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و ما میراد فرمان برداری چه چاره است خاصه با
نشاه و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او در آن باشد زهره دارد که ننویسد و فرمان

تا بهم آن سلطنها را یاد کردند و در آن کتابها نیز انداختند و اسب براندند و در کتابها آنچه خواندم و شنودم پیوند آن
چون بدین فصل رسیدم هرچند احوال و عادات این پادشاه بزرگ دیده و شنیده بود او را نیکوتر بدانند و قرار گرفت
ایشان از آنکه یگانه روزگار بوده است و مرا که بوالفضلم حکایت نادر یاد آمد اینجا یکی از حدیث خلیفه‌ها
خداوندان امیر مسعود چون او را بدیدند اگر خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند که مردی از اجله آنست
آن بایستی کرد تا یکی او حیله کردند و ناسی چون کشته گردد محنت باشند با محنت ایشان از حرمت دادند تا
نشوند آن نام او ایشان نیفتد و دیگر حدیث آن سلطنها و در بدیه او و انداختن در آب که هم آن نویسندگان
و هم آنکسان که بدیشان نبشته بودند چه اینجا الجشیند ند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز بر
آن باز نخواهد شد و پادشاهان را اندرین ابواب الهام از خدای عز و جل باشد فی الحدیث ختم چنین
خوانده‌ام در اخبار خلفا که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد و آن قصه دراز است
و در کتب مثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس رسید و سخت نالان شد و بر شرف هلاک شد
فضل ربیع را بخواند و منزلتی او داشت از نیکوآن الا علیچون بباید برو خالی کرد و گفت یا فضل کار من
بپایان آمد و مرگ نزدیک است چنان باید که چون سپری شوم مرا اینجا دفن کنید چون از دفن فارغ
شوید هرچه با من است از خزاین و زرادخانه و دیگر چیز و غلامان و ستوران جمله برگرفته نزدیک
پسرم مامون که محمد را بدان حاجت نیست و ولیعهدی بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزاین
دارد و مردم را اگر اینجا اند لشکریان و خدمتکاران همه را مخیر کن تا هر کسی که خواهد که نزدیک مامون رود
او را باز ندارید و چون از این فارغ شدید به بغداد شوید نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشید و آنچه به خلافت
ام میان هر سه فرزند نگاه دارید و بدانکه همه خدمتکاران من اگر خود و گفتند و راه بغی گیرند شوم باشد
خدای عز و جل نه پسندد و پس یکدیگر را رهشوید فضل ربیع گفت از خدای عز و جل و امیر المؤمنین
بپذیرفتم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و همه آن گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دفن
کردند و ماتم بزرگ داشتند و فضل همچنان بجمله لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند
مگر کسانی که میل داشتند بمامون یا از وی دیده و پای حشمت اشکارا برفتند سوی مامون بمرو و فضل

در کشید

در کشید و به بغداد رفت و پشتوان وی بود و امیر خلافت محمد زبیده به نشاط و لهو مشغول پس از
آن فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفکندند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند
بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند و آن قصه دراز است و غرض چیزی دیگر است و هرچه فضل
را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضاء ایزد عز ذکره نتوانست برآمد که طاهر ذو
الیمینین برفت و علی عیسی ماهان بری بود و سرش ببریدند و بمرو آوردند و از آنجا قصد بغداد کرد و
ابو هم با انیکووی طاهر و هرثمة اعین اینکروی و دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر
افتاد و بکشتش و سرش بمرو فرستاد نزدیک مامون و خلافت بر وی قرار گرفت و دو سال بمرو مقام کرد
حوادث افتاده در میانه تا آنگاه که مامون به بغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسباب خلل و خلاف
و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل دل نماند فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری
بود تا بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون در حلم و عقل و فضل و مروت و
هر چیز بزرگان را بباید از هنرها یگانه روزگار بود و با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناه فضل ببخشید
و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد و چنانکه بخدمت باز نیاید و چون مدتی در اندوه عطلت بماند پای مردان
خاستند که مردی بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می‌جستند تا دل مامون را نرم کردند
بر وی خوش کرده اند تا امثال داد که باید بخدمت آید و چون از خانه بیرون آمد فضل کسی فرستاد نزدیک
عبدالله طاهر و حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل دوستی تمام داشت و پیغام داد که همت مرا امیرالمؤمنین
بخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من از این همه بعد از فضل ایزد عز ذکره از تو میدانم که این
دیده است که تو درین باب چند تلطف کرده و کار بر چه جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت چون فرمود امیرالمؤمنین
تا بخدمت آیم و دانم که من [illegible] برانجیده است و همچنان بپیچم که این نام و جاه بحقیقت سخت [illegible]
است تلطفی دیگر باید کرد تا برسد آیینه مرا بکدام درجه بدارد و این بتو راست آید و توقف بر سید که شغل نیست
که حاجب بزرگ و امیرالمؤمنین را تهمت منه و که این من خواسته‌ام و استطلاع رای منت که کرده میاید
گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد درین باب بجای آرم تا دیگر چون عبدالله بدرگاه آمد و بار بود دقعتی نشست

مجلس خلافت که خداوند امیرالمؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمود تا آن بنده گناهکار که عفو خدا
وند او را نند و کرد و ایند یعنی فضل ربیع بخدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر که از ای داشت امیدها
بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده او را بر کدام درجه بدارد در پیشگاه تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت
رسد چون رقعت بخادم خاص بمأمون رسانید و چنین رقعتها عبدالله در مهمات مملکت بسیار نبشتی که تنها
کتاب بودی و جوابها رسیدی بخط مأمون جواب این رقعه بر پشتها رسید که یا عبدالله ابن طاهر امیرالمؤمنین
بدانچه نبشته بودی و جوابها برسیده بباب فضل ربیع بر جهت باقی ماند واقف گشت و چون جان بدو
مانده است طمع زیادت جاه میکند و برادر خیش تر دو ببایید داشت چنانکه یکی سوادکان عامل فکر او اندر
والسلام عبدالله طاهر چون جواب بر پشتها دید سخت غمناک شد و رقعه را با جواب بر پشت آن بدست
از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل ربیع فرستاد و پیغام داد که اینک جواب بر پشتها رسیده است و صواب
آن است که شکیبا باید و آنجا که من فرموده باشم تا ساخته باشند بنشینید که البته در این باب روی سخن
گفتن و استطلاع رای کردن نمیتوان داشت میاد که بیلایی تو اندکند و این خداوند کریم است و شرم
گین و چون بسبیند شاید که روی نپسندد مگر قوم آنند چه خمول باشی و بیرون کار این کار درست شود و چون
این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و رقعه و جواب بدید واقف گشت گفت فرمان بردارم و همچنین گف
ت و آنچه صلاح من در آن است و توئی و مثال دهی که عبدالله ابن طاهر عبدالله فرمود تا در بخت
سرای خلافت در بهشت شادروانی کنند و چند تا معنوی بیفکنند و مقرر کرد که فضل ربیع را در آن صفه
پیش فرو نهادند و از این صفه برسه سرای دیگر بیاید گذشت و سرایها از آن هر کسی بود که او مرتبه بودی از
نوبتیان و لشکریان تا آنگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی و بسبب فرمان امیرالمؤمنین
جای فضل در این سرای بیرونی ساخته کردند و او را اعلام دادند تا بگاه تر بیاید و در آن صفه فرو نشست و آن
نشست چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بیامدی در سرای نخستین چون فضل را بدیدی
خرمت پیش او رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام که او در بزرگی و حشمت و هیبت چنین بودند و چنین پایگاه
پدید از احترام و احتشام او و هر یکی را اکرم بپرسیدی و عذر خواستی که او از وی برگذشتندی چون اعیان

و ارکان

و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند همبران جمله هر کس باندازه خویش او را گرم و پرسیدنی و خدمت و احترام
میداشتند و حاجب بزرگ عبدالله طاهر پیش از همه او بتعجیل که در عداوات و معذرت چه بیت از آنچه او سته
بر وی نشاند و بود که بحکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هر چه سخن گردد از عنایت و نیکو
هیچ باقی نگذارد و در گذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آید چون امیرالمؤمنین بار داد همه کسان از اعیان
چون وزیر و صاحب مناصب و ارکان دولت و حجاب و سپاه سالاران و وضیع و شریف بجای و مرتبه خویش
رفتند پیش و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند عبدالله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیرالمؤمنین رفت و
رفت و معروض داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان آمده است و آنجا که فرمان بود او را در سرای بیرونی جا
کرده ام و پایگاه از آن بداشته در پیش آوردن فرمان چیست امیرالمؤمنین لحظه اندیشید و حلم و کرم
سیرت حمیده او و پیر ابران داشت تا مثال داد که او را پیش آرند عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل را
را پیش آرند چون او بمجلس خلافت رسید شرط خدمت و تواضع و بندگی بتمامی بجای آورد و عذرخواست و
بی اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرع کرد و عفو بخواست که بحضرت خلافت اثر آمد و عاطفت
و از سرگناهان او که کرده بود برخاست و عفو فرمود و بر بیعت دست بوس از آن داشت چون باز بگشت و بگرید
بجای خویش باز گشت عبدالله طاهر حاجب بزرگ و دیگر با خود یار کرده در باب فضل عنایت کردند تا حضرت
خلافت بر وی برضا آمد و فرمود تا او را در سرای که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار داد
ترتیب و اصطناع در حال عبدالله طاهر او را پیش خلیفه بیرون آمد و این قدر نیکو که خلیفه فرموده بود داد
و او را از اندیشه پیدا کرد و امیدوار و دیگر ترتیبها کرد ایند و بدان رفت و گشت و بدان موضع که عبدالله میرفت و
بارها امید تا عبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت وقت بازگشتن شد از دار الخلافه بر نشست
تا بسرای خویش رود فضل ربیع بدار الخلافه میبود چون عبدالله طاهر باز گشت فضل متابعت او در پی گرفت
عبدالله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت خواست تا باز گرداند و فضل ربیع باز نگشت و عنان با
عنان او نهاد بسرای او برفت چون عبدالله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع خواهش شد و چنانکه
آمده معذرت کرد و گفت تا باز گردد فضل ربیع او را گفت که حق من تو را در ترتیب و عنایت و بزرگی اکرمته

از اصل و نژاد فضل و مروت تو نشان و مراد از فلان چیزی نیست که مرا داد آنچیز در مقابله که داد و کردی بزرگتر
از این که جناه ما بخانه تو باز نهاده مراند که امخلافت تا درگاه تو کدخدای عز وجل سوگند خورم که تا مرا زنده نگاه دارد
خلق ما بخانه خلفا نتهاد مرا نیک ما بخانه تو نهاد مرکاه تا این مکرمت آکه حقی که مکردی عبدالله گفت هیچ آنست
کمی کیند و مرا این ملت داکه چنین بزرگی از آن داشت ملبل و دیده بپذیرفتم و منت بخت بزرگ داشتم بخانه
خود این فخر ذخیره نهاد و فضل بفرمود تا اسب بکوا آیند و بخانه باز شد با فضل محلت و سرای خویش را مشحون
بزرگان و افاضل حضرت بجای خویش نشست و مردمان او را معذرت میکردند و باز میگردانیدند تا شب بگذشت
معبدالله طاهر نماز دیگر باید و رسم تهنیت بجای آورد و باز گشت این حکایت بپایان آمد و خردمند که درین تامل
کند تواند دانست که این بزرگان چه کار را بوده اند و آنچه دیده اند والحدیث ملطفها ابوالقاسم که مامون بمرو بود
و طاهر و هرثمه بدر بغداد بودند بر در محمد زبیده را بپیچیدند و آن جنگهای صعب بیرون رفت و روزگار میکشید
از بغداد بمقدمان و بزرگان و اصناف مردم ما بمون تقرب میکردند و ملطفها می نبشتند و از تو نیز کروهی
از مردم و مامون بمحمد تقرب میکردند و ملطفها می نبشتند و مامون فرموده بود تا آن ملطفها را در صندوق
نهاده بودند و نگاه میداشتند و چون کار محمد چون محمد را بکشتند و مامون به بغداد رسید و بنشاندند آن
ملطفها که بمحمد نگاهداشتن فرموده بود پیش مامون آوردند حال آن ملطفها که از مرو نبشته بودند
بازنمودند مامون خالی کرد با وزیر خویش حسن بن سهل و حال ملطفها خویش وا دانست و باز راند و گفت این
باب چه باید کرد حسن گفت خداوند هر دو جانب را ادب باید کرد مامون بخندید و گفت یا حسن آنگاه
دولت کس نماند و بروند و بدشمن پیوندند و ما را درپیاده و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق
ملک و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما دو برادر چون خواهد شد بهتر آنکه خویشتن را نگاه داشتند
هر چند آنچه مکردند خطا بود که چاکران را امانت میباید داشت و کسی بر راستی زبان نگرده است چون خدای
عز وجل بما داد ما این فرو گذاریم و مردی بدلکسر نرسانیم حسن گفت خداوند بر حق است در این رای بزرگ
که دید و من بر باطل چشم بد دور باد پس فرمود مامون تا آن ملطفها بیاوردند و بر آتش نهادند تا تمام
بسوخت و مردمان از آن ایمن شدند و ندانستند که غرض این حکایت چیست و هر دو تمام شد و به تاریخ باز شدیم و غرض در آمد

حکایت

حکایت آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی بلند باشد بخواند و از وی نکته
سامان یابد و پادشاهی و وزیر اگر کسی حیلت سازد تا بتکلف و تدبیر و ترتیب جاه خویش را زیادت کند
و طمع خویش از آن بر نهد که آن دهر کس که خدای بیافت دشوار است بدان رسید که کمال شود که غلط
علم که فلان کس را داند بلکه چون قرآن رسید بلکه تدبیر که تدبیر دنیا به بیند تا آنجا رسید که بزرگ مثیب
مرد بزرگ که خدای عز وجل بپرورش داده باشد همتی بلند و نفسی تیز و موی قوی تا آنکه مرد چه یافت تا علمی بتواند
آموخت و تن را بدان تهذیب و بعجز باز نکرده و سخت نیکو گفته است درین باب یکی از بزرگان بیت ولم ار فی
عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی التمام، و فایده کتب و حکایات و سیر گذشتگان این است که آن را
بتدریج برخوانند و آنچه بباید و بکار آید بردارند والله ولی التوفیق امیر شهاب الدوله مسعود
از دامغان بر وقت نامها فرمود سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب و سوی قضات و اعیان و رئیس و عمال
نیشابور که وی آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که امروز سپاه نیکو دارد که ظاهر گشته است
و خدمتی بدان تمامی کرده که خدمت سخت با نام خواهد یافت باید که بجنبد تا آید با لشکرها چه آنکه ما بی و بنده
آنکه بنو فراز آورده است همه آراسته با سلاح تمام و داشته باید که آنکه از آنکه نیوی آنان کرده است همه
جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادت تمام باشد و علفها که عمال و رئیس را باید
ساخت دانیم که آماده است و اگر چیزی خلل است بر زودی در باید یافت که آمدن ما سخت نزدیک است
چون نامها در رسید با خیلتاش مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر پیش گرفتند و آنچه ناساخته
بود بتمامی بساختند و هر تکلف که ممکن گشت اهل سلاح بجای آوردند و امیر مسعود بر روستای بیهق آمد
در ضمان سلامت و نصرت و غازی سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال با جمله لشکرهای خراسان و آمده
تمام و ساخت و امیر بر سر بالای بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را
کرامت کردند و باز گرفتند تا فراز آمد و رکاب امیر ببوسید امیر گفت آنچه ما را میباید کرد بیکی بر ما
سالاری ما دیم تر امروز چون در ضمان سلامت به نشابور رسیم خلعت سپاه سالاری فرموده آید و غازی سه بار دیگر
زمین بوسه داد و سپاه سالار اسب سپاه سالار خواسته شد و بر نشاندند و دعا آن امیر بایستاد و

و ابخواندند و گفت لشکرها را بباید گفت تا بتعبیه درآیند بکنند تا علما و فقها و اعیان ما را ببینند و مقدّمان و پیش
روان نیکو ملبس کنند و نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند و آوازهای بوق و دهل و نعرهٔ مردان
بخاست سخت بقوة و تخت جنیبتان بسیار با سلاح تمام و برگستوان و غلامان ساخته با علامتها
و مطردها و خیل خاصه و بسیار سوار و پیاده و برابر ایشان خیل بیک سرهنگ می آمد سخت نیکو
و تمام سلاح خیل خیل میگذشت و سرهنگان زمین بوسه میدادند و می ایستادند و انجا ایستاده تا گاه تمام
پیشین روز نگاه کرفت تا همگان بگذشتند پس امیر غازی سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی
میگفت و از آن بالا فرود آمد و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود میان دو نماز لشکر بدیده بود
جواب گاه آمد در شهر نیشابور بسر کشیده بود که عجب بود تا استقبال الحظاره آمده بودند و دعا
میکردند و قرآن خوانان قرآن می خواندند و امیر رضی الله عنه هر کس را از اعیان نیکوئیها میگفت خاصه که
قاضی امام صاعد را که استادش بود و بصره اوان بدین ملک نشسته بود چند دفعتی بود که ماند انکس با وی نشسته
و چون بکرانهٔ شهر رسید هم بود تا همه مردم ببینند گرمابه اند پس سوی باغ شادیاخ کشید و بجای بنزول
آمد دهم شعبان این سال و بناهاء شادیاخ و از فرشهای گوناگون که ساخته بودند جمله آن و چنانچه
و آن فرشها که آن ساخته بود از جهت آن بناها ما اندا آنها که یاد نداشت و کسانی که آن را دیده بودند در اینجا
نبشتم تا مرا گواهی دهند و دیگر روز در صفهٔ تاج که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد
دادنی سخت با شکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تا در جای و سپاهداران و سرهنگان
نیشابور تا در باغ و در صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند و بزمین خدمت کردند و بنشستند و ایستاد
غازی سپاه سالار و امیر بود تا بنشاندند و قضاة و فقهاء و علما در آمدند و قضاها اکنند در تهنیت
و امیر رضی الله عنه را بستودند و او اقبال کرد بر قاضی صاعد و بو محمد علوی و بوبکر اسحق محمشاد کرامی که
بیکسر کرد و بر روی همگان نگاه کرد و گفت این شهری عجب مبارک است و آن را و مردم آن را دوست دارم
و آنچه شما کردید در هوای من هیچ شهر خراسان نکردند و شغل پیش داریم و چنانکه میبایست سخت
زود فضل الله خواهد شد بفضل الله عز ذکره و چون از آن فراغت افتاد نظرها کنیم اهل خراسان را و این

شهر

شهر را نیز یاری تر نظر مخصوص باشد و اکنون میفرمائیم بطلب الحال تا رسمهای حسنک همه را باطل کنند
و قاعده کارها نیشابور دیوان و افعال و جز آن همه برسم قدیم باز برند که آنچه حسنک و قوم آن
میکردند بنام میر رسید باید آن وقت که بهرات بودیم و آن را ناپسند میبودیم اما روی گشاد نبود و آنچه
کردند خود رسید با پاشاه آن بدیشان و در هفته دو بار بنظالم خواهد بود و مجلس مظالم و در بار گشاده است هر
کسی را مظلمتی است بباید آمد بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام داده آید و بیرون مظالم اکنون
غازی سپاه سالار در کار است و دیگر حشمان نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید آمد بدرگاه
دیوان و سخن خویش بباید گفت تا آنچه میباید کرد ایشان میکنند و فرمان دادیم تا همه امروز بزندانها
ها را عرض کنند و محبوسان را پای برگشایند تا داد آمده ما بهمه و لمادر رسد آنگاه اگر پس از این کسی
راه تهور و تعدی رود سزای خویش بدیدند حاضران چون سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند
و بسیار دعا گفتند قاضی صاعد گفت سلطان همچنان عدل و نیکوکاری در خیمه ارزانی داشت
که هیچکس را جایگاه سخن نیست مرا یک حاجت است اگر دستوری باشد تا بگویم که دوش همانا وقت مجلس بود
امیر گفت قاضی هر چه گوید صواب و صلاح در آن است گفت سلطان داند که خاندان میکائیلیان خاندان
قدیم است و ایشان درین شهر مخصوص اند و آثار ایشان پیداست و مشکل صاعد پس از فضل تعیین
این جعفر ذکر و پدرانش که علم از خاندان میکائیلیان بر آمد و حق ایشان در گردن من است و از خرد
ایشان که مانده اند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده است
و اوقاف اجداد و آباء ایشانهم از آن کار افتاده و طرق و سبل آن بگردیده و اگر امیر ببیند درین باب فرمانی دهد
چنانکه از دیانت و همت او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از بیوه بیفتاده اند و مضطرب گشته اند بنوا شوند
و آن اوقاف زنده کرده و از تقابع آن بطرق و سبل رسید امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب آمد آنکه اشارت
فرمود قاضی تا بدو سعد که اوقاف که از آن میکائیلیان است بجمله از دست متغلبان بیرون کنند و بوکیلی
سپارند تا اندیشهٔ آن بدارد و ارتفاعات آن را حاصل میکنند و به سبل و طرق میرساند و اما املاک ایشان
حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم که بروزگار امیر ماضی پدر ما در آن بر چه رفته است بوالفضل و بوابراهیم

بوکت

وا پیران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بوسهل تقرب و حال آن شرح باز نمود تا با ما بگوید
و آنچه فرموده نیست انتظار می‌بوده آید و قاضی را دستوری نیست که چنین مصالح را باز نماید که همه الجابت باشد
و چون مانقه ماشیم مکاتبت کند گفت چنین بکنیم و بسیار دشنام کردند و جماعت گاه و بپوستکان میکائیلیان
بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلاء و برزگران و آنکران را از آن ما گرفته‌اند و تمام
عظیم از ایشان بستدند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بوسهل حقیقت را با امیر رضی الله عنه باز گفت امیر
ایشان را باز داد و ایشان نظری نیکو یافتند و در این روزها نامها رسید از ری که چون نوکا باری ... که یکی
از شاهنشاهیان با بسیار مردم و آلتکیز قصد ری کردند تا مشغول شوند و مقدم ایشان از قبل
آل بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان و اعیان ری گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان
گفتند تو خاموش میباش که آن جواب ما را میباید داد و آن رسول را بشهر آوردند و سه روز نگاه میداشتند
و مردم فراز میآوردند پس روز چهارم رسول را بصحرا آوردند و بر بالا بداشتند و حسن سلیمان با
خیل خویش ساخته بیامد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت ده هزار مرد با سلاح تمام خرپیادا
از مردم شهر و نواحی نزدیک و چون این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی و گفتند بازو
شاه ما سلطان مسعود محمود است و امرا و مردم او و فرمان بردار اویم و خداوند تو را و هرکس که پیغام
سلطان ما اینجا آید و بیش از این آباده و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و خیانت
مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل ری راحت در این دولت دیدند که از ایشان
نوبشند رسول گفت همچنین بگویم و او را خلعتی کرده باز گردانیدند رفت و آنچه دیده بود شرح کرد و مشتی غوغا و
بفساد که جمع آمده بودند معزوز آل بویه را گفتند ما را صد لشکری نباشد قصد باید کرد که آنها اندک
دیدند دیرا بدست قوی هیچ و بوق بزدند و آهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند
که مخالفان آمدند رفتند با آن مردم که ساخته بودند و مردم دیگر که میرسیدند در آمدند و رسول
آمده بود و باز گشته چون بیکدیگر رسیدند و شهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این مشتی اوباش
که پیش آمدند از هر جانبی فراز آمده و یکسان اندازی ایشان کوهستانی و اگر نزدیک ایشان رسولی کنیم

باید چه

با ایشان چه جنگ تا اگر باز نکردند ما بتوفیق خدای عزوجل معذور باشیم در خون ریختن ایشان اعیان
ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی معزوز آل بویه و گفتند مکن و از خدای عزوجل بترس
و در خون این مشتی غوغا که فراز آورده مشو و باز گرد که تو سلطان را بنی مانند که ایشان یکدیگر را
گرد دست تنگ شده و بر ما افراطی کنی و ما تحمل کرده‌ایم و از این گروه بی سر که با توست بیمی نیست و این بدان میگوییم
تا خونی ریخته نگردد و بغی را سوی تو افکندیم خطیب برفت و این پیغام بداد آن معزوز آل بویه و
غوغا در جوشیدند و بیکبار غو برکردند و چون آتش از جای در آمدند تا خطیب باز گشت
و گفت که ایشان جواب ما خبث دادند تا اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه کرد سخت نیکو و هر کسی
بجای خویش بداشت و قومی را که سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد
شهر ... که آمده بودند حسن اعیان ری را گفت کسان کار باید تا خلق عامه را نگاه دارند تا از دروازه
شهر بیرون آیند و فرمایند تا بجایگاه خویش میباشند تا من و این مردم که ساخته‌ایم جنگ کنیم
مخالفان و پیش و اعیان کسان کماشتند و این احتیاط بکردند و حسن متوکلا علی الله عزذکره
پیش کار رفت سخت آهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران ایستادانید و مخالفان
نیز در آمدند و جنگی قوی بپای شد چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که
حسن سخت استوار بود و چون روز گرم تر شد و مخاذیل را شکی در یافت و مانده شدند نزدیک نماز
پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را پیشتر بردند و با سواران پخته گزیده حمله افکند بنیروی
خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت معزوز آل بویه را بستدند و ایشان را هزیمت کردند
... هول و ... اسب تازی داشت خیاره و چند تن که با او سبک بودند بجستند و اوباش پیاده
در ماندند میان چیها و میان دره‌ها و حسن گفت دهید و حمقی بود که افکنید بکشتن بسیار بکنید
تا پس از آن دندان افکند شود در ری و نیز نیاید مردمان حسن خشم بکار بردند و کشتن گرفتند و مردم
شهر نیز در وی به بیرون آورد و بردن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند وقت نماز دیگر چون
منادی فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بیگاه شد دست بکشیدند و شب در آمد و قوم

باز آمدند و بعضی از ایشان که هر جایی پنهان شده بودند چون شب آمد بگریختند دیگر روز چون گفت امیر تا
سرهای ایشان بر چند هشت هزار و هشتصد و اند سر و یکهزار و دویست و اند تن اسیر بودند مثال داد تا
بر آن راه که آنجا ازیشان آمده بودند سه پایها برافراختند و سرها را بر آن نهادند و صد و بیست را بر بستند دار
آن اسیران و مسند داد که قومی بودند بیرون آوردند و چشمی سخت بزرگ بنهاد و باقی اسیران را رها کرد
و گفتند بروید آنچه دیدید باز گویید و هر کسی که پس ازین آرزوی ما داشت و سر باید داد باید آن آئین
برفتند و مردم مرو که آن کار شنیدند در اثنا داد چه بیکفته بودند و فکر کردند آن ترکان و هواداری
باقی نماندند و نیز دولت عالی ایشان خاص بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ خلاف عادت آنجا نکنند اگر وای علا اینید
این اعیان از الخاوری باشد بدین پیکردند تا ده [illegible] مستحضر نکردند ان شاء الله تعالی چون امیر مسعود
رضی الله عنه بدین نامه واقف گشت سخت شادمان شد و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را گردانیدند
و اعیان نیشابور به مصلی رفتند بشکر رسیدن امیر به نشابور و [illegible] این فتح و بسیار قربانها کردند
و صدقها دادند و هر روز امیر را شادی می‌بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول امیرالمؤمنین القادر
بالله رضی الله عنه نزدیک بیهق رسید و این آن کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را چنین
آن بوده است امیر رضی الله عنه برسید تا این بشارت تا آنکه تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجند
سخت نیک و مردم شهر بر نیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک
نشابور رسید خواستند که جوانان [illegible] بسیار شادی کنند [illegible] گفت نباید که مگر امیر [illegible]
افتاده است برای سلطان محمد انار الله برهانه هر چند بمراد ما آید و این [illegible] میکوییم تا [illegible] دیگر
باید [illegible] اکنون [illegible] برآمد و هر [illegible] مراد ماست و اکنون رسول [illegible] آید همه
مراد ما اگر قاضی بیند درخواهد از امیر تا [illegible] خلق شادی [illegible] دستوری دهد خلق
رها کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضی گفت نیک آمد خوب میگویید و سخت بوقت میگویید و امیر [illegible]
دستوری یافت و قاضی [illegible] کار تمام باید کرد [illegible] باز آمد و اعیان [illegible]
[illegible] و گفت امیر دستوری داد شهر را بیارایید و هر تکلفی که توان کرد باید کرد تا رسول خلیفه

بدانند

بدانند که حال این شهر چیست و امیر این شهر را آبادان و ستوده کرد [illegible] مراد هر شهر [illegible]
گفتند فرمان برداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کس هیچ [illegible] آنجا یاد نداشت چنانکه [illegible]
شهر تا [illegible] قبه بر قبه بود تا شادیاخ [illegible] سرای آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند چون این
کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران بپذیره رفتند و پنجاه و
شصت جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ و تکلف بی اندازه سپاه سالار
در پیش کوکبه دیگر قضات و سادات و علما و فقها و کوکبه دیگر اعیان درگاه خداوند [illegible]
تا رسول ابو محمد هاشمی [illegible] از خلیفت در شهر آمد روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان
این سال و اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند [illegible] شهر [illegible] شدند و مرتبه داران
او را [illegible]
[illegible] که مانند آن کسی یاد نداشت [illegible] تا آنگاه که رسول را [illegible]
که ساخته بودند فرود آوردند [illegible]
پیش آوردند سخت بسیار [illegible]
و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] عنه [illegible]
هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل زوزنی گفت آنچه خداوند [illegible]
و مجلس [illegible]
کنند و اندازه بدست بنده دهد که آنچه میباید کرد بکند و آنچه [illegible]
دیده از آن سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار [illegible]
[illegible] اینجا اند تا امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند تا آنچه [illegible] شود و خلعت [illegible]
و نوبت آورده است و آنچه اینجا کرده آید [illegible] باید که [illegible] لشکر را تا امشب همه

کمرهای خویش سلاحها کشیده و کامها با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر آمدند چنانکه اولیاء تمامتر بباشند انبوه
کجا بایکدیگر و گفت چنین کنم و بازگشت و آنچه فرموده بود و مثالها که داده بود بداد و امیر رضی الله عنه
همه غلامان و جز آن مثالها داده همه ملکانه راست کردند و دیگر روز الاربعاء ... سرای گاه آمد با جمله الاکرام او
بایستاد و مثال داد بجمله سرهنگان تا از درگاه بدو صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با الاثناء
شادروان دو صف از در باغ شادیاخ تا بجای رسید و درون باغ از پیش صفه تاج تا درگاه غلامان دو رویه
بایستادند با سلاح تمام و قباهای گوناگون و مرتبه داران با الاثناء و استران فرستاده بودند آنجا و بوده
خلعت داران ثنا و روز دیگر رسول ... داشته بوسهل پوشیده و نیز کسی فرستاده بود و منشور و فرمان
ها بجای استه و فرو نگریسته و ترجمهای آن راست کرده و باندرونیهای حیاتی سیاه نهاده باز فرستاده
رسول دار نزدیک رسول رسید بر نشاندند او را بر جنیبت و سیاه پوشید و لوا بدست سواری داد
در قفای رسول می‌آوردند و بر اثر رسول استران موکبی می‌آوردند با صندوقهای خاص خلافت و دو اسب
از آن ... با ساخت زر و غلامان و وقت بجای ... و کنیزه رسول بیاراسته بودند نیکو و میگذشت مردم
و دنیا دیوانه شد تا آنگاه که نصف سواران لشکر رسید و آواز دهل و بوق و نعره خلق بر آمد بجای
و اعیان از میان دو صف لشکر بگذرانیدند و از دو جانب سرهنگان نثار میکردند تا آنگاه که بتخت رسید
و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند و ایستاده و رسول را بجایگاه نیکو
فرود آوردند و پیش تخت بردند خدمت بر رسم پیش آمد و دست بوسه کرد و پیش تخت بنشاندند چون بنشست
از امیرالمومنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب نیکو داد پس رسول بر پای خاست
و منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر ... داده بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت
چون بتحیت امیر آمد امیر بر پای خاست و بساط تخت را بوسه داد و پس بنشست و منشور و نامه را بوسهل
بخواند و ترجمه مختصر بگفت و فصلها پارسی بگفت پس صندوقها بر گشادند و خلعتها بر آوردند جامهای دوخته
نادوخته و رسول بر پای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند یکی سیاه از آن و دیگر بابتهای بغدادی
نابیت نادره ملکانه و امیر از تخت بزیر آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب لیث بجمله کرده بود امیر

خلعت

خلعت پوشیده و دو رکعت نماز کرد و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنانکه چون خلعتها بپوشید به
جملگی ولایت بپذیرد از دست خلیفه و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمایل کردند و آنچه
رسم بود تا آنجا آوردند و اولیا و حشم نثارها پیش تخت نهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته
و رسول را بازگردانیدند بر جمله هر چه نیکوتر و سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگردانید
فرمود تا دویست هزار درم بدره و نثار دادند و پس اعیان بر خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار
ساخته بودند و رسول را بیاوردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی
سخت فاخر پوشانیدند و ملکانه است بسیار و بخانه باز بردند و نماز دیگر آن روز صلتها از آن وی و رسول بازآوردند
دویست هزار درم و اسبی با ستام زر و پنجاه پاره جامه نابریده از هر نوعی و از نشابوری و خوزی و چند خریطه
و دستوری داده تا برود و رسول رفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نامها نبشتند بهرات و پوشنگ
و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس و گنج روستا بشارت این حال که امیر را تا گذشت از مجلس
خلافت و فتحها بر داشته از منشور و نامه و القاب ... کردند تا این سلطان بر منبر ... کنند
و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که نبشتم ناصر دین الله حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله
ظهیر خلیفة الله امیر المومنین و منشور ناطق بود بدین که امیرالمومنین ممالکی که پدرت داشت بتو ارزانی
و امین الملة و نظام الدین و کهف الاسلام و المسلمین ولی امیرالمومنین بتو تفویض کرد و آنچه تو گرفته
ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس از این گیری از ممالک مشرق و مغرب ترا باشد
و بر تو بدارد مبشران این نامها بردند و در این شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند
و حشمت او در خراسان گسترده شد چون رسول بازگشت سلطان مسعود فارغ دل شد کارها از لونی
دیگر پیش گرفت و ماه رمضان در آمد و روزه بگرفتند و سلطان مسعود کمتر ... بود ... ماه
این سال دوم این روز فرمود تا قاضی صاعد و پسرش را و سید ابو محمد علوی را و ابوبکر محمشاد را و قاضی
خلیفه را خلعتها دادند و امیر بهرات آمد و چند روز بماند و از این ماه و در کوشک مبارک لشکر او آمد بجای
عیدی کرد که اقرار کردند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند سلطان از در باغ ... بیامد

که در باغ عدنانی ساخته بودند و خانهای دیگر نهاده بودند در باغ علمانی سرهنگان و تفاریق و خیلتاشان را
بر آن خوان بنشاندند و شعرا شعر خواندند و در میان نان خوردن سرهنگان دیگر که بر خوان سلطان بودند
بر پای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند یخ و شتاء گذشت تا خداوند نشاط شراب نکرده است
و اگر عذری بود گذشت و کار بر مراد است اگر رای عالی خداوند ببیند نشاط فرماید سلطان جواب
کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان بزخم گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند و چنان
همگنان خرم بازگشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز پیوسته ملطفه میرسید از
جانب لشکر تگیناباد که چه میکنند و چه میسازند و بدین چه آنچه بخداوند کار و سیاست حاجت گاه بود
دوشنبه دهم شوال ناگاه منکیتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب با فقیه حصیری ندیم بدیشان
سلطان مسعود رسیدند در وقت سلطان را آگاه کردند و فرمود که بار دهید در آمدند و زمین بوسه
دادند و گفتند که مبارک باد بر خداوند پادشاهی که بگرویده شد برادر را موقوف کردند سلطان ایشان را
بنشاندند و بسیار بنواخت و نامه حشم تگیناباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستدند و بخواندند کرد
حاجب آنچه کرد آنچه ما را و دوستداری و چشم داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند بحق اداء کنند
و جای خدمتگاران و رعایت کرده آید شما سخت بتعجیل آمده آید بازگردید و نواحی را بیاید که ما دیگر را
باز گردید تا پیغامهای ما بگذارید و حالها باز نمایید و هر دو بازگشتند و [illegible] فرمود آمدند
و بسیار خوردنی و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون ایشان را باز گرداند
بوسهل و طاهر دبیر را بخواند و خالی کرده و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار گرفت بر آنکه منکیتراک را
حاجبی داده آید و سیاه در پوشاند و خلعتی بزرگ دهند و همچنان حصیری را نیز تا زد دیگر و جنیبت بودند
و منکیتراک و حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی چنانکه پیش امیر طاهر و بوسهل
نشسته بودند و پیغامها بگذاردند و حالها را شرح باز نمودند چون بازگشتند سلطان فرمود تا منکیتراک را
بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند قبا سیاه و کلاه دوشاخ پیش سلطان آمد و سلطان گفت
مبارک باد و گفت منزلت تو حاجبی آنست که بر دست برادرت حاجب بزرگ علی آید و زمین بوسه داد و بازگشت

وفقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه چنانکه ندیمان را دهند و بوی ایشان را پیش آوردند
و سلطان نیز ایشان را بنواخت و گفت در همه کارها دیده بودید که رنج بسیار کشیدید در هوا و دوستداری ما
و ما را چنین خدمت حق تو واجب تر گشت و این اعدادست و دیگر بر اثر نیکوئیها بیند او دعا
کرد و بازگشتند و امیر همه اعیان را فرمود تا بخانه بردند و تهنیت کردند
سخت نیکو حق ایشان بگزاردند و تمامت انشا فرمود سلطان تا جواب نامه حشم تگیناباد باز نبشتند با نواخت
و حاجب بزرگ علی را نامه نبشتند با نواخت بسیار سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت
و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلتاشی و مردی اعرابی تاختند که ان دو سوار از نامزد شدند
و تاختن را سوی تگیناباد رفتند ما اتفق من هذه الاحوال و الاخبار بتكرة بعد هذه
و ورود العسكر من تگیناباد بهراة وما جرى فى تلك المدة چون در راندن تاریخ بدین جای رسیدم که
این دو سوار خیلتاش و اعرابی بتگیناباد رسیدند با جواب نامها حاجب بزرگ علی قریب کتاب
تمامت کردم و امیر محمد را بازداشت فرمود و بیلکاتکین حاجب را دولت کردی و امثال ایشان
که سوی هراة برفتند چه باید دیدن آن سخن اینجای مانده چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن حال
و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد [illegible] و پیش گرفتم و براندم تا آنوقت که بازگشته آید
سپاهان برفت تا آنگاه که بهراة رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون که در اخبار
گرفتم در رفتن لشکر تگیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی با بر اثر ایشان سوی هراة و آنچه رفت
در هر بابی تا دانسته آید و مقرر گردد که من تقصیر نکردم چون جواب نامه ها بهراة برسید تدبیر دست
خیلتاش و اعرابی مردی خواند آمد چنانکه بوده ام پیش از این حاجب بزرگ علی قریب دیگر
روز برنشست و بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی هراة بروید
حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر جمله که با من باید
و من ساقه باشم و پیران بر اثر شما حرکت کنم گفتند چنین کنیم در وقت رفتن گرفتند سخت
تعجیل چنانکه کس بر کس نایستاد و اعیان و مردی شناسا چون ندیمان و جز ایشان پیشتر

تا با حاجب آیند و تخت برنشند و وزیر حسنک را هم شب برده بودند سوی هراة که فرمان چنین رسیده
بود که وی را پیش او لشکر کسیل باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند از آن بوسهل زوزنی که بر
وزیر حسنک خشمگین بود و صاحب دیوان رسالت خواجه بونصر مشکان هم برین تخت رفت چون تمکین
خواست کرد و بنزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا پایتختگاه بماند و باز آمد و برفت با بوالحسن عقیلی
مظفر حاکم و بوالحسن کرخی و دانشمند بنیه ماند بیاده و بسیار مردم از هر دستی و سخت اندیشمند بود
از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخواهم رفت شغلی هست بهراة که بر من راست شود تا آنگاه که
حاجب بسعادت در رسد با من خالی کرد و گفت بدرود باش و باید دانست نیک که بر وی کار بد رسید یکجای
ایم و از یکدیگر آثار نادیده ایم گفتم حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر چه جمله می گوید
گفت همه راستی و خوبی دارم در دل و هرگز از من خیانتی و کژی نیامده است و اینک گفتم بدرود باش
نه آن خواستم که برابر شما نخواهم آمد لکن بدرود باش و بحقیقت بدانکه چنان است که سلطان مسعود
چشم بر من افکند بیش شما مرا نه بینید این نامه‌ها نیکو و مخاطبه‌های با افراط و بجا خویش فضل نبشتن
و برادرم را حاجبی دادن همه فریب است و بر چه من مرد پوشیده نشود و همه را انداخته است تا عیانه
دستم که علی دایه بهراة است و بیکاتگین حاجب و گروهی دیگر که من تنها اند و همه را داد و اینها بیشتر بر سر
سلطان رسند او را بر آن دارند که حاجب علی چرا ماند نباید و غازی حاجب سالاری یافته است می گوید
همه دیت موالی او را اند دید و سخت آسان است بر من که این خزانه و پیلان و قوچی همه را دهند و او بود
هر دستی پیش گیرم و غلام و انبوه که دارم و تیغ و حاشیت و راه سیستان گیرم که کوه و اهواز افتاده بغداد
بدین لشکر ضبط تواند کرد که آنجا قومی اند نا بکار و بی مایه و ده کنند و دولت برگشته تا امین باشیم اما
تو خویشی این خاندان بنه نشنید و سران من باشم و ملوک اطراف عیب آن کنند و گویند من محمود را منسوب
کنند و گویند پادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده و ندیم خاندان خویش
پیش از مرگ نبدانست کرد تا چنین حالها افتاد و من روا دادم که در اجابت موقع فکنند و بازداشتند تا
باقی عمر عذر می خواهم پیشاپیش تر ذکر که کارها بیاید ادام آنادام کرد این عاجز از این خداوند زاده
بگذارند

بگذارند تا مرا زنده ماند که بترسند و وی مدبر مال و مظالم من نگرد و خویشی ابتلام کند و باقی که خدا
و مامن گذشته شده و سخت بزرگ اختلاف افتاد و امروز بانستم و سوده یاد داده با آمده قهم برادر شرو
چکار بود بایه سپاه ایستا که چون تا خدا و ندزاده کار حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اولیا و حشم
میانه توسط کردندی من یکی بودی از ایشان که بجمع بخیر باین بودی تا کار قرار گرفتی نکردم و دایه بهراة ترا نیز
در بوده و جان بر میان بستم و امروز همگان از میان بجستند و هر کس خویشتن را دور کردند و من علی آنجا
تا آن نام کردند و قضا کار خویش کرد چراه باشد که خدا عز ذکره تقدیر کرده است بقضا رضا داده ام بهیچ حال
بنا بی اختیار دنگنم گفتم بنده مگانی حاجب بزرگ مرا از باب خیر مضرب نباشد چون بهراة رسم آنچه یقین دو مرا یقیه
باید کرد گفت از این معانی دوی ندارد گفتن که خود دانند که من بدگمان شده ام و باقی در این ابواب سخن گفتند
که ترا زیان دارد و سود ندارد که چیزی و دیانتی و یقین دادم که بر خود تا آن وقت که من هم بقبضه ایشان
باشم حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت تا آنکه چه بوده و ترا باید دانست که کار ما همه دیگر شد که چون
بهراة قدسی خود بیفتی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی نو بین کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان در میان ایشان
خاینان و بیگانگان باشند خاصه بوسهل زوزنی که کار شده است و قاعدها نهاده و همگان را بجزیده و با
با سلطان مسعود آمده که هست مگر آن پادشاه را شهر آید و گر نه شما بو شرف هلاک باید این فضول بگفت و بگریست
و مرا در آن خوش گرفت و سیدیه و مکرهد و برفتم و سنگ بالقتلی میگویم که چون علی بر هم رسد و اینک استاد من
بو نصر این سخن گفت گفتی آنچه بد بخواهد رسید می بیند و میداند ولیکن از آنگه او را بهراة فرو گرفتند
و کار وی بپایان آمد تحقیق در از نیاز آن شنودم که وی چون او تکینا باد پیش امیر مسعود سوی هراة در رفت
نامه نبشته بود سوی کدخدا و معتمد خویش فرمان بر وی که او را اشیا کشتندی و پیش محسن که امروز زنده است
در آن نامه بخط علی این فصل ایشد که من رفتم سوی هراة و خیانتکاران میبرم که دیار دشمن با تو و بلنکیاه
تا قیامت افتاده است تا آن بود که در هر بلی مثالی بنمود و پس اگر بفضل ایزد خلاف آن باشد که میاندیشم در هر
بابی آنچه باید فرمود بفرمایم از بوسعید دبیر شان این باب شنودم پس از آنکه دعوت علی بپایان آمد رحمة الله
علیهم اجمعین چو لشکر بهراة رسید سلطان مسعود بر گشت و بشهر آمد با شوکتی و عدتی سخت بزرگ

و فتح و فتح جنگ گر پیش آید او را فرا خدمت کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان مانست که روح
بهشت و جنات عدن یافتند و امیر همه کارهای ایشان بنواخت از اندازه گذشته و کارها همه بر غازی حاجب
میرفت که سپاه سالار بود و علی دایه نیز سخن میگفت و حرمتی داشت بحکم آنکه ابتدای قربتی غلامان را کرده بود
بود و بنشابور رفته ولکن سخن او در ابتدای سخن غازی نبود و چشمش میآمد و در حال سود نداشت استاد
بونصر را سخت تمام بنواخت ولکن بدان مانست که گفتی محمودیان گناهی سخت بزرگ کرده‌اند و بیگانه‌اند
در میان مسعودیان و هر روزی بونصر بخدمت میرفت و سوی دیوان رسالت نرفت و مظالم و بدید
می نشست بدیوان رسالت با بادی و عظمتی تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی را استقبال او رسید با پیل و حشم
و لشکر هند و بنها سخت شاد شدند و چنان شنیدم که بیچگونه با بیهده داشته بودند که علی قریب
آید و معتمدان میفرستادند بپذیره وی و مادام با مرکب ذوالحجی و فوجی از خواص و دلگرمی و برادرش منکیتراک
حاجب می نبشت و میگفت تعجیل باید آمد که کارها بر مراد است و روز چهارشنبه سیم ذی القعده
این سال در رسید سخت پگاه با غلامی بیست و بنه و موکب او فوج فوج و حشم و حشمت و سخت تاریک
بود از راه او بدرگاه آمد و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست و از این سرای گذشته سرای دیگر
سخت فراخ و نیکو و گذشته آن باغ با خانها و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته بود و بودی که سلطان آنجا
بودی در سرای عدنانی و آنجا بار دادی و بودی که بدان بناها خویش بودی علی چون بدهلیز بنشست همه
کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند که لعلا چشم‌ها نجست این مرد آنکه
بود و وی هر کسی را لطف میکرد و نه بخنده میبود و بهیچ وقت که من او را بخنده فراخ ندیدم الا
همه تبسم که صعب روی بود و سخت فروشده بود و چنانکه گفتی میدانست که چه خواهد بود و در شده
سلطان بار داده بود آن روز بار از باغ عدنانی گذشته و علی و اعیان ازین در سرای این باغ در رفتند
خداوندم شاه و قوم دیگر از آن در که بجانب شارستان است و سلطان بر تخت بود اندر آن دو [illegible]
نشسته بدان خانه بهاری و التونتاش را بنشاندند بر دست راست تخت و امیر عضدالدوله یوسف عم
برابر نشاندند و اعیان دولت و محتشمان نشسته و ایستاده و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سر جای زمین

پسر داد سلطان گفت خوش آمدی در خدمت و در هوای ما رنج بسیار دیدی گفت زندگانی خداوند
دراز باد همه تقصیر بنده است اما چون بر لفظ عالی سخن بر چه رفت بنده تو بدل شد و بنده گشت
التونتاش خوارزمشاه گفت خداوند را درست افتاده بود در دبیر میر رسید و شغل بسیار داشته
حالا بودی و لایتی بدان نامداری بدست آمده آسان فرو گذاشته آمدی و اما بنده که با اینهمه هوش و
دل بخدمت وی بودی تا امروز که سعادت آن یافتیم و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده
هرچند دعوی بود آنچه صلاح اندر آن میبود می نبشت و امروز بحمدالله کارها یکرویه گشت و بی آنکه شمشیر
خمی افتاد و خداوند بجوانبت و بر جای پدر بنشست و امروز بحمدالله ادامه ملک گشت و رفتگاری سخت
در ابتدای ملک بر روی او دی و هرچند بندگان شایسته بسیار اند که در رسیده‌اند و در خواهند آمد
و اینجا پیری چند است که بروزگار خدمت سلطان محمود کارهای عالی دیده‌اند آنان را نگاه داشته آید و خدمتی
کار کرده آید که غنیمت چندین را ملک گیران باشند و بنده این نه از بهر خود میگوید که پیدا است که بنده
را عمر چند مانده است اما نصیحتی است که میکند هرچند که خداوند بزرگتر از آن است که او را به نصیحت
بندگان حاجت آید ولیکن تا بنده است شرط بندگی داده گفتی انجمن سخنان بجای میاید و سلطان
گفت که سخن خوارزمشاه ما را بر این سخن پدرانه است و آن را بجای بشنویم و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم
بپذیریم و کدام روز وقت بوده است که او مصلحت جانب ما نگاه نداشته است و آنچه در این روزگار کرده بر
روشنست و هیچ چیز از آنچه دید و گفت و نبشت بر ما پوشیده نمانده است و حق آن رسیده آید انشاءالله
خوارزمشاه بر پای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آنجا که آمده بود و حاجب علی نیز برخاست که
بازگردد سلطان اشارت کرد که بباید نشست و قوم بازگشتند و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا کسی نبود
حاجب بود و بوسهل زوزنی و طاهر دبیر و عراقی دبیر ایستاده و عبدوس حاجب سرای ایستاده و سلاح داری
گرد تخت و غلامی صد و ثاقی سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را آنجا که هست نگاه باید داشت یا جایی
دیگر که گفته بدین کوهی ببرند که ما را وریرنه روی نداده و قصد بلخ داریم این زمستان آنگاه وقت بهار
چون به غزنین رسیدیم آنچه رأی واجب کند در باب وی فرموده آید علی گفت فرمان امروز خداوند

باشد و آنچه رای عالی بیند میفرماید که هنوز استوار است و حاجب بکتگین در پای قلعه منتظر فرمان گفت آن
خرده که با کدخدای حسن کسیل کرد سوی کرمان تا سالار ... چیست علی گفت نشنیده ام که خداوند در این باب
امر به قلعت شادیاخ رسانیده است و او مردی نجیب و عاقبت نگر است چیزی نکرده است که از عهده آن بیرون
نتواند آمد اگر رای عالی بیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه بیاورد گفت نعم الله با نگر که حرز بود آن
تا بیلمانی که باقی تدبیر و شغل بسیار است علی زین نوشت و او ببخاست هم از آنجا نب بامزکی آمده بود
کردند مرتبه داران و همه برفت سلطان عبدوس را گفت برادر حاجب برو و بگوی پیغامی دیگر است که با
در خیمه که باید زدن است نشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیست که
تا کاهی وقت داده است و کلام کس ساخته تر باشد که فتح مکران خواهیم فرستاد تا عیسی خود را بر اندازد که
عاصی گشته است و الحکم برادر پیش کند تا نیست تا دفتر که پخته آمد و در درگاه است بجای وی بنشاند
آید طاهر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ میگوید که بیستگانی لشکر از آن سال که اینجا داده آمده است
سخت ساخته اند هیچ عذر نتوانند آورد و هر کس را که فرمان باشد برود سلطان گفت سخت نیک آمد
باید گفت حاجب را تا باز گردد و منکیتراک حاجب بنزدیک وی رسد او را گفت حقا و ندو ستوری دهد که بنده علی
امروز فردیک بنده باشد و دیگر بندگان که باو نیند که بنده مثال داده است شود تا پای سلطنت بیا زد
گفت سخت صواب آمد اگر چنین صلحت باشد منکیتراک ما را باید ساخت منکیتراک دیگر با جوهر نیز بر
داد و بنشاط برفت و کار او بداده علی او را مهمان میداشت که علی استوار کرده بودند و آن پیغام برفان
سبب لشکر که بود و راست کرده بودند که جمله بیکره و غازی سپاه سالار را فرمود که چون حاجب بزرگ رفت
سلطان رسید در وقت ساخته و با بوا ابوی ابو بکر نیزه بنه او بود و همه به پای او غارت کنند و غازی
سالار رفته بود منکیتراک حاجب چون بیرون آمد او را بگرفتند ایشان حاجب بزرگ را در خیمه است چون نصر
رسید سی غلام از آنجا آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه او فرو کردند و لشکر از آن براه
کرده بودند و در خانه بردند که بهای آن نفس بود و فراشان ایشان را به پشت بر داشتند که با بلکراه
بجنبد و کان امر الله قدرا مقدورا و علی و وفا کار داشت و قوم شکسته آمد و لحمی که باشد که داد بر کشید

غدار فریفتگان بند و نعمت و جاه و ولایت او را هیچ پیر بشر و مخرم نمان بد و فریفته شوند و قلبی
نیست نیکو گفته است شعر کفی محزنا قلبی بها مطمئنة فلم الحتم الا الثالث المواد فان جاءت الامة نحو
مستودعات فی بطون الاواخر و من کام الکاود امن قامت تو انکه رفت و حرص از کرد فی
تواند شکست و پیر هجو او نیز تیر بر نشانه زد است و گفته است شعر اذا ما کان ... بال
صحة و اعطاک من قوة تحل و تعذب فلا تغبطن المکثرین فانما علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب و
روی کی که گفته خوب گفته و ما نند اینک شناخته و مردمان را اید و شناسا گرد قطعه الجهان یا
کجا داست آن شناسد که دولتش بداداست نیکی و نیکی گاه مداست شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار که همه کار او نه هموار است دانش او نه خوب و چهره ش خوب زشت گردار
و خوب دیدار است و علی را که فرو گرفتند تمام آن است که در جای کار فرو گرفتند چون بوسهل و دیگر
را چنانکه در کتب پیداست و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت خدای عز و جل تواند دانست
بندگان را با آن کاری نیست و سخن راندند کار و هست و همگان رفتند و جای کرا خواهد آمد که
دانها آنجا داشت و مخرمان که در آن باه فراخ بخشم بر آن لشکر درند این بود که گفتند و نیز امیر خالد
و امیر فرو گرفتن چه کاری بود و چون در کار او بدین سبب پایه خواستی آمد با قضا چون بر آمدی
نعوذ بالله من قضاء الغالب و السوء و چون شغل بزرگ علی بپایان آمد و سپاه سالار غازی از آن پیره
نیز روی باز گشت و غلامان و بنه هر چه داشت غارت شد و بود و بیم بود که از نیز اولیا و حشم و قوم
کرباوی بیامدند نیز بسیار غارت شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را
دست بازی نبایستی شد و قوم محمودی از این فرو گرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند
سلطان عبدوس را نزدیک خوارزمشاه آلتونتاش فرستاد و پیغام داد که علی را این غایت نداد کرده که
اندازه و پایگاه او و تو چرا نگاه داشت نگاه داشت و اقتدا بدو نکرد و او را با جدد بر او آن حشم کاد
بود و بصیر باید که کرد تا ما هم آمدیم و وی یکی بود و مارا و لیا و حشم آنچه ایشان کردند وی نیز به
کردی و اگر بد این آمد و بیوفایی چرا کرد و خدای عز و جل چرا فرو خشت تو گفت او کراه که بجز

و وی در دل خیانت داشت و آن همه را مستر گشت تا امروز آثار آن ظاهر آمد که صلاح نشاندن او بود بجای
او آسیبی نخواهد بود و جلتی بنشانند و اندیش و نیکو بیاندیشند تا آنگه رای عالی در این باب ما خوب شود اینجا بالا
خوارزمشاه التونتاش گفته آمد تا ویرا صورتی دیگر گونه نه بندد و خوارزمشاه جواب داد که صلاح بندگان
در آنست که خداوند فرماید و آنچه رای عالی بیند که بتوان دید و نه بیند علی الخصوص نصیحت کرد
بونصر خوارزمشاه را پنهان پیغام کرد که از میان فقها تمنا بایکرد امروز بیان کار وی نزدیک شده بود
بشنود و همچنین بود و مرد هم نام دارد و هم شهامت دارد چون روزی دیگر دست نیابد و حاسدان
و دشمنان دارد و خون ایشان است خداوند بگشاید که دیگر روزگار او را باز ندهد که چون دیگر بار او را
جواب فرستاد که چنین کنم و علی را بکار است شغلها بر وی کرد و این مالش و شلانی بود که بدید و بود
آمد از مسعدی شنیدم وکیل در خوارزمشاه که خوارزمشاه بتخت نامید گشت و بدست و پای بر هوا
تجلدی تمام بنمود تا بجای نیاورند که وی را چه حالتی شده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر
مشکان و بوالحسن عقیلی که این التونتاش چنین خواهد رفت علی چگونه و پدر که بایست مرا ازین بود
من اینکه روی کار بدیدم این قوم و نسلخته نخواهند گذاشت که این پایه مکتی ماند که بدین آن
ند و لطایف الحیل بکار آرند تا من زود تر باز گردم که آثار خیر و روشنایی نمی بینم و بوالحسن خا موش بایکاد
او بری گفت ای مسعدی مرا بخویشتن مگذار که سلطان مرا هم از ندیمان میرانده اما پیوسته مترددم
سلطان که غرض من از آنچه گویم جز صلاح نیست این کار را سامان دهیم و هم امروز فکر آن بر آیم ما
مرا حاصل شود و خوارزمشاه عبرالعدل دوستان باد کرد و هر چند که این قوم نخواسته کار او بازداد تا
آخر امیر در این ابواب سخن با ندیمان میگوید که ایشان را برو کار دیده و آزموده است و بونصر مشکان
گفت سپاس دارم و منت بپذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است وامیدها نیکو کرده است این قعا
شنودم که دلها داده است که ای کباب من سخن کوید این همه رفته است و گفته ام الفتنه این همه سخن
نگفته است در هیچ باب اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیث خوارزمشاه آغاز کنم تا او مراد باز کرده
و اما بهیچ حال دوی نداد که بازی از حدیث دفتن فرو نشد و بر باد نشد و اگر بایی در این باب سخنی گوید

صواب

صواب آنست که گوینده که وی پرورده است و از وی کاری نیاید مراد و وی آنست که اولاد لشکری او به کند و تربیت
امیر ماضی ننشیند و فرزندی از آن خداوند تا بنگرند بر دولت ما هم تا فرزندان من بنده و هر که اندر پیش
خداوند ناده بایستند که آن کار دیت داشت بنهاد و چون بر بیخ او دیده وی بنپیچید و ویرا باز
کرد امد بر وی همه دانندکه آن تغیر بحشمت وی مضبوط تباشد خوارزمشاه بدین دو جواب تمام
بسخن خواجه بونصر مشکان فرو دید و ساکن گشت و بیارامید و دم در کشید و سلطان منشور ی فرمود
بنام سپاه سالار غازی بولایت بلخ و سمنگان و مکان وی از آن ایلچ بردند بر وی تا بنام وی خطبه
کنند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازی بود و ضلو قباد حدیث لشکر او وی میرفت و دیدیم
و انبیا از آن در میان آمد و منتشر کردند و آخر بفکندند ش چنانکه باد او پس از این و سعید صراف گفتند
غازی بالیمان شد کل قوم و الحق نه با دنیا بود در کار او اما دیگر چنین خطا کرد که او و ابو نصر تکار برخاست
و ندیش مشرف باشد و فرهیخته شد بتخلعتی و سالست قدمکه تایقت مشرفی بکرد و خداوندش در د لو شده
او نیز چاکر پیشه دار پیرایه بر نکرد و راستی است و از پس بر افتادن سپاه سالار غازی در اسباب نکته
سعید بگشت و افتاد و خاست و بر شغل بود و بنمود تا بعد العز و الرفعه او حارس التجله گشت
در هشتم چنین بمولتان است در خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال است که ندیمی او
میکند میخواند و دم قاضی که فقیه شما یاد داد این اخبار تفصیلی دادم سخت روشن چنانکه آمده است ایشا
الله تعالی و کار وزیر حسنک آشفته گشت که بروزگار جوانی ناکرد نیها کرده بود و زبان نگاه نداشته
این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده و شاعر نیکو میگوید شعر احفظ لسانک لا یقول فتبلی ان
البلاء موکل بالنطق و دیگر در این باب چو شاه نیایت نیکو گفته است بیت ان الامور اذا الاحداث دبرها
دون الشیوخ ترى فی بعضها خللا و از بو علی اسحاق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفت چه جای بعض
است که فی کلها خللا و وزیر بو سهل زوزنی با وزیر حسنک معزول سخت بد بود که در حق کار وزارت
بر وی استخفافها کردی تا خشم سلطان را بر وی دایم میداشت تا بلخ و ساینا کنون بعلت الحال بو سهل
فرصت یافت وزیر حسنک را بعلی رایض سپردند که چاکر بو سهل بود تا او را بخانه خویش برد و بید و هر چیزی ساند

از انواع استخفاف و بوسهل زوزنی را آنچه رفت مردمان در زبان گرفتند و بگفتند که مردمان نیز
بدان گرفتند که چون بر دشمن دست یافتند نیکویی کردند که آن نیکویی بزرگتر از استخفاف باشد و العفو
عند القدرة سخت ستوده است و نیز آمده است در امثال که گفته اند اذا ملکت فاسجح اما بوسهل چون
واجب نداشت و دل بر دی خوش بنهی که با مات نه بوسهل ماند و نه حسنک و این فصول از آن جهت داده اند
که مگر کسی را بکار آید و بهرام فضیلت را نام برد بوسهل زوزنی با مثال او توقیعی بسوی چکل فرستاده به کشمیر تا
خواجه بونصر لحمه حمیره دعی اشعه داد در وقت نگشاید و عزیزی آمد که با بلخ آمد که مهمات ملک بدانجا
است و چکل با وی بیاید تا حق وی را مکافات دیر بکذارده آید بر آنکه این خواجه اید نیکو کرده خدمت محمود و
سلطان ماضی کذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت و بهرام را دیوان ایشان فرستاده آمد که بوسهل
در فرا کذشته تنکحال بود و خدمت و تادیب فرزندان خواجه کرده و او بی بسیار نیکو نهاده
در اینجا مکافات کند و دشمنان خواجه چون اینجا خبر یافتند نیک بترسیدند و بیاید مرا فقه که
خواجه تاریخ و بجوجها آید وقاد بد و داده شد و استاد خواجه بونصر مشکان سخت
ترسان می بود و به دیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود به دیوان و کار با وی میرفت چون یک هفته
بکذشت سلطان مسعود رحمه الله وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا به دیوان رسالت
نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر آنجاست و مردیست سخت کافی و بکار آمده و احوال
و عادات خداوند نیک بدانسته و دیده و پیر شده است و از کار بمانده است و اگر ... بنده باشد
بدرگاه میاید و خدمتی میکند و بدعا مشغول میباشد گفت این چه حدیث است من تو را شناسم
و طاهر را نشناسم به دیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و میباید که چون تو ... نیست
تر اندیشه ای که راست آید که به دیوان ننشینی و اعتماد بر تو چنان است که بپدر ما بوده است و کار شغل
میباید بود و همان نصیحتها که پدر ما را کردی میباید که همه شنوده آید که ما دانیم که اندر آن است
شفقت و نصیحت و تو معتمد راستی وی رسم خدمت بجای آورد و با اعزاز و اکرام تمام به دیوان رسالت
فرستاد و سخت عزیز شد به خلوتها و تدبیرها و او اندر گرفت و بوسهل زوزنی کارها در قصد و عصبیت بزه

کرد

کرد و هیچ با کفتن نجایکاه نیفتاد تا بدان جایکاه که کفت از بونصر سیصد هزار دینار می توان ستد سلطان
کفت بونصر را این دینار نیست و آنجا ایستد و اگر هستی کفایت و مال داد ابار از این مال حدیث وی
کوتاه باید کرد که همداستان نیستم که نیز حدیث او کنید و بوالعلاء طبیب بگفت و از بوسهل نکات
کرد که در باب بونصر چنین کفت و ما جواب چنین دادیم و او با بونصر بکفت و از خواجه بونصر شنودم کفت
مرا در این هفته یکروز سلطان بخواند و گفت این کارها کرویه شد بحمد الله و المنه و دای بر آن قرار
میکیرد که بدین نوروز سوی غزنین نرویم و آنجا سوی بلخ کشیم و خوارزمشاه را که آنجاست همیشه
اندر راستی دیده ام و در این روزگار بسیار غنیمت است از خلل گذشته بنوازیم و مجوب باز کردانیم
باغانیان مکاتبت کنیم و از آنجا با ایشان سخن کوییم تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده
شود به آنگاه سوی غزنین برویم تو در این باب چه کویی گفتم هر چه خداوند اندیشیده است عین صواب است
و جز این باب که میکوید ثنا باید کرد گفت به این نپذیرم یحتشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر این کارها
بمن دکفتم زندگانی خداوند دراز باد دائم نصیحت چنان تا الان دیشم که دشوار آید که سخن حق بجای باشد
سخنانی که بنده نصیحت آمیز باشد تا پیش خداوند ما بشکه با نامها خویش بکوید و ایشان را
آید و کویند بونصر را باسنده نیست شغل خویش که دست فرا کند دراز کرده و تدبیر الملک را صلاح بنده را
که پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که دیگر از دیگر سخنان عفو کرده آید گفت از این بیم
داستان نباشم و کس را زهره نیست که در این ابواب با من سخن گوید ... پیدا است گفتم زندگانی
خداوند دراز باد چون فرمان عالی بر این جمله است نکته دو سه باز نماید و در باب نمودن آن حق
این خاندان بزرگ گذارده باشد خداوند را باید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در روزگار
نظیر نبود به همه بابها و روزگار او عروسی آراسته مانند و در کارها یافت و کارها نیکو تامل کرد و در حد
و بیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه و راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت و بنده را آن خوش شد
آید که امروز بر راه وی رفته آید و گذاشته نیاید که هیچکس را تمکین آن باشد که خداوند را کوید که
فلان کار بباید کرد بهتر از آن میبایست تا هیچ خلل نیفتد و دیگر که این دولت بزرگ و درایها مخالف

یکرویه شد و یک سخن گشت همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت باید که بر این جمله راند
آید و باشند امروز نهند والبته ما دل باز نمود و معظم این است و بنده تا در میان کار است سخن او را محل نشنود
باشد آنچه در آن صلاح بیند هیچ باز نگیرد گفت سخت نیکو گفتی و بپذیرفتم که همچنین کرده آید من دعا کردم
و بازگشتم و حقا ثم حقا که دو هفته بر نیامد تا آوازه افتاد رفتن اقامتگاه آن قاعده‌ها که نهاده بودند انتقاض
بزرگ کرده بود و پیش تا آنکه امیر مسعود از کابل بهرات آمدی انفرتین انفاد میرسید که لشکر خانی
آمد منجنیک را میانه اند و بزیادت مردم مطیع شده گشت و خلل‌ها ظاهر شده جانبی میبود رسول را بنزدیک ما
نزدیک علی تکین بوده مردی سخت جلد که وی را ابوالقاسم رحال گفتندی و نامه نبشته که امیر برادر ما دیدیم
اگر امیر در این حیله با ما ساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید یا پیر فرستد با فوجی لشکر قوی تا
چون کارها براساز کرده و ولایتی سخت بانام که بر فیها است آن نام فرزندان او کرده آید و ناصحان دین
ده بودند که غرو نهایت این حدیث بر فوا است و علی این یکباره بانفراد ایستد و وی آرزوهای دیگر
چنانکه نادان آمد یکبارگی که خواست و چه خواهد شد التونتاش مرد درسر علی تکین مرد شد و چنانکه
عادت کرده چنانکه بیاوردیم در تاریخ سالها که اثم این حالها را شرح کنم و دیگر به اوآن و دیگر ترکمانان را که آمد
خراسان بجز ده بودند و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر بیجان کرده اندلحقة بود را به استمالت گرفتند و بجوانند نتاند
بایت لشکر باشد و ایشان بیامدند قزل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدمان و نقابتی چند سر بکیفیت و گفتند
بیاوردند و بر عادت خویش که عادت بدعباد شدند چنانکه باز نمایم تا سالاری چون تاش فراش و دلی دیگر
جبال در سر ایشان شد و این تدبیر که شنا باز نمودند که خطای بزرگ رسید و سلاح طالب را داد و تا ذی سپاه
سالار را تا آنگاه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند ولا امر بقضاء الله تعالی ذکر این ترکمانان بجند
سلطان آمده بودند و عدی خمارتاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرده در این وقت بهرات داریش خیال ایشان را
که لشکر کرانه فرستند با سالاری محتشم تا ابوالعسکر که بغنا برآمده بود از چند سال باز لشکر کشیده از نواحی کرمان
نشانده آید و عیبی معزور مملکت را بر کنده شود لیکن هشتاد و بیست التونتاش و سپاه سالار غازی را متفق
جابه‌های انباره شد بسالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمارتاش حاجب را نیز

فرود آمدند تا این ترکمانان با وی برفتند چنانکه بیرون شدند بجای مرداد که گشتند که سالار بخیست و ایشان ساخته‌تر
هراة رفتند سوی مکران و بوالعسکر با ایشان و پیدا انگیسل کرده ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت
ایشم بوی کار آسوده بیده و میگویند که والی قصدار در این روزگار قرت بازی در سر کرده است تو را سوی
بست باید رفت با غلامان خویش و قصدار را مقام کرد تا مهمی که در آن صلاح آید و خراج دو ساله بستاند
و هم لشکر را که به کران رفته اند قوتی بزرگ باشد بتمام کردن تو قصدار را امیر عضدالدوله یوسف گفت بنده
و فرمان خداوند را است بهرچه فرماید سلطان مسعود او را بنواخت و خلعتی گران مایه داد و گفت بباید بود
چون ما از بلخ حرکت کنیم سوی غزنین چه او نوروز آنجا خواهیم چنانکه با ما برابر تو بغزنین رسی و آن تو
از هراة برفت با غلامان خویش و هفت هشت سرهنگ سلطانی با سواری پانصد سوی بست و از آنجا تا
قصدار رو شود بود و بستگاه این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود گفته بود که کرد کش بیوسف میل دارند
چنانکه بجانی تواند رفت و نیز شنودم که طغرل حاجبش را به بوی در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس
یوسف میشمرد و هرچه رود باز مینماید و آن نادان مردی این خدمت بکرد و او را چون فرزندی داشت تا گرفتار
نزد یوسف ابدان بجای انجامید چنانکه گفته شد باز سالاری در سرهی شده است و لشکر حشر را سوی او کشید
تا بکجا رسید روزگار غایب باشد

بقیة احوال امیر محمد رضی الله عنه بعد ما قبض علیه الی ان حمل من قلعه کوهتیز الی قلعه مندیش

باز نموده ام پیش از این که حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هراة رفت در باب امیر
محمد احتیاط کرد بحکم فرمان عالی سلطان مسعود که رسیده بود از کهندز تکیناباد به بکتگین حاجب و خیر و شر این پادشاه
داشته مدارا کردن می کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و حرف گرفتن حاجب علی قریب
و از کارها دیگر پیش بردن و بدان رسید مرکب سلطان مسعود حرکت کند از هراة سوی بلخ آن تاریخ با بنیاد
بد و بقیت احوال این پادشاه را بکشم تا آنچه رفته است فیما که لشکر از تکیناباد بهرات رفت تا
از این قلعه کوهتیز تا قلعه مندیش بردند بتمامی باز نموده آید و تاریخ تمام کرده چون از این فارغ شدم آنگاه
بر آن باز شوم که امیر مسعود از هراة حرکت کرد بر جانب بلخ ان شاء الله تعالی استادم عبدالرحمن قوال گفت چون
لشکر از تکیناباد سوی هراة رفتند من و ماند من که ندیمان امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب جدا

در خشکی مانده و عادت شده و تن بنوا گشته و دل نهاده که اینجا بپای قلعه کوهتیز با سر شویم و امید میداشتیم
مگر سلطان مسعود ویرا بخواند سوی هراة و دوستانی پدید آید و هر روز بر حکم عادت مجلس ساختی دمی و من با
دائم مطربان و قوالان و ندیمان پیر آنجا چنین بخوردی و نماز شام را بازگشتیمی و حاجب بکتگین بنیاد تا حجابا
بیشتر رفت ولیکن کسی از ما او وی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز بر زیادت بود چنانکه اگر یک شب اشتری دیر شود
در وقت حاضر را امیر محمد خداوند نیز لختی خوی فرو گذاشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته تعجیل کردی
بر آن جمله بایستد تا شراب بیخبر و ماده بستان نشسته بودیم و مطربان میزدند از دور گردی پیدا آمد امیر گفت
بعضی اشتر عندالله چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی معتمدی را گفت بر بیرون رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست
آن معتمد بشتاب برفت و لختی توقف کرد انگاه بازآمد و چیزی در گوش امیر بگفت و امیر گفت الحمدلله و تخت و تاج
بایستاد و مخبر گشت چنانکه ما جملگان بردیم که سخت بزرگ خبری بود و وی بپرسیدن بشود چون نماز شام بخواست رسید
ما بازگشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیک داشت چنانکه هیچ وقت چنین نزدیک نداشته بود و گفت
بوبکر دبیر بسلامت رفت سوی کرمان تا از راه کرمان بعراق رود و دل از جهت وی فارغ گشت که یکباره
این بیچارگان نبینند خاصه بو سهل زوزنی که بخون وی تشنه است و آه کرد و وی مرد که رفت دستادکان
تمام کنم سپاس خدای را عزوجل که دل خداوندان از وی فارغ گشت گفت مرا دلی دیگر هست اگر آنجا ماند شود
بمن رسیده است بر دل خوش شود باز نگرد و انبیه شیرا پوشیده و دارم باز گفتم دیباه آن بر وی چند
مجمزی رسید از هراة نزدیک حاجب بکتگین فرستاده و پیغام داد که شنودم که از هراة مجمزی رسیده است
خبر چیست بکتگین جواب داد که حضرت سلطان مثال داده است در بابی دیگر چون وقت آید گفته آید و فلقه کرده
تا نجلد مت نیم کس از حاجب بکتگین گفتند که امروز باز نگر دیدیم که شغلی فریضه است با امیر فرمانی رسیده
است بخیر و نیکویی تا آنرا تمام کرده آید آنگاه بر عادت میرویم او را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم سخت
اندیشمند و غمناک امیر رضی الله عنه چون روز دو برآمد و از شکر نرفت دل نیک نهاد تا گوید آن که کنند بود از
حاجب بپرسید تا سبب چیست که کسی نزدیک من نمی آید کوتوال کسی فرستاده و پیش حاجب گفت خدای
خوش بر او نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که مجمزی رسیده است از هراة با نامه سلطانی فرمانی داده است

بابا

بابا بیچیزی و نیکویی و معتمدی از هراة نزدیک امیر آید بچند پیغام فریضه باشد که امروز در رسد سبب این تأخیر
که گفته شد تا دل مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبی نیست امیر گفت رضی الله عنه سخت نیک آمد و لختی آرام گرفت
تنها چنانکه با بیت و نماز پیشین آن معتمد در رسید و او را الحمدلله داد که گفته اند از نزدیکان و خاصگان سلطان
مسعود و در وقت حاجب بکتگین او را بقلعه فرستاد تا تا نماز شام بماند و باز بزیر آمد و پیدا از آن در رسید
که پیغامهای نیکو بوده از سلطان مسعود که ما را امروز گشت آنچه رفته است و تدبیر پدر هر کاری تو را چو فرموده
میایی امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بکمان نخویشتن راه نباید داد که این زمستان بلخ خواهیم
بود و بهار که چون آنیم تدبیر آوردن امیر چه خوب ساخته آید باید که نعمت آنچه ما گفته ایم بکنند که
نان فرستاده است از خزانه بدین معتمد داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بنزدیک وی از نقد
و جامه و جواهر و هر جای بنهاده و با خویشتن دارد در بهای حرم بجمله بحاجب دهند بدین معتمد سپارد تا
بدان واقف شده آید و امیر محمد رضی الله عنه نسختها بداد و آنچه با وی بود در سر پوشید که آن همه بود
از خزانه بحاجب سپردند و دو روز در آن روزگار شد تا از این فارغ شدند و همگنان را این دم چند نزدیک
امیر محمد بنگذاشتند و روز سوم حاجب برنشست و نزدیک تر قلعه رفت و قبل با مهد آنجا بردند
پیغام داد که فرمان چنانست که امیر را بقلعه مندیش برده آید تا آنجا نیکو داشته تر باشد و حاجب
نیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب با آن مردم که با وی است بمهمی باید رفت امیر جلال
الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست آنچه خواست و اگر نخواست او را تنها از قلعه
فرود آوردند و مهر بود از خانگیان او بر آمدند امیر رضی الله عنه چون بزیر آمد او را دادند که حاجب را بگوی
که فرمان چنانست که او را تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم با وی خواهند رفت و فرزندان بجمله آماده اند
که فردا بود با وی ایشان را برند و من اینجا ام تا همگان از بیچیزی و نیکویی بر اثر وی بیایند چنانکه از کار
زالبلامت نزدیک وی رسیده باشند امیر را براندند و سواری سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده
سیصد تمام سلاح با او رفتند و بهادر غلامان و حاشیت بر اشتران و خران و بسیار نامردمی رفت
در حق فقیش و زشت گفتند و مایه آن بود که علی الکحال فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید

نیز سخت ملامت کرد و بکتکین را علیکی از جنس نبود و آن استاد سخن لیث شاعر سخت نیکو گفته است انتهی
والابیات کادوانی همی اندر جوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد. کاره ده ای اندر دو
بدید ندی چون آن هر یکی زنشان گفتی که یکی قنوره شد. آنچه در زمان دار ای آمد بودند و شدند. بکی
نیز که بار نه همی یکی شد. ده دهی بود در آن داده در یافت لبی. چون تو آنکه شد کو نی سخنش یاد شد
هرچه بپرسید شد امید ما هم این به جواب. کادوانی زده شد کار دگر و هی سو شد. و غلامان دیگر این قوم نزدیک امیر
محمد رسیدند و چون ایشان را بجمله نزدیک خویش دید خدای را عز و جل سپاس داری کرد و حدیث سوی
فراموش کرد و حاجب نیز در رسیده و نرد فرود آمد و امیر محمد را سلام داد و بوسه تا آنجا بند کردند و سوی
غزنین بردند تا سرهنگ کوتوال ابوعلی را به اسولتان فرستند چنانکه آنجا بر شهر بند باشد و دیگر چاکران
وان امیر گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس پی شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کس
نزدیک وی رود و عبدالرحمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من و یاوم در زمینه را پی برفتیم و
ناصری و نصری کاهل یادی منبد را چشم از وی برداشتن و گفتم و فراد اتا قلعت برویم چون وی را آنجا بر
باز گردیم چون از جکل ایا دیر برداشتند و نزدیک کودوالشت رسیدند از چپ راه قلعه مندیش اندک
پیدا آمد راه بتافتند و بر آنجانب رفتند و من و این آزاد مرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعه قلعه بلند سخت
بلند و نردبان پایها پیچیده وانداختنه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر آن افتی شد امیر محمد از مهد بزیر
آمد و بند داشت با کفش و کلاه و قبای دیبای لعل پوشیده و ما وی را بدیدیم و ممکن نشد با استاد تی که
گریستن برما افتاد تکلم آب دیده که دجله و فرات چنانکه دو برادند ناصری و نصری کبا ما بودند و یکی از
ندما این پادشاه و شعر و تراز خوش گفت ترکبیت و پیر بدیهه نیکو گفت رباعی ایشاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از نیم من خویش آمد از محنتها تخت ترا بیش آمد از ملک پدر بهره تو مندیش آمد. و دو تن سخت
قوی بازوی او گرفتند و در قفس بر کرفت سخت بجهد و چند پایه که بر رفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی چون در
برفت و هنوز در چشم دید از بود بنشستند و محجره بپاشادند و امیر محمد را ما بدیدیم و نیز وقت تا پدید
که مجبوریه سبب آمده است و کوه از آن خویش نزدیک بکتکین حاجب فرستاد مجمره که رسید بالله نامه بخط

سلطان

سلطان مسعود بود امیر بکتکین حاجب آنرا در ساعت بر بالا فرستاد امیر عز شهنه بر آن پایه نشسته بود
در باد و ما امید بدیدیم چون نامه بخوانند بسجده افتاد پس برخاست و بر قلعت رفت وانچشم ناپیدا شده
قوم را بجمله آنجا رسانیدند و چند خدمتکار که فرمان بود از مردان و حاجب بکتکین و آن قوم باز
گشتند من که عبدالرحمن قوالم چنانکه نا الان نشناختم گوئیا امید مرده و دم وار اندر
تن ما که با امیر گرفته بودند در یافتیم و پرسیدم که امیر آنجا چه کرد ایشان گفتند قرار این
حکایت چنانکه بخواند آنکه شاعر گوید نظم ایعود ایتها الخیام زماننا. ام لا سبیل الیه بعد
ذهابه. گفتم الحق در این ممالت هست اما آنان ایستادم تا این یک نکته دیگر بشنوم و برقم گشتند
نامه بود بخط سلطان مسعود بوی که علی حاجب امیر را بنشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و ما
او بیست او دادند تا بخوانند و ما خدا را بخوانند دلیری نکند و خواستم این شادی بدل
امیر برادر رسانیده آید که دانستم که سخت شاد شود و امیر محمد سجده شکر خدای را عز و جل و گفت تا
امروز هرچه بمن رسیده مرا خوش گشت که این کافر نعمت بیوفا را گرفتند و مرا او در دنیا
بر آمد و من نیز با ایشان برفتیم و هم از استاد عبدالرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ آغاز
کرده بودم بهفت سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنة خمس و خمسین و اربعمایه و بحدیث ملک
امیر محمد سخن میگفتم و وی گفت با چندین امور تنا در که من یاد دارم امیر محمد این صوت ازمن
بسیار خواستی چنانکه هر مجلس بودی که من این نخواندمی والابیات ولیس عندکم بعد والاعجب
لکن وقلکم من ابدع البدع. ما الثاه فی غده بکم الثاه فی طمعی ویامه اوی بسعول البرق فالخانع
و هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوق خردمندان را بچشم عبرت در این باید نگریست که
فال بوده است که بر زبان این پادشاه علیه الرحمه میرفت و بوده است و دور کار شیرخیز چاوویکا
باجداد مکون که میکرد در وکار امانت خویش باکری و دعیت چنین معنی این دو بیت و المقدر
کاین و ماقضا الله حتم و جل سیکون بنهنا الله عن نومة الغافلین بمنه و لطفه از این یاد آنچه رفته با
از این باز داشته بجای خویش و حاجب بکتکین چون از این شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بر راه تا آنجا سوی

بلخ بود باولله سلطان مسعود و دیگر هم محتشمان خیلی چنانکه باحتیاط آنجا رسیدند و چون همه کارها تمامی
قرار گرفت سلطان مسعود استاد م بونصر را گفت نامه فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد و ما درین هفته
حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه فرمودنیست ملکان ترکستان فرستاده آید و احوال
آن جانب را مطالعت کنیم و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد آنگاه شغل خراسان رفته آید
بونصر جواب داد که همچنین خداوند اندیشیده است همه فرمودنیست و عین صواب است سلطان گفت با
امیرالمؤمنین باید نامه نبشت بدین بیعت چنانکه رسم است تا مثال کرده و مکتوب آنکه خلیفتی نجیبه ما آید
کارها قرار گرفت و بونصر گفت این هم از فرایض است و بقدرخان هم باید نبشت تا کار بدانی بنجل
و این بشارت برسانند که محمود بکار بالای ایجاد تنگ رسید پدر کیلگرد و رسولی باید نامزد
عقد و عهد را کرده شود سلطان گفت این دو نامه باید نبشت که در فتن ما ترتیبی است تا پیش از آنکه
از هرات برویم این نامها کرده آید و استاد م نسخت کرد این دو نامه را چنانکه او کردی یکی تازی سوی
خلیفه و یکی پارسی بقدرخان و نسختها ثبت کرده است چنانکه چند جای این حال یاد کرده ام و طرفه آن بود که
از الفکروهی ابلوخشتی بیاورد و بونصر چون ابوالقاسم حریش و دیگران و ایشان امیر استند که ازین
استاد م بر گشتند که ایشان فاضلترند و بگویم که ایشان شعر بغایت نیکو بگفتندی و درین بنده که
ندی و لکن این عظم کار از تخت ملوک تخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه شود که نبشته
کرد و بداند که بنیاد کار چیست و استاد م هر چند در جزو و فضل آن بود که بود از تهذیبهای محمودی چنانکه
کار است نمان شد و انتلفضا دخدری هر کس نسخت کرد و شهره امیرک بگویم بوجه چلانه بود سلطان مسعود را
آن حال معتبر گشت و بیاید آن تجوید خواجه بزرگ احمد در رسید معتبر تر گردانید تا بدو حاسدان یکبار که به
نشسته آمد من نسخت کردم چنانکه در دیگر نسختها و در این تاریخ آورده ام نامه را و از آن امیرالمؤمنین فهم
این معانی بود تا داشته آید **نامه که بونصر مشکان از زبان امیر مسعود نسخت کرد بقدرخان**
خان ترکستان نبشته بسم الله الرحمن الرحیم بعد الصدر و الثنا و خان داند که بزرگان کارها ملوک که
اندر یکدیگر دوستی کرده‌اند و راه مصلحت سپرده‌اند و وفاق و ملاطفات را پیوسته کرده‌اند آنگاه که لطف

حال را

حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی جز او لذلك دیدار کرده شرط ملاحت را
بجای آرند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا خاندانها یکی شود
و همه اسباب بیگانگی برخیزد این همه از آن کنند تا که چون ایشان را منادی حق در رسد و تخت ملک را
ماتم کنند و بروند و فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند و بجای ایشان بنشینند با فراغت دل
دوستکامی اگر آن کنند و دشمنان ایشان را امکان نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و برادری رسند بر خانه
پوشیده نیست که حال میان ما و امیر ماضی پدر ما چگونه بود و چه پایه بایستی که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت نبود
بود و از آن شرح کرده نیاید که بمانند او حالت بحشمت و آلات و عدت او دیده آمده است و ماند که
مهتر باز گذشته نبی وی بنظرهای پاکیزه خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و دوستی و یگانگی پیدا
شد و آن یکدیگر را دیدار کردن برده هم قند بدان نیکوئی و زیبائی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و
دوست و دشمن بدانست و آن حال تا بدان جای رسید چنانکه در سال ... نگاهداشت که این تکلفها
از آنچه مکردند تا فرزندان از آن الفت شادمان باشند و بر آن نهجها که ایشان کاشته بودند امروز که
تخت بما رسید و کار را نیت که برجانب پوشیده نیست خدای را تعالی الحمد و تجارب آن اقتضا کند که جهد
کرده آید تا بناها افراشته در دوستی افراشته تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و
حاسدان و دشمنان نکوهیده و دلی زده کار زار کنند و بجای آن از سر کرده آید خاندانها یکی بود
از آنچه بود نیکو تر شده است و توفیق اصلاح خواهیم از ایزد عز ذکره در این باب که توفیق او دهد بندگان را
و ذلک بیده و الخیر کله و شنوده باشد خان ادام الله عزه که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد
غایب بودیم از تخت ملک سه شصد و هفتصد فرسنگ جائی دراز ضبط آورده و هر جنبی بر اندیشی
ولایتها با نام بود در پیش ما و اهل ولایتها آن ولایتها کرده بر افراشته تا نام و ابر آنها نشینند و ضبط
ما آراسته کرده و مردمان بجای دستها برداشته تا بیعت ما کردند امیرالمؤمنین اعز الله انصاره را
داشته و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمدینة السلام رویم و ... خلافت را میشد اگر
از آن باب آمده‌ایم و اقتضا داده کنیم و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه خانه

حالی اکنون داشته آید و سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما
بجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون ما دور بودیم
از گوزکانان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر وی بامیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانسته شد
که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولیعهد کرده بود و بر دیگر کارها بحیات خویش در این آخرها اکبر تغیر راه
بگشت و سستی بر احوالات رای وی راه یافت که او را بود دست یافت اندر ما بحقیقت آزادی بود چنانکه جمع
است مخصوصا از آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بدین ماند
داشت که آن ولایتها بدو ماند و انصاف جانب تا مصالح کرده شود و ضبط ما آراسته گردد تا غزنین و هندوستان و
آنچه گشاده آمده است ببرادر رها کنیم که نیکانه دارد تا خلیفت ما باشد و ما از بزرگی دادیم رسولی را
فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت و تهنیت نشستن بر تخت ملک و پیغام‌ها دادیم رسول را که اندران
صلاح ذات البین بود و ما سکون عراق و خراسان و فراغت دل از هر ادب مردم و مصرح بگفتیم که ما قصد آن
چندان ولایت در پیش است که از آن بهاء امیرالمؤمنین سپاهی گرفت و ضبط کردی که آن را احتیاط دانند نیست
هم دیگر و نیکویی و موافقت می‌باید در میان هر دو برادر و همه اسباب مخالفت را بر انداخته باید تا کسی
آنچه بکار آید و نام دارد ما را کرده آید تا شرط آنست که از آنچه از خزاین بخزانه اشتر بار سلاح و پیست هزار
اسب از خوب و ترکی و هزار غلام سوار آراسته ما باشد از آلت تمام و پانصد پیل خیاره سبک خیزند
زی نزدیک ما فرستاده آید و برادر خلیفت ما باشد چنانکه خطبه بر منابر نام ما برند و شهرها و خطبه
بنام ما کنند آنگاه نام وی و بر سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی و قضاة
و صاحب بریدان که اخبار انها میکنند تا اختیار کرده حضرت ما باشند تا آنچه باید فرموده در مصالحتی
فرماییم و ما بجانب عراق و بغداد در مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر صلی
الله علیه بجا آورده باشیم و طریقه که پدران ما رفته اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند
و مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم برود و آن را امضا نباشد و تعلل و سد افتد ممتعذر شود
آید ناچار ما را بازنباید گشت و آنچه گرفته آمده است مهمل مانده رعیت بجاه و ملک همدل که اصل آنست

واین دیگر

واین دیگر فرع و هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد و اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی پای شود
تا چاره حرب نهادی نفرمایند و وقتی و وبال حاصل شود و با او بازگردد که با وی ولیعهد بدیم و این محاملات در آن
میدادیم چنانکه باید ما شد که انصاف تمام داده ایم چون رسول بغزنین رسید برادر تخت و ملک در سر برادر ما
شده بود و دستبرد نهاد را اندکی و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده و راه رشد از وی شده بود
و نیز کسانیکه دست بیرک وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد
که ایشان از او حد وجیب ندانند و برادر را او را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید و در سولی بازی
نامه کردند ما را ناخوش و پیغام که ولیعهد پدر وصیت و بعهد آن ما را نیاید چون او را قضای مرک فرا
رسد هر کس را آنچه دادیم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز بدین نهاد ملکیم آنچه خواسته آمده است
از غلام و پیل و اسب و اشتر و سلاح فرستاده آید آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده
نیاید و بهیچ حال خلیفت ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون جواب بدینجمله یافتیم
متحیر گشت که انصاف خلاف بود و دیرباز راه دانست نیست در بعد از آن سپاهان حرکت کردیم هر چند
قصد همدان و حلوان و بغداد داشتیم و حاجب تاش فراش را با لشکر کرده بود و خطبه بکردانیده
و دعایا و اعیان نواحی را در هوای ما مطیع گشته و وی با لشکر بکرمانیده و فراز آمده ما امیرالمؤمنین
دا اندر همت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت بدین بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری
و جبال و سپاهان ما آنچه موفق کردیم بگرفتن هر چند بر حق بودیم بر زمانه وی تا موافق شرعیت باشد
و پیش از رسیدن بنشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه
را مانند آن نداشتند و از اتفاقات نادر سرهنگ علی عبدالله و ابوالنجم ایاز و نوشتگین خاصه خادم از
غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای و نامه‌ها رسید نوشته از غزنین که حاجب بزرگ علی قریب که
الحجاب و بکتغدی حاجب سالار غلامان سرای بنده گی نموده و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نوشته
بودند و طاعت و بندگی نموده و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل بر نیاید و چندانست
که رایت ما پیدا آید همگان بنده اند که ما را میان بسته پیش آیند ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین

رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم لیلة الخمیس دوازده
نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که بتکیناباد بودند با برادر ما که چون حرکت ما از نشابور بدیشان
رسید برادر ما را بقلعت کوهتیز موقوف کردند و برادر ما علی منکیتراک و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند
بهرات احوال را بتمامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثال که از آن ما باشد کار کنند ما جواب
فرمودیم و علی را و همه اعیان و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر ما را باحتیاط در قلعت نگاه دارند
علی و جمله لشکر بدرگاه ما حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهراة رسیدند و همه در لشکر ما
در آمیختند و ملطفهای لشکری و رعیت بر طاعت ما و متابعت که ما را باید ادامه رسید و قرار گرفت و ما بهرات مقام کردیم و این حالها
بجمله ممالک ری و سپاهان و آن نواحی نیز تا در بست مقرر گردد و بحمد الله کار سخن بکرویست جمله
اسباب مخالفت و منازعت برخاست و خطبه خلافت نیز برسول فرستاده آمد و ما بهرات منشور شد که مناد
عالی که امضا در باب ملکی نیکو و سوی دیگر کارها دیگران که بری جلال الدین ناصح که آن نامها فرمودیم فرا ایشان
این حالها با یمن حق و آسانی و مصرح بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بدان جانب تا آن ولایت را
که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گردد تا بخواب نبینند چه فرموده تا که آن دیار و کارها همه برای امضا
حاجب فاضل عم خوارزمشاه آلتونتاش آنچه ناصح کرده خواست از فرزند را نصیحتها داست که ده بود و شاه
سخن او را خواد داشته اینجا بهراة بجدیث آمد و ما باز گرداند و می آید با وی حرمت تا ستر چنانکه او
و محل داشتی او واقف گشت و ما در این هفته از اینجا حرکت خواهیم همه را دلها حاصل گشته و جهان در حوالی ما
ما را پادا میده و نامه توقیع رفته است با خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن حسن را که ضامنت چنانکه بازداشته
بود ببلخ آید با خوبی تمام و فراغت تا تمامی دست بحقت دولت ما را ادای وصیت بیرون کرده است
کرده و ارباق حاجب سالار هندوستان نیز مثال دادیم تا ببلخ آید و آخر تقریر نامه که توال
که جمله ارزانی دنیا دو چیز صحابه و علوفه ناف نعمت و سلاح بخانها تا ما سپرد و هیچ چیزی نمانده است
از اسباب خلاف بحمد الله که پادشاه دل مشغول باید داشت و چون این کارها بر جمله قرار گرفت خان را
بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهره خویش از این شادی برداد و این خبر

شایع

شایع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکیست که اجله متعلق دوستی یکی است و فخر
بو طاهر تبانی را که از اعیان قضات است برسولی نامزد کرده می آید تا با بلاد دیار کریم آنچه گفته
تازه کرده شود منتظر جواب این نامه ما که بر فور باز رسد تا بدانند که خان را سلامت و خانه و دختران را
در صحبت مراد لباس شادی پوشیم و آنرا از بزرگتر مواهب شمریم بمشیئة الله عزوجل و هم در این تاریخ
بدست رکابداری فرستاده آمد سوی قدر خان که او حال و بعهد و پیش از این بدو سال گذشته
شد و همه دین معتمدانه نامه رفت بر دست چون نیم رسولی بجایند دختی بقیه و پیش از آنکه این
نامها گسیل کرده آمده امیر حرکت کرد از هراة روز دوشنبه نیمه ذی القعده این سال بر جانب بلخ براه باد
غیس و گنج روستا با جمله لشکرها و حشمی سخت تمام و خوارزمشاه آلتونتاش با وی بود اندیشه نه تا دریاب
وی چه بوده و چند بار بو الحسن عقیلی حدیثها فرا افکند و سلطان بسیار نیکوئی گفت و اندر معنی وی گفته
بود و گفت وی را آنجا ما باید رفت که بنا باید که خللی افتد و بو الحسن آلتونتاش را آگاه کرد
شکاه نیز با امیر آلتونتاش بگفت بدین چه شنود و او سکوت گرفت و از خواجه بو نصر شنودم گفت
چند حال آلتونتاش بجمله بود با امیر ازوی نیک خوش شنود گشت که از همه نصیحت که کرد و آنکه شنود
که کار دیگر گشت بر وقت که بهراة آمد و فر او مال و هدیه آورده لیکن امیر با وی آن آورده بود که
وی را عزم بالیکه رفت و امیر خلوتی کرده بود با ما چیزی بیرون داده از این باب و ما بسیار نصیحت
کردیم و گفتیم چاکر ایست مطیع و فرمانبردار و حشم چاکر اکنون بسیار داد و تیغ از وی نیز نظام گرفته است
که مستحق آنست که بر وی دل گران باید کرد همچنان دانم شاه را خواند است بدست امیر
گفت همچنین است که شما میگوئید و من از وی خشنودم و شرای آنکه در باب وی سخن محال گفته
و نیز پیش از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز بنیکوئی و خرج کرد که خلعت وی داست باید که تا بو
الحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکوی داد سوی آلتونتاش و گفت من خواستم که او را با ما ببلخ برد
بنیابت خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم باز گردد اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیرتر ماند و در آن دیار
باشد که خللی افتد و دیگر آنکه از این باب سوی اندخود رفتن نزدیک است باید که باز گردد تا از پادیاب بجیحون

آلتونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را از نوشتن آن بود تا کی چون پیر شده است
لشکری دست کشیده و بغزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند چنانست
است فرمان بردارم دیگر روز امیر بار داد و پایاب رسید [illegible] و خلعتی که راست کرده بودند خلعتی
سخت فاخر و نیکو چنانکه بروزگار سلطان محمود او را داده بودند و زیادتها فرموده و پیش آمد و خدمت کرد و
وی را در بر گرفت و بسیار بنواختش و بکرامات بسیار بنواختش بازگشت و همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی
رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دستوری یافت که دیگر روز برود و شب بومنصور پدرم خلیفه را نزدیک وی
فرستاد که بوصفر پوشیده و ایشان را [illegible] بود و پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوی
خوارزم و فردا شب که آگاه شوید رفته باشیم و استطلاع رای میکنم و [illegible] مخواهم کرد که [illegible]
این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است اما [illegible] کار میکند این گروهی که در آمده اند هر یکی چیزی
ایستاده و وی سخن میشنود و بر آن کار میکند این کارها است ایستاده و اینها خواهند که چو من دم
بزنم که حال شما چه خواهد شد که اینجا هیچ [illegible] نیست [illegible] باید که اندیشه کار من دارید [illegible] که
تا این غایت داشتی بالکه [illegible] در شغل خویش که آن نظام گرفته بیست و کار [illegible] دیگر شد
اما کریم [illegible] و گفتم چنین کنم و مشغول دل [illegible] گفتم که بودم هر چند که من پیش از آن [illegible] که او
چه میکند امشب بازگشت آلتونتاش با لشکرگاه خود برنشست و برفت و هر چند بوید که کس بنابایند که
تعجیل نامهاند که او برفت و هر شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را [illegible] گرفت که این
فرصت را ضایع نباید کرد تا خبر یافته [illegible] فرستاد جانب ولایت خود رفته بود و [illegible]
از وی بترسیدند و گفتند چند متهم [illegible] که گفته مانده است [illegible] است که نیافته است
و دستوری دادند بحدیث رفتن و برفت و آنگاه دعا مانده است [illegible] بودند که [illegible] عبدوس
را جواب داد که بنده [illegible]
دیگر [illegible] نامه رسید [illegible]
[illegible]

و عبدوس را بکیه و فرستاد بلخو [illegible] بریکه با وی سخنی چند فریضه دادم یعنی با او گفت و آنگاه باز گردند
و چون عبدوس بلشکرگاه باز رسید و حالها باز راند امیر بگشت که مرد سخت ترسیده بود و آن نقد بسیار
سخن محال بگفته بودند و بوالحسن عقیلی را که در میان پیغام آلتونتاش بود [illegible] نهاده و بکار
آلتونتاش منسوب کرده و گفته که این پیغام [illegible] نخواهند گذاشت که خداوند را موافقی بر آید و با
مالی بحاصل شود و همگان در دهان یکدیگر نهاده دادند و امیر با ایشان بر ایشان زد و ایشان از خواندن
کرد پس امیر رحمة الله علیه مرا بخواند و خالی کرد و گفت چه ای نماید که آلتونتاش مستوحش رفته
است گفتم بنده کالی خداوند را اینجا چه سبب و دنها تا کی مستوحش رفته باشد گفتم بنده که کاری خد
وند را که وی سخت بگزید فرمان بردار است و بسیار نواخت یافت از خداوند با بندگان
شکر بسیار کرد گفت چنین بود اما میشنویم که بدگمانی افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد
و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست برود و هر چند رفته بود با من بگفتم
بنده این تهورات بالای گفته است و بر لفظ عالی رفته که ایشان این تمکین نباشد آنکه خیانت بنده
میشنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است و آلتونتاش باید و تکتیف چند بگفته است و را
که میراندم سگالش نکرد اما در نصیحت امیر سخنی چند بگفت که شفقت سخت تمام داد و بر دولت سخن
بر نخواهد که کارها بر قاعده راست نمی بیند خداوند بزرگ نعمتی است و نیست همتا و حلیم و کریم
است و لیکن پر شونده است و هر کسی نصرت آن [illegible] باید و [illegible] با وی سخن گوید
و او را بد نخواهند گذاشت و من که آلتونتاشم جز بندگی و طاعت از من بر [illegible] نیاید و اینکه فرمان
عالی میروم و سخت غمناک و لرزانم بدین دولت بزرگ چون بندگان و مشفقان و [illegible] تا
این حال چون خواهد شد [illegible] باشد گفت و در این هیچ بدگمانی نمی نماید خداوند چیزی دیگر
شنوده است آنچه رفته بود و آنکه او را بر آن داشته بود [illegible] بازگفتم گفتم [illegible] بوصفر ضمان کرد که
آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید گفت هر چند چنین است دل او دریابد یافت و نامه نبشت و توقیع
[illegible] بنویسیم که بزبان عبدوس پیغام داده بودم که با وی چند سخن بود گفته شود

جواب بر نبشتها داد که شنودی و چون این نخواهی نبشته نباید وی بنگهان بماند گفتم آنچه صلاح است خداوند
باشد و باز گوید تا نبشته آید امیر نگرد و داند که چه میباید نبشت گفت از مصالح ملک و این کارها که فادی
وپیش خواهیم گرفت آنچه صواب است و بفراغ دل ما نگرد و باید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را گفتم
من بنده گفتم همچون نبشته باید فرمان عالی که تا کس را ببینند که برو بگفت و کیل در نشر باید داد که مایه
وسر برو بگفتم چنین کنم و بیامدم و نامه نبشته آمد بر این نسخت که تعلیق کرده آمده و **فرمانی بخط**
بشاه نبشته سلطان مسعود رضی الله عنه بسم الله الرحمن الرحیم بعد الصدر والدعا ماید
خویش حاجب فاضل عم خوارزمشاه التونتاش ابقاه آنجایگاه باید که بداند که ما امیر ماضی کی انار الله برهانه
بر ما با شفقت و مهربانی بوده است که پدر ابو احمد باشد ما فرزندان اگر بدان وقت که بیکبار لطف کرده
ولیعهدی باشد و اندر آن رای خواست از وی و دیگر اعیان از پیران و اعیان بر میان نبشت تا آن کار
نزدیک با تمام ماند راست شد و پیداکر چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و در شت تا لا لا
به ولایان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب ما دیده بود دیگر داند و خلعت ولایت عهد را
بدیگر کس ارزانی دارد و چنان دفق بنمود و لطایف حیل بجای آورد تا کار ما از قاعده بر نگشت و حرمت
نگاه میداشت و حیات میساخت و پای از کرفت تا قضاء آنچه ایزد تعالی در باب ما در یافت بیجای باز آوردی
و ما را از مولتان باز خواند و به هراة باز فرستاد و چون قصد ری کرد ما را بر وی بودیم و حلب را از کار
بحج بکهان آمد و در باب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت و در فهان شوی
ما پیغام فرستاد که امروز الله تعالی کشادن نیست انقیاد ما بر هیچ خلاف بینید مر ما باید و ما
آن نصیحت بدیانه قبول کردیم و خاتمت آن در آنجا بود که امروز ظاهر است و چون پدر ما بر ما باقت
بولایت ما برادر ما بغزنین آوردند نامه کمنشت و نصیحتی کرده و خویشتن را کرد پیش اداشت و از آن باز
کشید بر آنجا بود که مشفقان و بهی خواهان و دوستان بحقیقت گویند و چنانکه حال آنجا با ما بگفتند و
روشن گشت و کیکحال وی بر آنجا با باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدا
جایگاه باشد و ما کرا در وی بهد و دنگاه ما این نیکیها ود داستی دیده ایم توان دانست که اعتقاد ما بر نیکو داشت

وسپرده

وسپردن ولایت و افزون کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندانش و فا و نهادن سر ایشان را
تا کدام جایگاه باشد و در این وقت که بهراة آمدیم و بر آنجا اندیم تا ما را به بینند و ثمره کردارها
خوب خویش باید پیش ازانکه نامه بدو به سلسر آن کرده بود و رهی خدمت نهاده و بنیکو ایستم
کار او با بلخوش تر بلخ بودیم بکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با رای روشن او بیمهم کنیم که معطل مانده
است چون مکاتبت کرده با خانان ترکستان عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را که هم سایه
در این قرات که افتاد با دیگر در سر کرده است با پیمت یا انداز کرده بود باز آوردن و اولیا و حشم را
ترکشتن و هر یکی را از ایشان بهر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و با میدی که داشته اند رسانیده اند
میبود که انیه بشاهدت و استصواب وی میباشد و دیگر اختیار آن بود تا وی را الیزا تر یاد کرده شده
شود ما چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که و از آنجای رفته است و ما هنوز بغزنین نرسیده
باشد که دشمنان تا وی بر جگر کوبکند و نباید که در غیبت او آنجا خللی افتد و دستوری داده ایم تا برود
ووی را چنانکه بدو سر گفت نامها رسید و بر یک فرصت جوانه ببیند و دستوری باز گشتن افتاد
بود در وقت بتعجیل برفت و چندی با مهربان ما بر آثار وی باید و او را باید در زیادت اکرام ما او را
رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است با گفتن باده و جواب بیافت که چون برفت مکر نشست باشد باز
گشتن و شغلی و مهمانی که باشد وهست بنامه و راست بباید کرد و چون وی بدینجایگاه آمد و این بگفت
ما رای حاجب را در این باب جزیلی یافتیم و از شفقت و مناصحت وی که دارد بر ما و بر دولت هم این
واجب کرد که چون دانست که در آن ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمد وی نبشته بود بشتافت تا برود
در سر کار رسید که این مهمات که میبایست که با وی بمشافهه از آن رای زده آید بنامه راست شود
آما یک چیز بر دل ما ضجرت کرده است و میاندیشیم که نباید که حاسدان دولت را کار این است که جهد
خویش میکنند تا که برود و کژ دیده در دل مشغولیها میافزاید چون کرده کار او کژ دیدن است بهر چه
پیش آید و اگر سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه آما چه
دانیم که هر چیز یک از آن زاحتی و فراغتی بدل وی پیوندد سبب الفتی تمام باشد در رای خان و جبلت کم

این نامه فرموده آمد و بتوقیع مؤکد گشت و فصلی بخط ما در آخر آنست که عبدوس را فرموده آمد و بوسعد
مسعدی که معتمد و وکیل در ماست با نبشته وی مثال داده شد تا آنرا ابر و دوی نزدیک وی برند باید
و جواب باز آرند تا بر آن واقف شده آید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم بفرمان سلامت آنرا
پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با ملکان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن حسن ادام الله
سلامته تا وزارت ما بدو داده آید و حدیث حاجب بزرگ بکتگین غازی که او را نبشته بود و رنجه کرده بدان
نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت و نیز آن خدمتها که پیغام داده شد باید که گزارده شود و جوابهای
مشبع و مفصل تا بر آن واقف شده آید و بداند که اگر چه اینچنین مهمات در پیش گرفته ایم با وی سخن خواهیم گفت
چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که دار او مبارک است باید که وی نیز همچنین بود و میان دل
با ما نماید و صواب و صلاح کارها می‌گوید بی حشمت که سخن وی از فضل محل است سخت تمام داشته
آید **خط دست امیر مسعود رحمة الله علیه** حاجب فاضل خوارزمشاه ادام الله عزه بر این نامه اعتماد کند و دل
قوی دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین الفتاح و چون عبدوس و بوسعد مسعدی باز
آمدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی و عذر بدانکه
بتعجیل سخت نیکو باز نموده و امیر خالی کرد با این دو تن و عبدوس گفت بنده جهد کرد تا التونتاش را در قول آورد
یافت با وی بیکاو ... در تابند و بوسعد بتعجیل بیرون آمد تا نامه باز امید و همه فرزند بکار بکشت
و قرار گرفت و مرد بشاد مانگی برفت و جواب نامها بر نیکو داد که حدیث خانان ترکستان از فرایض است با
ایشان مکاتبت کرده بوقت آمدن ببلخ بفرمان سلامت و سعادت و آنگاه بر اثر رسولان فرستاده حقه
عهد خواستن معلوم است که امیر ماضی چند رنج برده تا با قدرخان خلیع بدل که تا قدرخان خلائی یافت
سامله او و کار وی قرار گرفت و امروز آنرا ترتیب باید کرد تا دوستی بنیاد کرده نه آنکه ایشان دوستان
بحقیقت باشند اما مجاملت در میانه باشد و لخوانی نکنند و علی تکین دشمن است بحقیقت و مادم کند که
برادر شما الطغان او را ستوده بحشمت امیر ماضی بر انداخته است هرگز دوست دشمن نشود با وی نیکو
و مقاربتی باید هر چند بر آن اعتمادی نباشد تا بیاد کرده است چو نکرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان

ترمذ و قبادیان و ختلان بر وی گذاشته آید که همگان آن یافت و فرصت نیز غادی کند و فرو گیرد
اما حدیث خواجه احمد حسن را با چنین سخنان کاری نیست و بر طرفی آنچه رای عالی را خوشتر و موافق تر
می‌آید باید کرد که وی مرد ایشان داند که میان من و آن مهتری همانا خوش است و حدیث سپهسالاری اینجا
امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی با کرده خواست او را بپسندیدند
بسیار مردم شایسته که داشت و دیگر انرا امید بود و میدانست که شایسته شغلی بلند نامداری بود
نصر و دی خداوند اختیاری سخت نیکو کرده است بکتغدی مردی است مشغول نباید بود و صلاح ملک
نگاه باید داشت و چون خداوند در نامه که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال
داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید بی تکلف گفت با این معتمد و خداوند را معلوم است بگفادیند
و دیگر بندگان حاجت نباید که امیر ماضی مدتها یافت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار بی
خداوند نهاد و برفت اگر رای عالی بیند باید که هیچکس را نرم نباشد و تمکین آن کند که قاعده را از آن
بگرداند و بنده بیش از این نگوید و این کفایتست امیر را این جوابها سخت خوش آمد و ما باز گشتیم
بود مسعدی نزدیک من آمد و پیغام خوارزمشاه آورد و گفت دشمنان کار خویش کرده بودند و خدا
وند سلطان آنچه فرمود در باب من بنده بکمال فضل بجا آنست که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در یافته
باشی من لختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یقین بدانند خویشتن را که اگر چه بکاه عالی بپادرین فرادهم آمد
و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم بباید خواند که البته نیایم و لکن هر چند لشکر باید بفرستم و اگر بیطیفی
خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت ببریم و جاه و ستوریان و مردم را
دریغ ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار و بر قاعده راست
بود و بپاید از هیچ خداوند عیب نیست عیب از بندگان آموخته است تا انجا که اینک دانسته آید منکه
نصر امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و در خواستم که باید پوشیده بماند و نماند و تدبیری
ساختند در برانداختن خوارزمشاه التونتاش سخت واهی و سست و نرفت و بدنکانی مردی شد
شد و چنانکه نبشته آمده آید بجایگاه و هم در این راه بر آنروز حدیث کدخدای امیر محمد رضی الله عنه که در سید

وادکوزکانان میآمد ومخزن متعلقه شادیاخ نهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود وبمعتمدان سپرده تا به
غزنین برده آید ودراین باب ترتیبی وخدمتی نیکو کرده چون پیش آمد بانثاری تمام وهدیه‌ها فراوان
خدمت را بجای آورد وامیر وی را بنواخت ونیکوئی گفت وبراستی وامانت بستود وهمه اعیان وارکان
دولت او را بپسندیدند براه راستی وامانت وخدمت که کرده وحق آنست که این مرد چون دانست که
خداوندش بیوفتاد دل در آن مال نبست وخویشتن را بدست شیطان نداد وراه راست گرفت که مردی
بافرد تمام بود گرم وسرد چشیده وکتب خوانده وعواقب بدانسته تا لاجرم جاهش برجای بماند ودراین
خواجه بوسهل حمدوی مینشست بنیم ترک دیوان ودر مهمات سخن میگفت که از همگان او بهتر دانست
نیز حشمت وزارت گرفته بود وامیر حشمتی نیکو میکرد اورا وخواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می‌نشست
ودر باب لشکر امیر با وی سخن میگفت واز خواجگان درگاه ومستوفیان چون طاهر وبوالفتح رازی ودیگران
بوسهل حمدوی مینشستند وشغل خزانت بوالحسن عقیلی میراند که بزرگ کار امیر ماضی عامل ختلان بود وطاهر و
عراقی دبیران که از ری آمده بودند بدیوان رسالت با بونصر مشکان مینشستند وطاهر وعراقی را پایه
داشتند بزرگ وبیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود ومنادمت اوی بر بود ومرافعات او مینهاد وشکستی
او میکرد ومردمان از وی بشکوهیدند وپیغامها بر زبان وی میرفت بیشتر از مهمات ملک ونیز عبدوس
سخت نزدیک بود بمیان خدمتکارها درآمده وحاجب بزرگ علی را منکوب محمد عبدوس به قلعه کرک
درجبال هراة است وبکوتوال آنجا سپرده که نشاند ودوسه بیم بود وسخن علی را از آن پس امیر با حید
گفتی ونامها که از کوتوال کرک آمدی هم پیدا ... آنگاه فرستاده استادم فرستادی وجواب آن بود
نبشتی که بوالفضل بر مثال او ستادم وسیاه ... کرد در باب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت ومنکیتراک
نیز ببردند وببوعلی کوتوال سپردند وبقلعت غزنین باز داشتند ودیگر برادران وقوم شرا بجمله فروگرفته
وهرچه داشتند همه پاک بستدند ولیکن علی را سوی نکت محسن بر ایشان فرستادند وسخت جوان بود اما
بخرد وخویشتن دار تا لاجرم نظر یافت وگشاده شد انبند محنت وبغزنین آمد وامروز عز دار گوشت گوشه
بغزنین وهم خویشتن دار وبر اقامت پیش گرفته وبخدمت مشغول ودر طلب نیکوئی نیم شاباد

بسلامتی

باسلامتی وسلطان مسعود رضی الله عنه بسعادت ودوستکامی بیامد تا ببوردقان آنجا عید اضحی کرد و
ببلخ آمد وآنجا رسید روز دوشنبه هفتم ذی الحجه سنه احدی وعشرین واربعمائه وبکوشک در
عبدالاعلی فرود آمد بسعادت وجهان عروسی آراسته را مانست در آن روزگار ومبارک‌تر خانه
بدین روزگار دیگر بود بدی دادی سخت باشکوه واعیان بلخ که بخدمت آمده بودند باثار بسیار
نواخت ونیکوئی بسیار بازگشتند وهرکسی بشغل خویش مشغول گشت ونشاط شراب کرد واخبار این
پادشاه را براندم تا اینجا وامیر چنان کرد که از آن روزگار او را خبر رسید که برادرش امیر محمد را فرو
گرفتند من گفتم او بر تخت ملک نشست اما گفتم هنوز این سلطان مستوفی بود ودر بلخ داشت
واکنون جامه بلخ رسید کارها بر قرار باز آمد ولابد تاریخ از لونی دیگر باید ونخست خطبه
خواهم نبشت وچند فصل سخن بدان بپیوست آنگاه تاریخ روزگار همایون او براندم که این کتابی جدا
خواهد بود برجا خواهد بود وتوفیق اصلاح خواهم از خدای عز وجل وباری تمام کردن این تاریخ انه سبحانه خیر موفق
ومعین بمنه وسعة رحمته وفضله وصلی الله علی محمد وآله اجمعین آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله
مسعود ابن محمود رضی الله عنهما همی گوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمة الله علیه هرچند این
تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لکن در رتبت سابق است ابتدا باید دانست که امیر ماضی
رحمة الله علیه شکوفه نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد ودر رسید چون امیر شهید مسعود بر
تخت ملک وجایگاه پدر نشست وآنچه از تاریخ امیر عادل سبکتگین رحمة الله علیه براندند
از ابتداء کودکی وی تا آنگاه که بسرای البتکین افتاد حاجب بزرگ وسپاه‌سالار سامانیان وکار
های درشت که بر وی بگذشت تا آنگاه که درجه امارت غزنین یافت ودر آن عز گذشته شد وکار امیر
محمود رسید چنانکه نبشته‌اند شرح داده ومن نیز تا آخر عمرش نبشتم آنچه ایشان تیر کرده اند
آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین پادشاه بزرگ رسیدم ومنکر فضلی
دادم ودر جنب ایشان نیستم چون مخاذان بوده‌ام تا اینجا رسیدم وغرض من نه آنست که مردم
این عصر را بازنمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که او را دیده اند از بزرگی وشهامت وتهور

فصل از

در همه ادوات سیاست و ریاست واقف گشته. الغرض من آن است که تاریخ پایه بنویسم و بنای بزرگ افراشته
گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از خداوند خواهم بطوله و منّه و هو ولی التوفیق
و چون در اول تاریخ شرط کرده‌ام که خطبه بنویسم پیش از راندن تاریخ مشغول گردم اکنون آن عهد را
نگاه دارم بمشیة الله و عونه. **این است خطبهٔ موعود** چنان گویم که فاضل‌تر ملوک گذشته گروهی اند که
بزرگتر بودند و از آن گروه دو تن را نام برده اند یکی اسکندر یونانی و دیگر اردشیر پارسی و چون خداوندان
و پادشاهان ما از این دو بگذشته اند بهمه چیزها باید دانست نصرت و تمکین ایزدی ما بزرگتر
زمین از آنچه اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی بر گرفت و بالا شد و بچند مدت اندک
و پس خاکستر شد و آن مملکتهای بزرگ بگرفت و در آبادانی جهان بگشت سبیل وی آن است که گفتی ابری بود که
بر جاها ببارید و از آن پادشاهان که ایشان را قهر کرد چون آن خواست که امر کرده بنهادند خویشتن را
کهتر وی خواندند راست بدان ماند که سوگندی گران داشت و آن را راست کرده است تا در زمین بگردد گرد
عالم گشت چه سود دارد پادشاهی را خاصه چون ملکی بتحقیق بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و فرو دست بازگذارد
باید و همچنان بگذارد و آن را اهمال تا همه زیان نهاد در گفتن آنکه وی عاجز است محال تمام داده باشد و بزرگتر
سکندر آنکه در کتب نبشته اند آن است که آن را دادند که ملک عجم بود و فور که ملک هندوستان بود
بکشت و ما هر یکی را از این دو تن از آن تلخ بود دانند سخت زشت و بزرگ ذلتی را دارا آن بود که جز
بتباه خویشتن را بر شبه رسولی بلشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست
و دارا را خود ثقات او بکشتند که کار زیر و زبر شد و اما ذلت با فور آن بود که چون جنگ میان ایشان
قایم شد و دراز کشید فور اسکندر را پیغام داد و تن خواست و هر دو با یکدیگر بکوشند و اندیشه کرد که باید
شاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گربز بود پیش از آن که در پیش فور آید حیلتی ساخت
در کشتن فور و ما آنکه از جانب لشکر فور بانگی بهزیمت برآمد و فور را دل مشغول شد و از آن جانب نگریست
اسکندر فرصت یافت وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است ملوک امروز ما بدین پیروی نکنند
در بیابان و قتالستان اندر باشند که پادشاهان روی زمین بگذشته است و بیابند و پادشاه نکار خویش تعالی

بقعه و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید نیک تدبیر درست بود
که ارسطاطالیس استاد اسکندر و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا با یکدیگر مشغول باشند
و بروم نپردازند و ایشان را ملوک الطوایف خوانند و اما اردشیر بابکان بزرگتر چیزی که از وی روایت
کنند آن است که وی دولت شده را باز آورد و سنتی از عدل میان ملوک بنهاد و پس از وی که جهان برا
گرفتند و بجری این بزرگ بود و لیکن ایزد عز و جل مدت ملوک الطوایف را بپایان آورده بود تا اردشیر
آن کار بدین آسانی برفت و معجزاتی میگویند این دعوی را بوده است چنانکه پیغمبران را باشد و
خاندان این دولت بزرگ را آثار و مناقب بوده است که کسی نشود چنانکه در این تاریخ بیاید و دیگر
باید چه اگر طاعنی حاسد گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمد استحالی نیک چون
او آن است که تا ایزد عز ذکره آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال میافتد
این است بدان امت و از گروهی بگروه دیگر گواهی راست بر بین چه میگوییم کلام آفریدگار است
جل جلاله و تقدست اسماؤه که گفته است قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن
تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر پس باید دانست که برکشیدن تقدیر
ایزد عز ذکره پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمتی است ایزدی و مصلحتی عام مر خلق روی
زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده است و کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست
تا بگفتار رسد هرچند این قاعده درست و راست است و ناچار است راضی بودن برضا و قضاء خدای
عز و جل خردمندان اگر اندیشه کنند در این کار و پوشیده کار اند و استنباط و استخراج کنند تا بدین ملکی
یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارها تا بوده است چنان داند و در علم غیب
او برفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که از آن مردمان او را دولت خواهد
بود و ایمنی و آن زمین را برکت و آبادانی و قاعده‌ها استوار مینهد چنانکه چون از آن تخم بدان مرد
جای گشته باشد که مردم روزگار وی وضیع و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند
و اطاعت هیچ حاجت را بخویشتن راه ندهند چنانکه این پادشاه را پیدا آمد با کره وی مردم در رساند

احوال خلق نگاه دارد که فراخ روی باشد یکی از دیگر بهتر و کافی‌تر و شایسته‌تر چه اکنون قیمت
مردم آن بدان پادشاه و بدان پادشاه آراسته‌تر کرده آمد که ایزد عز و جل تقدیر کرده باشد تبارک الله
احسن الخالقین و از آدم پیغمبر صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است تا نوبت از آدم علیه السلام
تا خاتم انبیاء مصطفی و پس باید نگریست که چون مصطفی بیامد روی زمین پر از پادشاهان بیحد بود
که پیش از وفات وی چه کردند و اسلام بکجا رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیداست و تا [illegible]
این شریعت خواهد بود بهر روزی قوی‌تر و پیداتر و بالاتر و لو کره المشرکون و کار دولت نامی و رونق‌ها
نظمی میگیرد چنانکه امروز ظاهر است و سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر الدین الملک الله بقاه و آنرا
میراث داده میراثی حلال همچنین جا رفته است که ایزد عز ذکره چنین خواست که دولت بدین بزرگی پدید
شود بر روی زمین امیر عادل سبکتگین ولایت را در چنگ آورد و بجز اسلام رسانید و میر مسلمانان را
ولی بکشید تا از آن اصل درخت ماند شاخها پیدا آمد چنانکه هر زمان از اصل قوی‌تر و بدان شا
خها اسلام برپاست و همچنانکه پیغمبران را خلفا بودند ایشانراست تا چون نظام کرده آید محمود و مسعود رحمة الله
علیهما آفتاب روشن بودند و پوشیده هیچ مشفقی که چون از نجوم و شفق بر کسی نشست روشنی آن آفتابها
پیدا آمده است و اینها از آن آفتابها اند و آفتاب چندین ستاره را مدار ساخت تا ابد بدینجا اکنون گشته است چنانچه
امید دولت بزرگ پاینده باد و هر روزی قوی‌تر علی رغم الاعداء و الحاسدین بجود او بعین فضل و فتح شد
آغاز فصل دیگر که چه چنانکه بر دلها از نیکی‌تر باشد و کوششها از آن افزون‌تر در باید و برخوردی بحق برسند
فصل دیگر این است بدانکه خدای تعالی دو چیز به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین داده است و دو قوة
دیگر پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب کرد که بدان دو قوة باید گرویدن و بدان راه راست
ایزدی بدانست و هر کس که آنرا از افلاک و بروج و کواکب داند آفریدگار را از میان برداشته است
و زندیقی و دهری باشد و جای او در دوزخ بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوة پیغمبران معجزات آمد
یعنی چیزهای که خلق از آوردن مانند آن عاجز آید و قوة پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست
و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که میدهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی که فرق میان پادشاهان
موفق

موفق و میان خارجی متغلب آنست که پادشاهان اصحاب داد و نیکوکردار و نیکو سیرت و نیکو آثار باشند تا
باید داشت و کاشته بحق باید دانست و متغلبان دگر ستمکار و بدکردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد
باید کرد و این میزانی است که نیکوکار و بدکردار بدان سنجند و پیدا شود و بضرورت بتوان دانست که از ایزد عز و جل کی
کی را طاعت باید داشت و پادشاهان ما از آن ملوک گذشته اند یزدان شاه بیار داد و آنچه بر جانند باقی ماند و نگاه باید
کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نگاه داشتن
کردن فساد و فتنه‌ها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران تا شرط کرده که ایشانرا برگزیده است آفریدگار جل جلاله و تقدست
اسماؤه بوده‌اند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست اگر در میانه فضلی نیکی ایشان پادشاهان ما پیوسته تا تا
دیدند و نامه آفاق که در نجوم بسیار دیده اند خوشنود از اسباب نگریست و غلط‌ها بسوی خود راه نیابد
که تقدیر ایزد تعالی که در لوح محفوظ قلم بدان رانده است تغییر نپذیرد و لا مرد لقضائه عز ذکره و هر امیر حق بیاید
و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید **شعر** فالحق حق و ان جهله الوری والنهار نهار و ان لم یره الاعمی و اسال الله تعالی
ان یصون جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل بطوله وجوده و سعة رحمته چون این فصل به فتح شد واجب دیدم تا
کرده فصل دیگر که هم پادشاهان را بکار آید و هم دیگران آن را طریقه بدانند و دانش خویش از آن بهره بردارند که دید
کنم پدید آنکه با ذات نام که هست مردم خوشنود عادل چیست تا دو از باشد که دعا و فضل گویند و صفت مردم ستمکار چیست
تا ایشان را لعنت کنند و مشهور کرده که هر کس که بخیر یاد توفیق نیابد دست ایشان و نکاه اقرب‌تر و هر که جز دوی اندکتر او
بچشم مردمان سبکتر **فصل در خطبه** حکما و بزرگان که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از همه قدیم که ایزد
عز و جل فرستاد به پیغمبران در قرآن آنست که مردم را گفت که ذات خویش را بدان که چون ذات خویش را بدانی
چیزها را در یابی و پیغمبر علیه السلام گفته است من عرف نفسه فقد عرف ربه و این اصلی است کوتاه با معنی
بسیار که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند دانست و از شمار بهایم است که
نیز بتر از بهایم که ایشانرا تمیز نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده آید در تفسیر این کلمه بزرگ
سخن کوتاه بسیار فایده است که هر کس که امروز خویشتن را بشناسد که او بنده است آخر برک ناچیز شود و بازگشت
آفریدگار جل جلاله تا پیدا آنکه و بر خیزد و آفریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار بود آفریدگار باشد.

او را دین داشت و اعتقاد درست حاصل گشت و آنگاه وی ببیند که مرکب است از چهار چیز که تن او بدو بپایست و
یکی چیز از آن اگر اخلال افتد تن از وی باز ماند و فساد پیدا آید و در این تن سه قوة است یکی خرد و سخن و جای
او سر است که دل و دیگر خشم جایگاهش دل و سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر و هر یکی از این قوتها عمل خویش داند
و مرجع آن بایک تن است و سخن اندر آن باید داشت که اگر یکی از آن مشغول شد آید فرمان کم شود چون یکی مشغول شد
تا فایده پیدا آید اما قوت خرد و سخن اعمال او بهر جایگاه است یکی آنکه گوید نخستین در هر چه ... ببیند
و شنید و دیگر چیز آنست که تمیز تواند کرد و نگاه داشت پس از این تواند دانست حق از باطل و نیکو از زشت و
بد از نیک و ستوده و نکوهیده و سه دیگر آنست که هر چه بدید باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت پس از این باید دانست که ارتقای
تن بر کوفت است که ... حاکم است که در کارها ... کند و قضا و احکام ... و آن نخستین ... و
گواست که آنچه شنود و بیند با حاکم گوید تا هر چه باید خواهد و فعل این است حال اندر کوید و ... خشم
نویسنده است و ... و ستم ... چه بر ... ملک ... مشغول بود و اما قوت آرزو ... بیست ...
طعام و شراب و دیگر آنچه ... باید دانست که قوة ... که نفس گویند پادشاه است مستولی ... قدر ... باید که او
عدل و سیاست باشد سخت تمام و قوی ... کند و ... که ... ضعیف اند و چون خشم ... این پادشاه
است که بدیشان خلل و داد باید و شغل و ... استوار کند و دشمنان او را براند و حیت ... باید که لشکر
لشکر سخت باشد و ... او را از دشمن بر باد ... ونفس آرزو ... این پادشاه است باید که ... لشکر بترسند
ترسیدنی تمام و طاعت دارند و هر یکی که حال وی بر نظام باشد که ... و این سه قوت را ... جای خویش ... اگر
یکی ... افتد ... داشت آنچه ... ... خواند ... پس اگر ... یکی از این قوتها بر دیگری غلبه
داد و ... آنجا انفصال آید بی شک ... و ترکیب مردم ... نیکو نگاه کرده آید ... اند ... که
لیکن مردم را ... این دو قوت که ... است ... کرد ... است ... آن ... باید
میرسد ... بتوان دانست که هر که ... بیا ... و ... که ... خوش ... اند ...
... تا ... و ... سنوده ... که ... نیکی ... فرق ... کدام جایگاه است ... سنوده
تر سوی ... گراید ... چه گوید ... تر از آن ... شود ... ... دیگر

و دیگر که در اول بدید کرده میآید و آن از آن اشارتها است که بدان ... بتوان دانست نیکو و زشت باید که ببیند
تامل کند احوال مردمان از هر ... آنکه نیکو میآید بداند که نیکوست و لیکن حال خویش ... تامل کند
اگر ... آنچه نباید ... که زشت ... هر عیب ... خود ... اند دانست و حکیمی ... است که ... حکیم
عیب بین هست شعر ارى كل انسان يرى عيب غيره ويعمى عن العيب الذى هو فيه وكل امرء يخفى عليه عيوبه ويرى
له العيب الذى لاخيه و چون مرد افتد ... تمام و قوة خشم و قوة آرزو بر وی چیره گردند ... خرد سخن گردد
و باز ... ناچار این کس در غلط افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن ... افتاده است و هر دو از خرد وی
قوی تر اند ... باید که ... باید و دشمن ... اند آنکه گفته اند ... الشی بین الضعیفین
... میان دو قوی ... توان دانست که حال چون باشد و آنجا ... کرده ... و
مناقب ... پنهان ماند و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد
و ... آرزوی ... خشم ... این سخن که ... خانه ... است و ...
بیان می بینند و بقیاس میدانند که هر مردی که او تن خود را ضبط نتواند کرد و گرفته حرص و آرز
بتواند ... است که او ... ... داد گویند و آنکس که آرزوی ... چیره تواند
شد چنانکه همه سوی آرزو گراید ... تا بینا ... است ... آنکس که خشم بر وی
دست یابد ... خشم ... سوی ... رحمت ننگراید ... شیر است و این ... شیر
باید که ... که آرزو و خشم ... خدای عز و جل در تن مردم ... آنست که آفریده
کار ... جلاله ... آفریده است مصلحتی است ... اگر آرزو نیافریدی هیچکس سوی ... که ... بقای
تن است ... که ... نسل است ... مردم ... جهان ویران گشتی و اگر خشم نیافریدی
هیچکس ... سوی ... کشیده ... و ستم ... مشغول بوده و
... و مال ... غاصبان ... مصلحت ... منقطع گشتی ... آنجا ... و ستوده آنست که
قوة آرزو و قوة خشم در ... قوة خرد باشد و هر یکی ... ستوده ... بر آن ... چنانکه ...
میرانند و میکردانند و اگر ... ناشد تا ... کند ... وقت ... آید میزند و چون

آنرا فرا آید سکالش کند و بر آمرزش استوار به نبود چنانکه گناه نتواند شد که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند
و هم آنکس اگر بری بود و بخواهد باید که مرد چنان بداند که این دو دشمن که یاد کرده شد دشمنانی اند که از ایشان صبر نتوان
شد و بد تمامیشه از ایشان بر حذر همی باشد که مبادا وقتی او را فرو گیرند و بد نمایند که ایشان دوستان وی اند
چنانکه خواست تا چیزی کند زشت و نپندارد که نیکوست و بکسی چیزی رساند و چنان داند که نیکی کرده است و چون
خواهد که بر خرد کرده دست تحقیقت و ستم پیشه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد و هر چه بیند که خدای
عز و جل او را هر روز روشن عطا داده و با آن خرد کرده دست تحقیقی اوست احوال گذشته را و با آنچه در آید از نیک و بد
و اخبار گذشتگان از آنچه خواند و نیکو و بد کارها خویش نیز نگاه کند تا بداند دانست که نیکو کاری چیست و بد
کرداری چیست و سرانجام هر دو چگونه باشد و مرد ادب گویند و چه پسندند و چیست که او مرد را
ماند نیکوتر و چه با فرهمند باشد که او ایران داد که با صواب برود تا بداند با آنراه که نموده است
بسیار مردم بینم که این حروف کنند و نخوانند و گویند بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار
باید کرد و خویشتن را از آن نگه ندارند همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن چندین
علت حاصل آید و آنگاه از آن بسیار بخورند و نیز قلیلی از هستند و ایشان از طبیبان لطائف کنند که
کنند کارهای سخت زشت و جایگاه چون مثالی شود آن کار بکنند که چون ندانند و فایده چنین
کارها چیست چون ندانند مجذوب اند و دانا ایا کرده اند محذور نیستند و مرد خردمند باید که
کار او برای روش خویش بدل نیکی بود با همت و همت آدمی در کمال انتها نیست اگر بود از قوت خویش
تمام نیابد تقوی چند بگزیند هر چند اصحت و فضلت که او را با دانش بیند عیبهای او که چه و بی مجاهدت باید
قوی سیکند که در یاد دل و جان وی جای دارد اگر از ایشان خطر آید خواهد با این اصحاب مشاورت کند تا
صواب آنرا بنماید که مصطفی گفته است المؤمن مرآة المؤمن و حالیا دیده او را برنگرد و حکمای متقدم
نو بچنانکه گفت منا اللهد در طلب و گوشت بچون و طبایع تن مردمان و نیز بی همتا ترتیب درد و حالی
و هموار دارند و سالی است سخت نیکو در شناختن هر کس خویشتن را کجا خوانند که او را از آن بسیار فایده باشد
همه این کار آنست که هر که ادنی خرد که عیب خویش نتواند دانست و در غلط است و اجب نگاه کند که در هر

و از دوستان بر گزیند خردمند و ناصح تر و بی حیله تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بد و مفوض کند
تا نیکو و زشت او بر غالب او را و نماید و پادشاهان از همگان بدین چیز نیکو حاجتمند تر اند که فرمانهای ایشان
چون شمشیر برانست و هیچکس در فرمودن امکانی ایشان از اخلاق و خصالی که او را ایشان بود آنرا دشوار توان
یافت و در اخبار ملوک عجم خوانده در ترجمه ابن مقفع که بزرگترین فضل پادشاهان ایشان عادت داشتند که
پیوسته در روز و شب تا آنگاه که بخفتندی با ایشان خردمندانی بودندی نشسته از خردمندان و نیکان درگاه ایشان
چون مشرفان که ایشان را باز مینمودندی چیزهای نیکو و هر چیزی که زشت دیدی از احوال و عادات و فرمانهای
ایشان و هر گاه که پادشاهان بودند پر چوه وی با شموخت بخندید که آن زشت و خواهد که حشمت و سطوت بی اندازه
کرا انداند دیگر تن خفا و استیصال خاندانها باشد ایشان او را بنمایند محاسن و منافع آنرا و وی را با افسانه
نید و حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند و هشیار و بیدار کنند تا از آن شرح تا او آنرا بجز دختر
استیلا کند و از خشم و سطوت سکون باید و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آید بر آن رود و هرگه که
در خشم شود و سطوت در وی پیدا آید در آن ساعت بزرگان بی خرد و متوحش گشته باشند و او حاجتمند شد
بطبیبی که آن آفت را علاج کند تا آن بلا بنشیند و مردمان از آن خواهی یابد پادشاه و خواهی جز پادشاه هر که را افضل است
و آنرا که گویند سخت بزرگ بود و مایه و تقوی است که از آنچه گویند سخت خرد و هر فرمایه و چون جسم را
و حالیان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد خود علاج کنند آنرا و دوا و غذاهای آن بیاورند تا بهتر
بازآید مزاج و رنج و انداز طبیبان و معالجان کنند تا آن آفت را نیز معالجت کنند که هر خرد منداندک این
نکند بلکه اختیار کرا کرده است که هم تقوی فزونکه آن نشست و دست در او و هم ترتیب عاقبت و چنانکه آن طبیبان
داد و دوها و غذاها و شفا فرستند و ستاده دهم چنانکه آن چنانچه طبیبان نیز داد و دوها است و آن خرد است و چگا
دب چند دیده تجربه دیده و چه از کتب خوانده و چنانکه خوانده ام در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت
ساله بود که از پدر بازماند احمد را بچگاه کار کشته شد و دیگر روز او را نکو کرد او را بر تخت ملک نشاندند بجای پدر
آن شیر بچه ملکزاده سخت نیکو برآمد و بر همه ادوات ملک سوار شد و بیهتا آمد اما در وی شرارتی
و زعارتی و سطوتی و حشمتی با فراط بود و فرمانهای عظیم سهمگین داد از سر خشم تا مردم در رمیدند و با این همه

بخرد و بجمع کردی و میدانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است یک روز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیری بود و با بوطیب مصعبی
صاحب دیوان رسالت و هر دو یگانهٔ روزگار بودند در همه ادوات فضل و حال خویش تمامی با ایشان براند و گفت میدانم
که اینکه از من میرود خطاییست بزرگ و لیکن با خشم خویش برنیایم و چون آتش خشم نشست پشیمان میشوم و چه سود
دارد که گردنها زده باشند و خانمانها کنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار چیست گفتند مگر صواب آنست
که خداوند ندیمان خردمند گزیند از پیران جهاندیده و پیش خویش کند و ایشان را بلطف تمام گرداند از این حال و بصلاح آید
و دستوری دهد ایشان را تا آنگاه که خداوند در خشم شود ایشان شفاعت کنند و بلطف آن خشم را بنشا
نند و هرچه نیکوئی فرماید بخشیدن در خشم وی بیاد آرند تا زیادت فرماید چنانکه ما نیز گوییم چون بر این جمله باشد این کار
بصلاح باز آید نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را بپسندیدید و احماد کرد و بر این سر گشتند
و گفت من چنین میکنم و بر این بپیوندم تا کار بر این شود و بر غلط سوگند خورم که هر چه من در خشم فرمایم نامه
آن را امضا نکنند تا دو سه روز آتش خشم من سرد شود و شفیعان را سخن بجایگاه افتد و آنگاه نظر کنم بر آن تا اگر
کار آن خشم بجا کرده باشم چوب خیزد و آن نیکو کرده باشد و اگر بناحق کرده باشم المکافات آن بکنم و بحق بود
کنم آنگاه فرمان دادم که در باب ایشان سیاست فرموده باشم کرا یافته اند بر داشتن را و دیگر عقوبت بر مقتضی
شریعت باشد تا قضاة حکم کنند بر آنچه بلیغ گفت و مصحح هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد آنگاه فرمود که
بالگردید و طلب کنید در مملکت من هرجا مردی خردمند تر مردمان را امتحان بعد حکم یافته آید بدرگاه آرند تا آنچه
فرموده است بفرمایم این و چهل مرد را بگشتند سخت شاد کار که بلا بی بی بزرگتر ایشان را بود و فحص کردند جمله
هر جمله ندیمان مملکت را و اختیار هشتاد و اند تن را اختیار آمدند که ده سو اصل و خاندان و فقه داشتند و نصر احمد
را اعلام کردند که این هشتاد و اند تن که اختیار کرده اند یک یک از ایشان را بباید آزمود تا چند از ایشان بر گزیده
اختیار کرده آید و همچنین کردند تا در سه ماه قوم سپری شده آمد و بدیده و ینند تن و ده تن ده ماه و ده تن
تن و ایشان را نزدیک نصر احمد آوردند و نصر بجمله اخبار ایشان آمد و چه یگانه یافت با خود را ایشان بگفت
و سوگند سخت گران خورد که بخط خویش و بنیاد بر آن اند و ایشان را دستوری داد تا شفاعت کردند در هر بابی
و سخن خردمندانه گفتن و بکمال الدین بر آمد نصر اخلاق نیکو شده بود و حلم خرد را کند و مثال زدند و
تا ستوده

ناستوده یکبارگی از وی دور شد و این فصل نیز بپایان آمد و چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشید
بخوانند که هیچ نبشته نیست که آن بیکبار خواندن نیرزد و پس از این عصر مردان دیگر عصرها آن را بخوانند
و بدانند و مرا مقرر است که امروز که این تالیف میکنم در این حضرت بزرگ که همیشه باد بسیار کسان اند که اگر براندن
تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و بمردمان نمایند که ایشان سوارانند و من پیاده ام و
با ایشان در پیادگی کند و مالکی مشتمل و چنان واجب کرده که ایشان بنوشتندی و من بیاموختمی
چون سخن گوینده من شنودی ولیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اند
یشه میدانند و کفایت میکنند و میان جسته اند هیچ الخلل تیغند که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود
و بکام رسد بتاریخ راندن و چنین احوال اخبار کار داشتن و آن را انشا چون توانند رسید و دل آنکه
آنچون توانند بست پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر آنکه تا ایشان بدین
شغل پردازند بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز بر آمدی این اخبار از چشم و دل مردم دور ماندی
و کسی دیگر خواستی این کار را که در پیش گرفت سواد کهن دادم نداشتی و اثر بزرگ این خاندان با مدت
شدی و تا بنجا دیده ام چنانکه پیش از من کرده اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان که اندر آن تا
و نقصان کرده اند و بناها را در آن خواسته اند و حال این پادشاه این خاندان رحمهم الله بسیار خلاف
خلاف آنست چه بحمدالله تعالی حالی ایشان چون آفتاب روشن است و این بر تر ذکر مرا ان تمویهی و تلبیسی
مستغنی کرده است که آنچه تا این غایت بر رانده و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارد و چون از
خطبه این فصول فارغ شدم پیوی را تاریخ باز شدم و توفیق خواهم اکنون تا بزر ترسر با تمام کردن علی قاعدة
التاریخ و پیش از این در تاریخ گذشته یاد کرده ام در باب در آن احدیث این پادشاه بزرگ اناراالله برهانه
ملکی را آنچه در دست وی رفت کارها یاد کرده آنکه امیر محمود رضی الله عنه از دنیا برفت و آن لایت
سپرده و دیگر آنچه رفت وی را از سعادت بفضل ایزد عز ذکره و پیرانه رفت تا پدیدار شد در ولایت برادرش
در غزنین تا آنگاه که بهرات رسید و کارها یکرویه شد و مرادها بتمامی حاصل آمد چنانکه خواندهاند کار
آن را اهل کرده و فواید و عجایب بود که در آن افتاد در رفتن کار بپیش جلد را قصه بعجب یاد دهم و برید

تاریخ بجای خویش در تاریخ سالهای امیر محمود و چند نکت دیگر بود سخت نادر که آنرا بیفکندم که چون سال بکشید و بپایان
ولیعهد کرده و افتاده بود و من شمه‌ای از آن شنیده ام بدان وقت که بنشابور بودم ساده آن خداوند این دولت بزرگ نیافته و هیچ
میخواستم که آنرا بشنوم از ثقتی که آنرا برای العین دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار که این تاریخ
کردم کار مهم جهم زیارت شد بچابه ای که بخط آن مرد که مدبر سال الست که من در این شغل بماندیم که چون بتوفیق بمبارک
این پادشاه رسم آنکه بدست نیامد تا بنشستم غنیمت شدها و اتفاق خوب چنان افتاد در اول سنه خمسین و
اربعمائه که خواجه بوسعید عبد الغفار فرزند شریف حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا در ربیع عطلت
با نجحت نزدیک من فرستاد و آنچه در طلب آن بودم مرا اطلاع داد و بخط خویش نبشت و آن نسخه است که چنین
خرد فضل وی آنرا استجل کرد و هیچ کس را مصلحت نباید که این خواجه ادام الله تعالی نعمته از چهارده سالگی بخدمت این پادشاه
پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطرها بزرگ کرد با پدر محمود رضی الله عنه تا الاجرم
چون ضعف او بتخت ملک رسید وا و را نیکو داشت و از هر ثقت و اعتمادی سخت تمام و مرا این خواجه بصحبت رنج سنه
احدی و خمسین و اربعمائه ان فاکه تاریخ امیر شهید بیلخ رسید رضی الله عنه که سیاست از سخت تمام و در دیوان رسالت
با استادم مینشست و بیشتر از خود بیش این پادشاه بود در خلوتهای خاص و صاحب جاه کرد که از این
بود که من حق خطاب وی نگاه داشتی اما در تاریخ بیش از این کردا ندم رسم نیست و هر چه نبشت که نطق دارد تواند
که حمید امیر المؤمنین بعضی از نعوت حقوق است و کلام خطاب از این بزرگتر باشد و هر این تشریف در روزگار
امیر مودود رحمة الله علیه یافت که وزیر ابن بغداد فرستاد برسولی تجلی سخت با نام و برفت آنجا جاه بکرد که خردمندی
دو روزگار دیدگاه کنند و بر مرا دیانت آمد چنانکه بیار این شرح دهم چون بر روزگار امیر مودود رسم و در روزگار
امیر عبد الرشید از جمله معتمدان و خدمتکاران هم اعتماد بروی افتاد و سعادت بی‌چاره بخراسان در شغلی
سخت با نام افتاد و چون بلکه هر چه از نعمت است که امروز در ولایت خراسان ایشان را مانند و بدان وقت شغل دیوان رسالت
من میراندم و آن احوال نیز شرح کنم بجای خویش بیار از آن حال که گذشت بر سر این خواجه فرو در رشته و درین روزگار
همایون سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد بن مسعود اطال الله بقاءه و نصر لواءه ریاست بست بدو مفوض شد و مدتی
دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوب نمود و از آنجا تحویل است بتر این مرد نیز آید مگر بجای خویش و این نکت چند بنشتم از خط

خلافت

وی و تفصیل احوال وی فرو دادم درین تاریخ سخت روشن بجایهای خویش ان شاء الله تعالی و این چند نکت از نکات
امیر مسعود رضی الله عنه که اکنون میشنودم اینجا نبشتم تا شناخته آید و چون از این فارغ شوم آنگاه نشستن این
پادشاه ببلخ بر تخت ملک پیشگیرم و روزگار همایون او را براندم المقدمة فی معنی ولایة العهد بالامیر
الشهید مسعود و ما جری من احواله اندر سنه ست و اربعمائه و احدی و اربعمائه که امیر محمود رضی الله عنه بر جهد
تولی داد و دل بر ولایت عهد نهاد و فرزندان خویش را امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین
فرمود تا بر زمین داور بنشستند چنانکه تا آنجا مانند و این دو پادشاهزاده چهارده ساله بودند و یوسف
هفده ساله و ایشان را آنجا بدین سبب ماندند که زمین داور را مبارک داشتی که نخست ولایتی که امیر عادل سبکتگین رضی الله
عنه سبکتگین وی را داد آن ناحیت بود و چون امیر محمود رضی الله عنه بدان وقت که آن پادشاه بغور رفت و امیران را
آنجا فرود آوردند کجا ان باتکین زمین داور داده بود که والی آن ناحیت بود دوست امیر محمود فرمود تا خدمت ایشان
کند و آنچه باید از وظایف و رواتب ایشان راست میدارد و چه جای بود مرا از این پادشاهزادگان که بیشتر داده فرمود
و نبشتن و ادب و تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز بسیار یاد داشت و با این چیزهای پاکیزه
آموختن و سلاحها بایست نیکو و اند که اینی بود دلیر و چون من که هر که بخدمت آمد اونند اوکاه مشغول
گشتند که ایشان را آنجا فرود آوردند و آنچه بر رسم ایشان بود ایشان را مشغول شدی و وی اندر
تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و تیغ او ندی و بدان که الفتنه
و من سخت نزدیک بودم بدیشان قرآن خواندند و خنیدن و شکر او چنانکه عمد کار کند و با کشتیها چاه شد
که ادیب خویش را که او را ابلی گفتندی امیر مسعود گفت عبد الغفار را از ادب چیزی باید آموخت و ی
قصیده دو سه از دیوان متنبی و قفا نبک مرا یاد گرفت و بدین سبب گستاختر شدم و در آن روزگار ایشان
در نشستن و خاستن بر آنجمله دیدم که بجای مخادیم داشته امیر محمد بر سرای ایشان بود و امیر مسعود را با
دو یوسف و تخت در صدر نشاندندی آنگاه امیر محمد را با پدر و عید بر دست راست وی نشاندندی چنانکه یک زانوی
وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهالی و امیر یوسف را با پدر جمله ندی و بیرون از صدر نشاندندی بر دست
چپ و چون برنشستندی تماشا و چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی و ایشان کسی که

بوده و نماز دیگر چون مؤدب بازگشتی بتخت آمدندی و باز گشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس از آن بیک ساعت بیرون آمدی
همه بجای خادم نگاه میداشت و اگر چیزی دیدی ناپسندیده [illegible] وی در هفته دو بار برنشستندی و در [illegible] اما
بگشتندی و امیر مسعود عادت داشت که هر آدینه [illegible] شدی تا از امیر بازگشتی خوردنیها بیاوردی [illegible] از
ایشان که جد و جدّه من باشند که بسیار بدیدار چیزها خواستی نهانی چنانکه مطبخ کرد و نداشتی و غلامی بوی [illegible]
درین روزگار بود و پیغام سوی جد و جدّه من او آوردی و گفتندی که این قراتکین [illegible] غلامی بود امیر را [illegible] نیابت
یافت و پیدا [illegible] طلب شد امیر مسعود را خوردنیها [illegible] بیشتر آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی
و مر ما را [illegible] امیر [illegible] و دیگران که همراه ایشان بودندی بخواندی و ایشان را [illegible] خود
چیزی بخشیدی و باتکین زمین داور والی [illegible] غلام امیر [illegible] گفتندی و امیر محمود [illegible] داشتی و او
[illegible] داشت سخت نگاه آمده و [illegible] درین روزگار که امیر مسعود [illegible] بدین روز سخت
نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته چنانکه [illegible] شنیده بود [illegible] و در مجلس امیر
و من حاضر بودم این زن آنچه حالهای روزگار گفتی و آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از آن سخت خوش آمدی
و بسیار [illegible] از آنجا [illegible] خود [illegible] و این باتکین زمین داوری [illegible] وقت که امیر محمود سیستان بگرفت
خلف [illegible] طاوس [illegible] آورده بود [illegible] که خانه زادند بزمین داور و در خانها
ما از آن بودی بیشتر در گنبدها بچه [illegible] و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها
آمدی و بخانه ها در گنبدی دو سه جای خایه و بچه کرده بودند [illegible] و آواز او چون
نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی و همچنین که اینجا [illegible] آنجا نیز حصاری بودی
بسیار طاوس و خروس بودی من ایشان را میگرفتمی و در زیر قبای من همی [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] تعبیر این چیست [illegible] گفت [illegible] امیران [illegible]
سلطانی [illegible] ایشان را [illegible] جواب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای عزوجل خواهد
این باشد که من یاد دارم سلطان پدرت که اینجا بود بزمین داور و کودکی [illegible] داشت [illegible]
نگرفته و دیگر [illegible] باشی امیر جواب داد ان شاء الله و [illegible] همچنان که بخواب دیده بود [illegible]

طاعت

طاعت وی آمدندی و اینک آثار ماست چنانکه یاد کرده آید درین مقامه و در شهور سنه احدی و عشرین و اربعمائة
که [illegible] بپیوستن [illegible] عبد [illegible] بخدمت این پادشاه رضی الله عنه [illegible]
چند [illegible] آمد [illegible] و خایه و بچه کردند [illegible]
از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر آمدند که وی برغبت و [illegible] برهیبت که از شهرهای بزرگ
[illegible] رسیدند و دم درکشیدند و [illegible] نشان ندادند و [illegible]
[illegible] مطیع و منقاد [illegible] بودند و در سنه [illegible] امیر محمود [illegible]
[illegible] استاد [illegible] پیوسته [illegible] و آنجا [illegible] بودند و مضایق بسیار
و حصارهای محکم داشتند و امیر مسعود [illegible] کارهای بزرگ و اثرهای [illegible]
[illegible] و از پشت اسب پیاده [illegible] گروهی از ایشان [illegible] گرفتند [illegible] ایشان [illegible]
از قامت بود و بسیار شوخی میکرد و مسلمانان را [illegible] میداشت [illegible] تیر بحلق وی زد و او بدان بکشته
[illegible] و حصارها بدادند و سبب آنچه [illegible] بود و امیر محمود چون از
جنگ فارغ شد [illegible] و بسیار [illegible] بسیار فرمود
[illegible] مانند چنین اثرها [illegible] کودکی [illegible] که میدید و میدانست که چه [illegible]
[illegible] خاندان بزرگ که همیشه [illegible] داشت و آنست دلیل روشن [illegible]
که بیست و نه سال است تا امیر محمود [illegible] گذشته شده است و [illegible]
[illegible] امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ [illegible] نیست و در زمین کفر و اسلام [illegible]
همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد [illegible] و سلطان [illegible] فرخزاد [illegible]
[illegible] ملک [illegible] محمد [illegible]
[illegible] سال [illegible] جمادی الاولی از هراة [illegible] بسیار [illegible] پیل [illegible]
نخستین [illegible] سیستان و دیگر [illegible] و آنجا [illegible] لشکر [illegible] از آنجا [illegible]
[illegible] و از آنجا [illegible] رفت و از آنجا [illegible] و آن [illegible] خبر یافتند

قلعتهای استوار که داشتند ناامید شدند و خطا بدیدند و امیر رضی الله عنه پیش تا این حرکت بود بوالحسن خلف را که
مقدمی بود از نجیب‌ترین مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده و جایی نهاده بود که لشکر منصور از آن
ملک بدین رباط رسد باید که وی آنجا بجای آید با لشکری ساخته و این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه
آراسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود و پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد و امیر
وی را و آنچه بابت او باشد و امیر او را بسیار بنواخت و براثر وی شیروان بیامد و این مقدمی دیگر بود از سوی
گوزکانان که این خداوندزاده او را استمالت کرده بود با بسیار سوار و پیاده و هدیها و نثارهای بیاندازه بیامد
امیر محمد بحکم آنکه ولایت این مرد بگوزکانان پیوسته است بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم [illegible]
از جمله وی باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیان صاحب مسعود میخواستند چون این مقدمان بیامدند امیر مستظهر
گشت امیر و روز آدینه از اینجا بر داشت بر مقدمه برفت جریده و ساخته با غلامی پنجاه و شصت و پیاده دویست
کاری‌تر از هر دستی و بجایی رسید که آن را بر تر میگفتند قلعتی سخت استوار و مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد بر
گرد قلعت گشت و خطر جایها بدید و خود بیش چشم و همت بلند شجاعت نظر افکند و مردان او را بیم بزرگ تا که
لشکر رسید با این مقدمان هر دو خلق بپیوست و تیر مرز خویش چشم کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند
و ملاعین حصار غور در جوشیدند و بسیار الگ جوش کردند سخت هول که این بجلادت دریابد و اندیشیدند
که مردم همین است که در پای قلعت‌اند امیر غلامان را گفت دستها بشمشیر بگشایند غلامان تیر انداختن گرفتند
و چنان غلبه کردند که گبران غوریان زهره نبودی که از برج سر بر کردندی و پیادگان مدد دادند تا بر برج بر رفتند
بکمندها و کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیادگان در دروازها و برجها را بگرفتند
خونریزه و بسیاری بکشتند و بسیار اسیر کردند و بسیار غنیمت یافتند و هرچه از آنکه حصار استوار بود
لشکر دیگر در رسید و همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان محکمی ستده شد و بود اطیر از آنجا
سوی ناحیت زران که مردمان آن چون خبر این حصار بگشادن رسیده بود پیشتر بگریخته بودند و اندک
مایه مردم که آن کشتنکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله بگذار [illegible] باز آمدند خراج بپذیرفتند و بسیار
هدیه آوردند نقره و سلاح [illegible] و زین ناحیت تا جروس که حرکت بدان جانب نشیند بود و قصد

و ناحیتی دیگر که این مرد پیشتر رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت
پیش آید و خراج بپذیرد امیر بتافت و سوی ناحیت وی لشکر کشید و آن ناحیتی و جایی است سخت حصین
از جمله غور و مردم آن جنگی‌تر و بنیروتر و دارالملک غور آن بود و برفق کار نگذشته و هر والی که آن ناحیت او
را بودی همه ولایات او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد و بدان جانب دانشمندی را از آنجای برسولی
فرستاده و مردی دو از آن بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای قوی داده بیم و امید چنانکه
رسم است و رسولان برفتند و امیر براثر ایشان چون رسولان بدان مخذولان رسیدند و پیغامها
بگزاردند بسیار استخفاف کردند و گفتند امیر در پرنیک غلط است که پنداشت که ناحیت و مردمان این بوالحسن خلف
است که دید و بر آن بگذشت بیاید تا ببیند که اینجا شمشیر و نیزه و سنگ فلاخن است رسولان بازرسیدند و پیغامها
بدادند و امیر نزدیک رسیده بود و آن شب در پای کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند و طبلها بزدند و
کوسها فرو کوفتند و بوقها بدمیدند و قصد آن کردند که بر کوه روند و هم غوریان چون مور و ملخ بر سر آن کوه
بدید آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و کمینها و راهها بگرفتند و بانگ و غریو بر آوردند و فلاخن سنگ
میانداختند و حصار آن بود که آن کوه چنان بود که خاک‌آمیز هر جایی بر شده راه داشت امیر راهها قسمت کرد بر
لشکر و خود بر آن راه رفت که خلق بسیار آنجا بود و بوالحسن خلف را براست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و
آن ملاعین گرم درآمدند و جنگ نیکو کردند چنانکه مدتی تا بدامیر و پیشتر آنکه آن مخذولان غلبه کردند
بتیر و [illegible] که تنگ درآمد جمله روی ببلادت امیر در نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از ما بماندند
ایشان برابر امیر افتادند امیر در یافت و یکی را بزخم نیزه بر سینه زد که از اسب نگون بیفتاد که دیگر
برخاستن ندید و غلامان نیز حمله کردند و آن دو نفر دیگر را از اسب بگردانیدند و آن دو بیگانه خونریز گشته
ند و هزیمت شدند و آویزان بر رفتند تا دیه که در پای کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند
هزیمتیان چون بدیه رسیدند آن حصار گرفتند و سخت استوار بود و بسیار کوشکها بود در بر [illegible]
دست یکجا بربندند و زن و بچه و چیزی بدان ستر رسیدند [illegible] بجمله قوی حصین کرده داشتند
در پیوست و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمانان نیز شهادة

یافت و چون شب آمد یکبار آن ملاعین بگریختند و دیگر روز پیدا شد و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند
غنیمت یافتند بسیار امیر فرمود تا کوس کوفتند و برنشست و قصد حصار نارکوت کرد و بر ده فرسنگی بود
بسیار مضایق بیایست گذاشت تا در فریب نماز پیشین را آنجا رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه ایشان
گفتند در حضرت محکم تر از آن حصار نیست و کس یاد ندارد که آن را بقهر بگشاده اند امیر آنجا فرود آمد و لشکرها
فرمود تا بچهار جانب فرود آمدند و همه شب کار می ساختند منجنیق می نهادند و چون روز شد امیر برنشست
و پیش کار رفت بدشمن غزنین خویش و منجنیقها بکار کرد و سنگ روان کردند و پنج گرفتند از آن پنج برج که
برابر امیر بود و مغیلان صندلی پیوسته بر بیجا و بانها که از آن سخت تر نباشد و هر برج که برابر امیر بود آنجا بسیار
کرده آمد نادی و جهاد رفت آنجای بداشت و هر برجی که سخت تر بود و در وی نیم از هر دو جانب جنگ سخت تر پیوستند
و نیک صبر کردند هر دو جانب که از آن قوی حملت نباشد امیر فرمود غلامان سرای را تا پیش رفتند و سپر بر فرق
خود بازو سنگ منجنیق ابتر باز شد و امیر علامت را می فرمود تا پیشتر می بردند و خویشتن بر اثر آن
میراند تا غلامان حشم و اصناف لشکر پیاده فیل را می کشیدند جنگ سخت تر می کردند و بازو افکندند
گرفتند و وقت نماز پیشین دیوار یک از سنگ منجنیق بیفتاد و گرد و خاک و دود و آتش بر آمد جهاد
نخستین شد و خود دیدار آنجا بجوشیدند و لشکر از چهار جانب روی بر خنه دادند و آن ملاعین جنگی کردند بر آنکه
چنانکه داد بدادند که جانها را می کوشیدند و آخر هزیمت شدند و حصار بشمشیر بستدند و بسیار از ایشان به
کشتند و بسیار از ایشان امان خواستند بدستگیر کردند و زنهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود و امیر
فرمود تا منادی کردند مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم سلاح آنچه یافته اند پیش ما آرید و بسیار
سلاح از هر دست بدر خیمه آوردند و آنچه از آن بکار آمد تیر و دفاعه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت
کردند و امیر آن را یک نیمه به بوالحسن سپردند و یک نیمه بشیران تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا آن حصار
با زمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد آنجا ماوی نماند و چون خبر این حصار و مردم آن بغوریان رسید
همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند خراجها پذیرفتند و در پیش بت نیز بترسید و بدانست
که اگر بجانب او قصدی باشد در هفته بر افتد رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته

بود از خراج و هدایا زیادت کرد و بوالحسن و شیران که ایشان را پای مرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده
شفاعت کردند تا امیر آن عذر بپذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول او را بنیکویی بازگردانیدند
بر آنکه حکم و طاعت که از خداوند در جبال گرفته است باز دهد و پیش بت از این پس ندارد قاضی حماد ابو
زوال امیر سپرد و هر چه پذیرفته بود امیر هنوز در حضور بود که بدو بگاه فرستاد و چون امیر در ضمان سلامت
بهراة رسید بغزنین تا آنجا آمد و خلعت و نواخت یافت بازآیند و مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت
چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار فوزکشید و این نیز حصاری بود
سخت استوار خاست و آنجا هفت روز جنگ بایست کرد و طاقت کرد و طاقت آمد بجهت ملازمت خویش
که حصار بشمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته گشت و غنیمت بسیار یافتند و آنجا امیر گوزانان را
نشاند و بهرات باز گشت و بیامد فرهنگی از هراة است بسیار هدیه و سلاح از آن جمله بیرون کرده
بپذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیشاور ده بودند که آنجا جمع کرده بودند با آنچه پیش از
میش بت فرستاده بود و در این میانها مرا که عبد الفضل ام یاد هست اما آنجا خواب که بزمین داور بودیم
که جبه تو نیکو تعبیر کرده و همچنان راست آمد و من خدمت کردم و گفتم این نمودار دیت از آنکه خداوند
دید و این قصه خود بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاهی بر غورجان مستولی نشد که
شهید مسعود رضی الله عنه شد و اول فتح خراسان که ابوعبد ذکر کرده است که سامانیان آنجا را ترک کردند و بر بست
آن بزرگان که در اول اسلام بودند چون تیم ابرادند و انداین باشند و نیز ذکر کرد بکرنجت و بم کشته
و آن کارهای بزرگ با نام بر رفت اما در میانه زمین خود ممکن نگشت که در شدندی و امیر محمود رضی الله
عنه بدیدهم از آنرا در زمین دار بر اطراف غور شد و مضایق آن در نیاید و نتوان گفت که وی عاجز آمد
از آنکه مضایق که دارد جای وی دیگر جو خراج که از آن جوانان و بزرگان سامانیان مقدم مکه او را
ابوجعفر زیادی گفتندی و خویشتن را برابر بوالحسن سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت خیلی با جهتی
سامانیان قصد غور کرد و از هراة و پیرا لجه و مردم خویش را پای داد و بسیار جهد کرد و شهامت نمود
تا بسجستان و قولک برسید و هیچ کاری چنین در میان زمین خود نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که

پادشاه محتشم کرد و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و از سیدی و حزم و احتیاط این پادشاه بزرگ رضی الله
عنه یکی آنست که بر فتنکا بجوانی که بهرات میبود و پنهان از پدر شراب میخورد پوشیده از ریحان خادم
سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشان را از راههای نبهره نزدیک وی بردندی و در کوشک
و باغ عدنانی فرموده تا خانه برآوردند خواب قیلوله را و آنرا مزملها ساختند و خیشها آویختند چنانکه آب از حوض
روان شدی و بطلسم بر بام خانه شدی در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی و این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت
کردند صورتهای الفیه از انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش
کردند و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها و امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی و جوا
نان را شرط است که چنین و مانند این بکنند و امیر محمود چند مشرف داشت که با این امیر فرزندش بودندی پوشیده
تا بیرون بوی بازندیان انفاس میشمردند و انها میکردند و مشرف بود که آن مشرفان در خلوت جای امیر بودندی از
مردم چون غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جز ایشان که بر آنچه واقف گشتندی انها میکردندی تا از احوال
فرزند هیچ چیز بر وی پوشیده نماندی و پیوسته او را بنامها مالیدی و پند دادی که ولیعهدش بود و دانست
که تخت ملک او را خواهد بود و چنانکه پدر بر وی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم از این طبقه
که هر چه رفتی بازنمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خادم را با امیر محمود نزدیکتر از وی نبود و حرمتی
عمتش خود سوخته او بود پس خبر این خانه بجوی الفیه سخت پوشیده با امیر محمود نبشتند و نشان بدادند که چون از
سرای عدنانی بگذشته آید باغی است بزرگ که بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ و دیگر آن حوض از خیش آنجا
است و شب و روز بر در او دو قفل باشد نیز و نیز آنوقت گشایند که امیر مسعود بخواب آنجا رود و کلید حاجب
خادمی است که او را ابا ثابت گویند و امیر محمود چون بر این حال واقف شد وقت قیلوله بگاه آمد و این سخن با نوشتگین
خاصه خادم درگفت و مثال داد فلان خیلتاش را که تا نزد بو داود تا نزدیکا تکه ما انداشت بکوی تا ساخته آید کرد
مهمی را بجائی فرستاده آید تا بر فور برود و حال آن خانه بداند و نباید که هیچ کس بر این حال واقف گردد نوشتگین گفت
فرمان بردارم و امیر بخفت و وی برفت خوش پیش آمد و سواری از دیو سواران خویش نامزد کرد با اسب خیلتاش
و با وی بنهاد که پیش رفت و شش شب و نیم روز بهراه قدهرند نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده بخط خویش

نبشت با امیر مسعود این حالها باز نمود و گفت بیا این سوار من خیلتاش خواهد رسید تا آن خانه بیند
پیش از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه هیچکس باز نداند و دیگر تا آنخانه میرود و قفلها باز کند
امیر این کار را سخت نیکو کرد چنانکه صواب بیند و آن دیو سوار را اند وقت تا نان برفت و پس
فرستاده آن خیلتاش که فرمان بود بخواند و وی ساخته باید امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست نماز
بچنین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت خیلتاش آمد گفت بوثاق نشسته گفت دوات و کاغذ
یاد نوشتگین بیاورد و امیر بخط خویش گشادنامه نبشت بر این جمله بسم الله الرحمن الرحیم محمود بن سبکتگین
فرمان چنان است این خیلتاش را که بهراه بهشت روز رود و چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود
از کس باک ندارد و شمشیر برکشد و هر کس که ویرا از رفتن باز دارد گردن وی بزند و همچنان تا سرای عدنانی
رود سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ در شود و بر دست راست باغ حوضی است بر کران آنخانه خیش
و بر در آنخانه دو قفل بر او نهاده قفلها بشکند و اندر آن خانه رود و نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه ببیند و در وقت باز
گردد چنانکه کسی سخن نگوید و بسوی غزنین بازگردد و بوسهل و قتلغتگین حاجب بهشتی آنست که بدین فرمان کار
کند اگر جانش بکار است و اگر خلافی کند جانش رفت و هر یاری که خیلتاش را باید داد بدهد تا بموضع دفعتا
بمشیة الله و عونه والسلام این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند و آنگه نامه را مهر کرد
بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهراه روی و چنین و چنان کنی و همه حالها شرح کرد و سوگند کرد و این
حدیث را پوشیده داری خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم و بازگشت امیر نوشتگین خاصه
گفت این بنده را از آخر خیلتاش را باید داد و پنج فرسنگ نوشتگین بیرون آمد و در حال اسب و سیم و نبگه
کردن و نگاه داشت کشید و روز را می بسوخت تا نماز شام و راه سپرده میرفتند و خیلتاش رو آورده وی برفت تا
و آن دیو سوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده بودند بهراه رسید و امیر مسعود بر آن حال واقف گشت و مثال داد
تا سوار را بجائی فرود آوردند و در ساعت در رفت تا گرمابه را بجوشاندند و آنخانه سفید کردند و مهره زدند
که گوئی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است و حجابها افکندند و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست
که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلتاش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفه

سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب قتلغ تگین بهشتی برده گاه ایستاده بود با یک حجاب چشم و مژه
داده و خیلتاش در رسید از ناسیه فرود آمد شمشیر بر کشید و دبوس در کش گرفت و اسب بگذاشت و در رفت
قتلغ تگین بر پای خاست و گفت چیست خیلتاش پاسخ نداد و گشاد نامه بدهاد و بر پای بود و رفت قتلغ تگین
نامه را بخواند و امیر مسعود را داد و گفت چه باید کرد امیر گفت مر فرمان را که هست بجای باید آورد و خود
در سرای افتاد و خیلتاش می‌رفت تا بدان خانه و دبوس در نهاد و مرد هول را بگشت و در خانه باز کرد و در رفت
خانهٔ دید سپید پاکیزه مهو داده و حجابها افکنده بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد گفت بندگان
را از فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده به فرمان سلطان محمود به فرمان خداوند کرد و راست این همه
بدیده باشم بازکرد مرا گفتی و گفتم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند سلطان پدر را بجای آوردی
بفرمان باز گرد و بازنمای که بنده آن تا خانه بدیده باشند تا همه سرایها و خانها بنگریست بفرمان پدر مادر
بنده را این مثال نداده اند و امیر برنشست و بفرهنگی با غیبت که پلای بکو نیستایی حصین که دیر او قتی
انجلهای بجی و مخدوم تا مردم سرایها بجمله انجا نقش و خلال کردند و مجرد و غلامان برفتند و پیر خیلتاش و قتلغ تگین
بهشتی و شرف و صاحب بریدکر و همه سرایها برآوردند و بلیسحیله بدید بنمودند تا بجمله بدید و مقرر گشت که هیچ جا
نیست بر آن جمله که انها کرده بودند پس نامها نبشتند بصورتی و احوال و خیلتاش بغزنین رسید و آنچه رفته بود
بتمامی بازگفت و نامها نیز بخواند و امیر محمود گفت رحمة الله علیه برین فرزند من دروغها بسیار میگویند
دیگر آنجا حجت و مجهها فرا برید و هم بدان صرفه کار جوانی و کارکی خویشتن داد یا افتها کرد و نعذ آن نمودند
گران بر داشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدین ماند و او عمر بوده بود و آن در اساخته بودند از بهر اصل گرفتن
مر غافل را و چند بار دیده ام که برنشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک قوی و بشکار رفت و شکار کرد پیاده
شد چنانکه با سپاه روزها نخچیرگاه رنج بود که جز سنگ خاره مثال آن طاقت نداردی و پای در موزه کردی و بهمه حیلتی
و شدة و گفتی بر چنین چیز ملوک را صبر باید تا اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند و همچنین بشکار
شیر رفتی تا غنش و اسفراد و ادر کمر و از آن بیشها برآورده و نیزه کان و شیر نرجوه و بر آنجا که گشتی بدست و قریب آن
و پیش شیر نهادی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی و او از آن چنین کردی که چنان در

قوة داد داشت که اگر سلاح بر شیر زدی و کار کرد باید بمردی و مکابره شیر را بگرفتی و پس بزودی بکشتی و بدان اندر
کار که بمولتان میرفت تا آنجا مقام کرد که بحدیث آن فرمان بیاید جهود او شود قتلغ تگین و پوشند و آنجا مدارد
است و در جد و جهد که بکالنان بپیش شیر رسید و تیر چهار و بیل انداخت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش او
آمدی خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی و نیزه سطبر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کاری نیامدی آن
نیزه بکار آوردی بزودی و شیر را بیجان بداشتی آن بنفره و قوه خویش که بدی تا شیر بپیچیدی بر نیزه تا آنگاه که
سست شدی و بیفتادی و چون یکی شیر سخت کلان تر بدی غلامان را فرمودی تا در آمدندی و شمشیر و ناچخها
زدندی و کم چندی این سه و نخچیر افتاد که خشت بینداخت شیر پیش آمد و او فریبنده و انداخت بادی بپاید و از
شیر بس بگذشت امیر نیزه بکار آورد و بر سینه وی زد زخمی استوار و آن الا انصحی چنانکه بایستاد و با بجای نه
توانست داشت و شیر سخت برآمد و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه در آمد و قوة کرد تا نیزه بشکست
آهنگ امیر کرد و پادشاه با دل و جگر داد را مدد و دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته بیفتاد و امیر او را
فرود افشرد و غلامان را آواز داد و غلامیکه او را قماش گفتندی و شمشیر داد و در دیرا تا او را چنان گفتند
در آمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران تعجب ماندند و مقرر است که
در کتاب نبشته اند در حدیث بهرام گور واست بود و پیران آن امیر خبر او کلاه شد که همه شکار برشت
پیل کردی و دیدم و قتی در جد و جهد و ستاره کو برپشت پیل شکار میکرد و روزی پیل را از آن بیشه
بو و چنانکه رسم است شیری سخت قوی از نیستان بیرون آمد و روی بپیل نهاد امیر خشتی بینداخت و بر
سینه شیر زد چنانکه راستی قوی کرد و شیر از درد و زخم بجست و چنانکه بتمام پیل آمد و قوی جلید امیر بر زانو آمد
شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد و شیر بر زانو افتاد و جان بداد و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که
در همه خویش از کسی این یاد ندانند و پیش از آن که بر تخت ملک نشسته بود روزی سیر کرد و وحشت در را داشت
هشت شیر یکروز بکشت و یکی را بکمند بگرفت و چون نخچیر فرود آمد نشاط شراب کرد و من که بوالفضلم
ایستاده بودم که حدیث آن شیران خاست و هر کسی ستایشی میگفت خواجه بو سهل زوزنی قلم و دوات و کاغذ
خواست و بیتی چند شعر گفت نهایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانه روزگار بود در ادب و لغت و شعر و آن

ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان بپسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم املا درست من شده است
بیتی چند که مرا یاد بود در این وقت نبشتم و الابیات للشیخ ابی سهل الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم مسعود
ابن محمود رضی الله عنهما السیف و الرمح و النشاب و الوتر غنیت عنها و حاکی رایک القدر ما ان
نهضت لامر عزمت له ان اشتبهت فی ظلمات الظلم من کان یبسطه فی رکضه ثمانیة من الصوارم ما تحمد
البشر اذ اطلعت فلا شمس و القمر اذا سمحت فلا بحر و لا مطر و این مهتر راست گفته است که این پادشاه رضی الله عنه
این همه بجد و زیادت و شعر درین نیکو آمدی معجب یا معنی که بیاد گفته آید احسن الشعر اکذبه در حق این پادشاه سخن نیکو
و طول و نظم و نثر این بود که یاد کرده آمد خطا و گفت چنان بود که باز یکبار که کار او دا ابو مطیع سگزی گفته در یکی بیتی شا
نزده هزار دینار بخشید و این بخشیدن از آن قصه است این بو مطیع مردی بود با همت بسیار از هر چیزی و بیگانه
داشت بو احمد خلیل امام شبی از اتفاق نیک شغل دیه کاه آمد بو مطیع بجای شغل داشت چون خواست
باز گشتن شب درکشیده بود اندیشید بایدکه در باخللی افتد در دهلیز خانه بنشاند مگر و مردی شکفته بود
و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی بیامدند او را لطف کردند و قرار گرفت خادمی بیرون آمد و مجلس
خواست از اتفاق شمع مجلس شطرنج نبود آن داده مرد بو احمد برخاست با خادم رفت و خادم پنداشت که او مجلس
است چون او بخرگاه امیر رسید حلقی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود در نگاه پوشیده نگاه کرد مردی را
دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و تر قصه بود امیر او را دیگر گفت نبیذ دهید ابو احمد را
گوینده بر بو مطیع که ما را خداوند است گفت بیرون ستوفیه پنجه سال الحاصل فرو دآورده اند گفت شا
نزده هزار دینار گفت آنجا ملک بد و بخشید مروت پدری تر او حق مروت داد امیر دعا بسیار کرد و باز گشت و
غلامی ترک از آن پیر شبرای امیر آورده بودند تلخ دیده آید و تو که آن غلام را نیز باید داد که نخواهیم
بهیچ حال دوا داشته نباید که از ایشان چیزی در ملک ما آید و از این تمامتر همت و مروت نباشد و دیگر
نیز بسیار بخشید بانک علی میمون را و این بانک مردی بود از گفت ایله غزنین و بسیار مال داشت
چون گذشته شد اوقاف و چیزی بنیاد نهاده اند و بیالی که خلیل امام بو صادق تبانی ادام الله سلامته
آنجا نشیند و حدیث این امام آورده آید سخت مشبع بجایگاه خویش ان شاء الله عز و جل حکایت بانک

میمون با امیر چنان اتفاق که این مرد عادت داشت که هر سال بسیار آچارها و کامهای نیکو ساختی و امیر محمود
رحمة الله علیه را بردی چون تخت ملک بامیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین آمد بانک آچارها
بسیار و کامها از نسبت دشت پادشاه نزد پیش آورد امیر را سخت خوش آمد و وزیر ابو الحسن گفت
از گوسپندان خاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یاد کردم بدید و گوسفندان خاص با این
که از فراه آورده آید و بر ما بباید داد تا آنرا اند یک صد ارده در شما دهایی که با وی مساهلت رود چنانکه
او را خیده تمام باشد که او مردی پارساست و ما را بکار است خواهان او را بسیار خدمت پیش آورند
و دیگر سال امیر بلخ رفت که انجا مهمات بود چنانکه آورده آید بانک علی میمون بر عادت خویش آچارها
بسیار خریداد بود بر آن پیوست از هر چیزی و از میکائیل و از کد دوستان بود و خواست تا آنرا ایشان
او برد و نسخت شمار خویش نیز فرستاد که بر وی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل آمد
و قصه نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی دیگر داده آید که وی پیر شده
است و آنرا نمی تواند داشت و مهلتی و توقیعی باشد تا او این مال را به پنج سال بدهد که آن تو قیع
که میکائیل بر این پیش آمد و آن آچارها پیش آوردند و سخن ها باز کردند و چاشنی دیدند نگه
عبد الغفار ایستاده بودم آچارها و نسخت بستد میکائیل نسخت و قصه پیش داشت امیر گفت
بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندید و گفت بانک احمق بسیار است در خاندان ما ابن حیا
مال و گوسپندان بدو بخشید و عبد الغفار بنیاد استیفا رود و بگو مستوفیان را تا خط بر حاصل
و باقی او کشند و مثال بدبیر تا توقیع کرد بدانکه نظری یافت بدین برنجید سخت برنا لحقی و فراخ حوصله
تا چنین کرد او را توانکر داین مجرد کره بر آن پادشاه بزرگ رحمت کند و از این بزرگتر و بالاتر دیگری است
در باب بو سعید سهل و این مرد متقی حال که خدای عز و جل امیر نصر سپاه سالار بود برادر سلطان
محمود تغمده الله برحمته چون امیر الفضل گذشته شد از شاپسنگی و کاردانی این مرد مجید شغل حاجی
غزنین خاص بدو مفوض کرده و این کار بو ابو صاحب دیوانی غزنین است و مدتی دراز این شغل با او
ولیر از وفات سلطان محمود امیر مسعود صاحب دیوانی غزنین بدو داد با ضیاع خاص و قریب پانزده سال

این کارها امیر اندیشیده بود شمار وی بباید کرد مستوفیان شمار وی بنگریستند هفده بار هزار هزار درم
بر وی حاصل آمده بود و او را از مال خویش دو هزار هزار درم بود و همگان میگفتند که حال بوسعید بپیچد
با حاصلی بدین عظیمی چه دیده بودند که امیر محمود با معامله و ارکان عمال هرات بود و با بوسعید بخلاف که اتفاقا
غزنین داشت و عاملان دیگر که بر ایشان حاصلها فرود آمد چه بسیار استیها دادند و فرود داشتند تا زیادتها
و پای بریدند و شکنجها کردند اما امیر مسعود را شرمی و حقی بود تمام و دیگر که بوسعید سهل بر وی کار کشته بود
در ایام خدمتهای پسندیده کرده بود بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمد چون حاصل بدین بزرگی
از آن وی بر آن پادشاه مسعود عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این حال را
جمع بباید کرد ایشان طاهر را باب باب باز میراندند و باز مینمودند تا هزار هزار درم بیرون آمد که بوسعید را
هست و شانزده هزار هزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ جای نیست و الکلام فیه که بوسعید
از خاص خویش بباید داد امیر گفت یا باسعید چه گوئی و دعوی این مال چیست گفت زندگانی خداوند دراز
باد اعمال النفس دیوانی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عز و جل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده
است و این باقی چندین ساله و این حاصل حق است خداوند عالم بر بنده امیر گفت این مال بتو بخشیدم که تو این
خدمت هست خیز بدست تمام باز کرد و بوسعید از شادی بگریست سخت بدید طاهر مستوفی گفت بجای شادی است
نه جای غم و گریستن بوسعید گفت از آن گریستم که اندک مایه چنین خداوندی خدمت میکنیم با چندین حلم
کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر وی را
نیکوئی گفت و باز گشت و از این بزرگتر نظر نتواند بود و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید
خود اندازه نبود چنانکه در یک شب علوی زینبی شاعر را یک پیل واره درم بخشید که هزار درم بود چنانکه
در روزگار نهم آمدی و فرمود تا آن صلت کران را بر پیل نهادند و بخانه علوی بردند هزار دینار و پانصد دینار
ده هزار درم کم و بیش را خود اندازه نبود چنانکه در یک شب چند بخشیدی شعرا را و هیچ پادشاه ندیدند و دبیران را که
خویش را که بجانب حضرت که چیز شان بخشیدی و در آخر روزگار آن پادشاه همیشه گشت و عادت نیا همین است که
چیز نیکو تا عیله بماند و تغیر بهیچ چیز راه نیابد و در حلم و تجمل و چنانکه یک سال از غزنین آمد از عراق

تقصیرها

تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادر که گذشتی امیر حاجب سرای را گفت این فراشان را فرمان ده بیست تن اند
ایشان را بیست چوب زنند و حاجب پنداشت که هر یکی را بیست کان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه
فرو گرفتند و چون سه چوب بزدند بانگ بر آورد امیر گفت هر یکی را یکی چوب فرموده بودیم بیست تن اند و آن
نیز بخشیدیم مزنید همگان خلاص یافتند و این غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکو گفته اند العفو عند القدرة
و بدان وقت که امیر محمود اندر گذشت قصدی کردند میان امیران و فرزندان او مسعود و محمد و اصغر که
نادر بود و بنهادند امیر محمد را از غزنین باسب بخراسان خواستند وی سوی نیشابور باز گشت و امیر
بپدر و پیکری و سوی ری کشیده چون کارها بر آنجا قرار گرفت و امیر محمد در غزنین دست کرد
باز گشتن را و فرزند مسعود را طاعت داد و پیغام آمد از دیگر وی بزبان ابوالحسن عقیلی که پیر محمد اینکه
شنودی بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفت مائی و فرمان ما بر هر ولایت روان اند
نه میدانی چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاه شاه خواهند یا اسب امیر عراق امیر مسعود چون این پیغام
بپدر شنود بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت خداوند را بگوی که بنده بشکر این نعمتها که
تواند رسید که ماهیت فوق طاقت [illegible] یاد خاطر نا گذشته و بر خداوندان و مبدیان پیش از آن نباشد که
بندگان و فرزندان خویش را نامهای نیکو و بزرگ ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند و بر
ایشان واجب و فریضه گردد که چون بالا گیرند نعمتهای پسندیده نمایند تا بدان نعت نام گیرند
و خداوند بنده را نیکوترین نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگتر آنکه که بروزن نام خداوند
است که همیشه بادو امروز که از خدمت و حید خداوند دور مانده اند بزبان که
که بنده بدین نام که دارد بماند که نیابد تا که اگر خدای عز و جل خواهد آنگه مرا بدان نام خوانند و بنده که
خداوند بداند رسم این جواب بشهد من داد که سید [illegible] و شنودم پیدا از آنکه چون این نامها
محمود بکشند حمل شد و [illegible] بکشته بود که سخت میگوید و مرد به هیچ نام مگیرد و دولت او
از کرکان سوی ری میرفتند پدر رضی الله عنهما [illegible] را سرای امیر محمود چون قاید
ارسلان و حاجب جالیک که پس از آن امیر مسعود را امیریچه که بر نقیبای غلامان سرای بودند چند

چند تن از سرهنگان و سرشناسان در نهان تقرب کردندی و نامه نبشتندی و پیغامها فرستادندی و فرستی
بر در بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی و دانسته آمد که امیر چیزی از این بگوش امیر محمود رسیده بود چه امیر محمد را
گناه داشتی که جست و جوی کارهای برادر کردی و همه به صورت او نوشت میکردند پدر دیگر روز به منزل که آنرا
چاشت خوردن گویند خواسته بود که پسر را فرو گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و باز خواست
بیود و بازگشت بو الحسن کرخی جوانی نرم پاره بود و گفت سلطان میگوید بازگرد و بخیمه خویش رو نیکو کن که ما اقبال ترا شرایط
و میخواهیم که تر امیش خویش شراب دهیم تا این نواخت پای امیر مسعود بخیمه خویش بنشست و شاد شد بدین
و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آورد که امیر خداوند هشیار باشد چنانکه سنا بالکه پدر بر تو خشم
میدارد امیر مسعود نیک از ناحیه بند و در ساعت کس فرستاد نزدیک مقدمان و غلامان خویش که هم
شیار باشید و اسپان زین کنید و سلاح خویش را آماده کنید که روی چنین نماید و ایشان بجنبیدند که گرفتند
و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبشی در همه لشکر افتاد و در وقت آن خبر با امیر محمود رسانیدند
و فرمان داد دانست که این کار پیش نرود و باشد که شری پای شود که آنرا دشوار تدارک توان یافت نزدیک
نماز شام بو الحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد و پیغام که ما امروز مرادی بود که شراب خوردی و ترا شراب
دادی تا اینکار است و ما همتی بزرگ پیش داریم راست نیاید سعادت بازگرد که امید به بادی افتاد چون سکان
آنجا رسیم این وقت این نواخت پای امیر مسعود زمین بوسید و بازگشت شادکام و در وقت پیر فراش
بیامد و پیغام غلامان محمودی آورد که سخت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر امیر بسیب قصد باشد
شری بپای کنیم که بسیار غلام با ما پیوسته اند و چشم بر ما دارند امیر جواب نیکو داد و بنواخت شان را
و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس از آن امیر محمد چند بار شراب خورد و پسر را داد و چه
بری و پس شراب دادند این فرزند بازگشت تا امیر مسعود در خلوت با ندیمکان و معتمدان خویش گفت که پدر
ما قصدی داشت با ما ایزد عز ذکره نخواست چون بری رسیدند امیر محمود بدید و لایت فرو دآمد به
بستان نزدیک شهر و امیر مسعود بجای باد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین و میان هر دو لشکر مسافت نیم
فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاده و مهتران و بزرگان سرد ابها فرو دند و قبلها از امیر مسعود را

سرابها

سرابها ساختند سخت پاکیزه و فراخ و از انجا شکار تا نماز دیگر آنجا بودی و زمانی بخواب بیگی ناختها و شراب بنوشید
خوردن و کار در پوشیدن یک گرگاه این غلامان و مقدمان محمودی مستنکر با او با انها آگاه بین و دستان ها
سه کرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیرون وزیری خادم که از این راز آگاه بود ایشان را باز نمود
و بدان سرد ابه رفتند و دستخط دست بکاه آوردند امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد
گفتند بندگان خداوندیم در انبار سلطان پدر در باب تو سخت بد است و هیچ امید که تو را فرو گیرد و تا اکنون گفت اما
می بترسد و میدانند که ما از او سیر شده ایم و میاندیشد که بلائی بزرگ بپای شود اگر خداوند خواهد
بندگان و غلامان بجمله در هوای تو یک دلیم و بیرا فرو گیریم که چون او در شویم و پیرو و بنیا طما یاد شوند و تواند
خداوند بی هیچ دل و رنج دل ایمان امیر گفت البته همداستان نباشم از این سخن بیندیشید تا بکرداد و چه رسد
که امیر محمود پدر است و من شوانم دید که باد تیز بروی وزد و ما اتشما و راه خوش است و روی با ایشان
که اند جوانمردان اند و دعا کرد فی ایام ولایت شما این گونه که شما میگوئید حال باشد تا قیامت آنها از فرزندان ماند
نبوده و او خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان میباشد و مرض سر آمد و من زندگانی وی خواهم تا باشد
در ملک چه تقدیر کرده است و از شما چنان نخواهم که چون او و اقتضای ملوک باشد که هیچکس را زانجا نیست
بیعت من باشید و من که عبد المقادم و خونی ایشان را نیکو کرد و ایشان بازگشتند و میان امیر مسعود
و منوچهر قابوس والی گرگان پیوسته مکاتبت و سخن پوشیده چون آن وقت که بهراة میبود و چون بدین روزگار
او را حسن محمد گشته ری نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا فرمان مت محکم کردی و هر گاه از آنجا نامه
پیغام آوردی و میبردی و نامها مخط من در یافت که مبا المنادم و هر آن گاه که آن حدیث بری گرگان فرستاد
نهان اوردی که آنجا تخم سیر خیار و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده میاید و در آن وقت که امیران مسعود
و محمد دو خواستند بجهاد گرگان میبودند و قصدی داشت این محدث بتدارک در رفت نزدیک منوچهر
و منوچهر او را بازگرداند با معتمدان خویش بری بجلد و حکایت برشمردند از ایران و باطنی و جانبه
ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و نامها و ظرایف گرگان و دهستان بر اندازه
در جمله از آن امیر محمود فرستاده بود و یکبار و دو بار معتمدان را و این محدث و یادش آمد نیز شنید

و کار دیلمان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست چنانکه رسم است که میان ملوک باشد نسخت

در آن روزگار استادم بونصر از نسخت پرده داری که اکنون که تا القادر بالله است در روزگار سلطان معظم

ابوشجاع فرخزاد ابن ناصر دین الله بماند و من که عبدالفاضل بخواند و چون وی آمد که بخواندند من ترد

کنم که همی برخوانده میآید ساخته بر فتح بابی برده دادیانم امیر داد فرمان که شما بجنت نشسته و دعوت را

غلام پیش و کوهر آئین ختم نهاده واو دوتنی کار امیر بود از آن فرزاد ایستاده در حضرت دانیجا آوردم و انگاه

کرد نشستن و دانشستم که هر آئین را گفت دعوت بکافند عبد القادر اده دعوت بکافند پیش من نهاد و خود از

خرکاه بیرون رفت امیر نسخت عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود و مرا انداخت چنانچه بیشتر کار از آن سیکو تیغ

چنانکه بیرون استاد در آن کار از آن علم آمد چنانکه بوالفضل در این تاریخ بیاورد و نسخها و عهدها این جا که

بیاورد بیت و می آمد من نسخت آن املا کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عز و جل و آله سوگند

که عهد نامه نوشته کتاب امیر جلیل خان المعالی ابو منصور منوچهر ابن قابوس با با باشد و شرایط دلایل آن

بتمامی آمد چنانکه از آن بلیغتر نباشد و نیکوتر شواند بود چون بدان واقف گشتم کمر طمعی بر سر من و بخیلی

از آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشم با شد و دانش آن بخیرد من بدید گفت چیست که خواندی

و سخن نیکو و این نسخت چگونه آمده است گفتم بنده کاتب خداوند در از باد بر آنجا که خداوند نبشته است هیچ

دبیر استاد نتواند نبشت اما الذین یکبایت که اگر کرم باشد که ناخوش آید و بوم بنهند و بد سیتری توام

گفت گفت بکوی گفتم برای خداوند پوشیده نیست که منوچهر اندید خداوند بزرگان است و پسر خداوند داد

و خدمت کالای امروز چنین است که پوشیده نیست و بلطف بم رسیده و به بهای پادشاه و گردنکان اطراف

رسیده و ترسانند و خولولند که با ایشان بتوانند رسید و ایشان مرد است که چون سلطان گذشته شد

امیر محمد جای او نتواند داشت و از نهی این کار نیاید و از خداوند اندیشه ندکه سایه جهت می در دل ایشان

مقرر باشد و بر اینه نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون اسپهبد بنزدیک وی رسد و

خداوند آراسته گشته قربی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بلای خیره تا بدو خویشی

رسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون کاشت و دشمن آشکار کاری بزرگ است

بنقد

بزرگ و اقبال دست داده اند تا بر تخت است و نیز اگر منوچهر این بلجواب نزدی نکند امیر محمود هشیار و بیدار

کریم و بیدار دانست و بر خداوند نیز مشرف و جاسوسان دارد و بر همه احوال اطلاع یکداشته است و

کاشته مگر این که را بجوید و این عهدنامه بستانند و بنزدیک وی بر ند آنچه این چون توان کرد

آمد امیر گفت چنین است که تو میگوئی و منوچهر درخواستن اسپهبد مضطر ایستاده است که وید اندکه

روزی پای آمده است جانب خویشتن را می خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیری

بین است و شرم میآید که وی را رد کنم بلکه این خدمت که کرده و تقرب که نموده گفتم صواب باشد که مکتوب

نبشته آید که بر خداوند حجت نگیرند و نتوانند گفت که نامه بدست سلطان محمود افتد گفت بر چه جمله باید

نبشت گفتم ما ناصواب باشد نبشتن که امیر و سوران فرا ما پیشه کرد و بما دست زده و تقرب نمودند

و نیاز که دیده می خواست که میان ما عهدی باشد ما او را اجابت کردیم که ده اند ایم که مهتر دیگر

که با ما دوستی پیوندد ما او را باز نزنیم و اجابت نکنیم اما مقرر است که ما بنده و فرزند و فرمان بردار

سلطان محمودیم اگر هر چه کنیم در خدمت او بایستاد و ملت بر نقد وی ما بنده بندیم راست نباید که چون بر شده

باشد نسخت امیر ما را عیب کند و پس دیگران سر ما و چون بجل کنم من او را برنا کرده و ناچار این عهد

باید که عهد نامه نبشتم پس بدین ترتیب و قاعده نسخت العهد همی گوید مسعود بن محمود که با ایزد و نیز

نهان را بیزد و بدان خدای که نهان و آشکار ای خلق داند که با امیر جلیل منصور منوچهر ابن قابوس عطا

اگر داده و فرمان بر داد و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود ابن سبکتگین ناصر دین

الله اطال الله بقاه باشد و شرایط آن عهد که او را است و سوگندان گران استوار کرده و بجای

گرفته نگاه دارد و چیزی از آن تغییر نکند من دوست او باشم بدل و بنیت و اعتقاد و با دوستان او دوستی

کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی و خصومت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرایط نیکی بجای آرم

و نوبت نیکو دارم و وی را در مجلس عالی خداوند بپیر و اکر بوقتی و نفقتی بینیم جهد کنم تا آنرا در یابیم و اگر رای

عالی بدیهه اقتضا کند که از او چیزی ما انده هم بر نجمل پابیم و در هر چیزی که مصالح و ولایت و خاندان او باشد

اندر آن موافقت کنم و تا او مطاوعت نماید و بر نجمل باشد و شرایط عهد را که بست نگاه دارد من با

بادی بر نجیز باشم و اگر این سوگند را در شکنم و عهد بشکنم از خدای عز و جل بیزارم و از حول و قوت وی باعتماد بحول و قوت
خویش کرده باشم و از پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین و کتابهای او و این عهدنامه را بخط خویش بر داشت و بنزدیک خویش
فرستاده او را خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید آنگاه کارها بیکسو کردند بکفایت این بجد الغنا ببرد که
مصالح این امیرزاده و راستی و یکدلی تا بکجا بوده است و این حکایتها بپایان رسید و اینجا باید آمد بسر کار تاریخ
و براند تاریخ و بالله التوفیق در تاریخ یمینی یاد کرده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز یکشنبه نیمه ذی
الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائه و بکار ملک مشغول شد و کوشکهای محمودی آراسته بودند کار ساختن گرفت
و اولیا و حشم و رعایا بطاعت و بندگی این خداوند بیارامیدند و شغل درگاه و حاجب غازی میرفت که سپاه
سالار بود و ولایت بلخ و سمنگان او داشت و کدخدای او سعید صراف بود و بر وی مشرف بود که هر چه کردی
پوشیده بازنمودی و هر روز بدرگاه آمدی بخدمت قریب سی سوار و سیم دیناه و سپرکشان در پیش او
کشیدندی و چند حاجب با کلاه سیاه و کمر بند در پیش و غلامی سی در قفای او که کسی نیز چون او اوج ندیده بود شغل
و ندیدم که خداوندشاه با او سلام و محاسب و دیگر مقدمان امیر محمود در بلخ بدرگاه آمدندی و اسبش
سرای پیر و بلخ آمدندی چنانکه در روزگار گذشته اندر امیر مسعود و محمد و یوسف بودندی و در بلخ چون
دست النشتی تا آنگاه که بار دادندی و علی بایسته خویشاوندان و سالاران محتشم در پیوستندی این سرای درگاه
بود و تخت در ایشان باد آنجا بنشستندی و حاجب غازی که بدرگاه آمدی بی بطارم بر ایشان گذشتی و
چادرهاکان بپای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی و اینقوم را سخت ناخوش می‌آمد و بر او بد
می‌دیدند و بزرگان که خدمت دیده بودند او را امیر گرفتند و یکتن بود و آن خطا بود و نامواجب که جهان
سلاطین کردند و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند و هر که را که گویند که چرا چنین است که مأمون
گفته است در این باب نحن الدنیا من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع و در اخبار خواندم که
داود الفقیه خواند ندیم افشین بابک خرمدین بر داشت چون فتح بر آمد و ببغداد رسید معتصم
امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود مرتبه جای داد او را که چنان باید که چون اشناس بدرگاه آید
همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود

در دو کار

در دو کار خویش مر ایشان را پیاده شد حاجبیشان را دید که میرفت و پیاده ایشان در هم راه تخت بر کرتیت چنانکه
چیزی نگفت چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا نکردی گفت ابدال الخال نمی‌توانستم دید گفت ای پسر
پادشاهان ما را بزرگ کنند و بما بزرگ نشوند تا ما را ایشانیم از فرمان بردن هیچ چاره نیست و
و کفایت آن قوم با حاجب غازی پیش رسانیدند و او بخندیدی و از آن باک نداشتی که با امیر محمود بوده
افتاده که شغل بروی چون ارسلان جاذب ابو احمد کارها از فرشتاسته ترکی ندیدند چنانکه ابن محمد
در تاریخ یمینی یاد کرده ام و در این باب سر حکایتی تجدید یاد آمد اینجا بنشتم تا بر آن واقف شده آید
چنین حکایتها از آن است که **حکایت فضل سهل ذوالریاستین با الحسین بن المصعب** چنان آوردند
اند که فضل وزیر مأمون خلیفه عتابی کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت پدرت
دیگرگون شده و بیادب گشته خویشتن را نمی‌شناسی حسین گفت ایها الوزیر من پیری‌ام در این دولت
و فرمان بردار و داعی کرده چیست و اخلاص من شما را معتبر باشد اما پسرم طاهر او من نیکوتر و فرمانش
داده‌تر است جواب دادم در باب وی سخت گفتار ادرشت و دستور را بگویم گفت دادا
گفت ایدک الله الوزیر امیرالمؤمنین او را از فرود ستر او را بدست گرفته و سینه او
بشکافت و دلی ضعیف که چون دل ما است از آنجا بپرورد کرد و در آنجا نهاد که بدان آن دل برادرش الخلیفه
چون محمد زبیده بکشت و بآلت ملک داد آلت و قوة و لشکر باد امروز چون کارش بدین درجه رسید
که پوشیده نیست بیخی که قو کرده اند و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال این روا نیست و نیاید مگر آنرا بدا
در جبین که از اول بود و من آنچه دانستم بگفتم فرمان تراست فضل سهل خاموش گشت چنانکه آنروز سخن
نگفت و انهای آن بوده و این خبر بمأمون بر داشتند سخت خوش آمدش از جواب حسین مصعب و گفت
آمد و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد و ولایت پوشنگ بدو داد گفته
و اینست حدیث مکافات در خدمت ذوالریاستین که فضل ابن سهل کشته شد و ذوالیمینین که طاهر بود و ذوالقلمین که
صاحب دیوان رسالت بد از آن مأمون هم بدو لقبی گویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود و چون محمد زبیده کشته
گشت و خلافت بمأمون رسید و سال و انده دو روز بماند و آن قصه دراز است فضل سهل خنیزه خواست

که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد مامون را گفت نذر کرده بودی و عهد من و سوگند خوردی
که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولیعهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند
تو باری آنکرده و نذر خویش بپرورده باشی و از تبعه و سوگند بیرون آمده مامون گفت سخت صواب آمد
و کدام کس را ولیعهد کنیم گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام میباشد
گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو باید نبشت ملطفه که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد
و علی را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوشی بمرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت
عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیرالمؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در این باب حدیث و کار
و قلم خواست و این ملطفه را نبشت و فضل را داد فضل بخانه باز آمد و مثال نبشت و آنچه نبشتنی بود
بنبشت و کارها راست کرد و معتمدی را با این مثالها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بن حسین سخت شاد
شد و دانست که میلی داشت بعلویان آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از نزدیکان خویش نامزد کرد تا
با معتمد مامون برفتند و هر دو بمدینه رفتند و خلوتها کردند با رضا و پیغام عرض کردند و پیغامها دادند
رضا سخت کراهیت آمد که دانست که این کار پیش نرود اما تن در داد از آنکه از حکم مامون چاره نداشت
و پوشیده بشتاب ببغداد آمد و وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیاسوده بود در شب
طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مامون بوی
عرضه کرد و گفت نخست کسی که بفرمان امیرالمؤمنین خداوندم بتو بیعت خواهد کرد منم و چون من این
بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند رضا دست
راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت
راستم مشغول بیعت خداوندم مامون است و دست چپ فارغ است از آن پیش داشتم رضا را از آن خوش آمد
او بکرد او را بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را گسیل کردند با کرامات بسیار و تا بمرو آمد
و چون بیاسود مامون خلیفه شب بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و
رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت مامون را سخت خوش آمد

آنچه

آنچه طاهر کرده بود گفت آن امام آن دست نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آنچه او داشت نام کردم
و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است پس از آن آشکارا کردند کار امام رضا و مامون او را
ولیعهد کرد و علمهای سیاه بینداخت و سبز کرد و نثار بردند و دنیا بر خطر انجامید و بنشستند و کارها
آشکارا شد و مامون رضا را گفت تو امروز ولیعهدی و دبیری باید که کارهای تو را از این نگاه دارد رضا گفت یا
امیرالمؤمنین فضل سهل چیست و با شغلی که او را شغل گذاشتن مرا به تمام دارد و علی سعید صاحب دیوان
رسالت خلیفه که از من نامها نویسد مامون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا آن شغل
کفایت کنند فضل را ذوالریاستین از این گفتند و علی سعید را ذوالقلمین آنچه غرض بود بیاوردم
از این سلطان و دیگر قصه بجای ماند که در اخبار است و در تاریخ و حاجب غازی بر دل محمودیان گران شده
ناخوشتر و هر روز کار او بالاتر بود و حیلها میکردند تا امیر مسعود رضی الله عنه از وی اندکی بگشت
از نان خوردن و نبیذ همگان نشانده و بمجلس شراب خواندند و عزیز کردند و حاجب غازی را که باید دید هرچند غازی
شراب بخورده و هرگز نخورده بود و دایم داشته و بسیار داد و بر مردم نتوانند و دیگر منظور ترکست
و در پیش هزار سوار ساخت و فرا خوردن آن بجای و آلت و آخر چون کار بآخر رسید چشم بد در جنگ محمودیان از حیلت
بیاسوده تا مردی از غزنین آوردند و قصه آن از ما افتاد یاد بجای خویش که اکنون وقت نیست و این سخن
اکثر همه اینجا گفت و در باب لشکریان بای مردیها او میکرد تا با جامه می بیدا دادی چنانکه هر روز خویشتن
باز گشتی که کینه سخت بزرگ با وی بود و محمودیان حیلت میساختند و کار از افراز میکردند تا آنجا رسانیدند
صورت تمامی بگماشتند و امیر البته بر وی حشمتی نداشت و چنین چیزی پوشیده داشتی و از وی در باقیه
تر و حلیم تر پادشاه کس ندیده بود و چنین گفت خوانند تا کار دانا حاجب را رسید که گرفته شراب میخوردی
شب خورده بود و بامداد در صفه بزرگ بار داد و حاجبان بر رسم خدمت پیش رفتند و کامیان بر اثر
آمدن گرفتند بر ترتیب و می نشستند و می ایستادند و غازی اندر آمد و مسافت دور بود تا صفه امیر
و حاجبان از جودی که پیشتر سپاه سالار رسید و هیچ دو تن کار هیچ سپاه سالار را اگر این ولایت باز نداشت
حاجبان برفتند و میان سرای بغازی رسیدند و چنانکه پیش از بخاطبان رسیده بودند و این رقعه داده

چون حاجب بدو رسید بند سر فرود برد و زمین بوسه داد و امرا بازوها گرفتند و نیکو بنشاندند امیر
روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار ما را بجای پدر است و آنخدمت است که او کرد ما را آنچه او بود تا این غا
یت پنج سال بر ما فراموش نیست و بعضی را از آن حق گزارده آمد و بیشتر مانده است که بر فرصت کار کرده آید
میشنویم که گروهی از ملوثان سالار را تلبیس میسازند و اگر قصد پی کنند تا او را بدل مشغول کرده اند که
تا دل خویش را مشغول نکنی که حال او قوم نزدیک ما این است که از الفاظ ما شنودی غازی بر پای خاست و زمین بوسه
داد و گفت چون خداوند عالم در باب بنده برین جمله است بنده از آن کس باک ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه آوردند و را
پیش او کردند برخاست و بپوشید و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمرشکی آوردند مرصع بجواهر وی
را پیش خواند بدست عالی خویش بر میان او بست و زمین بوسه داد و باز گشت باکرامی که کس یاد ندا
یاد نداشت و استادم بونصر رحمة الله علیه بهراتم چون دل شکسته می بودم گفت باد ندیم بیشتر ازین
و امیر غازی را شغله اوما بخیر نصیحت دانگری تا او ندید لای باشد و درین روزگار بلخ تو لفتی قوی یافت و گرد
حضرتی چون در دیوان رسالت آمد نه بی سخن با استادم گفتندی هر چند طاهر چشم گرفته بود و مردمان
طاهر را دیده بودند پیش از بونصر ایستاده در وکالت در این پادشاه و طاهر سرای بیرون دیوان ما بو
بونصر هم بر آنجا که بر فرو کار گذشته نشستی بر چپ طاهر که دوستر بوده است نشست و خواجه عمید ابو
سهل ادام الله تاییده که صاحب دیوان رسالت است درین روزگار سلطان بزرگ ابو شجاع فرخ زاد انار الله
که همیشه این دولت باد و بو سهل حمد و آن مهتر زاده دنیا که پیش خدمت کرده و در زیر بزرگان او روز
عزیزتر و مکرمتر بایست و برادرش بو القاسم نیشابوری سخت استاد فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن
دبیری پایه تر است در چپ طاهر بنشستند و دو رق سیمین سخت بزرگ پیش طاهر نهاده بود یکی
دیبای سیاه و عراقی دبیر بو الحسن هم چنانکه کفایت بروی بود خود بدیوان کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی
و کارهای دیگر راندی و محلی تمام داشت در مجلس این پادشاه این روزگار صد و دیوان و دبیران بزرگ
نشستندی در طارم آمد و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیم ترک چنانکه در میان دو صفتر
افتاد در پیش طارم و کار میراند دیگرفت و هر کس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نا محتشم چون تو

رادیدی نا با او سخن با وی گفتی و اگر نامه بایستی از وی خواسته شدی و ندیمان که از امیر پیغام آوردندی در کار
مهمات ملک که نامه پیوستی هم با بونصر گفتندی تا چنان شد که از نیابت کار پیوسته شد و از آنجانب نظاره میکرد
مرکاه و انگاه از کسانی که بهرات طاهر را دیده بودند که چه آمده از طاهر نامه نظالی از اتفاق بجوانی خواست او نفر
دی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون دو فوج بیست و نه بر جمله بود امیر بکره و خواجه که با بونصر با یکی آمدند و شده
بدر که دیوان چگونه میبایست نشست گفت نام دبیران باید نبشت آنکه بابی بوده اند و آنکه با او نفتی آمده اند
تا آنچه فرمودنی است فرموده آید استادم بدیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد نسخت پیش بر
امیر گفت عبیدالله منبه و بو العباس اسفراینی و بو الفتح حاتمی باید که ایشان را شغلی بکه خواهیم فرمود بونصر گفت
فلکان خداوند در باب عبیدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردند و جهت حیله شما و میرانیان خویشتن
داد و نیک خط است و از وی دبیری نیک آید و بو الفتح حاتمی را خداوند مثال داد تا بدیوان آوردند بروز
کار امیر محمود چه چاکر زاده خداوند است و گفت همی بر است که همی گویی اما این دو تن در روزگار گذشته
مشرف بوده اند از جهت پدر و در دیوان تو امروز دیوانی از ایشان نیاید بونصر گفت بزرگا غیبا که این حال را
امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر بر تو کردی چه میکردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خاین
بکار نیاید امیر بخندید و گفت تیمچه پیش مرا ایشان ندیدند تا ایکه غمناک شوند خداوند حجت گذارد و
حشمتی و کهتر پادشاه کسی ندیده بود و گفت که ما آنچه باید فرمائیم عبیدالله چه شغل داشت گفتم تا
نوبتی بقهستان گفت آنگاه بونصر باز گشت و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم امیر او را
داد عبیدالله را از صف پیش آوردند امیر گفت بدیوان رسالت میباشی گفت میباشم گفت چه شغل داشتی بر
فلکان گذشته گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو دادنی داشتیم اما باید که بدیوان ننشینی که
آنجا قوم انبوه است و جلد و عمید قهستان تا آنخدمت بوده است و قومی از آنکه ی باید با وی پیش باید آمد
تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبیدالله زمین بوسه داد و در صف باز رفت پس بو الفتح حاتمی را او را
داد و پیش امیر آمد گفت مشرف باید بقهستان از دوامی کافی و ترا اختیار کردیم و محمد و سواد
ما آنچه باید گفت با تو بگوید وی نیز زمین بوسه داد و بصف باز شد بونصر را گفت که منشور باید

نبشتنی بود و تن را تا توقیع کنیم گفت نیک آمد و باز نگشت و به دیوان باز آمد استادم دو منشور نبشته
آمد و به توقیع آراسته گشت و هر چه از دیوان برفتی کس ندانستی که حال چیست و منکر بوالفضل از
استادم شنودم و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان
بداشتند و بریدی سیستان که در عهد گذشته با سهل حسنک بود شغلی بزرگ با ایام طاهر دبیر بود اندر
دبیری قهستان بوالحسن عراقی و در آن روزگار صاحب برید گرفته آمد مشاهره همگان هر ماهی چهار هزار
درم بود که اهمیت باشد بر تو از این و دبیرانی که نو آمده بودند و مشاهره نداشتند پس از آن مهاه
مشاهرها یافتند و طاهر دبیر چون سرمدی بود دانا و دوانی کارش و نجات سوی او راه یافته و چنان شد که به
دیوان کم آمدی و اگر آمدی دو سه بار گشتی و بر شراب و نشاط باز شدی که برتری و نعمتی بزرگ داشت و غلا
مان بسیار نیکو و دوابه و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز چنان اتفاق افتاد که امیر مثال داده بود تا بعلجها ملکت را
جهاد مواضعیا بکنند مشرفی را گروه امیر طاهر را گفت بونصر را باید گفت تا منشور ها ایشان نبشته شود
و طاهر را یله و بونصر را گفت گفت نیک آمد تا نسخت کرده آید طاهر چون به مرتبه باز گشت و وکیل در خویش را
نزدیک من فرستاد و گفت با تصدیقی فریضه دادم و پیغامی است سوی بونصر چون از دیوان باز گشتم نزدیک
او رفتم خانه نیکو سیم کرانه داشت در شادستان بلخ سرائی دیدم چون بهشت آراسته و تجملی عظیم کرده
و حشمتی تمام بود و حرمتی داشت و مرا المنت خویشتن در صدر نشاند و چون رسم اخوانی نمانده بود سخت نیکو با تکلف
بسیار و خدمانش بیامدند و مطربان ترانه زدند و نان بخوردیم و مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند
آنجا شدیم تکلفی دیدم فوق الحد و الوصف دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون مهر چند شراب بگشت
خزینه دارش بیامد و پنج حلیه مرتفع قیمتی پیش من بنهادند و کیسه پنج هزار درم و چیزی برداشتند و برابر
بسیار سیم و جامه دادند ندیمان و مطربان و غلامان پس در آمیان مرا گفت بپوشید که منکر بیستم تو
دکی و تقدم خواجه سید بونصر را حشمت بر زیادت باقیه است اندر نگاه داشت از امروز ماه میکنید
و خداوند یا پادشاه نام و جاه میبایند هر چند ما دو تن امروز متقدیم در این دیوان من او را شناسم گفتم
ندیم مرا خداوند سلطان شغلی دیگر خواهد فرمود که بنگرد از اینکه دادم تا آنگاه که فرماید چشم دارم خدایگان

حشمت

حشمت و بزرگی او نگاه دادم او نیز مرا حرمتی داد و دعا کرد و ذکر این منشور مشرفان فرمود در آن باب با من از
آن سخن گفت که او را و دیگران از امرها است که مجاملات و رسوم دواوین و اعمال و اصول به اذن
راه بردم اما من حرمت او نگاه داشتم و با وی بگفتم و توقیع چنان بود که مرا گفتی نبشتن و چون نگفت آنان از
آمد و ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب بینی با ایشان در حال آنچه گفتنی بود بگفتم
و دل او را خوش کردم و اقداح بر دیگر روان گشت و دعوت با پایان آمد و همگان پراگندند بر سر کار می استاد
مرا بخواند برفتم و حال با وی برسید و همه به تمامی شرح کردم بخندید و گفت امروز نبوغ ام مالیات
دانستن فرادان نیست فرا این باز کنم و وی برخاست و من نیز بر اثر وی برفتم چون بار دادند از انشا
و حاجب را امیر وی با استادم کرد و گفت طاهر را گفته بودیم حدیث منشور اشراف ها با تو بگوید آیا نسخت
کرده آمده است گفت سوادی کرده ام امروز پاکیزه کنند خداوند فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آمد
و طاهر نیک انجای خجل شد و به دیوان باز آمدیم بونصر قلم بدیوان برداشت و نسخت کرده گرفت و مرا پیش
نشاند تا بیاض میکردم و قتا نماز پیشین در آن کار شد و او نیرو منشوری بیرون آمد که همه بزرگان وی
اقرار کردند که در مهم اشراف کس آنچنان ندیده است و نخواهد دید و منشور بدست کاتب خط من
نبشته شد و آنرا پیش امیر برد و بخواند و سخت پسند آمد و از آن منشور نسخه ها نبشته شد و طاهر
یکباره کی سپر بیفکند و اندازه بدانی دانست و چون آن آنگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز
در حدیث کتابت سخن بر نهاد و فرو نهاد و هر چند خیز بود استادم مرا سوی او پیغامی نیکو داد
رفتم و بگزاردم و او بر آن سخت تازه و شادمانه و چون از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته
گشت هم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانه زمانه بود و با اقبال تمام کرد
علیه الرحمة الله و رضوانه و تاریخ سنه اثنی و عشرین و اربعمائه محرم این سال فرو ترش سه شنبه نوحه
امیر مسعود رضی الله عنه این روز در کوشک در عبدالاعلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند دیوانها
آنجا راست کرده بودند و بسیار بناها نهاده آنجا دیده و یکسال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و دکانها
دیگر بود که این پادشاه فرمود که چنان داشتی که در بناها هیچ مهندس را بکار نشمردی و اینک سرای نو

بغزنین می بینند اگر آگاه بسنده است و بنشابور شادیاخ داد که و میدان بشو دهم او کشید تخت خویش سرای کی
شکفتی و مخیدان سرایچه و میدان افتاد بلند مانکرهت و بیت دشت چکاه لشکرگاه بدیه شخیدان دنبال نقا
فرو و ضیا کار امروز بجنبی بر جایست و این ملک در هر کاری آیتی بود این دعز ذکره بروی بحت کناده و اندر
نامه فقیع رفته بود با کاه خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آید و جنگ خداوند قلعه ازو
از بند بگشاده بود و ما و او با قحاجب سالار هندوستان داکشه بود که نامی نوشت کو نزد بر نوشته آمد
جواب آنست که این بروی و آنچه خداوند زاده را به یعنی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با طاعت و نیکوی
اینجا باز آئی که اکنون کارها یکرویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر تخت ملک نشست
وانیاق این چه باید بجوید و افزون این مرد بزرگ از بروی کارکرده و باوی بیاید و خواجه احمد را خدمت
کرده بود در راه که از هند بگذشته و از آن محتشم تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود و خواجه بزرگ احمد عبد
الرزاق را پسر بزرگ خواجه احمد حسن که قلعت شدند موقوف بود ساوغ شرابدار بزبان وی بر کشاده و
دیگ پیش آورده و فرزندش پیش بیاورد از ساوغ فراوان شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکرترم او را گفت
بفرزند نساباند و کار آن ثغر را به تنوان کذاشت خالی چون بدرگاه رسم حال تو باز نمایم آنچه نیابت حاجت
باز کرده و بیانی ساوغ باز گشت و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و بخدمت امیر آمد و خدمت کرد و
تواضع و بندگی نمود و امیر او را گرم بپرسید و ترتیب از سلی داشت بزبان نیکویی گفت و خدمت کرد و
بازگشت و بخانه که راست کرده بودند فرود آمد و سه روز بیاسود و پس بدرگاه آمد چنین گوید بوالفضل
بیهقی که چون این محتشم بیاسود در حدیث وزارت پیغام او بی سخن رفت البته تن در نداد و بوسهل زوزنی
بود در آنمیانه باد و کار همه او داشت و مصادره و مواضعات و مردم بر نشاندن و برخاستن همه او میکرد و
تنها امیر با وی خلوت و سر بیشتر میبود در میان این دو تن راخیاره کرده بود هر روز یکی که بو نضال
یان و محمودیان بر آن بسته کرده بودند که روزی بلا است بر ایشان بکذرد و من هرگز بوسهل را استادم
مشغول تر و متحیر تر ندیدم از این روزگار که پر دیدم و از پیغامها که بخواجه احمد حسن میرفت بوسهل
و برا
را گفته بود من پیر شده ام و از من این کار بهیچحال نیاید و بوسهل احمدی مردی کافی و در یافته است

عادتی

عادتی ایشان کرده و ترا وزارت تا من از دور مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید کرد میکنم بوسهل گفت من
بخداوند این چشم ندارم چه مردان کار که خراب کارها دیر انشا خواجه گفت یا سبحان الله از دامغان
باز که با میر رسیدی نه همه کارها تو همی کنی که کار ملک هنوز نیکو پیر نشده بود امروز خداوند بر تخت
ملک رسید و کارهای ملک یکرویه شد اکنون بهتر و نیکوتر این کار دبیری بوسهل گفت چندان بود که
پیش ملک کسی نبود چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه خطر بود با دایگاه بود پیش آفتاب ذره
کجا برآید ما همه طالبیم و خداوندی بحقیقت آمد هر دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندیشم
بخانه باز رفت و سومی روز دیگر با ترتیب نگاه داشت پیغام رفت در این باب و البته اجابت نکرد
یکروز بجد بسته آمد چون باز خواست گشت امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت خواجه چرا تن در این کار
نمیدهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات بسیار پیش داریم و واجب نکند که وی کفایت خویش از
ما دریغ دارد خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بنده فدای رضاء الله تعالی خداوند باد
اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز گران خورده ام و سوگند گران خورده که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار
رسیده است امیر گفت سوگندان ترا کفارت فرماییم ما را از این باز نباید زد گفت اگر چاره نیست از
پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تا بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس عالی
فرستد و جواب بشنود آنگاه بر حسب فرمان عالی کار کند گفت نیک آمد کرا معتمد خواهی گفت بوسهل
زوزنی در میان کار است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد که مردی راست است و
بروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده است امیر گفت سخت صواب آمد خواجه باز گشت
و بدیوان رسالت آمد خالی کردند خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که باز کردم را
بنشاند و گفت مرد و تو کاری که بسخا است بمجلس سلطان و دوستان من نخواهد داشت تا به پیغام
که مرا در کار مقصود خواستن است و خدای عز و جل عادت کرده که گفتم تنگ کاری خداوند را باد
امیر را بهتر افتد در رایی که دیده است و بنده کار نیز نیک آید اما خداوند دریغ افتد
سخت بسیار است و آنرا کفایت نتواند کرد چند بیاد دهی و رای روشن خواجه گفت چنین است که

اما اینجا فرمانبردار باشم و دانم که بر تو پوشیده نیست که مرا هست آنچه در این باب بتوان گفت لیکن نتوان کرد جز فرمان برداد
پس گفتم من در میانه بچه کارم بوسهل جریده است و از وی بجای آمده ام بیچاره ام مرا که از این میگفت
از این سخن بیش روا نبود اعتماد داشتند بازگشتیم و بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان میگوید
که خواجه بزرگ را دیده ام آسیبها و رنجها دیده است و ملامت کشیده و محنت عجب بوده است که وی را
بگذاشته اند و مانده شوی که انصاف آن بدهد و بنگاه داشت آن باید که در این کار تن در دهد که حشمت
می باید تا کارها و بنیادها هستند همگان بر مثال او کار میکنند تا کارها بر نظام قرار گیرد خواجه گفت من
تن در دادم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند میفرماید و میگوید که سوگند از گفتار گذشتم من
نیز تن در دادم اما این شغل را شرایط است اگر بنده این شرایط درخواهم و خداوند بفرماید که همه
همکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان باز نمایند که بروزگار امیر ماضی میکردند که کار
و من نیز در بلای بزرگ افتم و امروز که مرد دشمن ندارم فارغ دل میزیم و اگر شرایطها درخواهم و بجای
نیارم خیانت کرده باشم و بعجز خود بکرده ام و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک خداوند معذور
باشم اگر اجابت افتد این شغل مرا باید کرد و من شرایط این شغل را درخواهم تا بجای آرم اگر اجابت باشد
تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم هر چه حق بود بگفتم تا با امیر گفته شود بوسهل را
گفتم چون تو در میانی من بچه کار میآیم گفت ترا خواجه درخواسته است باشد که بر من اعتماد نیست
سخت ناخوش آمده بود آمدیم سوی اندرون و پیغام چون ببر گرفتیم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل
سخن گوید چون وی سخن آغاز کرد امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست بوسهل نیز از ادب درایستاد و
من پیغام بتمامی بگذاردم امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ
و دیگر چیزها همه کار وی را باید کرد و بر رای و سداد وی هیچ اعتراض نخواهد بود بازگشتم و جواب باز
بردم و بوسهل انجای چند و من همه بازوی میافکندم اما چکرده که امیر از من باز نمیشد خواجه گفت
تا دل گفت فرمان بردادم تا آنگه مواضعه نهادیم تا خواجه بر اطلاق زاده نسخه که کنند و آن بخواجه
خط خداوند سلطان و توقیع مؤکد کرده و این کار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی بود تا

کار

که آن دو سه کار چون راست شد و معلوم است که بونصر رفتم و گفتم امیر گفت نیک آمد خود باید که از شغلها
فارغ شده باشد تا چون فرزند لختی بیاسود گفتم تا بگویم و برفتیم و مرا که بونصر آواز داد و گفت چون خواجه
کرده تو باز آی که بر تو سخنی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتم و بوسهل باز رفت و من
و خواجه ماندیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در باره بوسهل را میگفتم باول وقت که پیغام دادیم که چون تو
در میانه کاری من بچه کارم جواب داد که خواجه بر تو اعتماد داشت گفت درخواستم تا
مردی مسلمان باشد در میانه کار و من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد و این گستاخان
و دیگران جانب نگاه میدارند که اگر تو این شغل بپذیری اثر آن این وزیری پنهان کردن بر و بخت سکر دلی
دارالملک کتا را با جاه و مکر کند و دست او فرو نگه کنند و دیگران همچنین و دانم که نکشید و از این کار بیم
که این خداوند بنیاد از نابود بر تخت خود نهاده است و بتاج گرد و من آنچه واجب است از نصیحت
و شفقت بجای آرم تا آنگه چه دید باز گشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد نبشت گفتم دستم
که چون وزارت بحشمت دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرایط شغل بخواهد و آن خداوند بخط خویش
جواب نویسد و بر آن جواب توقیع کند و بلفظ آن ایزد تعالی ذکره را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد و
نامه باشد با شرایط تمام که وزیر آن را بزبان داند و بخط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند
گفت چون نسخت آنچه ما را باید نبشت در جواب مواضعه باید کرد و نسخت سوگندنامه تا خود را این شغل
کرده تمام آید پس فرزند لختی بیاسود که همه کارها موقوف است گفتم چنین کنم و باز گشتم و این نسختها کرده آمد
و تمامی بگفتم و خالی کرد امیر و بر همه واقف شد خوشش آمد و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطارم
آمد و خالی و بنشست و بوسهل و بونصر مواضعه را پیش بردند امیر دوات و کاغذ خواست و یک یک
باب از مواضعه جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند
و چون خواجه بدید بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر ببوسید و
بازگشت و بنشست و بوسهل و بونصر آن سوگندنامه پیش داشتند خواجه آن را بر زبان براند و بخط
آن خط خویش نبشت و بوسهل را گواه گرفت و امیر بر آن سوگندنامه خواجه را نیکوئی گفت و بنواخت

خواجه زمین بوسه داد و امیر گفت باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشیده آید که کارها موقوف است و
بسیار دادیم تا همگنان دیده آید خواجه گفت فرمان بردارم و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و مواضعه
با وی بردند و سوگندنامه نامه بجواب آن نبشتند و نسخت سوگندنامه و آن مواضعه بیاورده ام در مقامات
محمودی که کرده ام کتاب مقامات و اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مهتر گشت همگان را کارها
قرار گرفت و فراهم آمد و لطافتی که سخت بزرگ مردی بر کار شد و کسانی که خواجه را با ایشان آزاری داشت نیک بجو
هیدند و بوسهل زوزنی ابتدا گرفت که از آن هولتر نباشد و میرجان میانه کرد که این وزارت بدو میدادند
نخواست و خواجه را وی آورده است و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که او میگوید سلطان
مسعود دیگر شغفه و اهی تر و بزرگتر و دریافته تر از آن بود که خواجه احمد بجای بود وزارت بکسی دیگر
دادی که ایشان همه کسی دانست که تا کدام اندازه است و دلیل روشن بر آنکه گفتم آنست که چون خواجه احمد گذشته
شد بهرات امیر این قوم را بسید و خواجه احمد عبدالصمد یاد میکرد و میگفت که این شغل را هیچکس نشاید
تر او فروتر و چون تاریخ بدین جای رسیدم این حال تمامی شرح دهم و این نه از آن میگویم که من از بوسهل
حادیه ام که بوسهل و این قوم همه رفتند و مرا پیداست که روزگار چند مانده است اما سخن راست
میبنویسم و چنان دانم که خردمندان که این تاریخ نکته دیده اند و امروز این را بر خوانند بر من بدین چه نبشتم
عیبی نکنند که من آنچه نبشتم از این ابواب حاصله در گوش باشد و از عهدهٔ آن بیرون توانم آمد والله
عز ذکره یعصمنی وجمیع المسلمین من الخطاء والزلل بمنه وفضله وسعة رحمته و دیگر روز هو التاسع من صفر
هذه السنة خواجه بدرگاه آمد پیش رفت و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی
و رسم خدمت بجای آوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بباید پوشید که شغل
بسیار است و بباید دانست که خواجه خلیفت ماست در هرچه بمصلحت بازگردد و مثال و اشارت وی روا
در همه کارها و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت
کرد سوی حاجب بزرگ بلکاتکین که تا خواجه را بجامه خانه برد وی پیش آمد و بازوی
خواجه گرفت و خواجه برخاست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه ماند که طالع نهاده بودند

فال

فال خلعت پوشیدن را و همه اولیا و حشم بازگشته نشسته و چه بر پای و خواجه خلعت بپوشید
نظاره ایستاده بودم آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قبای سقلاطون بغدا
دی بود سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ اما سخت باریک و مرتفع طرازی
سخت باریک و زنجیری بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزها در نشانده و حاجب بلکاتکین بر در جامه خانه
بود نشسته چون خواجه بیرون آمد وی بر پای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه و پیروزه
نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت بجان و سر سلطان
که خلوی من دوی و دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند بلکاتکین گفت خواجه بزرگ مرا این نگوید که دوستدار
وی من میدانند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن ماند که از آنگاه باید داشت
برفت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار دستبه دادان و غلامی را از آن خواجه بر نشانده
نامزد کردند با قبای دیگر که حاجب خواجگان را سیاه رسم نباشد پیش وی برفتند چون بمیان سرای رسید
حاجبان دیگر پذیره آمدند تا او را پیش امیر بردند و بنشاندند امیر گفت خواجه را مبارک باد خواجه برپا
خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امیر داد و گفتند ده هزار دینار قیمة
آن بود امیر مسعود انگشتری فیروزه بر آن نگین نام امیر نبشته بدست خواجه داد و گفت انگشتری ملک
است و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثال خواجه است و خواجه بستد و دست امیر
و زمین بوسه داد و بازگشت بسوی خانه با وی کوکبه بود که کس چنان یاد نداشت چنانکه بر درگاه سلطان
جز نوبتیان کس نماند و بخانه در شعبان الاعلی فرود آمد و بخانه رفت و مهتران و اعیان آمدن گرفتند
غلام و نثار و جامها آوردند که ماننده آن هیچ وزیر را ندیده بودند بعضی بر ترتیب را اندک و بعضی از بیم و
آنچه آوردند میگرفتند تا بجمله پیش سلطان آوردند چنانکه دستنامه داری از نسخه ها باز گرفت و چیزی را
از وی آموخته بودی که مهذب تر و مهتر تر روزگار بود تا تمام از پیشین نشسته بود که جز بنماز برنخاست
و روزی سخت با نام بگذشت دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت نبود که بعادت روزگار گذشته قبای سپید
و دستاری نشابوری باریک که این مهتر را دولتخانه با این جامها دیدندی روزگار و از ثقات

شود چون ابو ابراهیم قاینی کدخدایش و دیگران که پیش وی قبا و میان بستندی گلگیل و پوشیدی و میان
چنان دانستندی که یکتا باید و گفتندی سبحان الله این قبا از نهال بنگردد و انیست منکر که جامه دی و مرد بیها
مجلدهای او را اندازه نبود و مادر تیار ازین بجای خویش چون سال سپری شدی سپید و سی قبای دیگر آن
کرده بجامه خانه اوندی این روز چون بخدمت آمد و بار بگسست سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با
وزیر آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از نیم خشک میشدند و طبلی بود که زیر گلیم میزدند و او از آن
اذان برآمد تا نماز دیگر پیش بر آن و اهل که نشسته بودند بدانچه رفت در آن مجلس آنچون آنا نظاره میشد از
آنچه گروهی با شغلها فرو بودند و خاتمها دادند و گروهی را بکنند و قضا بدیدند و کارها ببیند آمد
خردمندان دانستند که آن همه آن بکار وزارت است چون ده ماه بگاه برفتند تا نماز پیشین خواجه بیرون آمد
اسب او بخواستند و خواجه بازگشت و این روز تا شبگاه انگیز برسید بودند میآمدند و نثارها میکردند
و بو محمد قاینی دبیر را که از خاص دبیران او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابو القسم کثیر کرده بفرمان امیر
محمود و لیکن از آن بدیوان رسالت و ابراهیم بیهقی دبیر را که بدیوان ما میبود و خواجه بخواندند و نثار ابخواند
و گفت دبیران از ما چاه فرمان کار ما باید داشت و اعتماد من بر شماست فردا بدیوان ما بیاید آمد و بشغل کتابت
مشغول شد و شاگردان و محرران را با بایدآمد که گفتند فرمان برداریم و بونصر بیهقی دبیر را کالامروز بر جایگاه
مردی سدید و دبیر نیک و نیکوخط بیند و ستان خواجه احمد بهم کرده بود و کرم و عهدی نموده در محنتش
چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد و وی از امیر خواست و بر تن شغلی فرمود امروز از وقت دو ترکسالی یافت و بقلم
و ابراهیم گذشته شد اندا ایزد شاه بیامرزاد و بونصر بر جای است و قرینه باید بخدمت آنجا اندا ابن
بروزگار و زیادت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه صاحب دیوان رسالت وی بود و بوعبدالله پارسی بنوخ
و هم در پیش خواجه او کار میکرد و این بو عبدالله بروزگار و دولت ابن صاحب بریدی بلخ بود و کاری با حشمت
داشت و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک بیهقی در عزلی و محاذر که ترتیب بتیجیل بفت بر رفت چنانکه یاد کرده
و مالی بزرگ از وی استدند و دیگر روز پنجشنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید و پس بدیوان
آمده مصلی نماز افکنده بودند نزدیک صدر و صدر دنیاوی فرو دو ده و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون آمد از

بنشست

بنشست و دوات خواست بنهادند و دسته کاغذ و صبح سپید چنانکه در دیوان دارند و نهند و
برداشت و آنجا بنشست که بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله المصطفی
محمد و آله اجمعین و حسبی الله و نعم الوکیل القیوم حسبی الله من الخیب و ترزقنی برحمتک یا ارحم الراحمین اعطاف
علی الفقراء و المساکین شکراً لله رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الحبر عشرة الف و من الله
خمسة الف و من الکرباس عشرة الاف ذراع آنرا ابدیت در انداخت و در ساعت امضا کرده پس گفت که
متظلمان را و ارباب حوائج را بخواندند چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید و داد بداد و بخ
شنودی بازگردانید و گفت مجلس دیوان و در برگشاده است و هیچ حجابی نیست هر کرا که شغلی است
بباید آمد و مردمان بسیار دعا گفتند و اسب گرفتند و دست و قیان و دبیران آمده بودند و تخت
نشسته بر ایشان نشست و بر آن دست و روی بدیشان کرد و گفت فردا پگاه آیند که هرچه ازین شما پیش بوده
نیدادند و موالات نکنید تا اکنون کارها سخت ناپسندیده نقصاست و هر کسی کار خود و شغل خود
شغلهای سلطان ضایع احمد حسن شما از انیک شاید بر آنجمله که تا اکنون بوده است فراز است اندا باید
تا دست دیگر پوشید و هر کسی شغل خویش کند هیچکس دم نزد و همگان بترسیدند و خطرها
ندید خواجه برخاست و بخانه رفت و آنروز تا شب نزدیک نثارها آوردند تا نماز دیگر نسختها بخواست و
مطالبه کرد با آنچه خانان سلطان و مشرف درگاه نشسته بودند و آنرا اصناف منصف پیش امیر آمده بود
خیلتاش مال از دینه و سیمینه صباحهای نابدید و غلامان ترک گرانمایه و اسبان و اشتران بیش
تمام هر چیزی که اندر نیست دیگر بجمل ایشان بود همه بدیدکر و امیر را از آن سخت خوش آمد و گفت خواجه
مردی است که دست بچیزی ازین باز نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درهم و ده غلام ترک
قیمتی و پنج مرکب خاص و استر و زینی و ده اشتر عجمی و سی بغل و ابرده و چوبه و سی با آن کرامت
دادند خواجه برسید برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت و همه بوسی بانگشت میکرد
چهارشنبه هفتم خواجه بدرگاه آمد و امیر نظام الملک بوده بی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام
چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کارها میراند چنانکه او دانستی رانده و

جامه‌ها پوشیده بونصر مشکان را بخواند بدیوان آمد و پیغام داد بوشیده بامیر که شغل عرض با خلل است چنانکه ننمود
لختی از وی نکشته است و بوسهل زوزنی مرد محتشم و حرمتی دارد و جهانی گشته است اگر رای عالی بیند او را انجا باید خلعت
فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه‌تر کارهاست نبه آنچه داند از ایشان ندانند هدایت و معونت
بکار دارد تا کار لشکر بر نظام رود بونصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد سوی بوسهل او را بایکا
بود مجلس خاست تا پیش رفت و بکره سخن با وی گفت بوسهل زمین بوسه داد و برفت او را در خفا
یکی سرای در وثاق و یکی بردند بجامه‌خانه بردند و خلعت سخت فاخر پوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی که
این همه راست کرده بودند بیاید و خدمت کرد امیر گفت مبارک باد نزدیک خواجه باید رفت و بر اشاد
وی کار کرد و در کار لشکر که مهمتر کارهاست اندیشه باید داشت بوسهل گفت فرمان بردارم زمین بوس
داد و بازگشت و بکره بدیوان خواجه آمد و خواجه او را زیر دست خویش بنشاند و بسیار نیکویی گفت
و بازگشت سوی خانه و همه بزرگان و اولیا و حشم بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و وی را اندا
مال بردند و وی نیز مثال داد تا آنچه آورده بودند جمله نسخت کردند بخزانه فرستاد و دیگر روز بوسهل
حمدوی را که از دیوان عرض معروف گشته بود و مردی سخت نیکو و امین بجهت شغل اشراف مملکت بخواجه گفت که ما
تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه شرف و جدا کار و پیش امیر
آمد و خدمت کرد گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوستدار ما و اثرها نموده در هوای دولت ما
این شغل را تمامی بجای باید آورد گفت فرمان بردارم و بازگشت و بدیوان رفت خواجه او را بر دست چپ
خویش بنشاند سخت برسم و بسیار نیکویی گفت و وی را نیز حق نیکو گزاردند و آنچه آورده بودند بخزانه فرستاد
و کار دیوان اشراف گرفت و حشمت دیوان وزارت بر آنجمله بود که کس مانند آن یاد نداشت و امیر
تمکینی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه آغاز نیز هم از اول بانتقام مشغول شده و تکیه‌ها و از سر
بیرون میداد محمد مشکان بوالقاسم کثیر معزول شد از شغل عارضی و بوبکر حصیری و بوالحسن
که انجام ندیمان بودند و ایشان را قصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین از اینها تاریخ حصیری خود
جایی بود بروزگار امیر محمود از بهر این پادشاه را از دل مجلس شراب عربده کرده بوده بود با

خورده و بوالقاسم کثیر خود وزارت داشته بود و بوالحسن غلام وی خریده و بیاوردم پیش ازین که بوبکر یکی ازینها
چه رفت روز یکشنبه یازدهم ماه شوال خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند حاجب بزرگ را کوس و علامتها
فراخ و منجوق و غلامان و بدره‌های درم و جامه‌های نابریده و دیگر چیزها همه آن ساخته که حاجب علی قریب را
داده بودند نه بدان کامل چون بار بگسست امیر فرمود تا حاجب بلکاتگین را بجامه‌خانه بردند و خلعت
پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتهای را بدر سرای بداشته بودند منجوق و غلامان و بدره‌ها
سیم و تختهای جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر
زر و خنجر زر و سیم خدمت بجای آورد امیر او را بنواخت و بازگشت و بدیوان خواجه آمد و خوا
جه وی را بسیار نیکویی گفت و بخانه رفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو حق گزاردند و حجاب
بزرگی نیز قرار گرفت بر دینی محتشم و مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری‌تر هیچ‌جای مردم کم
دیدند اما طیرگی قوی بر وی مستولی بود و سبکی که آن را ناپسند داشتند و هر چند عیب نباشد
کمال شمرند و مجلس و ضیعه بوبکر حصیری را درین روزها نادره‌ای افتاد و خطا بدست وی رفت در حق کتابی
سبب خواجه بر وی دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید و هر چند امیر پادشاه مانده در یافت کار عامل
الحال آب این مرد ریخته شد و بیاوردم ناچار این حال را تا بر آن واقف شده آید ولا مرد لقضاء الله
مجلس چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم بباغ رفته بودند بباغ خواجه علی میکائیل که بنزدیک
شراب بی‌اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده و آنگاه بگاه صبوحی کرده و صبوح ناپسندیده و خردمندان
کم کنند تا میان دو نماز خورده و پس برنشسته و خوران خوران بکوی عباد کانگره و میدان زنبیل با
ز ارغشتان رسیدند پیره در مهد استرانی سوار و فیلانی بس با ایشان از قضا چاکری از خواص
خواجه بزرگ پیش آمد شاه‌سوار هراشک و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم حصیری بخیال السیتیه خیا
نگرستن رانید که این سوار چرا فرود نیامد و وی را حرمت نکرد مر او را دشنام داد دشنام
گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام دهی مرا هم خداوندیست بزرگتر از تو و هم مانند تو و آن خداوند
خواجه بزرگ است حصیری خواجه را دشنام داد و گفت بگیرید این سگ را تا که را زهره باشد که این را فریاد

رسد و خواجه را تیزی بر زبان آمد و غلامان حصیری را در پیش ما بزدند و وی را قفائی چند سخت قوی بزدند
و قباش پاره شد و بو القاسم پسرش بانگ بر غلامان زد که هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کرد
و سخت خردمند و خرده تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تا جگر دو دست بخدمت به
کشیده و فنا و به لختیار کرده و بعبادت و خیر مشغول باقی بود این همه و دوست نیک ما زین همه بسیار عذر
خواست و التماس میکرد تا این حدیث بپوشد و مندش نگوید که وی عده این قوم انجامد و اگر بکیتا پوشیده شد
است سه بانده هد و برفتند مرد که بر ایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی چنانکه آن بیکانی دلخود
عادت آنست که چنین کارها را بالا دهند و اتفاقیت نیندیشند و انجمال دو ضیخ شنبه رفت پانزدهم
آمد تا نان تا فیلیت خواجه احمد حال باز گفت بده پانزده نیاده و سر و دوش کوفته و قبای پاره کرده
بنمود خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه میجست بر حصیری تا وی را بمالد که دانست که وقت نیک است
امیر هیچ حال جانب وی را نگاه ندی خلعت و زیادت داده امروز بحصیری ندهد و چون نه فال یافته بود
دانست که دعا امیر دیگر شد تماشای شکار خواست رفت بر جانب میخواران و سرای پرده و همه آلت مجلس نیز
خانه و دیگر چیز برده بودند خواجه بکری بود بر نه نشست و تیمن بنشست خواجه بر نشست و بنزدیک بلکاتکین حاجب سرای
پیغام داد که اگر امیر پرسد که احمد چرا نیامد این نعمت بدست وی باید داد و اگر پرسد هم باید داد که ستم
است و تا خبر بر نداد و بلکاتکین گفت فرمان بردارم و میان ایشان سخت گرم بود امیر باید اکه برنشست
نشست و طلایه مجره بیرون آورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده و آواز آمد که ماده پیل مهد
باید بیاوردند و امیر در مهد نشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند
و چون پیدا آمد خدمت کردند بدیه طادم رسیده بود چون بخواجه احمد اندیشید گفت خواجه نیامده
است بو نصر مشکان گفت روز آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است
مگر بدان سبب نیامده است حاجب بلکاتکین و تعریضی داشت که خواجه شبکیر این رقعه فرستاده است
گفته است بنده را اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعه باید رسانید امیر رقعه را بستد
و پیل را بداشتند و بخواند نبشته بود که بنده که نامش خداوند را اندا بنده ... یکشنبه نیاید که کند

و هر کسی باری نه بیهوده است و بنده بر زبان نداشت بپراند سر که از سختی بجسته و دیگر کاشفت بخلق کند
و جهانی را دشمن خویش کرد اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای نیکو کرد
رفت و بنده بعد فضل الله تعالی نجاتها از خداوند یافته بود از خلوت مقالی انجا پیش رفت و هنوز نه
در نیامده است که حصیری آب این کار و بادی بریخت و وی در عهد اذان میآمد در برید آشنا میدادند
با بار و عاشقان سعیدی محمدی را از آن بنده نه بخلاف شهید بسیار مردم غلامان افزوده تا بزدند
زدنی سخت و قباش پاره کردند و چون گفت چاکر احمدم ده هزار دشنام احمد را در میان جمع کردند
بهیچ حال بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر
رای عالی بیند وی را عفو کرده آید تا برباطی بنشیند یا قلعتی که رای عالی بیند و اگر عفو ارزانی نداد
حصیری را مالش فرماید چنانکه آن بو بیان و بتن وی رسد که سطر شده است و او و دیگر پسر را
مال الجیاد بسپارند و بنده را اینجا بدید و دنیا ... والنعمة رسانند و این رقعه
بخط بنده باید بیجاست والسلام امیر چون رقعه بخواند بنوشت و بغلامی خاصه داد که بوی
داد بود گفت نگاه دار و پیل براند و هر کس میگفت چه شاید بود و ابونصر همچنین بیرون آید بحیب
مثال داد امیر تا سپاه سالار غازی و اریاق سالار هندوستان و دیگر حشم باز گشتند که آنها
را فرمان نبود شکار رفتن و با خاصگان میرفت پس حاجب بزرگ بلکاتکین را بنزدیک پیل خویش
و بزرگی با وی فصلی چند سخن میگفت و حاجب باز گشت و امیر بو نصر مشکان را بخواند نقیبی تاختن
و وی بدیوان بود گفت خداوند میخواند و وی برنشست بتاخت با امیر رسید و لختی بر اثر فصل
چند سخن گفتند و امیر وی را باز گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانه خواجه بزرگ احمد
رفت و بو منصور دیوان بان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را بباید گفت و باز گشتیم
و من بر اثر استادم برفتم تا خانه خواجه بزرگ رضی الله عنه تختی دیدم و چند مردم بنظاره
که آنرا انداخته بنو دیگر ... گفتم که حال چیست گفت بو بکر حصیری را و پسرش را خلیفه حاجب که تو
بخانه خواجه آورده و بایستانیده و عقابین بر زنند کسی نداند که حال چیست و چند بر ... گفتم به

خدمت آمده اند و سواران ایستاده اند که رقعه فانیه است و هیچکس را بار نداده اند مگر خواجه بونصر مشکان را
که آمد و فرمود رفت و گفت که بوالفضل انجا بنشیند چون بشنودم که آن مهتر زاده را بجای من ایادی
بسیار بود و فرود آمدم و در رون میدان شدم تا نزدیک جایگاه فراخ چیزی دیدم و کاغذ آورد ند
و انچه تقدا دشنودم که بوعبد الله پارسی بر بالا گفت خواجه بزرگ میگوید هر چند خداوند سلطان
فرموده بود تا ترا او پسرت را هر یکی هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم با پنجاه
هزار دینار بباید داد و چوب باز خرید و لکنه فرمان عما است پیش دست خواهیم باید که هم چوب خورد هم مال
بدهید پدر و پسر گفتند فرمان برداریم هرچه فرماید اما ... ما را طاقت
آن نباشد بوعبد الله باز گشت و میآمد و میشد تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند
و فرمان بیرون آمد که ایشان را بحرس باید برد و خلیفت شهر هر دو را بحرس برد و باز داشت و قوم باز گشت
و استادم بونصر آنجا ماند بشراب و من بخانه خویش باز آمدم پس از یکساعت سنکوی وکیل در نزدیک
من آمد و گفت خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوند سلطان دو قوم
که بوالفضل و عرضه دارد که من بنده بفرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود و آبی بر آتش زدم تا صیری
و پسر را بزنند و سیصد هزار دینار خطی بستدند و بحبس باز داشتند و خواجه بزرگ از این چیزها نیز
فرمود و این تولت تازه که او دانی داشت سخت تازه شد و شادکام و بنده را بشراب باز گرفت و خادم
مسامحه نا کرده و سبب نا آمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل را بدین ... خویشتن شناس
نهاده نیاید و من در ساعت برفتم امیر را یافتم بر کرانه شهر اندر باغی فرود آمده و بنشاط و شراب مشغول
شده و ندیمان نشسته و مطربان میزدند با خود گفتم این پیغام بباید نبشت اگر تمامی کما آنهم بحق ...
و غرض حاصل شود در حق نبشتم سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر آواز داد که چیست گفتم بنده بونصر پیغام
داده و رقعه بنمودم دوات دار گفت بستان و بستد و بامیر داد چون بخواند مرا پیش تخت خواند و ان
رقعت بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک بونصر باز رو و او را بگوی که نیکو رفته است و احماد کردیم ترا بو
چه کردی و پسر خرد ایچون ... آنچه دیگر باید فرمود فرمائیم و نیک آورده ... و بالغوا جز راب ...

کردی

کردی و من باز گشتم و تا دیگر شب ماند و سنکوی را بخواندم و بر کاغذ نبشتم که بنده رفت و آنچه
تمام کرد و سنکوی ... و ما بستاده ایم و ادبخواند و بر آن واقف شد و تا نماز خفتن نزدیک خواجه باید بخت
مست باز گشت دیگر روز شبگیر امیر بخواند ... خالی نشسته بود گفت چه کردی آنچه رفته بود بتمامی باز بگفتم
گفت نیک رفته است پس گفت این خواجه در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد اما این پا
دشاه بزرگ را حق شناس است و ... نیکو انک گفت ... دل او نگاه باید داشت که دا
نامه ای ... ... بروی چنین ... ... سیاستی ... جا
بر ... ... خواجه ببرند با جلاد و ...
و هر یک را عقابین بزنند تا پدران ... ... نباشد که نام خواجه بزبان آمد به نیکوئی ...
فرمان ... داده بود هر چند ... بزرگ کرده بود ... است که آب و جاه او بیکبارگی تباه شود
و مرا ... آمد ... چون بسلطان رسیدم بر بالا گفت بر ما ... که ... آمدی گفتم سعادت
بنده آنست که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن خداوند بوی چند نامه تمام فرموده و ان
و گفت نباید آمد ... فرستاد بخندید و شکر ... در همه حالها گفت ... و فراخ
گفت نکته چند دیگر است که در آن نامها میباید نبشت ... که ... آید نه بپیغام و فرمود
تا ... بداشتند و ... ... شاکردش و غلام خاص ... بود در مهد خالی کرد
قوم حصر شدند من پیش مهد بایستادم ... ... را باز داند و گفت ... رفت ...
باز ... و چنین مثال دادم که سیاست این واجب کرد ... ... شود
... بنزدیک من ... است ... ...
است ... ... دست ... ... داد که ... ... انتقام خویش ...
بدست تو دادم این چه گفتم با تو پوشیده ... ... این باب ... ... اند ... ست
خویش چنانکه ... و ... ...
چنانکه ... ... و این ... ... گفتم ... ... و آنچه ... در این باب ... آید ...

بازگشتم حال آن بو بکر بدیدی و حاجب را گفتم توقف باید کرد در فرمانها که بجای آمده تحقیق آنکه من خواهم بود کرابه
بنشیم حصیری را گفتم شربت با مرهی بپر هر چند بیش چیز آب خورد بود و دوستان را دل مشغول کرد جواب داد که
نه وقت عتابست قضا کار کرد خواست تدبیر تلافی باید کرد مرا بار خواستند و در وقت بار دادند در باره الفتح
بتهدید امید مخاطبان پوشیده و مشکلی در کرده داد برمن بکرد گفت قریب بیست هزار است تا در سیستم کار
آب میکشم شفاعتی میکنی که دانم دل خواجه بزرگ خوش شده باشد جز بدینبار تو را بیست نیاید او را گفتم
بشغلی مهم ما مریدم و چون روایت شد در باب توجه کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون حضرت فیلسوف
رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم بپرسید و گفت شنودم که با امیر بودی بانه
سبب بازگشتن چه بود گفتم بازگو باید مر ابدان مهمات وی که بر خداوند پوشیده نیست و آن نامه خواجه ابو
نشت که چنین او در دست میگیرد آمده تا شرابی چند بخوردم اجل خداوند بدین نواخت کار امروز تازه شده است
خداوند را در سلطان بحدیث حصیری گفت سخت نیکو کردی و منت آن بداشتم ولیکن البته نخواهم که شفاعت
کنی که بهیچ حال قبول نکنم و خداکشتی این کشخانان احمد حسن را فراموش کرده اند بدانکه بکینه در میدان
خالی یافتند و دست در دراز کردند و ایشان از بو بکر قند در جاه نمایند که بیهای کلیم چند
تا بیدار شوند از خواب و در وی عبدالله پارسی کرد و گفت بر عقابین کشیدند ایشان را گفتم بر کشند فرمان
خداوند بزرگ است من از خاجب در خواستم که جاه توقف باشد که من خداوند را بیغام گفت بدین حدیث
تو نخواهم شنید و تا چاپ بزنند تا بیدار شوند با عبدالله قهر و مهر دو را بگوی تا بعتابین کشند گفتم اگر را
ده نیست اند در خلقی بایستی تا نکو و دو فضل سخن کریم و توقعی در خشم ایشان لیبا را آن فرمان خداوند را باشد
تو عبدالله را آواز داد تا باز گشت و خالی کردند جایگاه و عبد بودیم گفتم تند کانی خداوند را انباید که کارها
خداوند گرده ناستوده است و بندگان کشته اند بیضه الملة و بعیب داشته اند خود لیوان تو انستند
باهتمام مشغول شوند و این ضعیف فکر و قدرة خداوند بوده بود دهست هم بنمود و از چنین ادب و حبیبی خلاص
انداز داشت واجب چاه کند که مرا ایشان ای هر کس که بد و بدی کرده است نیکیها کرده آید تا خجلت و پشیمانی
انگیز باشد و لخبار در امون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که از نشانی سخن کویم که

بیمرو بوده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل ما خواجه نگاه داشت و این بیو را انتجا فرستاد و چنین ما
فرمود بباید دانست که بدل او چه رنج آمد که این فردار دوست دارد بحکم آنکه در هوای وی از ما دیده است
و مقرر وی بوده است که خواجه نیز ز انکند که جهتر او و بزرگان کشند و بر ایشان او دمن بنده را انحوش آید
کر دل سلطان نگاه دارد وی این مرد را بر بابید تا باز دانند و فرستند و از وی و پیش خطا نتابند نامبر خزانه عمومی
آنکه محدیث آن مال با سلطان افکنده آیة تلو چه فرماید که اظلب ظن من آنست که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت
او کند که بدو بخشد خوشتر آید تا منت هم از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کار ها غرضی نیست
و جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن آنچه فراز آمد تو را بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان تر است که
اینچنین کار ها بهتر تو انی دانست چون خواجه این بشنود سر اندر پیش افکند زمانی اندیشید و در آن
که این حدیث من از دل میگویم که بنا از آن مر جاه بود که اینچنین چیز ها بر وی پوشیده . . . انگه گفت چه نفرستاد
اما آنچه در خداوند بوده و چه سلطان باید داد خدمت کردم و وی عبدالله پارسی را میفرستاد تا کار قرار
گرفت و بسیجیده هر دو نیا وخط ازوی خود ببستند وی ایشان بر بردند و پیر از آن ناهار خواست و آن
و مطربان و دست بکار بردیم چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم تند کانی خواجه در از باد روز بی نیکو
است طیبی دیگر دادم گفت بخواه که امابت خوب تر ای گفتم با لفتح را با منت دیدم و سخت از بیا ستود که آن
و اگر سیاست که ما لغی بایدیا فت و تو خدمت داده در نزدیک خداوند سخت بیاد سلطان او را ستاخ
است و نیکویی نکرده برقا نون امیر یحیی و اگر بیند وی را نیز عفو کند گفت کردم بخوانند تا بخوانند و بیا آمد
حاجبان قبل بیش آمد و زمین بوسه داد بایستاد خواجه گفت تا در تا بخوا انیدند و بکرد گفت اینخداوند
و ستودن کار مراد و بیرآورد خواجه بخندید و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند و پیش آمد
و زمین بوسه داد بنشاندنش و فرمود تا طبقی آوردند چیزی بخورد و لیپار آن شرابی چند فرمود و شوکت
پیر سبز اسبش و بخانه باز فرستاد لیبار آن که سخت بسیار شراب خورده بودیم و باز گشتیم و ای بو الفضل بزرگ
مهتری بیت ابن احمد آما ز آن آمده است تا انتقام کند و من سخت کادم آن کار او بیش که ملست و هیچ هال
و بر الیق رزد و ما سلطان و نکرد ده کروی چو کرا و دیر ابخورد و ندانم که عاقبت این کار ها چه خواهد بود

و این حدیث را پوشیده دار و باز نگرد و کار راست کن تا نزدیک امیر روی و من بازگشتم و کار دوختن ساختم
و نزدیک وی بازگشتم ملطفه بنوشت و ادیمها بر بستم و صد دستکار کردم نزدیک نماز شام آنجا رسیدم
سلطان را همه روز شراب خورده و بخرگاه در رفته خلوت کرده ملطفه نزدیک آغاجی خادم بردم و بدو دادم
جایی فرود آمدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاجی مرا پیش برد و امیر
تخت روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه در باب حصیری کردند صواب نبود و ما
سوی شهر میآییم آنچه فرمودنیست بفرماییم و آن ملطفه بمن انداخت بستدم و بازگشتم امیر نماز بامداد
بکرد و سوی شهر آمد و من شتابانتر براندم نزدیک شهر بایستادم و بدیدم خواجه بزرگ را بخدمت استقبال
را ایستاده با همه سالاران و اعیان درگاه بونصر را ندید چیزی نگفت و من بجای خود بایستادم و علامت
چتر سلطان پیدا آمد و امیر بر اسب بود و این قوم پیش رفتند استادم بمن رسید آنگاه کرد و سخن
پیش خدمت پوشیده گفت چه کردی و چه رفت حال بازگفتم گفت بدانستم و براندند و امیر در رسید و
نشستند و براندند و خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر بود و دیگر حشم و مرتبه داران در
تا دورتر نباشند و امیر با خواجه سخن میگفت تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب این ناخوشی
چه کرده آمد خواجه گفت خداوند بسعادت فرود آید تا آنچه رفت و میباید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام دهد
گفت نیک آمد و براندند و امیر بخضرا فرود آمد و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند
و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید حق بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید
در باب این یک نواخت نرسد حصیری هرچند گزافکار و گزاف گوی پیر است حق خدمت قدیم دارد
و همیشه بنده و دوست بنده بوده است خداوند داند و جیب بندگی و دوستی بلاها دیده است
بجز ز خویشتن داری نادانی است و همه خدمتی را شاید و مرده ایشان در باب حشمتی بود و دیده است
و امروز فرمایند که خداوند ابیاد بندگان و چاکران شایسته در رسید پس بنده کی روا دارد چنین
دو بنده را بر انداختن غرض یک بنده را بوده آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی با بنده به
نیکوئی تا بکدام جایگاه است بنده را آن غرض بجای آمد و همگان بدانستند که محل خویش نگاه باید

داشت

داشته و بنده را اعتقاد خود دانست که ایشان را نباید زد و لکن ایشان را بحبس فرستاده آمده است تا مخی
پیداتر شوند و خلق بدانند که بطمع و رغبت که بخزانه محمود سیصد هزار دینار خدمت کنند و این
مال بستانند ما را ماده بیش شوند و چاکر پیشوا نباید که رای عالی به بند شفاعت بنده در باب ایشان
رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشید و آید و هر دو را بر نیزی بخانه فرستاده شود بونصر رفت
و این پیغام مهر از نیکبار بر داد امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را در باب ایشان
امضا فرمودیم و کار ایشان بدوی است که صواب چنان بیند که ایشان را بباید فرستاد و باز فرستد خط مو
بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت و امیر برخاست از وثاق و در سرای شد و خواجه
بخانه باز نشد و فرمود تا دو مرکب خاص بدر حبس بردند و پدر و پسر را بر نشاندند و بر نیزی فرود
خواجه آوردند چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زبان ملامت بر حصیری بگشاد
و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن گفت خواجه در کنار گرفت و او وی عذرها
خواست و نیکوئی کرد و بوسه بر روی وی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من نشست دادم که تا شما را
کردار تو فرزند اخداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و
بر اسبان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بکوی علاکرات بسیار مردم روی بدیشان نهادند بتهنیت و
بیرون رفته و من که بوالفضلم همسایه بودم رفتم تا از دیگران نزدیکتر ایشان رفتم پوشیده حصیری
مرا گفت تا مرا اندک کلانی است مکافات خواجه بونصر را از نیز اعز که دو بازگشتم و با استادم بگفتم گفت چه رفت
استادم بتهنیت بر رفت و من با وی آمدم حصیری با پسر تا در میان پذیره آمدند و نشستند و حصیری
تن شکر کرد و حکر فتند بونصر گفت که باید است سعی من در آنچه بوده است سلطان را شکر باید کرد و خواجه
این بگفت و بازگشت و پس از آن بیک دو هفته از بونصر شنودم که امیر را اندر میان خلوتی در شراب هر دو دفعه
بود با حصیری بگفت و حصیری آن روز بوده در جهان پیر شد در جهان بنداد بنده محتشم را
برده بودند شاه و دیگر روز پیش سلطان بردند شاه و امیر ایشان را بنواخت و خواجه نیز خواست تا
هر دو را بجامه خانه بردند و خلعت سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش آمدند و از آنجا نزدیک خواجه

و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه احمد بخانه بردند و شعرا این حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر [illegible] القاسم

پرسش کرد بر حکایت باقی باد رحمة الله علیهم اجمعین و هر کس که این مقامه بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست

نه بدان چشم که افسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار

معتصم بوده است و لختی بدین ماند بیاوردم اما اگر چه درازتر است و لیکن [illegible] بیاوردم تا کتاب خاصه

[illegible] با چنین حکایتها خوش باشد که از سخن سخن بشکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن [illegible] ان شاء الله

عزوجل **حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی** اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی داود شنودم

و این احمد مردی بود که با قضای القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت

کرده احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غمی و ضجرتی سخت

بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه خواهد بود آواز دادم غلامی را که نزدیک

او بودی بهر وقت نام او سلام گفتم بگوی تا اسب زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است و نوبت تو نیست که

خلیفه گفته است [illegible] شغل [illegible] خواهد بود [illegible] دیگر است [illegible]

برنشستن نیست خاموش شدم که دانستم راست میگوید اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی میداد که کاری افتاده است

خاستم و آواز دادم [illegible] برفتند [illegible] دست [illegible] نشستم و قرار [illegible] وقت

[illegible] پوشیده [illegible] برنشستم و براندم و [illegible] ندانستم که کجا میروم [illegible]

[illegible] هر چند [illegible] است [illegible] بازگردم [illegible] من [illegible]

[illegible] چون آنجا رسیدم حاجب [illegible] در ساعت [illegible] آمد گفت [illegible]

و تو [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] مشغول است [illegible] گفتم [illegible] است [illegible]

خداوند [illegible] آمدن [illegible] اگر [illegible] باشد [illegible] و اگر [illegible] کردم گفت [illegible]

باز گشت و در ساعت [illegible] آمد و گفت [illegible] معتصم [illegible] اندیشمند [illegible]

مشغول سلام کردم جواب داد و گفت یا ابا عبدالله [illegible] آمدی [illegible] چون این [illegible]

گفتم یا امیرالمؤمنین من [illegible] آمدم [illegible] خداوند [illegible] مشغول است [illegible]

گفت

گفت خبر داری که چه افتاده است گفتم ندانم گفت انا لله و انا الیه راجعون بنشین تا بشنوی گفت این [illegible] ناخوش

شناس [illegible] کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خداوند [illegible] کرد و بابک خرم دین را [illegible] بیست سال و

بگرفت و مرا او را بدین سبب [illegible] و در حقیقت [illegible] و همیشه او را [illegible] بود

بر بودلف القاسم بن عیسی الکرخی العجلی که او را دست [illegible] تا [illegible] کند

وقت عصبیت میان ایشان [illegible] است و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کار آمدگی بودلف و

خدمت قدیم که دارد [illegible] است و دوش [illegible] افشین بگفت چند بار

رد کردم [illegible] اجابت کردم و پس از این اندیشمندم که [illegible] شود بگیرند و [illegible]

و نزدیک این [illegible] در ساعت هلاک کند گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین که این خونی

است [illegible] و ایزد تعالی نپسندد و آیات و اخبار خواندن گرفتم [illegible] بودلف بنده خداوند است و سوار [illegible]

و مقر است که وی در ولایت جبال [illegible] و چند اثر نمود و جان در خطر نهاد [illegible] و اگر این مرد برافتد

[illegible] و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بسیار فتنه برپای شود گفت یا ابا عبدالله همچنین است که تو میگویی و

بر من پوشیده نیست اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده [illegible]

[illegible] او را از دست افشین [illegible] گفتم یا امیرالمؤمنین این کار را در [illegible] چیست

[illegible] که [illegible] با افشین روی و اگر بار بدهد [illegible] الله [illegible]

باز نشوی [illegible] قلیل و کثیر [illegible] پیغام [illegible] هیچ سخن [illegible]

دست از بودلف [illegible] تباه نکند [illegible]

گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و [illegible] نشستم [illegible]

[illegible] و سوار [illegible] بخانه بودلف [illegible]

[illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] باشند و [illegible] افشین [illegible]

و حاجب و مرتبه داران وی [illegible] من دوید [illegible] گذشته [illegible]

که افشین را سخت ناخوش و مهول آید و چنان وقت آمدن من بنزدیک وی بود ابرای فرود آوردند
پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا همه بر در بنشینند و گوش به آواز من دارند چون به میان
سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطعی پیش وی فرو گسترده باز کشیده و بودلف
بشلوار و چشم بسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف
منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بجنبید و از خشم زرد و سرخ شد و رگها
از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنانکه
سینه‌اش بسر من رسیدی این روز از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد و من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم
که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بر آن صبر کردم و چنگ
پیوستم تا او را بدان شغل کار او نیز نگذارد که سیاف را گوید شمشیر بران و البته هیچ سوی من ننگریست فرا ایستادم
و از لونی دیگر سخن پیوستم ستوده عجم که این مرد از ایشان بود و هم داشتی بر عرب نظام خویش که دانسته اند
آن بزرگ است و لیکن از بهر ابودلف تا لوس وی نکته نشود سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد
از بهر قاسم عیسی را آمده‌ام تا بار خدایی کنی و وی را بمن بخشی در این ترا چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفت نبخشیدم
و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورد که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم که روزگار
دراز است تا من این آرزو بودم با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و مغرب روانست و تو از چنین
سگ چنین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را برخاستم و سرش را
ببوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و باز بدو گفتم کتفش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدست آمدم و بوسه دادم
و بدیدم که آهنگ زانو دادم که ببوسم و از آن پس بخشم مرا گفت تا کی از این خواهد بود بخدا اگر هزار بار زمین را بوسه دهی
سود ندارد و اجابت نیابی خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد و با خود گفتم این چنین مرداری و کافری
بر من چنین استخفاف میکند و چنین گزاف چرا باید کشید از بهر این آزادمرد بودلف را خطری کنم هرچه
باد باد و دل بر آن دادم که این بگویم و دانستم که عین هلاک است گفتم ای امیر مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو
مرا هیچ حرمت نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنانکه از تو بزرگترند و چه آنانکه از تو خردترند مرا حرمت

داند

دانند و بشرق و مغرب سخن من روانست و سپاس خدای را عز و جل که ترا این منت در گردن من حاصل نشد و همه
گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو میفرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از
وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل او قصاص کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد و دست
و پای بمرد گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری گفتم آری هرگز شنوده که فرمانهای او را باز گردانیده‌ام آواز
دادم قوم خویش را که در آیید مردی سی و چهل از عدول آمدند همه مزکی و معدل ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام
امیرالمؤمنین معتصم گزاردم بر این امیر ابوالحسن افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه باز
فرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم یا قاسم گفت لبیک گفتم تندرستی گفت هستم گفتم هیچ جراحتی
داری گفت ندارم گفتم گواه باشید که تندرست است و سلامت گفتند گواهیم و من بخشم بیرون آمدم
و قوم خویش و اسب بجستم افکندم چون مدهوشی دل شده و همراه با خود میگفتم کشتن آن را احکام کردم که هم اکنون افشین
اثر من در رسد که امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز گردد و قاسم را بکشد چون بخانه رسیدم بکل
بود عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده مرا باز خواست و در رفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید
بر آن حال بزرگی خویش و فرمود خادمی که عرق از اندام من پاک میکرد و بتلطف گفت یا باعبدالله ترا چه رسید
گفتم زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد امروز آنچه بر من رسید در عمر خویش یاد ندارم در بقای مسلمانی که از
بیدینی ناسلماه اینها بایست کشید گفت قصه گوی آنچه رفته بود بشرح بازگفتم چون بدانجا رسید
که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پایش خم شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین را بوسه
دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت افشین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بیفسردم و سخن را ببریدم و با
خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغام کند داده بودی یا نداده دیدم که قاسم را بکشت هم اکنون
افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام ندادم و رسوا شدم و قاسم کشته آمد اندیشه من از
این در نگر که دیگر خواست که خلیفه را سخن در بگردد بود دادن بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او
کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین سودی ندارد چون افشین بنشست خشم امیرالمؤمنین را گفت
خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که اینجا آمد که او را نباید کشت معتصم گفت

پیغام منت و گلگی شنیده بودی که بوعبدالله انعام او میان ما پنهانی کرد از دو بکشتن نبود است باشد اگر از او شنیدی اما
گر کردی تو الحاجی که کردیم در باب قاسم بایستی تا انگشت آزاد کرده خاندان ماست خرم آن بودی که او را بجای نیکی
بر وی منت نهادی و او را بخشی و با جامت بازنشاندی فرستادی و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله از هر نشست تر بود و لکن
هر کس آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و جهد بر آن جمله رفت و ما آنچه به سپاه رسیده است از شمشیر و نیزه از آن
باز کرد و چون این هشیار تر و خویشتن داری تر باشد افشین برخاست و از آنجا که نشسته بود بجست و پای مرده و برفت چون
باز گشت معتصم گفت یا باعبدالله چه بود او داستی پیغام نادان که آزاده کنم یا امیرالمؤمنین چون مسلمانی کشتن
نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین در خشم نگیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر یاد دادم بخندید و گفت
همین بایستی کردن که کردی و بخدای عزوجل سوگند نخورم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بیا
دعا کردم و شکر کردم که هم جان باز یافت برگزیتم معتصم گفت حاجبی را با تو بفرستم تا بخانه افشین رود و
مرکب خاص او بدو دو قاسم عجلی را بر نشاند و بسرای بوعبدالله بازفرستد گفتم تا حاجب برفت و من نیز بازگشتم و
داد دعا نیکی میکردم تا آنگاه که قاسم و حاجب بخانه من رسید با شادی چون بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز به
نشسته چون مرا بدید در دست و پای من افتاد و در کنار او گرفتم و بوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم
وی میگریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای عزوجل را و امیرالمؤمنین را شکر کن بجای تو که با نامتی
و حاجب معتصم وی را سوی خانه برد با کرامت جیاد و هر کس از این حکایت بتواند دانست که این چه بزرگ کار بوده
اند و همیشه بر قرار اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوا
ندگان را از من فایده حاصل آید و مگر کسی را بکار آید و چون از این فارغ گشتم به سر راندن تاریخ بازگشتم **بر دار**
کردن امیر حسنک رضی الله عنه فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد و پس بشرح قصه شد امروز
که من آغاز قصه میکنم در ذی الحجه سنه خمسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد ابن ناصر دین الله
اطال الله بقاءه و از این قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده اند در گوشه‌ای افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است
تا گذشته شده است و به پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست هرچند مرا از وی بد آمد به هیچ حال چه عمرم به شصت
و پنج آمده و بر اثر وی میباید رفت و در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان این

تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند این بوسهل مردی
امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شده و لا تبدیل لخلق الله و با آن شرارت
دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی
این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریبی کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم
اگر کرد دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری میجنبانیدندی و پوشیده خنده میزدندی که نه چنان است
جز استادم که او را فرو نتوانست برد با این همه حیلت که در باب وی ساخت از آن در باب وی کام نتوانست راند که
قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر در روزگار امیر محمود رحمة
الله علیه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کردی دل این سلطان مسعود رحمة الله علیه نگاه داشت به همه چیزها که دانست
که تخت ملک پس از پدر او را خواهد بود و حال حسنک دیگر بود که بر هوای امیر محمد و نگاه داشت دل و خاطر
محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اقران آن احتمال نکنند تا بپادشاه چه رسد همچنانکه جعفر
برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هارون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد
و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباهان را با شیران چخیدن و بوسهل
با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی فضل جای دیگر نشیند اما چون تعدیهای
از وی که پیش از این در تاریخ یاد کرده ام یکی آن بود که عبدوس را گفت امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند
خود میکنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد حسنک را بر دار باید کرد لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب
چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند که حسنک عاقبت تهور و تعدی خویش کشید و پادشاه بهیچ
چیز اغضا نکند الخلل فی الملک و افشاء السر و التعرض و نعوذ بالله من الخذلان چون حسنک را از بست
بهرات آوردند بوسهل زوزنی او را بعلی رایض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید که
چون بازجستی نبود کار و حال او را انتقامها و تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که
زده و افتاده را توان زد مرد آن مرد است که گفته اند العفو عند القدرة بکار تواند آورد قال الله عز ذکره قوله الحق
الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین و چون امیر مسعود رضی الله عنه از هرات قصد

کرد و علی رایض حسنک را میبرد و استخفاف میکرد و تشفی و تعصب و انتقام چیزی و هرچند میشنودم از
علی پوشیده مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی
ببلخ در ایستاد در امیر میبایست که ناچار حسنک را بر دار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس گفت
روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی و عذری باید کشتن این مرد را بوسهل گفت
حجت بزرگتر از این که مرد قرمطی است و خلعت مصریان استد تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از
امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته از این میگوید و خداوند یاد دارد که بنشابور رسول خلیفه آمد و
لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت امیر
گفت تا درین معنی بیندیشیم پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس که بوسهل را گفت بد بود که چون بوسهل
در این باب بسیار گفت یک روز خواجه احمد حسن را که از بار میبازگشت امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که
سوی او پیغامی است بزبان عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت خواجه احمد را
بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند درد دل آورده است و چون پدرم
گذشته شد چه قصدها کرد به بزرگ درجه برادرم ولیکن نرفتش و چون خدای عز و جل بدان آسانی
تخت ملک بما داد اختیار آنست که عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم اما در اعتقاد این مرد سخن
میگویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و میگویند
رسول را که بنشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار
باید کرد و ما این بنشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه درین چه بیند و چه گوید چون پیغام بگزاردم خواجه
دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغت در خون وی گرفته
است گفتم نیکو نتوانم دانست این مقدار شنوده ام که یک روز بسرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده
بدراعه پرده داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته گفت ای سبحان الله این مقدار شقر را چه
در دل باید داشت پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقلعه کالنجر بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای
عز و جل نگاه داشت نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد

و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن بغزنین ما را بنشاندند و معلوم نیست که
حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت بونصر مشکان خبرها و حقیقت داند از وی
باید پرسید و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنیست بفرماید که اگر بر وی قرمطی درست گردد در خون وی
سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی بوده است و پوشیده بازگردد بدانکه گفتم و مرا در باب وی سخن
گفتن نباید که من از نفوس همه جهانیان بیزارم و هرچند چنین است نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم
تا خون وی و هیچکس نریزد البته که خون ریختن کار بازی نیست چون این جواب بازبردم سخت دیر اندیشید پس گفت
خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید خواجه برخاست سوی دیوان رفت در راه مرا گفت که جهد کن تا به
تو را خداوند را بر آن دارد که خون حسنک ریختن نیاید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و با
سلطان بگفتم قضا در کمین بود کار خویش میکرد و پس از این مجلس کرد با استادم و حکایت کرد که از خلعت چه رفت
گفت فرمان بود امیر پرسید مرا از حدیث حسنک و پس از آن حدیث خلیفه و در دین و اعتقاد این
و خلعت ستدن وی از مصریان وصل او که گردانیده و ببغداد باز نشدن و خلیفه را بدل آمدن که مکرر امیر محمود
فرموده است همه تمامی شرح کردم امیر گفت پس از حسنک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی
در خون آن همه خلق شدی گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چنانکه نمودند تا آنگاه که از وی رفت و انجا
بشد و حسنک را قرمطی خواندند و در این معنی مکاتبت و آمد و شد بوده است و امیر ماضی چنانکه لجوج و ضجر
وی بود یکروز گفت بدین خلیفه خرف شده بباید نبشت که من از بهر قرمطیان برانداختن بجهه قدر خلیفه را انگشت
در کرده ام در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار میکشند و اگر مرا درست شدی
که حسنک قرمطی است خبر بامیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران
من برابر است اگر وی قرمطیست من هم قرمطی باشم هرچند این سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم چنان نبشتم
نبشتم که بندگان بخداوندان نویسند و آخر پس از آمد و شد بسیار بر آن قرار گرفت که آن خلعت که حسنک
استده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن همه با رسول ببغداد فرستند تا بسوزند
و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف بکدام موضع سوختند که امیر را آنک در آمده بود که

حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت میگشت فاما نامها
تا امیر محمود در فرمان یافت شد آنچه رفته است تمامی باز نمودم گفت بدانستم پس از این مجلس نیز بوسهل البته
فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست
که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته شود
و گواه گیرد بر خویشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت
و خواجه بوالقاسم کثیر هرچند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا آمدند و امیر دانشمند نبیه
و حاکم لشکر را نصر خلف آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نا
مداری و فراروی بودند همه آنجا حاضر بودند و بنشستند چون این کوکبه راست شد من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم
بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک یک ساعت ببود حسنک پیدا آمد بی بند جبه داشت حبری رنگ
با سیاه میزد خلق گونه دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای و
موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا میبود و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده
از هر دستی وی را بطارم بردند تا نزدیک نماز پیشین بماند پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند و بر اثرش
قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد
که آب خویش ببرد بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خود باز شد و نصر خلف دوست من بود
وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسنک بیامد خواجه بر پای خاست چون وی این مکرمت بکرد همه اگر خواستند
یا نه بر پای خاستند بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن میژکید خواجه
احمد او را گفت در همه کارها ناتمامی وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را هرچند خواست که پیش وی
نگذاشت و بر دست راست من نشست و دست راست خواجه بوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاند هرچند
بوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازین نیز سخت بتابید خواجه
بزرگ روی بحسنک کرد و گفت خواجه چون میباشی و روزگار چگونه میگذاری گفت جای شکر است خواجه گفت
دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید فرمانبرداری باید نمود بهرچه خداوند فرماید که
جان

جان در تن است امید صد هزار راحت و فرج است بوسهل را طاقت برسید گفت خداوند را کرا کند که با چنین
قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن خواجه بخشم در بوسهل نگریست حسنک گفت سگ
ندانم که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهان و جهانیان دانند جهان
خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار
کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده
است اما حدیث قرمطی به ازین باید که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا و این معروف است من چنین
چیزها ندانم بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ بر وی زد و گفت این مجلس
سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را گرد شده‌ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه
تا در دست شماست هرچه خواهی بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قباله نبشته بودند همه
اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهة سلطان و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن
آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و
دیگر قضاة نیز علی الرسم فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه
کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ میخاییدم که همه
خطا بود از فرمانبرداری چه چاره بستم وزارت بمن دادند و نه جای من بود و در باب خواجه هیچ قصدی نکردم
و کسان خواجه را نواخته داشتم پس گفت من خطا کردم و مستوجب هر عقوبتم که خداوند فرماید و لکن
خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از زندگانی برداشته‌ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل
کند و بگریست و حاضران را بر وی رحمت آمد و خواجه را آب در چشم آمد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود
که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل که اگر قضائیست بر سر وی قوم او را تیمار دارم
حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و
وی از خواجه بسیار عذر خواست و گفت با صفرای خویش برنیامدم و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه باز
نمودند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت

بایستی داشت بوسهل گفت از آن نگاه خویشتن شناسی که وی را جدا و تنها هر او کرد و در شکار امیر محمود را یاد کردم خویشتن را
نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهو نیفتد و از خواجه عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن
حسنک را بر دار میکردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند
نخسبد که نباید رقعتی نویسد بسلطان در باب حسنک بشفاعت پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده اید و سخت نا
خوبست و بجایگاه خواب رفت و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند
با جامه پیکان که از بغداد آمده اند و نامه خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ باید کشت تا
بار دیگر بر رغم خلفا هیچکس خلعت مصریان نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد چون کارها ساخته آمد دیگر
روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خا
صگان و مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلای بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهاده بودند
بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالایی بایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند چون از کران
بازار عاشقان درآوردند و میان شارستان رسید میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیره وی آمد و ویرا مواجر خواند
و دشنامهای زشت داد حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که
کرد و از آن زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گویند و پس از حسنک این میکائیل که
خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز بر جایست و بعبادت و قرآن خواندن
مشغول شده است چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنک را بپای دار آوردند نعوذ بالله من
قضاء السوء و پیک را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده اند و قرآن خوانان قرآن میخواندند حسنک را فرمودند
که جامه بیرون کش وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد و پایچهای ازار ببست و جبه و پیراهن بکشید
و دور انداخت با دستار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزار نگار
همه خلق بدرد میگریستند خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمدا تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر و روی
بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان میداشتند و او لب
میجنبانید و چیزی میخواند تا خودی فراختر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی بحسنک کرد

پیغامی

و پیغامی گفت که خداوند سلطان میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بر دار کنی
ما بر تو رحمت خواستیم کرد اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده و بفرمان او بر دار میکنند و حسنک البته
هیچ پاسخ نداد پس از آن خودی فراختر که آورده بودند سر و روی او بدان بپوشانیدند پس آواز دادند او را
که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس گفتند شرم ندارید مرد را که می بکشید بدار برید و خواست که شوری بزرگ
بپای شود سواران تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود
و جلادش استوار ببست و رسنها فرود آمد و آواز دادند که سنگ دهید هیچکس دست بسنگ نمیکرد و همه زار
زار میگریستند خاصه نشابوریان پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن
بگلو افکنده بود و خبه کرده این است حسنک و روزگار و گفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتی مرا دعاء نشابوریان
بسازد و نساخت و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستد نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر
و سیم و نعمت هیچ سود نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم و این
افسانه ایست با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا بیکسو نهادند احمق مردا که
دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند نظم لعمرک ما الدنیا بدار اقامة • اذا زال عن عین البصیر غطاؤها
و کیف بقاء الناس فیها و انما • ینال باسباب الفناء بقاؤها شعر برای سپنج مهمان را • دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت • گرچه اکنونت خواب بر دیباست • با کسان بودنت چه سود کند • که بگور اندرون
شدن تنهاست • یار تو زیر خاک مور و مگس • بدل آنکه گیسوت پیراست • آنکه زلفین و گیسوت پیراست • گرچه دینار
یا درمش بهاست • چون ترا دید زردگونه شده • سرد گردد دلش نه نابیناست • چون ازین فارغ شدند بوسهل و
قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند چنانکه آمده بود تنها از شکم مادر و پس از آن شنیدم از ابوالحسن
حربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل که یک روز شراب میخورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته
در طبقی با مکبه پس گفت نوباوه آورده اند از آن بخوریم همگان گفتند خوریم گفت بیارید آن طبق با مکبه و از او مکبه
برداشتند سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل زوزنی بخندید و باتفاق شراب در دست

داشت بوستان دولت و سرا باز بر زند و من در خلوة دیگر بودم او را بسیار ملامت کردم گفت ای بوالحسن تو
مرغ دل سر دشمنان چنین باید و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند
و آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بو نصر روزه نگشاد و سخت غمناک و اندیشمند بود چنانکه هیچ وقت او
را چنان ندیده بودم و میگفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین حال بود و بدیوان ننشست و حسنک قریب
هفت سال بر دار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند تا بدستوری فرو گرفتند و دفن
کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور چنان شنودم که دو سه ماه
این حدیث از وی نهان داشتند چون بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد
وی خون گریستند پس گفت بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود
آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بپسندید و جای آن بود و یکی از شعرای نشا
بور این مرثیه بگفت اندر وی و بدین جای یاد کرده شد **رباعی** ببرید سرش را که سران را سر بود آرایش
دهر و ملک را افسر بود گر قرمطی و جهود و گر کافر بود از تخت بدار بر شدن منکر بود و بوده است در جهان مانند
این که چون عبدالله زبیر رضی الله عنه بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب برادرش
خلیفه وی بود و کوفه و سواد بگرفت عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد و مردم و لشکر آن
ولایت او داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته گشت عبدالملک سوی شام بازگشت و حجاج
بن یوسف را با لشکری انبوه و ساختگی بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور است حجاج با لشکری بیامد و با عبد
الله جنگ پیوست و مکه حصار شد و عبدالله مسجد را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه کعبه
شد و سنگ میانداختند تا یک رکن از خانه فرود آوردند و عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد و حجاج
پیغام فرستاد سوی او که اکنون گرفتار شدی بکید و دم فرو مانده است و دانم که بر امان که دهم بیرون نیایی بر
حکم عبدالملک بیرون آی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزا و مکرما آنجا او داند که چه باید کرد تا حرم بیش ویران نشود
و خونها ریخته نشود عبدالله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت کردند
که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و بلا برود نزدیک مادر آمد اسما دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنهم

حال را با وی بگفت اسما لختی اندیشید پس گفت ای فرزند این خروج که بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت
بخدای که دین را بود و دلیل آنکه یک درم از دنیا نگرفتم و این ترا معلوم است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله
کردن چنانکه برادرت مصعب کرد که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من ابوبکر صدیق رضی الله عنه
و نگاه کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم زیاد عبیدالله تن در نداد عبدالله گفت ای مادر
من هم برینم که تو میگوئی اما رای و دل تو خواستم که بدانم درین کار اکنون بدانستم و مرا بشهادت پیش من خوش گشت
اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند مادرش گفت چون گوسفند را بکشند از مثله کردن و پوست
باز کردن دردش نیاید عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد بجماعت بکرد
و دو سوره نون والقلم و سوره هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح بست
و هیچکس جنگ پیاده چون او نکرده است و در رفت و مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد و مادرش
زره بر وی درست میکرد و بغلگاه بیدوخت و میگفت دندان افشار بر این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی او
بپاید موزه دوزی میفرستند و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و عبدالله بیرون آمد و لشکر خویش را بیافت
کنده و برگشته و بیرا افروگذاشته مگر هفتی که از اهل خویش او بودند که پای ثبات خواستند کرد و
مردانه و معظم سلاح غرق بودند و آواز داد که دیدها را بر من نهاید که کارها در رو باهی شوند عبدالله این
بیت بگفت **بیت** انی اذا اعرف یومی اصبر اذ بعضهم یعرف ثم ینکر چون بخدا جای رسیدند بایستادند
سه شنبه بود نیمه جمادی الاول سنه ثلث و سبعین من الهجرة و حجاج از آن روی در آمد با لشکر
بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم دمشق را برابر در بنو شیبه و مردم
اردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در جمح و مردم قنسرین را برابر در بنو سهم و حجاج و طارق
ابن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ او بلند باشته عبدالله زبیر چون دید لشکری بر انداز
روی بهر جانبی دوی بدید و نهاد روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر لو طبتم لی انفسا عن انفسکم کنا اهل
بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ما اصابنا عار الا اعبد یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیوف فانی لم احضر
قطا الا اسبب فیه من القتل و ما احد من فعلم اجرها اشد مما احد من فکر وقعتها اخرج سیوفکم

وجوهکم لا اعلمن امرأ منکم کسر سیفه و استبقی نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة اعزل غضوا ابصارکم
عن البارقة ولا یشتغل کل امرء بغیر نفسه ولا یلهینکم السؤال عنی ولا یقولن احد این عبد الله بن الزبیر الا من کان سائلا
عنی فانی فی الرعیل الاول ثم قال **نظم** انی لا ابن سلمی انه غیر خالد ملاقی المنایا ای صرف تیمما فلست بمبتاع الحیوة بسبة
ولا مرتق من خشیة الموت سلما پس گفت بسم الله حملوا ای آزادمردان حمله برید و در آمد چون شیر دمان و هر جانبی
و هیچ [illegible] بر وی [illegible] آمد بلکه از وی [illegible] در میدان چنانکه [illegible] پیش شیر [illegible] مبارزان
مخذول سخت شد و دشمنان [illegible] عبد الله زبیر [illegible] مردم [illegible] پیش حجاج افکنده و نزدیک بود که
هزیمت شدندی حجاج خود را تا علم پیش برد و مردم بسیار [illegible] تا [illegible] و [illegible] آمدند و [illegible] آمیخته
در آمیختن عبد الله زبیر را سنگی سخت بر [illegible] آمد خون بر روی وی روان شد و این بیت گفت **نظم** ولسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا
ولکن علی اقدامنا یقطر الدما و سنگی دیگر آمد و تیری بر سینه اش [illegible] آن [illegible] یکی از موالی عبد الله
چون دید که امیر المؤمنین را بکشتند و دشمنان او را [illegible] که روی پوشیده داشت چون او را
بشناختند بجای آوردند که او عبد الله است و بسیار مردم بدو شتافتند و بکشتندش رضی الله عنه و سرش ببریدند
پیش حجاج بردند سجده کرد و [illegible] آمد که عبد الله زبیر را بکشتند و زبیریان صبر کردند تا همه کشته شدند و
[illegible] حجاج بمکه آمد و بفرمود تا آنچه [illegible] که جنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارت [illegible]
و [illegible] عبد الله زبیر را رضی الله عنه [illegible] عبد الملک مروان [illegible] فرستاده و فرمود تا [illegible] خبر کشتن بمادر
آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر پسرم چنان نکردی نه پسر زبیر و نه نبیرهٔ ابوبکر صدیق رضی الله عنهما
بودی و [illegible] حجاج پرسید که این پیرزن چه میکند گفتند [illegible] گفت سبحان الله العظیم که
عائشه ام المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی [illegible] اختلاف [illegible] اینست که چه
حیلت باید کرد [illegible] کار [illegible] اسما را
و حیلت ساختند تا اسما را بر آن جانب بردند چون [illegible] بجای آورد که پسرش [illegible]
آنکه نباید که این سوار [illegible] اسب فرود آمد [illegible] حجاج [illegible] گفت باید [illegible]
عبد الله را فرو گرفتند و دفن کردند و این قصه هرچند دراز است [illegible]

تا هر

تا هر کس [illegible] جهانیان یاد آن [illegible] سیاه [illegible] چنین گفت
داشته نباید و دیگر آنکه پادشاه سخن نکرد [illegible] سخن بگفت [illegible] مردان و زنان
تفاوت بسیار است و [illegible] هارون الرشید جعفر بن یحیی برمکی [illegible] بود تا بکشتند
مثال داد تا [illegible] کشیدند و آن قصه سخت معروف است و نیاوردم که سخن سخت دراز
میکشد و [illegible] ملالت افزاید [illegible] تاریخ [illegible] و ابو الفضل بیهقی [illegible] ثابت کرده
و هرچه پوشیده [illegible] تمام [illegible] جعفر کشتن و یحیی [illegible] و فرزندان ایشان
آوردند و مصادرت کردند و چون [illegible] بر آمد هر وقت [illegible] برمکیان [illegible]
یکی [illegible] جعفر [illegible] این بیت گفت **نظم** اما والله لولا قول واش و عین
للخلیفة [illegible] الانام لطفنا حول داره واستلمنا [illegible] کما استلم الحجر [illegible]
هرون رسانیدند و مرد را گرفته پیش وی آوردند هارون گفت [illegible] این [illegible] گفت
شنوده بوده و لکن برمکیان را این حق است که کسی چنان [illegible]
[illegible] که فرمان خداوند [illegible] اگر [illegible] شاهد شوند [illegible]
هرون [illegible] گفت [illegible] و مرد را عفو کرد و این قصه [illegible]
[illegible] خواندم [illegible] الوزیر [illegible]
[illegible] هرون الرشید [illegible] باز [illegible] در وقتی [illegible]
بنزدیک امیر المؤمنین [illegible] ابو الفضل جعفر بن یحیی برمکی ادام الله [illegible] آمد [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] جعفر یحیی برمکی [illegible]
[illegible] سبحان الله الذی لا یموت ابدا [illegible] ابو الفضل کاتب
[illegible] این تاریخ [illegible]
[illegible] و الله الموفق

لا یرضی بمثله و سعة رحمته   و وزیر معزالدوله بختیار را هم بر دار کردند در آن وقت که عضد

الدوله فناخسرو بغداد بگرفت و پسر عم معزالدوله بختیار را کشته شد در جنگی که میان ایشان رفت و آن قصه

دراز است و در اخبار آل بویه بیاید در کتاب التاجی که بواسحاق دبیر ساخته است و این   وزیر

جایی بود از نجابره مردی فاضل و با نعمت و آلت و طلعت و حشمت بسیار او را [illegible] و هم خلیفه الطائع

را وزیری میکرد و هم بختیار را و در وقتی که میرفت میان بختیار و عضدالدوله با ادبیها و تعصبها و

تهورها کرده و از عواقب نیندیشیده که با چون عضد مردی باستیزه خداوندش آنها کرده و مکرها ساخته است و با

قضا مغالبت نتوان کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود تا او را بر دار کردند و به تیر و سنگ به

کشتند و در مرثیه او این ابیات بگفتند **نظم** علوٌّ فی الحیاة و فی الممات • بحقٍّ انت احدی المعجزات • کأن

الناس حولک حین قاموا • وفود نداک ایام الصلات • کأنک قائم فیهم خطیبا • و کلهم قیام للصلاة • مددت یدیک نحوهم

احتفا • کمدّهما الیهم بالهبات • و تشعل حولک النیران لیلا • کذلک کنت ایام الحیات • و لما ضاق بطن الارض عن ان

تضم علاک من بعد الممات • فصاروا الجو قبرک و استنابوا • عن الاکفان ثوب السافیات • رکبت مطیة من قبل زید

علاها فی السنین الذاهبات • فتلک مطیة فیها التأسی • تباعد عنک تعییر العدات • و لم ار قبل جذعک قط

جذعا • تمکن من عناق المکرمات • اسأت الی النوائب فاستثارت • فانت قتیل ثأر النائبات • و صیّر دهرک الاحسان

فیها • الیها من عظیم السیئات • و کنت لمعشر سعدا فلما • مضیت تفرقوا بالمنحسات • و کنت تجیر من صرف

اللیالی • فعاد مطالبا لک بالترات • غلیل باطن لک فی فؤادی • یخفف بالدموع الجاریات • و لو انی قدرت

علی قیام • بفرضک و الحقوق الواجبات • ملأت الارض من نظم المراثی • اخذت بها خلال النائحات • و ما لک

تربة فاقول تسقی • لانک نصب هطل الهاطلات • و لکنی اصبر عنک نفسی • مخافة ان اعد من الجناة • علیک

تحیة الرحمن تتری • برحمات الغوادی و الرائحات • و این ابیات بدین نیکویی ابن الانباری راست و این بیت

که گفته است رکبت مطیة من قبل زید زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب و لعن الله

خذلهم اجمعین و این زید را طاقت برسید از جور بنی امیه و خروج کرد در روزگار خلافت هشام بن عبدالملک

و نصر سیار امیر خراسان بود و قصه این خروج دراز است و در تواریخ پیدا و آخر کارشان آن کرد و را

بکشتند

بکشتند رحمة الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر دار بگذاشتند حکم الله بینه و بین جمیع آل الرسول و نصرهم

و شاعر آل عباس چنین میگوید ابوالعباس سفاح را بر کشتن در قصیده که گفته است و نام شاعر سدیف بود

و این بیت از آن قصیده یاد دارم **بیت** واذکروا مصرع الحسین و زید • و قتیلا بجانب المهراس • این حدیث بر

دار کردن حسنک بدین جای آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم در این تالیف نخو

شد کاران ملکه حذف کرده اند و عذر من بپذیرند و از من بکراهت ستانند نقم بر سهای تاریخ که بسیار عجایب

در بریده است که کرنکان باشند آورده آید ان شاء الله تعالی انما الرسل فی هذا الوقت الی قدرخان لتجدید

العقد و العهد بین الجانبین امیر محمود رضی الله عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی کرد

گردید بعقد و عهد چنانکه یاد کرده ام پیش از این سخت مشروح و مواضعت بر جمله بود که حره زینب رحمة

الله علیها از جانب ما نامزد بغاتگین پسر قدرخان که در این روزگار او را بغراخان میگفتند و پادشاه سال

چهارصد و چهل و نه زنده بود و چند ماه مریض بود که برادر ارسلان خان فرو گرفت و چنان برادر زاده

محتشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و احوال بر آن شد سخت عجب است کار گردون از وقت آدم

علیه السلام که یکدیگر را بر خیره میکشتند و سخن زنند از بهر طالع عادیت را و آنگاه میگذارند و میروند تنها

بر زیر زمین با وبال ابیاد و در این چه فایده است یا کدام خردمند این اختیار کند و لکن چه کند که خواه

د و ندکه با قضا مغالبت نرود و دختری از آن قدرخان بنام امیر محمد عقد و نکاح کردند که امیر محمود رضی

الله عنه در آن وقت کار اختیار خیاره میکرد و کجا بتها بهم جنبی محمد را استقرار کند و چه دانست که در پرده غیب

چیست تیر چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر آوردن و عقد و عهد تازه بایست کرد بنام امیر

مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد که روز دوشنبه سوم ماه ربیع الاول این سال با خواجه احمد حسن و استاد

بونصر و در آن معنیها رای زدند تا قرار گرفت که رسول با نامه فرستاده آید یکی از جمله ندما و یکی از جمله قضاة تا

عقد را و اتفاق بر خواجه بوالقاسم حصیری که امروز بر جایست و بر جای بادا و بوطاهر تبانی که از اکابر تبا

نیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه رقتی و [illegible] داشت سخت نیکو و خط

و قلمش همچون [illegible] نیکو و مکر خط خراسان ندیدم به نیکویی خط او [illegible] و سه سال در دیار ترک ماند

باز آمدم بر سر تاریخ بیروان رسید گذشته شد و یاد آمد این قصه بجای خویش و استادم نامه و شادی و
نبشت در این باب سخت نادر و جز آن نسخت ملطفه نسخت کردم آنرا که سخت نیکو آمد تا دیده آید و نسخت قصه
از آن تبانیان بر اثر که اتفاق داده بچند نکته پادشاهان و حال ایشان نسختها نبشته آید که در هر فصلی الاخبار
فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شود و من کار خویش میکنم و این ابرام میدهم مگر معذور دارند قصة
التبانیه تبانیان را تمام و ایام از امام ابوالعباس تبانی رضی الله عنه بیخبر بودی که جد ایشان امام بوصادق تبانی
است ادام الله سلامته که امروز بحمد الله بجای است و در بلطافت علی میمون سپاشد و در روزگار غزنه
صد فتوی را جواب میدهد و امام روزگار است در همه علوم و سبب اتصال وی با دم بدید دولت
این فضل و پس در روزگار پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین بر اثر آن پیشوایشان قضا اداء
شغلها که وی را فرمودند بمشیة الله و اذنه و این بوالعباس جدش ببغداد شاگرد یعقوب بو یوسف بود
پسر ایوب و بو یوسف یعقوب بن ابراهیم قاضی قضات هرون الرشید و شاگرد امام بوحنیفه رضی الله عنهم از
امامان مطلق و اهل اختیار بودی منازع و ابوالعباس را هم از اصحاب بوحنیفه شمرده اند که در مختصرها
ما حکایت قاضی امام ابوالعلاء صاعد رحمة الله کرده است املاء سلطان مسعود رحمهم ابناء السلطان محمود
الذی مد رضی الله عنهم اجمعین دیدم نبشته در اصول مسایل این قول بو حنیفه است و از آن بو یوسف و محمد
نفر و بوالعباس تبانی و قاضی بوالهیثم و فقیهی بجاه تبانیان کار داده تا بو صالح گذشتی خال والده این بو صادق تبانی
و ویرا سلطان محمود تکلیف کرد بدان وقت که بنشابور بود در سپاه سالاری سامانیان و بغزنین فرستاد و وی
در سنه خمس و ثمانین و ثلثمایه بوده بدین پیش آمده و مسکن انجاست در سرکرد وی و قاضی قضات بو
سلیمان داود بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم قدوة بزرگ این شهر حمید را با حال الحجوة
رسیده است اکنون بانده و برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم ازوی
اموختند و محل بو صالح بزرگ نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه بود که چون گذشته شد در سنه اربع
خواجه ابوالعباس اسفراینی وزیر را گفت در مدرسه این امام دعا ماتم وی بدار که ویرا فرزندی نیست
که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق بتن خویش گذاردمی تا ماتم وی را
ازین

ازین گویند و باشد که عیب کنند و از تو بحشمت تر باد لیاکرنیت و دیگر خلیفه ثانی و بو نصر تبانی رحمهم الله هم
امام بزرگ بود برونگار سامانیان و ساخت فرو داشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است
که کارها شان گرفته بوده اند و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه درازیست که بوالفضل آمد سخن
میدهد جواب آنست که من تاریخی میکنم پنجاه سال را که بچندین هزار ورق می افتد و در و اسامی بسیار
مهتران و بزرگان است از هر طبقه اگر حق این باب هم شرحه ای خودهم بگذارم و خاندانی ببایست بزرگی را پیدا تر
کنم بایستی که از من فرا ستانند و سپاه سالاری امیر محمود رضی الله عنه از جهة سامانیان باز شوم و نکته
چند سبک دستی از آن بگویم که فایده‌هاست در این و کسی که روزا این امام ابوطاهر تبانی را و آمدن بخراسان
بلیه قدرخان بخارا و فساد کار آل سامان در ماه ربیع الاول سنه ثمانین و ثلثمایه بود و این قصه دراز
است و از آخر این سامانیان الهامی بی اندازه و مخاطب نفیس برداشت پس نالان شد بحالت تا امیر رضی
چون عزم در سنگر که بکاشغر باز و عبدالعزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیاورد و مخاطبت داد
گفت شنیده که این ولایت از تو غصب بستد اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکوسیرتی
دل قوی دار و هرکه که حاجت آید من مدد قوام و خاصیان را نگذشت سوی سمرقند و نالانی بروی گرانتر
تر شد و فرمان یافت رحمه الله و لکل امرأ فی الدنیا نفس و حد وهو اجل محدود و امیر رضی بخارا باز
آمد روز چهار شنبه نیمه جمادی الاخری سنه اثنی و ثمانین و ثلثمایه و این عبدالعزیز شرر را بگرفت و با
داشت و هر دو چشم او را بمیل کاو کردند تا کور شد چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقة امیر
رضی که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت چیز
بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات از آنجهان و داوری عادل که از این ستمکاران داد
مظلومان بستاند و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره شدی و چون امیر رضی بدار الملک قرار گرفت
جاها و استخفاف های بوعلی سیمجور در دل بگذشت با امیر سبکتگین نامه نبشت و رسول فرستاد و در خواست
تا حضرت شود و بدست حشمت آید تا مدد کنند و تدبیر این کار پس امیر عادل سبکتگین برفت با لشکر
بسیار آراسته و پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشتن برد که نموده بود او را که سپاه سالاری

خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه‌سالاری با میر محمود دادند و سوی بلخ باز
گشتند و میر را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند
و سوی هرات کشیدند و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فایق با لشکری بزرگ و در میانه دو سه روز رسولان
آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بوعلی تن در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت
روز سه‌شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائه و بوعلی شکسته شد و سوی نیشابور باز
گشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر گوزگانان خسر سلطان محمود ابوالحارث فریغونی و امیر عادل سبکتگین
سوی نیشابور رفتند سلخ شوال این سال و بوعلی سیمجور سوی گرگان رفت و این قصه بجای ماندم تا پس از این
آورده شود که قصه دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و در افتاد تا باز نمایم که تعلق دارد با امیر سبکتگین

حکایت امیر عادل سبکتگین رحمة الله علیه که میان او و بخارا و کاری را از ترکستان آورده بود و رفته خواب دیده

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه
و این بزرگ آزادمرد پیری است با شرف نسب و فاضل و نیک شعر و قریب ده هزار بیت شعر است او را در مدح
امیران و پادشاهان گذشته رضی الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله
گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند جدم احمد بن ابی القسم بن جعفر الهاشمی را
بنزدیک امیر بخارا فرستاده بود امیر گوزگانان را با وی فرستاد بحکم آنکه سپاه‌سالار بود تا مراد کار داده آمد
و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد بموضع خراج ضیاعی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این ضیع
نام بدیم کرد امیر محمود منشور نو کرد که امیر خراسان شده بود و سامانیان برافتاده بودند و دی گفت
شد و جدم گفت چون از جنگ هراة فارغ شدیم و سوی نیشابور کشیدیم هر روزی رسم چنان بود که امیر گوز
گانان و همه سالاران محتشم از آن سامانی و خراسان بدر خیمه امیر عادل سبکتگین آمدندی تا او بر نشستی
تا او سوار بایستادی چون وی بیرون آمدی تا بر نشستی این همه بزرگان پیاده شدندی تا وی بر نشستی
و سوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آن را خاکستر گویند بیکروز آنجا بار افکند و بسیار صدقه
فرمود درویشان را و چون نماز دیگر برنشست و در آن صحرا می‌گشت و همه امیران با وی و جای جای در آن صحرا

اثرها

اثرها و کوه‌پایها بود و پاره کوهی دیدم امیر سبکتگین گفت یافتم و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده
کرد و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه
ستور بدان بندند حلقه از وی جدا شده بر کشیدند امیر سبکتگین آن را بدید از اسب فرود آمد بزمین
خدای را عز و جل شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلی بخواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود
تا این میخ را برداشتند و بر نشست و بایستاد این بزرگان گفتند این حال چیست که دیده آمد گفت قصه
نادر است بشنوید پیش از آنکه من بسرای البتگین افتادم خواجه‌ای که از آن او بودم مرا و سیزده یار مرا از
جیحون بگذرانید و بشبورقان آورد و از آنجا بگوزگانان و پدر این امیر آن وقت پادشاه گوزگانان بود ما
را نزدیک او بردند هفت تن را از ما بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه از آن سوی نشابور
کشید بمرو الرود و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت من ماندم و یاری دو و مرا سبکتگین دراز گفتندی
و بقضا اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود و چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد و
خداوندم مرا بسیار بزده بود و زین بر گردن من نهاده من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و
بی‌دولتی که کس مرا نمی‌خرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده برد و همچنان برد آن شب
با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب دیدم خضر را که نزدیک من آمد و مرا پرسید و گفت که چندین غم چرا میخوری
گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین
صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان باشی دل شاد دار و چون تا این پایگاه رسی با خلق خدای
نیکویی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندانت بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد
کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم نیک بیفشرد از خواب بیدار شدم و چنان می‌نمود که اثر آن افشردن
بر دست من است برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا نزدیک صبح نماز کردم چون آمد و بسیار دعا کردم
و بگریستم و خویشتن را قوی‌تر می‌دیدم پس این میخ را برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان را فرو بردم
چون روز شد خداوندم بار بر نهاد و میخ طلب کرد و نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که
بهر بهایی که ترا خواهند بخرند بفروشم و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم و البتگین بنشابور بود با سپاه سالاری

سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا یاد و میاد بد و بغز سخت و هفته لیکن آنچه ایزد خواست آمد بدین درجه رسید
کمی بینید حکایت امیر عادل سبکتگین با آهو ماده و بچه او و ترحم کردن بر ایشان و خواب دیدن
از عبدالملک مستوفی به بست شنودم هم در سنه خمسین و اربعمائه و این آزادمردی دبیر است و
مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر سبکتگین رضی الله عنه بست بگرفت
و بایتوزیان برافتادند ضیعتی بود بناحیت طالقان و دیه احمد عمر گفتندی مردی پیر و سدید و توانگر
امیر سبکتگین وی را بپسندید با نجابت مردم آن ناحیت و مقبولی وی بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا بدان
جایگاه بود که هر شبی وی را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی و نیز با وی خلوتها کردی و شادی و غم و اسرار
گفتی و این پیر دوست پدر من بود و احمد بونصر مستوفی گوید روزی با پدرم میگفت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین
با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار گذشتهای خویش باز مینمود پس گفت پیش از آنکه من بغزنین افتادم
یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک اسب داشتم و سخت تیزتک و دونده
بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهویی دیدم ماده و بچه با وی اسب را برانگیختم و نیک نیرو
کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و بر زین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده
بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر بچه میآمد و غریوی و خواهشکی کردی
اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من برفت باز گشتم و دو سه بار
همچنین میافتاد و این بیچارگک میآمد و مینالید تا نزدیک شهر رسیدم باز مادرش همچنان نالان نالان
میآمد دلم بسوخت و با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد بر این مادر مهربان رحمت باید کرد بچه
را بصحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب
تاریک شده بود و اسبم بی جو مانده سخت دلتنگ شدم و چون غمناکی در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیر
مردی سخت فرهمند که نزدیک من آمد و مرا میگفت یا سبکتگین بدانکه این بخشایش که بر آن آهو ماده
کردی و این بچگک بدو باز دادی و اسب خود را بی جو یله کردی ما شهری را که آنرا غزنین گویند و زاولستان
بتو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست اسمائه ولا اله غیره من بیدار

شدم

شدم و تو پیدا گشتم و همیشه ازین خواب میاندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و بیقین دانم که ملک
در خاندان و فرزندان من بماند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است حکایت موسی با بره گوسفند
و ترحم کردن وی بر وی چون پیر خلقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است
این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست خاصه بر بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند که بانان
چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی میکرد یک شب گوسفندان را سوی حظیره میراند وقت نماز
بود و شبی تاریک و باران بنیرو آمده چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت موسی علیه السلام تنگدل شد و بر
اثر وی بدوید بر آنجمله که چون دریابد ویرا بچوب بزند چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد و دست
بر سر وی فرود آورد و گفت ای بیچاره درویش از پس بیمی نه و از پیش امیدی نه چرا گریختی و مادر را یله کردی هر چند
که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین ترحم که بکرد نبوة و مکلم بر وی مستحکم تر شد این دو خواب و این
حکایات باز نمودم تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت در خاندان بزرگ بخواهد ماند روزگار دراز
پس بسر قصه که آغاز کرده بودم روم تا تمام گفته آید بقیة قصة التبانیة امیر سبکتگین مدتی بنشابور ببود
تا کار امیر محمود راست شد پس سوی هراة بازگشت و بوعلی سیمجور حیلت کرد تا لشکرگاه سوی پارس و کرمان
رود و آن ولایت بگیرد که هوای گرگان بد بود و میترسید که وی را آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته شد
و دل از آن بود و خراسان همی بر نتوانست داشت مضطر گونه درمان نیست و دل مثال گفته اند بیک
او کتا و فولد فرج چون بشنید که امیر سبکتگین سوی هراة رفت و با امیر محمود اندک مایه مردم است طمع
افتادش که باز نشابور بگیرد و در ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از گرگان رفت برادرش
فایق با جماعتی از اصحاب وی و لشکری قوی داشت چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرولیث فرود
آمد که بیرون شهر بود و بونصر محمد حاجب جد خواجه بونصر فکی که رئیس غزنین است او سوی مادر بود و بیست
و عامه شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و با آمدن وی شادی کردند و سلاح برداشتند و روی بجنگ آوردند
و جنگ سخت آن بود و امیر محمود نیک بکوشید چون روی ایستادن نبود نخست که بنده آن بلغاد او
هراة رفت و پیرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد و نخ فتح او

هر دو سپاه و بوعلی سیمجور به نیشابور مقام کرد و بر منبر ها نام او خطبه کردند و ما وعدی قطعا قال الشیء بغلب منه

امیر ابو منصور سبکتکین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان بوشنگ یله کردند و چیره شد لشکری تمام بلخ و مرو

و بوعلی چون خبر ایشان بشنید از نشابور سوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند و حشمان بدیم رفتند و امیر سبکتکین

رسولی نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و لختی آن خواهم که بدوستی من و پیوند شود

نصیحت من بپذیر و بصلح گرای تا باز گردیم برو و تو خلیفه پدر محمود باش نشابور تا من میان در آیم و شفاعت

کنم تا امیر خراسان حال بر شما خوش کند و کارها خوب شود و وحشت برخیزد و من دانم که تو این نصیحت بپذیری

اما با لجاج کن و شما خویش نیکو بنگر تا بدانی که راست میگویم و نصیحت پدرانه میکنم و ترا از بیبین کی تو را عجز

نیست و این سخن از ضعف میگویم بدین لشکر بزرگ که با من است هر کار که توان کرد بدین عزم آمده ام و بر جاده

لیکن صلاح میخواهم و دانم نمیکرد بوعلی را این خوش نیامد که آن استبداد و ستیز دید و اندیشید با معتمدان

بگفت کفتند این چه حدیث است جنگ باید کرد و بوالحسن پسر کثیر پدر خواجه بوالقاسم سخت خواهان بود و این

صلح را و بسیار نصیحت کرد و سود نداشت ما قضا آمده که خود با ستیزه باشد و بادا آمد که هم تدبیر خطا

شود و شاعر گفته است **بیت** و اذا اراد الله رحلة نعمة عن دار قوم اخطاوا التدبیر و شنبه

یکشنبه ده روز مانده از جمادی الآخر سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه جنگ کردند سخت نیکو بکوشیدند و معظم

لشکر امیر سبکتکین را نیک بمالیدند و نزدیک بودی که هزیمت افتادی امیر محمود دلیری کرد با سواران آن

کرانها و سبک بود و آسوده بود ناگاه از کمین بر آمدند و بر فرق میلکی زدند و فی سخت استوار چنانکه هزیمت

شدند و در رود گریختند چون بوعلی بدید بگریخت در رود تا از آنجا سوی گرگان رود و قومی را از اعیان

لشکرش بگرفتند چون بوعلی حاجب و یکتکین مرغابی و ینالتکین محمد پسر حاجب طغان و محمد شادتکین و

سیاه ... و احمد ارسلان خازن بوعلی پسر توشتکین و ارسلان سمرقندی و بسیار از ایشان اسیر افتادند

ناکه جنگ سخت کرده بودند باز بستند و بوالفتح بستی گوید در این جنگ **نظم** الم تر ما اتاه ابوعلی و کنت

اراه ذا لب و کیس عصی السلطان فابتدرته الیه رجال یقلعون ابا قبیس و صیر طوس معقلّه فصارت علیه

الطوس شام من طویس و دولت سیمجوریان بسر آمد چنانکه یک بیت بر سید و پادشاهی ایشان بر ملا افتاد

و بوعلی

و بوعلی بجرجان رفتند و آنجا امیر ابوالحسن داشتند و غلامش بلیتکین قیامت برخواسته است فرود آمد

تا او را دعا کردند چون از آن جنگ که امیر خراسان بجز محمود ... استعفا کرد و بمیان آن آمد محمود رفت

پیش امیر بخارا شد و آمد لشکر او را وخیانت ادامه داد از جاه و کرفتند و ستور ان و سلاح و تجمل

آلت هرچه داشتند غارت کردند و نام و نشان بوعلی را بالا نزدند تن بقهندز بردند و باز داشتند ماه

جمادی الآخر سنه ثلاث و ثمانین و ثلثمائه امیر سبکتکین بلخ و رسولان و نامها پیوسته کرد که بخارا

و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی بخارا باشد امیر نوح ... بلایه فرستاد تا او را بقلعه غزنین فرستادند

تا همه رضی گشتند و نداد و فرستاد و در میان مدافعت میرفت و سبکتکین الحاح میکرد تا ممیز رسانید تا

کار سامانیان بپایان رسیده بود تا اکر خواستند بوعلی و بلیتکین را بلخ فرستادند و شعبان

این سال محدث که یکی از فقهای بلخ گفت این دو تن را دیدم آنروز که بلخ نمی آوردند بوعلی بر استری بود و بند

بپای و پوشیده جبه عنابی سبز داشت و دستار خز چون بگلجیا رسید پرسید که این ناحیه را چه گویند گفتند

گفت ما را منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی آئیم و ندانستیم که بر این حال باشد و امیر نوح پشیمان شد از فرستادن

او بوعلی و گفت پادشاهان الاطراف را اغراء کند نامه نبشت و بوعلی را باز خواست و کیل در نبشت که رسول تا

بدین جانب ... سبکتکین پیش تا رسول و نامه رسید بوعلی و بلیتکین را بالملحاء از آنجا بغزنین فرستاده تا

بقلعه کردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب فرستاد که خراسان بشورید است و من ضبط آن مشغول

بودم چون از این فارغ شوم سوی غزنین روم بوعلی را باز فرستاده آید و پسر بوعلی بوالحسن بری افتاده بود

نزدیک فخرالدوله و سخت نیکو میداشتند ده ماه به پنج هزار درم مشاهره کرده بر هوای زنی با غلامی بنشابور

باز آمد و متواری شد امیر محمود فرمود در طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعت گردیز

باز داشتند خود بامثیم من الاعداد سیمجوریان برافتادند که سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد

دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی بازی در صناعتی استاد یافتی آنجا میفرستاد و بوصالح تبانی رحمة الله

کز امام و حال وی ساپوسم یکی بود از ایشان و این قصه بپایان آمد و از آن رو عجایب بسیار خالی نیست و

امام بوصادق تبانی رحمة الله و ابقاه که امروز بغزنین است مثال وی بوصالح بود و حال او باز نمایم به

نشابور و سود مشغول بعلم چون امیر محمود رضی الله عنه سامانیان چیره و اگر کار عهد و عقد استوار کرد و خود را نامزد کرد
تا آنجا بردند خواجه علی میکائیل چون به بخارا رفت در سنه اثنتین و اربعمائه امیر محمود رضی الله عنه او را
گفت مذهب راست آن امام ابوحنیفه رحمة الله تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ
طعن نتوان کرد و بوصالح فرمان یافته است چون به نشابور باز رسی تا چند تن از تبانیان مانده اند و کیست از
که غزنین و مجلس ما را شاید همه را بنوازد و از امید نواخت و اصطناع و نیکویی ده گفت چنین کنم و چهار
کس سوی نشابور آوردند منکه بوالفضلم بدان وقت نوزده ساله بودم دیدم خواجه اکملیه و تکلفی کرده
بودند در نشابور بانخواز هاندی و آراستن چنانکه پیر ازان به نشابور چنان ندیدم و علی میکائیل تبانیان
را بنواخت و از مجلس سلطان امیدهای خوب داد بوصادق و بوطاهر و دیگران را سوی لشکرگاه رفت
و آنجا بردند و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه حیدر بود انها کند و بدان وقت بدیوان رسالت
دبیری میکرد شاگردی عبدالله دبیر تازه جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو خواجه علی از لشکرگاه باز گشت
و بسیار تکلف کرده بودند کابانیان و به نشابور آمد و از نشابور بغزنین رفت و در آن لشکر حسنک را داد
داد تا بلخ و در سنه اربع عشر و اربعمائه بود و هم مثال داد امیر محمود که چون به نشابور رسی بوصادق را
نیز او دیگران را بنواز چون آنجا رسید امام بوصادق و دیگران را بنواخت و امیدهای سخت خوب کرد و
برفت چه بگردیدی بلخ داد و امیر محمود آنجا بود در ساختن لشکر بر وجهی بود در فراز آمدن با قدرخان
دیدار کند حسنک امام بوصادق را با خود ببرد و دیگر چند تن از علما از نشابور و بوصادق در علم آیتی بود
نبوده بود و بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده بود و به بلخ رسید امیر پرسید از حسنک حال
تبانیان بگفت بوطاهر قضاء طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی آوردن بوصادق را آوردم
گفت نیک آمد و مهمات بسیار داشتند بوصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک نخواست که بدرد
بمجلس سلطان رساند که درد لکرده بود و با بوصادق به نشابور بگفت که مدرسه خواهد کرد سخت بتکلیف
بر کوی زنبیل بافان تا وی آنجا بنشاند تدریس را اما بباید دانست که فضل هرچند پنهان کنی داد
آخر آشکارا شود چون بوی مشک بوصادق را به نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ ابوالعباس قاضی

علی الجبقان و دیگر علما و مسئلتهای خلاف رفت سخت شغل و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود خواجه اگرا
دادند امیر را بیرون سقدم که چنو دانشمند ندیده اند این خبر بوبکر حصیری و بوالحسن کرخی با امیر محمود رسانیدند
و وی را سخت خوش آمده بود و بوصادق را پیش خواست و بدید و مجلس علم رفت و وی را بپسندید و گفت
بباید ساخت آمدن را سوی ماوراء النهر و از آنجا بغزنین باز گشتا از آن مجلس و آهنگ آب گذشتن کرده آمد
محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا سوی نشابور باز گرده حسنک بوصادق را گفت این پادشاه نیک بزرگ
بزرگ داد و بر زمینی بیگانه میرود و مخالفان بسیارند نتوان دانست که چون شود و تو مردی دانشمندی نیز
کرده باید که بلای بیش از این سوی نشابور باز گردی و غزنین اگر بگوید سلطان از این مهم فارغ شود من قصد غزنین
کنم و ترا با خود ببرم تا آنجا مقیم گردی بوصادق با وی بسوی نشابور رفت امیر محمود با قدرخان کرده بود تا بستاه
بغزنین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و حسنک نامه فرمود و نبشتن که به نشابور بباید بود که ما قصد غزوی بزرگ
داریم و چون دو ماه سلامت بغزنین باز آییم بخدمت باید آمد و امیر برفت و غزو سومنات کرد و بسلامت و
سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود حسنک که بخدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خود آورد که
مجلس ما را بکار است و حسنک از نشابور برفت و کوکبه بزرگ با وی از قضات و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر
را تهنیت کنند و بر فتند و نواخت و خلعت یافتند و بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشابور باز گشتند و امیر
تا این امام بوصادق را نگاه داشتند و بنواخت و مشاهره فرمود و پس از آن بلند کرد تا قاضی قضاء
ختلان او را داد که آنجا بیت و مدرسه است با اوقاف بسیم و همه آنجا بود مطلق و بحکم ثم
آنجا بدین حضرت بزرگ که همیشه باد باند و او نیز همیشه باد که از وی بسیار فایده است و وی باید باشد علی مرتب
قرار گرفت و بروی اعتماد کردند پادشاهان و رسولیهای با نام کرد و چون بنوبت پادشاهان رسم آنچه
را مثال دادند می باد تا تمام انشاء الله تعالی و اطرق الاجل بوطاهر تبانی به نشابور بود بدان وقت که امیر مسعود از
ری قصد نشابور کرده بود و با قاضی بوالحسن پیر و قاضی امام ابوالعلا استقبال رفته بودند بسیار تا زمانی
فضلای ری و آن نواحی خواسته اجابت یافته چون به نشابور رسید ندیمی بوطاهر آنجا آمد امیر را
گفت ما ترا برای خواستیم فرستادتا آنجا قاضی قضاة باشی که نوقان شغل بوالحسن داده ایم ترا ما باید آمد

تا بچه کارها قرار گیرد و تا خو قضای تنها و طوس فرو دادی و ما را باه و آنجا اند تقلبی خاطر ما را آن ضمیر کنیم و نیز اشتغال بود
بالکام بترکستان میفرستیم چه چند داعیه ها ثابت فارغ شود و عهد کامها از آن با زلف و خلعت سوی ترکستان
بعمی و آنجا متأکنی بر شغل قضا و ولایات بطوس و نساکرانی ما در باب تو نیکوتر با ایاست و عهد بست کرد و با
امیر بهرات آمد و کارها یکرویه شد و امیر ببلخ رفت و آنجا لیا که یخشادنین دانم تمام گشت و این قاضی بوطاهر
اتفاق افتاد و شد برسولی بخواجه بوالقسم حصیری سلمه الله تا بکاشغر روند و بنزدیک قدرخان بترکستان و چون
قصه آن تبانیان بگذشت اینک نامها و مشافها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید ان شاء الله تعالی **نسخة الكتاب و**
المشافهتين مع الرسولين الخارجين الى تركستان بسم الله الرحمن الرحيم پس از صدر نامه سلامت و تشریح
و سلیم ننکه کافی خان اجل حدا ز با دو حدا سبا بلاد منتظم گشت اما معروف هم با کابد ادی مسح تا آنجا که از آن
ذکر میفرمود که پدر ما دالنان آن ننه انکه کبیاما بر فتیم تا ابره تت کر بالخان سیدیم ادفقها اخوت بکار اعلام کرد
کس بدان نرسید و اتفاق شده آید و بیرون از ان تاکید و احد ادیگر یکا کیها که میان ما هانه ای ما هوی کد است تا
آید و یاد کرده بودیم که بر اثر رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا واعاده حتی که اکنون این بیخ فراد
برده آمده است تا استوار کشته استوار تر کرده و در این وقت اخی و معتمد ابو القاسم ابراهیم بن عبدالله حصیری
ادام الله عزه که از جمله معتمدان مجلس ما است در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما انار الله برهانه
نحست نیکو و عزیز داشتی و از احوال و مصالح الی با وی سخن گفتی و امروز ما را بکار آمده تر با کفایت و حال
مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است و برسولی فرستاده آمد تا سلام و تحیت ما را بالحبه و اگاه بخان رساند
و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا تمام کرده آید و نیته با اصل درست و قاعده راست باز گردد
و قاضی ابوطاهر عبدالله بن احمد التبانی ادام الله توفیقه را بوی ضم کرده شد تا چون مذاکره افتد که عهد
عقد بسته آید بر نسختی که با رسول است قاضی شرایط آن را تمامی بجای آورد در مقتضی شریعت و این قاضی از
اعیان علما حضرت ما است شغلها و سنا بقضا بدلم کرده و در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و پدر ما
ابوالقسم مشافهه است کا اندران مشافهه سخن کاده فر گفته آمده است چنانکه چون دستوری یابد آن را عرض
کند و مشافهه دیگر است با وی در باب چهار شهر که اگر انده آن باب سخن رود عرض نکند و پیدا کرده و دانا جلد عرض کند

تا اغراض

تا اغراض بجا حاصل شود و اعتماد بر وی تا ما بدان بجایگاه است که چون سخن در سؤال و جواب افتد و حد از ترک نگذرد
هر چه گوید وی همچنان است که از لفظ ما و هر که آنچه گفتنی است در خیل مجلس ما گفته است و چون اینجا
جز شنیده قبله نمانده است نکرده بلانکه در باب آن ابواب آنچه میباید نهاده اند ببینا استطلاع رای با بدیکر
کارها تمام کرده باز گردد و نیز با وی نکتها نیست چنانکه رسم رفته است و همیشه اندر هر دو جانب چنین بوده
و ملاطفات میبوده است که چون بچشم خرد بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده مانده و نزد اخلاف نتیجه
کریم که رسولان از آنجا دیده داشته باید و بر فودی بود مرا مبادا نگردانیده شود که مردم و اقالیم بزرگ
بدان دانند که میان ما دوستی قرار گیرد که چون رسولان از ایدر رو او ماند ربگردانیده شود باز ایشان باید که
رسولان آنجا نشسته و واقف مضمون کرده اند که چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یکانگی
چنانکه التماس کرده آید بجای آوردیم بإذن الله عز و جل **مشافهه** بالاخ و المعتمد ابی القسم ابراهیم بن عبدالله
الحصیری اطال الله بقاه که خان را باید گفت چون بمجلس خاص حاضر شوی سلام ما برسان تعظیم و توقیر بسیار و گوی
که با تو فرستاده ما آمده است تو تده و تمهید اسبکی آن با ذات هر چه نیکوتر و بکوی که عهد داشته شد با این
حصیر فرستاده آمد و بر اثر عقد خواسته آید و بر رای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود
و چون یکدیگر شاد ماند که امروز هر دو اقلیم بزرگ که نیز فرمان ما و صاحب دولتند و یکانگان
دو مرد و فرزند از اطراف چشم نهاده اند تا میان ما حاصل دوستی بچه جمله قرار گیرد تا چون خاندانها به
حمد الله یکی است در یگانگی و الفت موکدتر گردد دوستان ما و مصلحان بدان شاد شدند و شکر کنند که
کردند کار با من و فراهم کرانند خواهند گرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که هم
گرد ایشان از کار با دادایشان کاسد خواهد بود پس نیکوتر و پسندیده تر آنست که میان ما دو دوست
عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گرد اندر دو جانب که چون وصلت و آمیختگی آید و گفته
با کوتاه شود و باز ایشان متضربان و مفسدان کاسد گردد و دشمنان هر دو خاندان پیوسته مال الکیل و بکند
باز ایستند و ندانند ما شا هکند شود و بدانند که خرق نتوانند یافت و بهیچ حال مراد نتوانند رسید از
آنجهت که چون دوستی موکد گشت بماند مساعدت و موافقت هر دو جانب از دلایتها نو بدست آمد

مغر فرها با نام و دو مر ایشان را در عز فرها مانده کردانیم از ما شاد مانده شوند و برکات آن بما و بفرزندان ما پیوسته
گردد و چون این فصل تقریر کرده شود دختران شرط کنند که عهد بسته آید و عهد لابستانی نوشته کرده صنوف
دیده آید اندران عهد بستن بیش و خواهی تا اعیان معتمدان حشم آنجانب کریم عمان و برادران فرزندان
ادام الله تعالی بقاهم با اعیان و قضاة و علما بمجلس خان حاضر آیند و از آنجا امیر و قاضی ابو طاهر البلخی ادام الله
بری و نسخت عهدنامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرایط مقرر کرده و بگوئی که چون این عهد کرده
آید و دو رسولان آنجانب محروس که در جهت شما گسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را ببینند ما نیز عهد کنیم
بر نسخت که ما در خواسته ایم و با شما ست چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته باید که از شرط
عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است و بعینه داشته اند در هیچ روزگار که اند
چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درستتر نیکوتر و با فایده تر و اگر متعلقان آنجا
در باب سخن گویند از آن ابواب آنچه نیکوتر شنوی و بحق جواب دهی و مناظره کنی بر صواب آن که حکمت
مدعی تر باشد آنجا و ما را آنچه توکلی رضا دهیم و صواب بینیم امضا فرماییم امالجناب باید که هر چند
و هر چه بدان اجابت کنی خصوصی بجای ملک ما نکرده و اگر مستلزم افتد مشکل تر که تو از آنجا بحق باز نمائی
و از نما درآن باب مثالی نافذ باشی استطلاع رای ما کنی فرمانها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله
حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته آید و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست شود
در ها افتد و اگر قوی دیرتر بدین کار باز دهی روا باشد آن باید که چون انجام باز دهی ما کار بپیچه باز گشته باشی
چنانکه در آن باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد و قاضی ادام الله سلامته از خان درخواهد تا آنکه ایشان
و سوگندان را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاط تمام
کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست آید و پس از آن اعیان شهادت و خطها خود بدان نویسند چنانکه
رسم رفته است و پس از عهد بگوئی تا خاقان اکنون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات این اعتماد بخدای
بود ما را رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزند ما ابو الفتح مودود
ادام الله تائیده که مهتر فرزندان ماست و ولی عهد ما در ملک ما از خواهد بود و آن ودیعت که بنام ما است

کنند

کنید از فرزندان و سرپوشیدگان که ایم باشند از آن خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بزرگ
تکین که ولیعهد است امالجناب باید که این دو کریمه از خاتونان باشند که ایم الطرفین اگر به پیغام
بدین اجابت کنند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که هیچ حال رد نباشد
و از مروت نیز که ما از هیچ چیز ذکر کرده ما آید مقرر کرده که هیچ چیز ما بدین اجابت کند بدانچه او را
کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنانکه مؤکد کرده کنند اندر گشادن آن هیچ تاثیر نماند و چون اجابت
کند و دانم که کند که در همه احوال بزرگیست که در بزرگی نیست همه تا شرف دیگر او عهد بستانی که در آن نزد
اید و عقد نکاح این کی تمام کرده آید و قاضی ابو طاهر البلخی بر تمام و عقد کرده آید و وی آنچه جهت
از کار و ارکان بجای آرد و مهر آنکه ودیعت آنچه امام باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر بنام تکین
سی هزار دینار هریوه و چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیها که با تو فرستاده آمده است بخزانه
خاتونان را که بابا قی اند تا ببرند و تسلیم کنند از آن خان و ولیعهد و خاتونان و مادران دو ودیعت
و از آن عما و خویشاوندان و حشم ادام الله تائیدهم چنانکه آن نسخت کرده آید بدان تا ملتفت و
باید خواست بخواهی که آنچه امروز بتعاجیل الحال فرستاده آمده است تا ودیعت بگاه داشتن رسم و قت
را و چون مهدها فرستاده آید تا مبارک و ودیعتها بیایند آنچه شرط و رسم آنست بزای هر دو جانب
مهد ها باشد تا اکنون بحکم رضا بدین تذکرها اگر نیست آید و پس از آن که اینها کرده آید تا قرار
گرفته باشد دستوری باز گشتن خواهی و رسولان که نامزد کنند با خویشتن آری تا چو در ضمان سلامت
ها کار بدرگاه رسید ما نیز از قدا نجاه کنیم و آنچه واجبست در این ابواب که بزیادتی دوستی و موافقت
باز گردد بجای آریم انشاء الله تعالی **ایضا دستور العلی در باب دیگر** با نفی و معتمدی ابا القاسم الحصیری ادام الله
اقباله می باید که با شما از توحدیث امیر برادر ما ابو احمد محمد ادام الله سلامته پیرسند
گویند که بدان وقت که بیرون در سمرقند پیدا کردند و عقد و عهود بپیوستند عقد و صلح بر بنای
در حال چنانکه حال آن پوشیده و نیست امروز قاعده چنان باید که هیچ حال از آن جدا نباشد و شرعیت
اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر در این باب ما نیک و نیکو بیاد چیزی نگویند و دل ما را در آن نگاه

دارند و آنچه حدیث دیگر جانب ما افکنند و نیز اندر آن باب چیزی بپیوندند تا آنگاه که رسولان صاحب‌برید
بدرگاه ما آیند ما بشما آنگاه در آن باب که سخن گویند آنچه رای واجب کند جواب داده آید نیکو گویند
جواب آنچه ترا باید داد درین مشافهه فرموده‌ایم نبشتن تا واقف باشی که سخن بر چه نمط باید گفت
نباید ترا استطلاع رای ما کردن که بر تو پوشیده نگردد که امیر ماضی انار الله برهانه ما را چه وصیت کرده بود
چگونه عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد و ولیعهد کرد از منبرستان برخاستیم و مدتی بر آمد
ست و او بجانب ما اولی‌عهد خویش کرد و تخت برادر ما خوارزم بامیر یوسف و پسر خویش ایلان و اولیا و حشم را سوگند
دادند و عهد کردند که اگر او را قضای امر ایزد فرا رسد تخت ملک ما را باشد و هر وصیت و احتیاط که واجب آمد
آن بجای آورد و ولایت هرات بما داد و ولایت گوزگانان برادر ما را پس آنگه امرا سوگند داده بودند که فرمان
و طاعت ما باشند چون بر تخت ملک نشینیم آنچه رسم است که اولیای عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت که ممکن
نشد به و فیر حجاب و منشیان و بندگان هر چه تمامتر ما را فرمود در بنده شاه و از جمله فرموده ما را تا برآمد
که واسطه خراسانست و حشم و قضاة و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگان را گوش بکف
ما دادند و بدین آنچه خواست تا خبر بدو رسد و رنج نیافت که ما حقیقت و ولیعهد وی ایم و ما اتفاق بهرات بودیم
و برفرمانها که ما میدادیم همگان بخراسان کار کردند تا آنگاه که قضا بود و ما بدان ملک آنجا مانده بودیم و
برادر ما رشت کردند و فتنه‌ها کاشتند که این دختر بکرد و آن هیچ چیز ناگزیر بود و آن بر دل ایلان گذشته و
حیلتها ساختند تا او را نیکو ننمودند در باب ما بکرانیدند و وی نیز او را کسانی ساختند تا بیرون آمد که بکرانی
که نتوانست دیگر کسی که بجای ما است و از باشد و در این آنداشت که او را خوانند و از هرات بازخواندند چون
فرستاد و آنجا ملتقی چون محبوس بودیم هرچند نام حبس نبود و برادر ما او را کشید و برای تای وی بکوها
فرمود و اسناف تعزیت آنرا که داشت تا ما را دشوار آید و هرچند این همه بنام ولیعهد ما بود انداشت
و آنرا تغیر و تبدیل دادن روا نبید و حاسدان و دشمنان ما که بحیات و تحریض اندر آن گفتن پیوستند
ایشان را آن بنک برند و ما صبر میکردیم و کار این دختر فرو گذاشته بودیم تا خدای عز و جل از فضل او بستد دل آن
خداوند رحمة الله علیه را بر ما مهربان کردانید که بیگناه بودیم و ظاهر گشت و بر آنچه ساخته بودند
کردیم که
کردیم ما را امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند با نفاق و بر زبان وی رفت که
کار ما با مسعود دستم آمد هیچ آنکه از نیز بر ما او را از نولتان باز خواند و از اندان گذشته بخوا
و بهرات باز فرستاد و هرچند اینجا الحال بر جمله قرار گرفت هم نگذاشتند که دل آن پادشاه رضی الله عنه بر ما
خوش شد که ما گفتند ما بجنگ بیستانیم لشکر را کار کنند و مقصد که ما از عراق میدادیم ازینگونه تضریبها
و تلبیها میساختند تا دل او بر ما ماقی نیز نشد و پیوسته نامها بعتاب میرسید و کردارهای برادر ما
بر سر ما میزدند و ما بدین همه صبر میکردیم که این دانستیم تا بدانکه آن کفایت باشند و تحمل بر وی کنند که
تصیبی نتند ضایع نماند از بر تلبیس که ساختند و تضریب که کردند که بدان منزلت رسید که هر سال
چون ما را از غزنین خواندی بدرگاه و در مجلس او انس ترتیب رفتن و نشستن و بازگشتن ما دو تن
یکسان فرمودی و چون از آن مثال داد آنچه که بدرگاه بودی تا یک روز متقدم ما باشیم و دیگر روز برادر
و هر دو روز سوی ما پیغام بودی که وی پیش بعتاب و مالش و سوی برادر نواخت و احماد و زین بگذ
چون از خلیفه خویشتن را زیادت لقب خواست ما را و برادر را سوم مثال داده بودند که نامه حضرت
خلافت اول نام برادر ما نبشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم هرچه این فرماید تا بها انداختند
و چون قصد ری کرد و بگرگان رسید و صاحب فخر الملوک خواند شاه آنجا آمد و در ملک را روا پیدا کرد
دانیم ماند خراسان و تخت و ملک نام و نام محمد باشد در ری فرستید و بخواند شاه و اعیان لشکر را بدین
باب و ایشان را زهره نداشتند که جواب بجز دادندی و درخواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت
ما نشد و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهد پیوستند میانه ما و برادر که چون پدر
گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که هیچ حال در مدت نیافت ما و ولایت عهد از نام بر داشتن پیل آنگه
برادر نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستادند ما را بجنود برده آن نواحی ضبط کرده و جایگاه
و باز گشت بسیب بالای و نزدیک آمدن اجل و ما بری خیال ما ندادنی عدتی و لشکری هر کسی اندر ما
طمع افتاد و غرض دیگر آن تا ما بدنام شویم و بخیر بازگردیم و دم کنده شویم اما ایزد عز و جل به
فضل ما را بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مرادها حاصل آمد چه چندین

بر حاجیان و گرفتن سالار طارم و چیپا از آن زده شده بیرون کالو و گرفتن سپاهان چنانکه آنجا ایشان تمامی و حال خالها
و اگر تمامی نیست ابو القسم حصیری شرح کند او را معلوم است و از آنجا قصد همدان و حلوان و کرمان
شاهان و بغداد خواستیم کرد امّا تقدیر گذشته شد آن پادشاه بزرگ و لکن همّتی بزرگ داشتی گفته
سپاهان بماند رسید تا قواعد بگشت و ما بر آن بودیم که وصیت وی نگاه داریم فحال الفریق بپیوست نباید
و لکن بگذاشتند امّا چون قصد خراسان و ما نبایست کرد چنانکه پیش از این شرح تمام کرده آمده است
دست تکابداری و مخاذیر آن واقف گشته ام و گاه الحاجی بر او قرار گرفت و برادر بدست آمد
و حال وی بر وی گاه تحیوة پدر ما این بوده است که در این مشافهه یاد کرده آمده است پس اتفاق
پدر بر آنجمله رفته است تا امیر ایشان بر سر وی شد و طمع فرمان دادن و بر تخت الملک نشستن و ما
لها بکر از خزانه اطلاق کردن و بخشیدن کی باست آید که وی گشاده باشد که دو تیغ بیک
نیام نتوان بودن و نتوان نهاد که تکیه و صلاح وی و لشکر و رعیت آنست که وی امیر اصفهان و موقع
است در نیکو داشتن هر چه تمامتر و در گشادن دست در خالهای بزرگ قوام کند تا چون بلخ رسی دو کار
آید و کارها تمام بکرد و فکر کرده و قرار گیرد آنگاه امیر نصر ذکره آنچه معتقد بر گردید است محکم الحال
واجب کند که میان هر دو برادر نهاده شود تا ایزد عزّ و جلّ چون بر این مشافهه واقف گردد و بکلّ خز تمام
ابو نصر ذکره او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری داریم که ما او را معلوم گردید اند در این مشافهه گفته
آمد و از آن قصد که نام برادر ما بوده است دو انداز کرده که تا وی با بی الله نعمته علیه گفته
نبشت که صلاح کارها تمام و چنان نیکو نگاه داشت کردار آن خود و امیر نصر ذکره توفیق خواهیم تا این
دوستی اکنون بشکر گفته آمد بر پرده ما آید انشاء الله و معاینت اگر حاجت نیاید بعد بر کردن این مشافهه
که حدیث برادر با معقد درگذشت و نگاه بانی نکند بل با یکدیگر و این مشافهه را و چون اگر اندیشید با
سخن رود از آنک جوابهای جزم است در این مشافهه عرضه کنی تا مقرّر گردد و آنچه ترا باید گفت که شاید
همه جانها بوده و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگوئی تا در این باب البته هیچ سخن گفته نماید انشاء الله
عزّ و جلّ نیک نبشت نامه و هر دو مشافهه بنجمله بود و بسیار فواید از تأمل کردن این بجای آید انشاء الله

تعالی

تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت
و این دو رسول را بخواندند و آن خلوة تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسول و قاضی بگفتند
و مثالها بدادند و نسخت تذکره هدیها چه هدیها که اول روز پیش خواهند برد و چه هدیها عقد
چیز کردند سخت بسیار و نفیس و آنرا زر و جام نقره و ترصیع بجواهر بود با بارهای مروارید و جامهای بزر
و جامهای دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری و تختهای قصب کتان
کرنده و شاره و مشک و عود و عنبر و وقت که هر که یکی از آنکه نام به خواند و پیش جمرگین و خاقان
و عروسانی و عمان و حجاب و حشم بجمله آنچه نسخت کرده اند تا از خزانها بیاورند و پیش چشم کردند و به
رسولان سپردند و خاقان نامزد شد تا بشکرها و بر جمالات خزانه تا با رسولان بروند و رسولان
با کشتند و رسولان را بعلی ابجا اندند و هر دو خلعت بزرگ بدادند تا بر سیدند رسولان
برد و کارها را بساختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین
و اربعمایه برفتند چنانکه پس از این بجای خویش یاد کنم حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند
و ترتیب خاص چه رفت در باب عهد و عقد ها و عقد محمدی و مهد جمّ تا آنگه رسولان آنجا باز آمدند
ند و منالحه کند رفت و رسولان و قصدهای که آمدند با نامها باز گشتند بجوابها تا آنگاه که کار
قرار گرفت بعون الله تعالی القبض علی اریاق الحاجب صاحب الجیش الهند و کیف جری ذلک الحال الی ان قتل
رحمة الله علیه یاد کرده ام پیش از این حال اریاق سالار هندوستان در روزگار امیر محمود رضی الله
عنه که با وی بر روی چگونه شده تا ... حاجب را گفتند ... و درها ... خودتن فرا ایشان نداده
این دو مهتر که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بحیلت بر کشید و چون امیر ...
گفت که هندوستان بکار است نباید که نیز اریاق آنجا شود و آمدن اریاق هم ... بجلنده
داد و مرکش با تنانی سپاه سالار بیکیا و دشوار آمدن ... و محصوریان بتقلم و منظور گشتن
اینده و ... سالار بنجمله ... اند و محتشم اریاق و غازیان ... که از عقد بیری آید شود اینک
سپاه سالار ... که خدای شایسته ... بیشکر و سر و حشیله نه کسی ... استاد ... نخبه ...

مانند وی چاکر پیشگان را حال افکنیم تا بچه آید و مردمان که چنین بد رمان کردند و عاقبت ننگرند تا لاجرم
خلل چه کند که ایشان را تجربتی نباشد هرچند بتن خویش کاری و مردی باشند و تجمل و آلت دارند تا آنگاه
دیری را نبرند و امروز را فردا ندانستند چه چاره باشد از افتادن خلل محمودیان چون بر غازی افتاد
شدند و فرصت یافتند بدانکه این دو تن را پای کشند بلکه بیکبار در حیلت ایستادند تا افتند و سالاران
فرو برند و بلا و قضا بر این حال ها یار باشد یکی آنکه امیر مسعود سر افراز کرد تا کدخدایان ایشان را بفریفتند
در نهان بمجلس امیر آوردند و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوند
ان خود میشمرند و هرچه رود بصاحب دیوان میگویند تا وی میباز نماید و این دو سالار کم مایه فریفته
شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز نجابت ندیده بودند و ندانستند که چون دندان ایشان بر افتاد
ندا اذل من النعل و اخس من التراب باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردی کرده بودند
و نه کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفتی از راست و دروغ میکردند صاحب برید
میکشند و امیر از آنچه میشنید دلش بر اریارق گرانتر میشد و غازی نیز لختی از چشم وی بیافتاد
محمودیان فراختر در سخن آمدند و چون بدیدند که امیر از این ابواب چیزی نگفتند روی نمود و میشنود
در حیلت ایستادند و بر آن نهادند که نخست حیلت باید کرد تا اریارق برافتد چون برافتاد و غازی
تنها ماند ممکن گردد که وی بر توان انداخت و محمودیان لختی تخیر باقی شد تا اتفاق این حکم که خداوند
شراب بلا نهاده بود ایشان چاکران سلطان اند و بمجلس آمدند که ایشان را فریفته اند تا غازی
ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشاندند که اگر خداوند نواختن نباشند سلطان ایشان را
کارهای بزرگ فرماید و دیگر آفت آن آمد که غازی سپاه سالار کودکی بود که ابلیس لعنة الله را
نسته بر قد الفتی آفت وی هرگز شراب نخورده بود و چون کارها بجمله یافت و تمیز شریر شد
در آمد و مونس گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب ایشان بسیار گشت
چون یکدیگر بباید با شراب خوارگان افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت و آغاز نهاد که انکه سپاه
لارا است لشکر را نواختن و هر روز فوجی را بخانه باز داشتن و شراب و صلت دادن و اریارق نیز

وی بودی و وی نیز میهمان او شدی و هر دو در مجلس شراب نیز و کرمی بزرگان آیند و سالار اریارق
ستوهندی و حاجب بزرگ بلکاتگین را نخست خواندندی و علی دایه را هم و سالاران غلامان سرایی
را بگتغدی و گورولیک و دیگران را همچنین هر کسی را چیزی و سقطی گفتندی ان شاء الله شنیده که کد
خدای بگتغدی بود پیراند اگر آیند و سپاه سالار بر افتادند گفت بگرو فنا میروا بند امید بود
و شراب میخورد غازی باز گشت با اریارق بهم و بسیار مردم را با خود ببردند و شراب خوردند سالا
ر بگتغدی را پوشیده بنزدیک بلکاتگین و علی فرستاد و پیغام داد که آیند و نظر خویش شناس افگند
می بکنند اندکه صواب بیند بهانه شکار بر نشینند تا غلامی چند تا وی تا اریارق اسپ غلامی چند
بنزدیک ایشان آید و این کار را تدبیری سازند گفت سخت صواب آمد ما رفتیم برجانب میدان شاه
تا سالار در رسید و برنشستند و برفتند و بگتغدی نیز برنشست و مرا با خود ببرد و با زوی نیز ده
حاجی با خویشتن آوردند چون فرسنگی دو برفتند این سه تن بر بالا ایستادند با سه کدخدا من
و بو احمد تکلی که خدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را با شکره داران گسیل کردند
با وی ماندیم مهتران در سخن آمدند و فنای بوسعیدی ده بوخندان امیر و از استیلا
دو سپاه سالار بگتغدی گفت طرفه تر آنست که در سرای های محمودی حال افکنده اند و تنی کس نبوده
فرا دیاد پیش من و نمی بیوسر داده اند و لیکن هر دو دلیر و مردانه آمدند غازی که نیز اگر نبو
و اریارق خری اندر آن تا امیر محمود ایشان را بر کشید و درجه بزرگ نهاد تا وجیه گشتند
غازی خدمتی سخت پسندیده این سلطان را کرد نیشابور و تا این درجه بزرگ یافت و هرچند دل
سلطان لغو اهانت اریارق و غازی را خواهم چون در شراب آمدند و دقایقها میکنند دل سلطان
را از غازی هم توان گرد آید و لیکن تا اریارق بر نیفتد تدبیر غازی نتوان کرد و چون دست کجا
شد آنگاه هر دو بر افتند تا ما از این غضاضت برهیم حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شرتی ساختند
دعایت کسی را فرا کنند تا اریارق را تباه کند سالار بگتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و بیشتر
و آب را نخته کرده و کار هر دو قوی تر شود تدبیر آنست که ما این کار را فرو گذاریم و ده سه تا هم

وکسان که ما دیدیم تا تنها میمانند واین قوم سالار و ترکان آنچه گویند فراختر نهاده تهاون میکنند و می باید تا
قلعها که دارند بدین نهادند و غلامان لشکر دادان باز آمدند و بسیار صید آوردند و هندوی بدرا
بیم صند و قلعهای سگاوی بر کشادند تا ایشان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند بانج
کشتند مگر آنکه سلخته بودند ایشان را دیگر گرفتند و روزی چند بر این حدیث بر آمد و دل
سلطان درشت شد بر ایاق و در فرو گرفتن وی نخاست و کوچ بلو نیز شکایت نمود از ایاق گفت حال اید
بجای پسری که نشاید بر تو دلیل میشود تا مثل اینچنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سالار ایاق را
سپهسالاری کند که فرزندان را این نحو نباشد و فریضه شد او را گرفتن فرمود که چون او فرو گرفته شد کار
بصلاح آید خواجه بزرگ گفت که چون خواجه بزرگ این از اندیشید پس گفت زندگانی خداوند دراز
باد من سوکند دارم که در هیچ چیزی از مصالح السلطانیات نگویم مگر حدیث سالار و لشکر و چیزی که نه ما در آن
است و بیایم تا مفوض کرده ای حالی بنشینید بنده را در این باب که وی سخن کند و آنچه خود صواب بیند بکند
و میفرماید که بنده در چنین ابواب جای گویی باشد موافق رای خداوند نیفتد و دلها بر من تیره کند
امیر گفت خواجه خلیفه ماست و معتمدتر همه خدمتکاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت
تا وی آنچه داند باز گوید و ما میشنویم آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه اندر دل واجب کند بفرماییم
خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه گفته آمد در باب ایاق
دو نکته پیش آمد نصیحتی بود که باب هندوستان کرده آمد که از نیرو آنجا شهر و تعلق در فتح کند
آنجا بزرگ نامی افتاد و آن آثار که بنا کرده اند تا که امیر ماضی و سرا بخواند وی در رفتن کاهلی و سستی
نمود و آن آثار را که بطاعت نهاد و امیر محمد و سرانجام او وی نیز برفت جواب لشکر و لیکن بهمه حال امیر مرحوم
است اگر وی را خواهد نشستن برادر را با فراق و صدا یقین نکند آنگاه بخدمت آید چون او
خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت باید که بیامد تا اینجا است اکنون که وی بهوی بهیدا
خیزد که اندک دل بدان مشغول باید داشت و این شغل و نیز بآلت اشکال کرده و نیم زبان تراشیده شود
با غازی و ترکان سخت سهل است و پیش مجلس من این داستان خاک که نیز در این باب سخن نباید گفت

خداوند

خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار باید و چون ایاق دیر بدست شود بنده را آنچه
فرا از آمده باز نمود و فرمان خداوند راست امیر گفت بدانستم و همچنین است که گفتی و آنچه بشنوانید
تا بهتر ببینیم خواجه گفت فرمان بردارم و بازگشت و محمودیان فرو نایستادند از تضریب تا بدانجا که
در گوش امیر افکندند که ایاق بیگانه شده است و با غازی نهاده که شغبی بپای کنند و اگر دستی نیابند
بروند و بیشتر از این لشکر هر چه بینند دیدی امیر را بداد و همه مردم جمع شدند چون کار بگشت
فرموده مرو بیلک که شراب بخواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند خوا
بخوان آمده که فرستند چون امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش ایاق یکی و پیش بوسهل زوزنی و بونصر مشکان
یکی پیش ندیمان هر دو تن را یکی و بوالقاسم کثیر و بوسهل ندیمان میداشت و لگشته و شراب فرمود و بنده را
در رفتند جیاده نخست پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و
خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکویی گفت ایشان را گفت خداوند همه را لشکری و نواخت
و ما بنام خدمت داریم و لیکن دل ما را مشغول میدارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این
داست و خیالی است باطل همی اکنون از دل شما بر دارد تو تهمت کنید چنانکه من فا نمی شوم و شما باید را بخوانند
و سهل پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و در خواست تا ایشان را بنوازد تا دلگرمی باشد آنگاه دا
خداوند است در آنچه بیند و فرماید امیر گفت بدانستم و هم چنین را با نخوانند و مطربان بیامدند
و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی میرفت چون دو نیم باز بشین رسید امیر مطربان را
دلشانه تا خاموش ایستادند پس روی بغازی کرد و گفت تا اینغایت حق این دو سپاه سالار چنانکه باید
فرموده ایم شناختن اگر خواهد نیست آنچه مستکرد و بنشابور و ما با اسپاهان بودیم که هیچ بنده نکرد و ایاق
چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم با خواجه بشتافت و بخدمت آمد و میشنویم که تنی چند با ایشان
حسد مینمایند و دل از ایشان میخواهند و دل ایشان مشغول میدارند از آن نباید اندیشید بر اینجمله که ما گفتیم
اعتماد باید کرد که ما سخن هیچکس در باب ایشان نخواهیم شنید خواجه گفت اینجا سخن نماند و نواخت بود که
از این کدام باشد که برلفظ عالی رفت و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند

وبجای خویش باز آمدند و تخت شادکام بنشستند امیر فرمود تا دو قبای خاص آوردند و هر دو تن را بدین دو قبا و شمشیر
حمایل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار داشت و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود
تا قباها هر دو پیش ایشان کردند و بدست خویش ببستند و امیر بدست خود حمایل در گردن ایشان
افکند و دست و تخت و زمین بوسه دادند و برگشتند و برنشستند و برفتند و همه مرتبه داران درگاه
با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که بوالفضلم این روز نوبت بود این همه دیدم و بر تقویم این سال
تعلیق کردم پس از بازگشتن ایشان امیر فرمود تا مجلس جام نهادند باصراحیهای پر شراب و نقل و انواع
کس را فرستادند و سالار را و بوالحسن کرجی ندیم را گفت برو پیش سالار غازی و این هر دو اثر
توانند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس بانتظام بازگشتی باید که شراب خوری با مطر
بان و سه مطرب با وی رفتند و فراشان این کرامات ببردند و مظفر ندیم را شال داد تا با شراب
و آن کرامات سوی ایاق رفت و خواجه بونصر چند در این باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و ندیم
ملا دیگر باز گشت و دیگران نیز باز گشتند و امیر تا نزدیک شام ببود پس برخاست و گرمه در سرای رفت
و محمودیان بدین حال که باز گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کسی که در پرده چه بود
و زمانه با آواز و بزبان فصیح آواز میداد و لکن کسی نمیشنود **شعر** یا راقد اللیل مسرورا باوله ان
الحوادث قد یطرقن اسحارا لا تفرحن بلیل طاب اوله فرب آخر لیل اجج النارا و این دو ندیم نزدیک
سالار شدند با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت بجای آوردند و پیغام سلطان بگذاردند
ند نشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و استام
و جامه و سیم دادند و غلامی ترک بخشیدند باز گردانیدند و همچنان مطربان را جامه و سیم بخشیدند
و باز گشتند و غازی بخفت و ایاق را عادت چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبا
روز این بخوردی این شب تا روز بخورد با شادی تمامی که یافته بود و امیر دیگر روز بار نداد
سپاه سالار غازی بر عادت دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادت چون بنشست امیر پرسید که
ایاق چون نیامده است غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه بر

شادی

[illegible]

شادی تو یافت دیمه امیر بخندید و گفت ما دادیم امروز شراب باید خورد و ایاق را دوری فرستیم زمین
بوسه داد غازی تا باز گردد گفت نروی امروز با غازی شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار ختلی
را بخواندند و او شراب بنوش خوردی و ایاق را با او الفی تمام بود و با امیر محمود هم او را فرستاده به
نزدیک ایاق بچند تا بدرگاه بیاید و باز گردد هر آنچه گذشته شد چنانکه یاد کرده ام چون امیرک
امیرک پیش آمد امیر گفت پنجاه قرابه شراب با تو آیند نزدیک حاجب ایاق رو و نزد وی بنشین
که وی را با تو الفی تمام است تا آنگاه که مست شود بخسبد و بگوی که او را ستوری دادیم تا بخسبد مست نباشد
و بر عادت شراب خورد امیرک برفت یافت ایاق را چون گوی شده و در بوستان میگشت و شراب
میخورد و مطربان میزدند پیغام بداد وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست و امیرک را او فراخ
را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک آنجا بماند و سپاه سالار غازی تا نماز شام بماند آنجای با امیر
ندیمان باز گشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود برد و بشراب بنشست و آنروز مالی بخشید از دینار
و درم و اسب و غلام و جامه و ایاق هم بر عادت خود بخفت و برنخاست و دشمنان ایشان میداشتند
با شراب میبود چنانکه هیچ ندانست که چه میکند آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ نیاسود و امیر
دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا ایاق را فرو گرفته آید و آمد بخضرا بر ابو طاهر دیوان رسالت
بنشست و ما دبیران بودیم و کس پوشیده میرفت و اخبار ایاق را می آوردند در نیمه روز
بنماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزی بگوش بونصر مشکان بگفت وی برخاست دبیران را
گفت باز گردید که با شغل الخواجه اند که جز من همه برخاستند و برفتند مرا پوشیده گفت که ا
بخانه باز مرو و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا آنچه
رود مقرر کنی و پس بنزدیک من آئی گفتم چنین کنم وی برفت دو و نیم ساعت روز و قوم دیگر نیز
جمله بازگشتند و بکتگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و بنزدیک امیر رفت و یکساعت ماند
و بدهلیز باز آمد و نقیب را امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت و وی برفت و پیاده
پانصد پیاده چند از هر دستی با سلاح تمام و بیلغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندو

بیامدند و مردی سیصد هندو را آوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سیاه داری نزدیک اریارق
رفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی آنجاست تا بیاید و ترا می‌خوانند و
وی بحالی بود که از مستی دست و پایش کار نمی‌کرد گفت بدین حال چون توانم آمد دانشمند چه حسنه ست آمد
ایروک سپاه دار او که سلطان با وی راست داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خدا
وند نگاه باید داشت و بدین کار شد که چون بر این حال بیند معذور دارد و باز گرداند و ناشده سخت
زشت باشد و تاویلها نهند و حاجبش را التونتگین امیرک بلخود یاد کرد تا بگفت که زلپاو بیاید
موزه و کلاه خواست و بپوشید با قومی انبوه از غلامان و پیاده دویست امیرک حاجبش گفت
این نشست شراب مهر و غلامی ده و سرهنگان ده و پیاده صد بسنده باشد وی آنجا برو شد
باز گردانید و اریارق خود از خویشتن خبر نداشت و چون بدرگاه رسید بکتگین حاجب پیش او باز
شد و امیر حرس را فرمود تا آمدند و پیش وی رفتند تا طارم آنجا نشاندند و اریارق یک لحظه بود بر
خاست و گفت مستم و نمی‌توانم باز گردم بکتگین گفت زشت باشد می‌خوار باز گشتن تا آگاه کنیم وی
بدهلیز بنشست و منکه بوالفضلم در وی نگریستم حاجبی ستاده آنجا و سبوی کوزه آب پیش وی داشت
دست فرو میکرد و یخ بر می‌آورد و می‌خورد بکتگین گفت ای برادر زشت است تو سپاه سالاری اندر
یخ میخوری بطارم رو آنچه خواهی بکن وی باز گشت و بطارم آمد اگر مست نبودی و خواستندی اش
بگرفت کار بدشوار شدی چون بطارم بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغا خاصه
رسیدند و بکتگین درآمد اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان درآمدند تا از چپ و راست وی را
بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید آواز داد بکتگین را که ای برادر نجوا کردی با من این کار
او روی غلامان دیگر درآمدند موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره داشت و محتاج
بندی آمد سخت قوی برپای وی نهاد و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبا و تعویذها همه از وی
جدا کردند و بیرون بردند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند بجایگاه دیگر دوانیدند و اسب و ساز
و غلامانش را بگرفتند و حاجبش را بغلام بجستند و غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند

و شوری عظیم برپای شد و امیر تا بکتگین حاجب در فرو گرفتن اریارق بود و کار تاخته بود نزدیک بکتغدی
حاجب بزرگ بلکاتگین و اعیان لشکر که چنین شغلی پیش داده تا بر نشستند و کار ساخته بر نشسته
بودند چون اریارق را ببستند غلامانش و حاجبش با حاشیتش در شوریدند این قوم ساخته سوی ایشان
او برفتند و جنگ سوار دیگر از هر جانبی بر ایشان پیوستند جنگ بزرگ بپای شد امیر حاجب
نزدیک قوم اریارق فرستاد به پیغام که اریارق مردی خویشتن شناس بود و شما را در بلا بود امروز
سلاح جو آن بود که وی را ان شاء الله آید و خداوندان شما اییم کودکی نکنید و دست از جنگ بکشید
که پیداست که عدد شما چند است بیک ساعت کشته گردید اریارق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را
بنوازیم و بر افرازیم و سوی حاجبش پیغامی و دلگرمی سخت نیکو بود چون عبدوس این پیغام بگزارد
دو آبی بر آتش آمد حاجبش و غلامانش زمین بوسه دادند و این فتنه در وقت بنشست و سرای او فرو
گرفتند و درها مهر کردند و آفتاب زرد را چنان شد که گفتی هرگز مسکن او و در میان نبوده است و من را
نگشتم و هر چه رفته بود دیدم با استادم بگفتم و نامه ساختن ملکانه در باب اریارق را اظهار بتهمتها بر بندند براین
آن بر وفق راه او بود فرزین کسیل کردند و بر ایشان بوعلی کوتوال سپردند و بوعلی حکم فرمان
او را بگیرند تمامت داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که بموقعت تیر او را بغزنین فرستادند نزدیک بو
الحسن خلف تا بجایی باز داشتند و حدیث وی بپایان رسید و من بیارم بجای خود که عاقبت کار او گفتن او
چون این بود این فرو گرفتن وی در بلخ روز چهارشنبه هژدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین
و اربعمائه بود و دیگر روز پس فرو گرفتن امیر فرزند و نیز یک خادم را ابو سعید مشرف را که امروز بر
جایست و برباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه باسم قاضی خسرو بود و ابو الحسن
عبد الجلیل و بو نصر مستوفی را بسرای اریارق فرستاد و مستوفی و کدخدای او را که گرفته بودند آنجا
آوردند و درها بگشادند و چندان نعمت بود و اشتد فرستادند که بهندوستان و ملک ضخیم
است و سر بعد کار شد تا آنچه اریارق بود تمامی نبشت کردند و بدرگاه آوردند و آنچه غلامانش
بودند خیاره در وثاقها کردند و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید و بو الحسن

عبدالجلیل و بوسعید شرفی را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند با آوردن مالهای ایاق و هر دو کس به
تعجیل برفتند و پیش از آنکه آن امیر فرو گرفته شد خیلتاشان مسرع رفته بودند با نامها تا قوم اریارق را باحتیاط
نگاه دارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را فرو گرفته بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته چون
بار بگسست امیر او را بنواخت و با غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال الجند بیکبار دیگر او مردی گرد
نکش و مهتر شده بود و بر کار بد ما با اصحاب او که خونها ملحق بخت و عمال و صاحب بریدان را دست فرو بسته بود که
حال وی بتمامی باز نتوانند نمود که بیم جان بود که راهها بگرفته بود وی بی جواز او کس نتوانست رفت و بطلب پدر ما نیا
مده بودی از هندوستان و چون آمدی و اگر قصد او کردندی جهان بشوریدی و فساد انگیختی و خواستیم تا بیدار افتد که او را
تا دیر ایستادن آمده چنین حال کریها نیاید و این بدان گفتیم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند
بسبب که رفت حال وی دیگر است و آنچه ما سکه و مکر ما و حق است مارا بدان وقت که ما اینجا آمده بودیم و از آنجا قصد
خراسان کردیم او دیدیم بوسهد را و گفت من بنده ام و اگر سپاه سالاری فرماید بیچاره این شغل را آن است فرمان
خداوند را باشد که وی حال بنده کان بهتر داند و خواجه خداوند چندین سخن نیکو گفت همه نصیحت ایاق و هم دریاب
کار غازی چنانکه او را آزرده گفت و پیر بار گشته هر دو مخول یا اوبی بطلام نبشتند و استام بود همه نگاه
بخواندند آنچه از ایاق دیده بود از تهورها و تعدیها چنانکه دشمنان اقالت کنند و بازنمایند وی همه را تمییز کرد چنانکه
غازی بتعجب ماند و گفت بهیچ حال ده وا ابن آن را فرو گذاشتن و بوسعید رفت و با امیر بگفت و جوابهای نیکو
بیاورد و این هر دو محتشم سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش دل شد و باز گشت من از خواجه بونصر شنودم که
خواجه احمد را گفت که این ترک بدگمان شد که گرفتن دوام است و چنین چیزها از شراب ترسد و میخ چون ایاق
کرا کلی ضبط تواند کرد بجز هندوستان و من ضامن او بودمی اما این خداوند بر سخن شنو آمده و قوم
نگذارند او را و این هم کارها در پیش نیکو بر کنند و غازی نیز بر افتاد و این از من یاد دارد و بر غایت سی
دلتوان رفت و سخت اندیشمند بود و این ترک بیرگفت قوی ساختها ندادند محمودیان و مسعودیان را
غراض خویش شغل این دفتر تذکره عافیت بحیز کار القبض علی الحاجب الکبیر اسفتکین الغازی و کیف جری
کیف ذلک الی ان انتهت الی قلعة بر دیده و توفی بها رحمة الله علیه محال باشد چیزی نبشتن که بنیاد است
ماند

که اینقوم

اینقوم که حدیث ایشان یاد میکنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصومتهای ایشان بقیامت افتاده است
اما بحقیقت بباید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی و بر استای وی چیزها
نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق که تاش را دادند بدو داد اما اتفاق تا اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضا تقا
بآن یار شد تا سالار چنین برافتاد و ظلم و لقد اتفق یکی آنکه محمودیان اذ هم این مردی باز نشستند
و حیلت و تضریب و اغرا میکردند و مال میدادند تا بشنید و پیدا شد و حیلت و تضریب میکردند تا آنگاه
بر او رسیدند و یکی عظیم تر آنکه آمد که سالار جوان بود و پیرانه حرمت نداشت تا او خوار نگاه
نا پسندیده کرد و در سر آن شد بی مراعات و ندیشه هچنان افتاد که غازی او کیپ برافتادن ایاق بد
گمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون میدی میآمد و میشد و در خلوت
با کسی سخن میراند و نومیدی مینمود و مسکر است و یکی دو سه میکردند و در وقتها میکشید و با امیر عرض
ندتامیک بر شد و امیر را دل بگرفت و با این همه تحملهای پادشاهانه میکرد و محمودیان تا بدان جای
حیله ساختند که زنی بو محسن مهران را سخت بزد بند و کار دیده بنشانیو و دختر بوالفضل بستی و آن
بانده بمرکشد و هر چند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی نا کرده و این زن مادر خوانده
بود که همه حرم سرای غازی او داشت و آنجا آمد و شد داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخن
نیکو نبشتی کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیاورد تا از وی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند مسکین غازی
را امیر فرو خواهد گرفت و فرو دیگ آمده است و فلان شب خواهد بود این زن بیامد و با این کیزک
بگفت و کیزک آمد و با غازی بگفت و سخت بترسانیدش و تدبیر کار خود گفت تا باز تا چون اریارق نگاه
نگیرندت غازی سخت مشغول دل شد و کیزک را گفت این زن را بخوان تا بهتر اندیشه ما را در وی بجای او دستم
حادثه در گنبد کیزک او را بخواند جواب او که نتوان آمد که ترسد اما آنچه رود در وقت باز نماید و تو خوا
نده نبشته را بالاتر مکن و کیزک گفت سخت نیکو آمد و در وقتها دوان کردی و آنچه بشنیده بو
باز نمودی که محمودیان در این کار استادی ها میکردند این زن چگونه بیچاره ای در افتی و زر فرو گذاشته
خودکرد و نماز دیگر روز دو شنبه نهم ماه ربیع الاول اثنی و عشرین و اربعمایه این را گفتند فرو

چون غازی بدرگاه آید او را فرو خواهند گرفت و این کار بساخته‌اند و نشانها بداده‌اند در حال دهقان بنشست
و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در غازی افتاد که سالها میکرد او را بتو ساینده بودند در ساعت
فرمود پوشیده چنانکه سعید صراف که کدخدایش و دیگر پیوستگان خبر نداشتند تا اسباب انفلات بساختند نماز
شام بود و خیانه بوده که سلطان او را بمحلتی جای فرستاده اشتر بحتر بیرون نیند و خزانه بکشادند هر چه خفت
بود از نجام و نقود و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند و پیرامون تمام دختر وی برنشست و این گروها
باکنیزک و چهار دیگر برنشاندند و بایستاد تا غلامان همه برنشستند و اشتران سبکبار کردند و همچنان چهار
گاه و در سرای ارسلان جاذب در بایکران بیرون کی برداشت و در سرای سلطان براند و بر سر چهار راه آمد یکی
سوی خراسان و یکی سوی ما ورای النهر چون متحیر بماند بایستاد و گفت کدام جانب رویم که من جان دو ساخته
ام غلامان همه گفتند سوی آنجانب که رای آید اگر بطلب بدرآیند ما جان دادیم گفت سوی جیحون صوابتر
آن باشد تا ما ایمن شویم که خراسان دور است گفتند فرمان تراست پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند
ما بین نماز شام شب. اندر بیچیدن رسید فرود آب برآوردند با لطف و القرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت در
فراخ و بادبانها بخورد آمده یافت و از آب گذر کرد بسلامت و بر آن لب آب بایستاد پس گفت خطا
کردم بدین دشمنان آمدم سخت بدنام شوم که اینجا دشمنان است دولت محمود را لکن علی تکین صوابتر بوی
خراسان بود باز گشت بر جانب آمد و دوش شده تا نماز بامداد بکرد و براه بود تا لطفی کند بر جانب
کالف تا دامن کوه گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح باز آرد که
کر و حیق لشکر سلطان بدید آمد سواد از دجریه و مبادا انحیاده که نیم شب خبر با امیر مسعود آوردند که
غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکرها بچهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد
دیگر روز چون بدرگاه شدیم خراهری سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر میرفت و سلطان مشغول
در انبساط شد عبدوس را بخواند و انگشتری خویش بدو داد و امانی بخط خود بنبشت و پیغام داد که جانشان
کا خود دیگر بند و هنوز در جای یافت ما نکرد تا بکام نرسند که ترا هم بر آنجمله دادیم که بودی و سوگند
گران یاد کرد و عبدوس بتعجیل برفت و بوی رسید و پیاده لشکر خیاده روان کرده بودند و سنهان شال
داده

داده بودند تا دمادم از غازی بر آیند و اگر ممکن گردد بگشند و لشکرها دمادم بود و غازی خواست که
که باز از آب گذر کند که تا از آن لشکر ایمن شود ممکن نگشت که ایشان خسته بودند چون بنوسید چنانکه کشتی
کالنکرد و لشکر قصد جان او کردند ناچار و بضرورت بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود و غلامان کوشش
کردند چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطان دمادم میرسید و وی شکسته دل میشد و بیکوشید چنانکه
بسیار مردم سپر شدشان را بودند و یکی بتیر سخت برانش رسید و از آن متهور شد و نزدیک آمد که
کشته شود عبدوس در رسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که شما را که فرمان بود تا جنگ کرد
جنگ چرا کردید بدانچه وی بایستی ایستاد تا فرمان چه رسیدی گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست
که از آب بگذرد چون ممکن نشد قصد ما کرد بر جانب آموی تا جایش باز داشتیم که از ملامت سلطان
بترسیدیم اگر نه چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی
رفت و او بر بالائی بود ایستاده و مجروح شده گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن
دشمن کام کردی و انتقاد افتاده بگریست و گفت چنین بود و بترسانیدند گفت دل مشغول مدار که
توان یافت و امان و انگشتری نزدیک وی فرستاد و پیغام بداد و سوگندان امیر یاد کرد غازی از
اسب بزیر آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس دل گرم کرد
و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلی با مهد در رسید غازی را در مهد نشاندند و غلامانش و قوم را
دلگرم کردند عبدوس پسر غازی را همچنان تیر در خاک نشانده بدست سواران سپاه بفرستاد و
دفتر بود پیغام داد و نیمه شب سپیده بدرگاه رسید و پیلبان لشکر و غازی و غلامانش و قومش را بجمله آورده
امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و بطارم بنشست و خالی کرد و پیش عبدوس برآمد و پیغام بتوانست
آورد غازی را و گفت فرمان چنان است که بسرای محمودی که برابر باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا
آنچه فرمودنی است فرموده آید غازی را آنجا برده فرود آوردند و در ساعت ابو القاسم حکیم را آنجا
آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد و بیاسایید و از مطبخ خاص چیزی آوردند و پیغام
پیغام بود و نواخت و دلگرمی و انده ما هیچ بجز بر تخت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامان

تو ام از ثقات او بجا آوردند و خیمه ببردند تا سپاه امید ند و پیاده هر آینه سلاح چنانکه غازی ندانست
بایستانیدند انچه وفرهست سرای عبدوس بازگشت شبش آنکه کنیزکان بالا و بیاد امید بودند و فرخی
شد امیر بامداد اعیان حاضر آمدند گفت غازی مردی راست است و بکار آمده و در وقت وی را کافی
کردیم ابتر سانیدند و این کار را با نجسته آید و سزای آنکه کرد این سلفت فرموده آید خواجه بونصر و همه
اعیان گفتند همچنین باید و امیر حدیث عبدوس بکرد خویش با غازی رسانید وی سخت شاد شد و از پیش
بو الحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بو العلاء که طبیبان خاصه بودند بنزدیک غازی فرستاد که دل
مشغول نباید داشت که این بر تو ساختند و ما بانجیم این کار را و آنچه باید فرمود فرمائیم تا دل بد نکند
که وی را اینجا فرود آمده اند بدین باغ برادر مگر غزنین است که با نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و عیادت
رسیدند و این عارضه زایل شود آنچه باب وی واجب باشد آنکه فرموده آید غازی چون این بشنید زمین
بوسه داد که ممکن نگشت که برخاستی و بگریست و بسیار دعا کرد و چنین گفت بر بنده بباشد تا چنین خلاف
رفت و بندگان گناه کنند و خداوندان درگذارند و بنده ندارد علیه نداند و خداوند آن کند که از
وی سزد و بو الحسن بازگشت و آنچه گفته بود بازگفت محمودیان چون امید شهادت دیدند سخن غلام
شدند و در حیلت افتادند تا افتاد ... که خدای غازی ... چون حال ابر بنجا رسیدند و
سعدنان ... بیرون آمدند و نزدیک وی برفتند و قصه پیش آوردند مراد تکیم حال اعاد
بدانجای رسانیدند که هر روزی رای امیر در باب وی بتر میکردند چه سخن مخالف امیر رسانید
و از غازی نیز خطاء بصورت ظاهر گشت و قضا با آن یار شد امیر بدگمان گشت و در اندیشید و
کرد خشتانجای خویشتن برفت عبدوس را نخواند و خالی کرد و گفت ما را این مرد بدل هیچ کار نیاید که بد
شد بدین چه او کرده و بد زبان تیر از دست می شد عالمی را شورانیدند از خبر کتب که چنین خیانتی
گشت محال است آنجا روی نزدیک غازی و بگوی صلاح تو آن است که پیش ما نباشی و نیز بدین مقام
که چنین ما بتدبیر و ترتیب این کار نیشتا ز توسپیند کما لمه در یافته شود و چون این بگفته باشی هم او را انده
کنی مگر آن سر پیش یکان از آنکه بدو رها باید کرد و بجمله کسانیکه از ایشان ما را کار آید به دیوان فرست سعیله

باید

بیاید آورد و بباید گفت که باید که اه میآید که خدمتی لایق است و غلامان ش با جمله برای ما فرست تا ما
ایشان استقضای مالی که بدست ایشان بوده است بکنند بخزانه آیند و آنگاه کسانی که سرای ایشان نگاه
داده اند و آنچه بمانده اند در باب ایشان آنچه هدای واجب کند فرموده آید و اقتضا الحکمه اصلح غضاست قالوا لحق
مرد پوشیده نماند و چون این همه فرو شد پادکان کافیان غازی را نگاه داشتند چنانکه معلوم گشت امیر انجمن
تا آنچه بیای انبی دای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر بگذارد غازی چون بشنید از
علبید زمین بوسه داد و بگریست و گفت صلاح بنده آنگاه در آن باشد که خداوند فرماید و بنده را حق
خدمت اگر ولی خداوند بیند جان انداختنی آید که تباه گیرد باشد که دشمنان قصد جان نکنند تا چون
ورم کاه بدو آید و دل خداوند خوش شود و خواهد که ستوران حق فرماید بیجای باشم و این سر پیش یکان
بمن ارزانی داده و پوشش و قمی که از آن گریز نیست و تو انجی امیدوست بود تا امروز انتقال سیاه ندی که
اندیشیدن میباید و میگریست که این سیاستهی عبدوس گفت بدان این باشد میاندیشید دل بد نباید که
غازی گفت من کودکی نیستم و چیزها آزمون دانم که خواهد بود انه بینم عبدوس دست بجد داد و دعا
کرد و وی را بپذیرفت و در آگوش گرفت و بازگشت و امیر وقت آمد و بدانچه مقرر است بنشست و هر چه باید
فرموده بود و همه تمام کرد چنانکه غازی را هیچ شغل نماند و بنزدیک امیر باز آمد سپس آنکه پایکان کاشت
تا غازی را احتیاط نگاه داشتند و هر چه بود با او بگفت و نسخت آنها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ حاصلت
بجای آمد و غلامان از او وثاق آوردند و احتیاط اولیگرفتند کشتند آنچه سالار بدیشان داده بود باز
ستده بود و امیر ایشان از این بخواست و هر چه خیانتی بود در وثاق فرستاد و آنچه بایست بجای
و سرایان بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را گفت غازی را کسیل باید کرد و بگوی
گفت خداوند بر همه جمله فرماید و آنچه غازی را وی گشتید و گریسته و دست وی گرفته همه آن بگفت
داد دل بپیچید و عبدوس را گفت ایزد دیکنده است و خدای جل جلاله گواه تا دانند داشت و
نباید گذاشت که بد و قضای ما باشد و وی را بتو سپردیم اندیشه کار او میباید گفت خداوند بر همه جمله فرمایا
گفت ده اشتر بگوی تا راست کنند و محمل و کراوه و استر و بسیار جامه پوشیدنی هم غازی را و هم

کسیکان را سه مطبخی و غرا بیفزاد و صلت هزار درم نقره فرمود و بگویی تا بوعلی کوتوال را نامه نویسند توقیعی تا
وی را با آن قوم بر قلعه جایی نیکو دهد و غازی را با ایشان آنجا بنشاند اما باید که شرط بازداشتن
این است و احتیاط و استظهار بجای آرد و بیاید که خداوند است از احوال کشیده دارد و چون این همه
راست شد پوشیده چنانکه کسی بجای نیاورد نیم شب ایشان را کسیل باید کرد با پانصد سوار هندو و دویست
پیاده هندو و پیش روی و نیز معتمدی نامزد کن که با ایشان باشد و غازی را با ایشان برود و بنگرد که با هیچ
و ادنی هیچ چیز نخواهند تا سالار استار از ایشان به قلعه غزنین رسانند و جواب نامه بخط بوعلی کوتوال بیارند
حدیث... بیاید و این همه راست کردند و غازی را ببردند که احوال آخر العهد به که کند و از دیده بیاید
هفته گذشتن او بجای دیگر یاد کنم و آنان که فرمان یافت و کار محمدیان بمانده سالار محتشم بیلکانه
در ازکشید اما تا جای چیزی و قامت و قوت بر آن نهاده آمده است که همه حصه را تمامی شرح باید کرد و
دو مرد بزرگ بودند و قوت نگاه داشتن که سخن اگرچه دراز شود تا نکته ها فاده خالی نباشد و اینان هر دو
کار دو سپاه سالار بجا شد همه باید بیا چنانکه کفوی هرگز نبوده است و زمانه دگشت ذلک الله هر زمان ایزد
ذکره چنین بیاد کرده است و بسیار خواهد کرد هر دو مند آنست که بنعمتی و محنتی که اند ر هند در فتند
نشود و در جمله میبالست از بن نستد و که نعمت و تخت ستانند و بی محابا ایشان باید کوشید که از ادام روزها
اصطلاح کند و تخم نیکی بپراکند هم اینجهانی و آنجهانی تا از وی نام نیکو یادگار ماند و چنان باشد که
خوشخوره و خود پوشد که هیچ سد بدین نام نگرفته است در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زنبیقی
بدین با نفقی سخت بزرگ و عادت این داشت که خورد خوردی و خود پوشیدی بکری رسیدی تا حطیه شاعر
گفت او را شعر دع المکارم لا ترحل لبغیتها. واقعد فانک انت الطاعم الکاسی و چنان خواند مرکه بکرد
این قصیده حطیه بر زبرقان فرستاد امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد که
داد من بده عمر فرمود تا حطیه را بیاوردند گفت من در این فحشی و هجائی ندانم و گفتن شعر و دقایق آن
آن کار امیر المؤمنین نیست حسان ثابت را بخوانند و سوگند دهند تا آنچه در این داند راست بگوید کس
فرستاد حسان را بیاوردند او نابینا شده بود بنشست و این بیت بروی خوانده حسان عمر را گفت یا

امیر المؤمنین ما هجاه ولکن سلح علیه زبرقان عمر تبسم کرد و ایشان را اشارت کرد تا بازگردند و این بیت بماند
است و چهارصد و اند سال است تا این را می نویسند و میخوانند و اینک من تازه نبشتم تا باشد کسی این
را می خواند و بکار آید که نام نیکو یادگار ماند و این بیت متنبی سخت نیکو گفته است بیت فکر الفتی عمره الثانی
و حاجته. ما فاته و فضول العیش اشغال. و اگر این سخن نبشتن که بر سخن دراز شود و این نظمهای چند
هشیارانه که دانان را و سه بیت شعر یاد داشتم از آن ابوالفتح بستی که بر جا و هنگام این دو سالار گفته
نبشتم اینجا که اندر آن عبرتهاست نظم افنیت عمرک ادبارا و اقبالا. تبغی البنین و تبغی الاهل و المالا. الم تر
الملک الامسی حین تری. هل نال خالق من الدنیا کما نالا. اذا اشتعلوا بحد ملکتهم لا فو ازمانا العقد
اللیل حلالا. و دو مرد که نیز گفته است شعر بهتران همه جهان مردند. مرکرا سر همه فرو کردند. زیر خاک
اندر آن شدند آنان که همه کوشکها برآوردند. از هزاران هزار نعمت و ناز. روز آخر بجز کفن بردند. بود
از نعمت آنچه پوشیدند. و آنچه دادند و آنچه خوردند القصه هذه القصه و ان کان فیها بعض الطول
فالبدیع غیر مملول سلطان مسعود رضی الله عنه پس از آنکه از این دو شغل فارغ گشته بود و ایشان را
سوی غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود
رحمة الله علیه و از بلخ برفت روز پنجشنبه نهم ماه ربیع الآخر سنه اثنی و عشرین و اربعمائه با ندیمان و
ابوالحسن حاجب و شیر بگیر و با وی برفت استادم ابونصر هم برفت و مرا با خود برد اینجا و چنین خدمتها ایستاده تا
بر چشم وی باشد و در کار وی فادی ننماید و من با وی بودم و چون بکرانه جیحون رسیدیم امیر فرود
آمد و دست بشراب و نشاط کردند و سه روز پیوسته بخوردند و بچهارم برنشست و بشکار شیر و بیکرانها
رفت و چهار شیر ابد ست خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ بجای خود یاد کرده است و
بسیار صید دیگر بدست آمد که آن چیزی و وی سخت بخواست و صید دقیقهای شکاری پیش آوردند و
نماز بخوردند و دست بشراب بردند و خوان نهادند و بخوردند تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر
روز برنشست و بکرانه جیحون آمد و کشتیها را بر این جانب آوردند و قلعت را بیاراسته بانواع سلاح و
بسیار پیادگان آمده باشکوه از کنار آب و بر آنجانب آب بر کرانه جیحون ایستاده امیر در کشتی به نشست

ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان براندند تا پای قلعت و کوتوال قلعه
بدان وقت قتلغ تگین غلام بود مردی محتشم و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند
و پیادگان نیز بر زمین افتادند و از قلعه بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعره زدند و خوانها و نزلها
روان شد از بزگان و نخچیر و ماهی و حلواها و فقاعها و امیر را از آن سخت خوش آمد و صلتها فرمود
روان شد از بزگان و آواز مطربان از کشتیها بر آمد و طرب آب به مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبالان
افزون از سیصد تن دست بکار بردند و پای میکوفتند و بازی میکردند که از این باب خنده آید که در ترمذ
کم جایی دیدم و کاری رفت چنانکه مانند آن کم یاد دارم و درین میان پنج سوار رسید دو از آن امیر یوسف ابن
ناصر الدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه گفته‌ام و سه از آن حاجب جامه دار یارق تغمش و خبر فتح
مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان و بنشاندن بوالعسکر برادرش و صافی شدن آن ولایت و پس از
این شرح این قصه داده آید و با امیر بگفتند و دف و بوق بزدند و مبشران را نزدیک کشتی امیر آوردند
بکشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه‌ها بدادند و بونصر مشکان نامه بستد و در کشتی ندیمان بود
بر پای خاست و بآواز بلند نامه را برخواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال و سرهنگان کرد
و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه و امروز مبارکتر که فتحی چنین خوش رسید
و ولایتی بزرگ گشاده شد همگان مر روی زمین بوسه دادند و همچنان قلعگیان بر بامها و بیکبار خروش
برداشتند بر آمد سخت بسیار امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم از خراج امسال بر رعیت
بخشیدیم ایشان را حساب باید کرد و براه باید داد چنانکه قسمت بسویت کرده آید و پنجاه هزار درم بیت
المال الصلتی به پیادگان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای کوبان گفتند چنین کنیم و از
بر آمد که خداوند سلطان چنین نظر فرموده و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال را گفت بر
اثر ما بلشکرگاه آی با جمله سرهنگان تا خلعت و صلات شما نیز برسم رفته داده آید که ما از اینجا فردا
باز خواهیم گشت سوی بلخ و کشتیها براندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند و امیر از آب بنشست
و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند و حاجب بزرگ بلکاتگین ایشان را به نیم ترک پیش خویش بنشاند

و طعام

تمام کرده و کیل در خویش را پیغامی داد سوی بوسهل زوزنی عارض که شراب بخورده ما با سلطان تا باز نیاید
بوسهل بگفت امیر بخندید و امیر گفت بنیم ترک بر کوتوال و مشرفان و دیگری تا بر آشتی که ایشان را خلعت
دادند که همگان را خلعت دهند و پیش آیند بوسهل زوزنی بیرون آمد و کار را راست کردند و
کوتوال و سرهنگ همه را خلعت پوشانیدند و پیش آمدند نزد امیر نزدیک نماز دیگر بود تا خلع کوتوال را با خلعت و
الحق با نفر که سلطنت فرو داشتند بنشاندند و دیگران را بر پای داشتند و همگان از کاسه شراب
دادند بخوردند و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که قلعت ما بشما سپرده
خواهد بود گفتند فرمان برداریم و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه باز
گشتند و امیر تا نیم شب خورد و پس بامدادگاه برخاست و کوس بزدند و برنشستند و منزل
سیاه گرد کردند و دیگر روز الجمعه الثلاث بقین من شهر ربیع الآخر به بلخ آمد و بسعادت هلال جمادی
الاول بدید و از بلخ حرکت کرد و بکوشک عبد الاعلی فرود آمد و خبر بود که کارها راست کرده‌اند تا بیست و دو
باید کرد که تا یک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد گفتند چنین کنیم و کارها گرفتند ساختن

گرفتند **ذکر گرفتن ولایت مکران و ما جری فیها** در روزگار امیر محمود رضی الله عنه چون معدان والی
مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی و بوالعسکر خلاف افتاد چنانکه کار ادیان بجنگ و شمشیر
کشید و عیسی غالب شد و لشکر میل سوی عیسی کردند و بوالعسکر بگریخت به سیستان آمد و از آنجا بغزنین
رفته بود دیدیم و خواجه بونصر خواجه او را آنجا دید مردی راستی و دیوانگی و ریانیکو فرود آمد و نزل فرستاد و میزبانی
شکر فکرده و مولف ابوالفرج علی ابن المظفر ادام الله عزه که امروز در دولت فرخ سلطان معظم ابو
شجاع فرخزاد ابن ناصر الدین اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه شغل اشراف مملکت دارد و نیابت
و او مردیست در فضل و علم و عقل و علم ادب یگانه در کار این سال آمده بود بسیستان و آنجا او
را با بوالعلیه رحمه الله صحبت و دوستی افتاده بود درین مدت حدیث بسیار کرد و یادگار بود دوست من است
و برادرش خواجه بونصر رحمة الله علیه هم این سال بتاوان آمد و هر دو بغزنین آمدند و بسیار
خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که بونصر بر شغل عارضی بود و دیگر وزارت یافت و مردی سخت فاضل

و نیز با او ادیب مغرور شده بود و چه پیر ختش انداد است و اثر افسر تاین و لوالحق آن در موضع جاست
خوانی حال ابوالعسکر بازنموده و چون از غزو سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاد تا برسبیل
بدرگاه فرستد و او بفرستاد و امیر محمود وی را بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر ببرادرش در
مکران رسید خادم و نزه اش قاد سخت بترسید و قاضی مکران را با دو تن از معتمدان از اعیان
رعیت بدرگاه فرستاد و نامها نبشت که ولی عهد پدر وی است و اگر برادر را مخالفت نکرده و بیاختی و
فرمان بیرون آید نگاهداری هیچ چیز از خدمت از و ضایع نبوده نکونه که خداوند بیند این ولایت بر بنده
نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد چنانکه عادل امیر بوده که بر پدرش نهاده بود و بنده نیز خدمت
با خدمت فرزندی همگان و برادر را آنچه در بایست و کار باشد خداوند خواهد می‌فرستد چنانکه هیچ
نباشد و معتمد بنده خط دهد بدانچه مواضعت بر آن قرار گیرد تا بندد ازین امضا کند نیز ادای بنده
و رسول نامه فرستاده درگاه عالی و منشور ولایت کرد با بیان الا اند اندر خلق باوی باشد که بنده بنام
خداوند خطبه کرده است تا همی دل شود و این ناحیت که بنده بنام خداوند خطبه کرده بتمامی آزاد
گیرد امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان باز گردانیدند
سپاهانی سالار بار ابر سولی فرستادند تا مال الخراج مکران و معتمد بیاید و خلق سخت گرانمایه
باوی دادند و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حملها مکرانی و صد اسب و
باوی و مال آورده و هدیه امیر و اعیان درگاه را از نزد وی هدیه‌ها دیدند و هر آنچه که از آن بلاد خیزد و ضمت
نهاده هر سالی که خراج میفرستاد برادر را ده هزار دینار هریوه می‌پردون اضافه و ظرایف یکسال آورد
و بدین رضا افتاده و حال مکرانیان را بازگردانیدند و ابوالعسکر بدرگاه بماند بخدمت مشغول
گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاهره کردند هر ماهی پنج هزار درم و هر سالی و خلعت و ندیم او را
هیچ وقت در مجلس امیر محمود مشرب و چوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر سیمجور و طبقات ایشان
دیدیم که ابوالعسکر مردی گرانمایه کوته و با جثه قوی بود درگاه او بدرگاه نیاد چون دولتی عظیم بود وی اعداء
بچوگان فرو ماورمندی و چون خوان برچیدندی خلعتش دادندی و بازگشتی و بسیار ماند

انکاه

انکاه که بخراسان رفتیم و سوی ری کشیده آمد و سفر دراز آهنگ تر شد امراء اطراف هر کسی چون عیسی دید
چنانکه پیدا است شد خویشتن را بی سر دید و بی ولایت که امیر از ضعف پدری سخت مینالید و کارش از جز اند
بودیگ عیسی مکرانی از اینها بود که خراب دید و امیر محمود ابوالعسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسید لشکر
دهد و با وی سالاری محتشم همراه باشد که برادرش براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز
آمد درکار ناتفاقی افتاد که او در گذشت و امیر محمد بماند در آن هنگام که مملکت نشد این وصیت را بجای آورد
که تا تیم و بنبیکی پیش داشتم ابوالعسکر را بنواخت و خلعت فرمود و زین امید بداد و نرسید که آن قضا
که افتاد و امیر مسعود رضی الله عنه چون بهرات کار یکرویه شد چنانکه در مجلد پنجم ازین تاریخ بیاورده
آمد حاجب جامه دار یارق تغمش نام فرکرد با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوقه و کوکتاش
که درین ایام بخدمت آمده بودند و بسیستان فرستاد تا از آنجا بمکران روند و امیر یوسف را با فوجی
قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتوان شماست تا اگر بمدد حاجت آید مردم فرستد اگر خود باید آمد تا
سالار این لشکر را ابنهای مثال داده بود تا بوسفر را نگاه دارد و مقرض از فرستادن آن بقصدار آن بود
تا چندی از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری با وی بود و آخر در این سال که فرو گرفتندش بیابد
در یکجا دیگر چون بغزنین باز آمدیم و آن قصه پس ازین در مجلد هفتم بیاید مگر فوج بیجر این لشکرها
و برادر چشود کار را جنگ را ساختند و پیاده بیست هزار کیجی و ریکی و مکرانی و از هر ناحیتی و هر دستی گرد
آورد و شش هزار سواره و حاجب جامه دار بمکران رسید و سخت بیدار و هوشیار و سالاری بود
و مبارز نیاید نامدار و با وی معتمدان بودند و لشکر چنین و آراسته و هزار سوار سلطانی
ترکمانان درخواستی تا نهاشان کمین نشاندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد و بر فیلی بود
و لشکر را پیش آورد سوار و پیاده و دم پیل جنگ پیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت و هر
دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک که خللی افتد حاجب جامه دار اما پیش رفت و با
آن لشکر ببرد و مبارزان و اعیان با وی دادند و کمین در گشادند و مکرانی برگشت بهزیمت بجد
رسیدند در مضیقی که میگریخت بکشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد

مردم شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای بلشکر افتاد پس بوالعسکر را بامیری بنشاندند
و چون قرار گرفت و مردم آن نواحی بر وی بیارامیدند بجایگاه باز لشکر بازگشت چنانکه پیش از این
یاد کرده آید و ولایت مکران بر بوالعسکر قرار گرفت تا آنگاه که از دنیا برفت چنانکه آورده آید درین
تاریخ و هر روزگار پادشاهان خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخزاد را
جوانی و تخت و ملک برخوردار کناد **خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من بلخ الی غزنین**
در مجلد ششم بگفته ام که امیر غره ماه جمادی الاولی سنه اثنی و عشرین و اربعمایه از بلخ بکوشک عبد
الاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بباید ساخت که درین هفته سوی غزنین خوا
هد رفت و همه کارها ساخته شد چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته به
بلخ بباید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات و شحنه شهرها و متظلمان تا سخن
ایشان بشنوی و همگان را باز گردانی پس بیقلان با پیوندی که ما در راه در اسپستان چند روز بصید و
شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت تا اگر نامه
ها آنچه فرماید نبشته آید و خادمی که کسی را که حاجت باید بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر
مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند و از خادمان کسی را بایستاداند باد هر و دنیا و حاجبی تا آنچه
صواب بیند مثال دهد و چنان سازد که در روز ده از همه شغلها فارغ شود و بیقلان بما رسد
استادم بونصر مرا که بوالفضلم نامزد کرد و خادمی نامزد شد بوالحسن قرتیش دبیر خزانه این بو الحسن
دبیری بود بس کافی و سامانیان را خدمت کرده و در خزانهای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابو
العباس اسفراینی وزیر او را بخویشتن آورده و امیر محمود بر وی اعتمادی تمام داشت و او را دو شا
گرد بود یکی از آن علی عبدالجلیل دبیر بوالحسن عبدالجلیل که هکان رفت رحمة الله و غرض من از آوردن
نام این مرد آن دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و مجالست بوده است اندک مایه از آنچه
باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بر وی کار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ
را تجربتی و بصیرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله عنه از بلخ برفت روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی

و باغ

و باغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کارها هنوز ساخته نبود و بالغ تر نزدیک بود بشهر و میزبانی خواجه
مظفر علی میکائیل در آنجا شد چنانکه همگان یاد آن میکنند و اعیان درگاه را نزلها دادند و خوان
هدیه پیش امیر آوردند و نزدیک سیم امیر از آنجا برداشت بسعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار
میرفت میزبان بر میزبان مثل به پیروزنخچیر و بدخشان احمد علی نوشتکین آخرسالار که والی
این جایها بر رسم او بود و بیقلان و تخارستان حاجب بزرگ بلکاتکین و خواجه بزرگ احمد حسن
روزی دو برای خویش بدیه عبدالاعلی بار دادی و تا نماز پیشین نشستی و کار میراندی من با دبیران
او بودمی و آنچه فرمودی می‌نبشتمی و کاری میراندی و خلعتها و صلتهای سلطانی میفرمودی چون نماز
پیشین بکردی همگان بازگشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا آنجا بنشاندی و نان بخوردیمی و باز
گشتیمی یک هفته تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم پس از بلخ حرکت کرد و
در راه هرچند با خواجه بسیار عماری و استر با مهد بود وی بر تختی می‌نشست در صد سد دره انوا
باتیها گرفته و آن امروز پنج صی کشیدند و از هندوستان بلخ بهر بیرین جمله آمد که تن آسان
تر و بادام تر بود و بیقلان با امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط و شراب و شکار کرده بود منتظر
خواجه میبود چون در رسید باز نمود آنچه در هر باب کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز
دیگر مقام بود پس لشکر از راه دره زیرک بجمله بکشیدند و بپروان آمدند و سه مقام کردند
با نشاط و شراب و شکار بدشت صرانه و چنین بهر کار گیر امیر داشت که جهان عروسی را مانست
و پادشاه محتشم بی منازع فارغ دل میرفت تا بپروان و از پروان برفتند و همچنین با شادی
و نشاط میآمدند تا منزل بلف و هر روزی گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت در استقبال می
رسید چنانکه بوالمظفر نقیب غزنین نایب پدرش خواجه علی بپروان پیش آمد با بسیار هدیها
غریب و لطایف و دیگران همه در روی تا آنجا رسیدیم بلف و آنکسان که رسیدند بر مقدار محل و
مراتب نواخت مییافتند **القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین ابی منصور**
سبکتکین الغازی رحمة الله علیهم و فرو گرفتن این امیر بیلقین بایقید و اتخذیث داقصه

و تفصیل این است ما را بباید نبشت تا کار از تمام بدانسته آید امیر یوسف مردی بود سخت بی‌غائله و هیچ
فساد و فتنه نکردی و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود بخدمت کردن روزی دو بار
با بچگان مشغول بودی که هیچ کار دیگر نرسیدی و در میان این خدمت فارغ شدی با لهو و نشاط و
شراب خوردن مشغول بودی و در چنین احوال جوانی و نیرو و نعمت و خواسته پیوسته پیدا است
که چند بی‌تجربتها و احوال شود و چون امیر محمود گذشته شد و پیلبانان از شر پیل در رسته [illegible]
محمد بغزنین آمد و بتخت ملک نشست حشم را امیر یوسف سپاه سالاری داد و مرد آن کار نبود
چنانکه رفت و بیاوردم ام پیش از این منه آن پادشاهی است شدنی و سپاه سالاری کرد خود
اندک مایه نه مرد کار بوده است که در آن تمامه و بیرا چند سپاه نتواند بود و آنگاه چنانکه در بر
در نشاندن امیر محمد قناعت کو هیچ بتکینا باد و هرچند بر هوا پادشاهی بزرگ کردند و تقربی
بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تقربها فرا ستانند ولیکن بر چنین کس اعتقاد نکنند که
در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد تا محمد بن عبدالله طاهر امیر خراسان
را فرو گیرد و اعیان و مردم کار دولت وی بیعقوب تقرب کردند و قاصدان و مسرعان فرستادند تا
مها کرد هر تر باید شتافت که این خداوند ما هیچ کاری نمی‌آید جز لهو تا ثغر خراسان که بزرگ ثغر
است باد نشود سه تن از این پیران که هم ترد آنان از سوی یعقوب ننگریستند و به هیچ تقرب نکرده
و بر در سرای محمد طاهر می‌بودند تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد عبدالله طاهر را ببست
این سه تن را گرفتند نزدیک یعقوب آوردند یعقوب بگفت چرا همین تقرب نکردید چنانکه یاران شما
کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگتر از این خواهی شد اگر جواب حق بدهیم خشم نگیری بگوییم گفتند
امیر جز از امروز ما را ندیده است هرگز گفت ندیده ام گفتند هیچ وقت ما را با او و امیر ما را هیچ
مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را
سالهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکو نیها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را
کفران نعمت گرفتن و بجانا قفا ماخیان تقرب کردن اگر چه کرده بزنند کشند پس احوال ما این است

و ما امروز در دست اسیریم و خداوندان ما بر افتادند اما آن کنند که از بزرگی و ذکر ببینند و از جوانمردی و
بزرگی او سزد یعقوب گفت شما بازگردید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت
و ما را بکار آیند باید که پیوسته بدرگاه من باشید ایشان ایمن و شاکر بازگشتند و یعقوب چیز
جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند و هر چه داشتند پاک بستدند و براندند
و این سه تن را برکشید و اعتمادها کرد در اسباب ملک و چنین حکایتها از بهر آن آرم تا ملطفا
زود زود نه بر این پادشاه بزرگ مسعود نکنند سخن حق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان
نیز چیز دیگر است آنچه ایشان بینند کس نتواند دید و بدین پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد
که از بهر کارها داشت ولی سلطان محمود او را بر آن جانب کشید تا بدین جانب و دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شد
و در رسیده و یکی خردتر نارسیده امیر محمود آن رسیده را با امیر محمد عقد نکاح کرد و این نارسیده را
بنام امیر مسعود کرد و عقد نکاح نکردند و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که داننده کس یاد ندارد
سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است همچون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود بر
و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فرزند را هیچ نبخشید و بازگشت سوی
باغ و صحرات ماندند و انقضای آن عروس را بتکلف فرا نخشتن بعدها آوردند و هر یک بر
شد و اندکی محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته عروس را ببرند بکوشک شاه چنانکه جهان امیدوار آمد
و در خانه نشسته و جواهر فرمان یافت و آن کارها تمام شد و در ساعت خبر یافت با امیر محمود ماند
نخست نکرد گشت و با قضا آمد که چه توانست کرد که این دختر نکرد و بنده کار چنین چیزها از آن ناید
تا بچه خویش بدانست دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر
محمد کردند و امیر مسعود را سخت ناخوش آمد و لکن روی گفتار نبود و دختر کوچک سخت خرد بود آوردن او
بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که
این دختر بیرون شد امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست و چهارده ساله
که بود و آنکه پدر از محنت ما سر آسیا از سرای بیرون بکوشک شاه امیر میبردند بسیار تکلف دیده

اندک گشته و چون از نشاندن امیر محمد این فخرد از نزدیک او فرستادند بقلعت و متقی بود آنجا و باد گشت
کرد لشکر شد و امروز اینجا بخواست و امیر مسعود این پادشاه که چنین در شتیها دید از تمکش و
قضاء غالب این باید شد تا یوسف آنگاه بیگاه افتاد و نعوذ بالله من الادبار و چون سلطان مسعود را
بهراة کار دیگر گونه شد و مستقیم گشت خیالی که پیش از این پادشاه امیر حاجب یارق تغمش جامه دار را به
مکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشاند امیر یوسف را بدرسر خلوت
فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد که کار مکران نخست فرا گیرد و این بهانه بود که
خواست که یوسف یکچند از حضرت دور و چشم لشکر دور ماند و بقصدار چون شهر بندی باشد و آن
سرهنگان بر وی موکل و در نهان طغرل حاجب را که عزیزتر از فرزندان داشتی فرمود تا گماشته بود بر
سلطان و تیمها کردند تا بر وی مشرف باشد و هرچه رود می بازنماید تا مزد این خدمت بیابد باکه
بزرگ یابد و این ترک ابله این شهوت بچربید و ندانست که کفران نعمت شوم باشد و قصد آن از
قصدار بر کار کرد و میفرستاد سوی بلخ آنچه میرفت داست و دم فرو بادی نمود و جد پسر انیهان و آن او
سلطان میرسانید و یوسف چه دانست که دل مجکرش و مشفق بر وی شرفت بهر وقتی و پیشتر
میزکید و سخنان از طغرل میگفت که این چه بود که ما با خویشتن کردیم که همه پس یکی را خواهیم شد تا
چا چنین باید که ما نشسته به جهد و بیوفائی کردیم تا کار اینجا رسید و این همی نخستند و برآن
بتقاضا میکردند تا دل سلطان دگرگون تر میگشت و قار [illegible] آنجا که طغرل را با تمویه گفت میان دو یوسف که
با ترکستان افکند و با خانیان مکاتبت کرده بود که رفته و سلطان در نهان نامها میفرمود سوی اولیاء
که و کلاان و بیوندکنید احتیاط باید کرد و نگاه داشت یوسف تا سوی غزنین آید چون ما از بلخ قصد
غزنین کردیم وی را بخوانیم اگر خواهد که جانب دیگر رود نباید گذاشت و بیاید بست و بسته پیش ما
آورد و اگر راست بسوی بست و غزنین آید البته نباید که به چیزی از آنچه فرموده ایم واقف گردد و احکام
فرمان نگاه داشته شد و آنچه از احتیاط واجب کرد بجا میآوردند و ما ببلخ بودیم بجید [illegible]
ندا از قصدار سبب پنج نامهای یوسف آمدند و در نیچ و انار و نیشکر نیکو و نبد کیها برده [illegible]

قصدار و مکران شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز نبشت بود و مخاطبه این بود که الامیر الجلیل العم
یعقوب یوسف بن ناصر الدین و نبشت که فلان روز از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران قرار گرفت عم را
باید که هم بدین تقدیر از قصدار بر وی بروی تا با ما بغزنین رسی و حقها وی را ابو یحیی شناخته آید
و امیر یوسف برفت از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود که رکاب سلطان از
پروان سوی غزنین ماند با پیش سالیان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه تا شصت باستقبال آمد
سخت تیز و امیر را بسیار بود از شب بر داشته بود از نشاط و روی بیاید داده که سرای پرده آنجا زده بودند
و در جامه‌ی مادر پیلی بود و مشعلها افروخته و حدیث گاه میراند نزدیک شهر شکل بنا آمد او
در رو آمد خبر ان جنابت نعره امیر گفت عم یوسف باشد که خواند اینم که پذیره خواست آمد و فرمود تا نقیبان تاختند
که پذیره آمد و چند تن تا خشد روی بشعله رسیدند و پس باز تاختند و گفتند که آری خداوند
با امیر یوسف است پس از یک ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف بزیر آمد و زمین بوسه
داد و مطلب بزرگ با کالکین و همه حاجبان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسب بخواستند
و بر نشاندند با کرامتی هرچه تمامتر و امیر وی را بنواخت که رسید از آن نکن شده و براندند و
حدیث بادی میکرد تا و زهد و بنام از فرود آمدند و امیر از آن پیل بر اسپ شد و براندند و وی
در دست چپ و حدیث میکردند تا بلشکرگاه رسیدند امیر روی بعبدوس کرد و گفت عم را فرود آمد
است هم اینجای در پیش سرای پرده با وی تا شرابی و صفها و خیمها بزنند هم اینجا فرود آید تا با ما نزدیک باشد
گفت چنین کنم و امیر در خیمه رفت و بخرگاه فرود آمد و امیر یوسف را بخیمه ترک بنشاندند تا خیمه آنگه
صفه و شراعی بزدند چون آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند
و بنهادند من آن روز امیر یوسف را دیدم نگاه میکردم نکو دست بچیزی و در خود فرو شده بود سخت اندک خورد که شکسته
یافته بود از نکوهی که پیش آمده بود چون نماز خفتن بود اشند و اعیان در گاه برآمدند کرفتند امیر نکا
کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند
و دیری سخن گفتند و عبدوس می آمد و میشد و سخن میرفت و خیانات او با میشمردند و

لشکرش آن بود که چون روز بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار
هندو در سلاح تمام و سه نقیب و سیصد پیاده گزیده و اشتری با وی بیامدند و بداشتند و
امیر یوسف را دیدم که برپای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پیرادر گوش گرفت و بگریست و گفت که
کرد و نبید خواست و بخورد و سر گفت این گوهر ا خیرالدعا جل بپرورم و تعبد از آن بتو طغرل گفت شاد
باش ای کافر نعمت انعم این اثر ابر هر دم و از فرزند عزیزتر داشتم تا برمن چنین ساختی بجغوه که
خریطی برسید بتو آنچه سزاوار آنی و بر اسب برنشست و سوی قلعت سکاوند بردندش پس از
آن نیز ندیدندش و سال دیگر سنه ثلاث و عشرین و اربعمائه که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که
بقلعت درونه گذشته شد رحمة الله علیه و قصه ای است کوتاه که بحدیث این طغرل آمد راست
تا یاد بکنیم و پس بسر تاریخ باز شوم. **حکایت طغرل غلام از اول تا آخر** این غلامی بود از میان خرلخ
غلام نیکو روی نیامده بود بدین قد و حسن و ظرافت و لیاقت و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده
بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که هر سال امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه ترک
فرستادی بر سبیل هدیه و امیر چیزها از دستارهای قصب و شاربانیک و مروارید و دیبای رومی فرستادی
امیر این طغرل را بپسندید و در جمله هفت هشت غلام که ساقیان او بودند پس از آنکه یاد بودند ا
و سالی دو برآمد یکروز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب میخورد بر کل صد برگ که بر تخته
بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماه رویان عالم بنوبت دو گان دو گان می آمدند این طغرل
درآمد قبای لعل پوشیده و او دیگری قبای فیروزه داشت و بساقی گری مشغول شدند هر دو و این
طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و امیر یوسف را شراب در یافته بود چشمش بروی بماند و عاشق
شد و هر چند کوشید خویشتن را فراهم کرد چشم از وی باز نتوانست داشت و امیر محمود دزدیده
می نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش میدید و تغافل میزد تا ساعتی بگذشت پس گفت ای برادر
تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ عبدالله دبیر را که مرا دل است که محمود ملک غم نیست
نگاهدارد که اسمعیل مرد آن نیست محمود از این عالم بیکی که مراد ای یوسف مشغول است دل

بجای پدرم

بتو سپردم باید که وی را بجای خویش برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری و امّا این غایت نعمت
که از ابتدای تو چندین نیکویی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده ای و نیستی چنانکه ما پنداشته
ایم در مجلس شراب در غلامان ما نگاه میکنی و ترا خوش آید که هیچکس در مجلس شراب در غلامان
تو نگرد و چشمت از دیر باز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدر نبودی ترا مالشی سخت
تمام رسیدی این یکبار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چنو بسیار است هوشیار باش
تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین
بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد امیر گفت بنشین بنشست و آن حدیث فراموش
کردند و شادی و شراب بالا گرفت و یوسف از شراب در یافت و بازگشت امیر محمود خادمی خاص را گفت او را
صافی میکشد و چنین غلامان بدست او بودند آواز داد و گفت طغرل را نزدیک برادرم فرست به
فرستادندش یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادم را و بسیار صدقه داد و این غلام
را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت چون شب سیاه بر روز سفید بتاختن آمد
و آفتاب را گوی افتاد او را نخواند تا نام زن خواست و در عقد و نکاح و عروسی وی تکلفهای بسیار
نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسندیده نداشتند و جزای مکافات آن بهتر آن آمد که باز نمودم پدر
کشتن خداوندش چون در میان کو نسناقت و نواختی از سلطان مسعود اتفاق شد هم نزدیک و
و هم نزدیک بیشتر از مردمان و احوال درو بپیچید و گذشته شد بجوانی و نکارش در شبهای
کفران نعمت همین است ایزد عز ذکره اولیا و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد و توفیق
اصلاح دهاد تا بنگر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمنه و سعة رحمته
و پس از آنکه گذشته شد امیر یوسف رحمة الله علیه فرزندان وی پراکنده شدند تو سهل
لشکر که خداوند این را کشتها افتاد و مصادرها داد و مرد سخت فاضل بخرد بود و خویشتن را از
لشکر آن آمد که حال بیست بیود و انکه کرد از نیت بود و در آن شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل
بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاهداشت و کار فرزندان این امیر

برگرفت محمد را فوا با ایشان داشت و افتاد و نخاست و در همه کارها امیر مودود رحمة الله علیه معرفتی
گشت و در شغلهای خاصه تر این پادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لاجرم چنین گشت چنانکه امروز
در همه کارها در این سلطان المعظم ابوشجاع فرخزاد ابن ناصر دین الله شغل وکالت و ضیاع خاص او
کارها بدو مفوض است و متمکن در از این شغلها بر اندیشه که چون باید و با ذکر گشت و آخر چون بر وی گاه
در دیده مردم عاقبت گرفت و چیز از امیر یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن
و پارسائی اختیار کرد و بر این بمانده است و چنین با نجات است ند پادشاهان این خاندان رضی الله
عنهم که او شغلی کند و کار دیگر چنین سالاری غازیان غزنین سلمهم الله و در آن سخت زیبا و دو اثر
انگیخت تا از آن بجست و بچند دفعه خواستند تا بر سوالها بود و محیا نکرد تا او وی در گذشت
و سنه ثمان و اربعین و اربعمائه در بپیچیدندش تا اشراف و اوقاف غزنین بستاندند و از آنجا
بستاند و نیکی تمام کرد و حیلتها کرد تا ایشان بیش خرابی بید و تمام مردی باشد که چنین قرائتها که کرده
حرص و آز نتواند شکست و هر بنده که جانب او بر فرمت ذکره نگاه دارد روی حجت حفظ نیمه آن بنده را
ضایع نماند و بوالقاسم حکیمک که ندیم امیر یوسف بود مردی ممتع و کار آمد هم خدمت کیسی نکرد
و کریم دید و بعهد نگاه داشت و امروز این دوتن بر جای اند اینجا بغزنین و دوستان چه چاده را
کرد دوستی همگان نیکوا بنیادوری کرد این اوزن من تاریخ زیب است مجروحانی بنصیب بحیای آمد مردم اینک رقم
بر تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قلعه سگاوند
دیگر روز از بلخ برداشت و بکشید و بیک جای مرغزار بو علی کوتوال و ابوالقاسم علی نوکی صاحب برید
پیش آمدند که این دوتن را بسیمنه و گردهای فرمان بپیش آمدن تا اینجا بود و امیر ایشان را بسو
برسم خدمتی یکی و کوتوال حیدر ان خورد بنی پاکیزه چنانکه او دانستی آورده بیاورد که از نخلها گذشت و امیر
را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی شهر بازگرداند و هر دو را مثال داد که تو الآن تیسه
اندیشه داد و پیادگان تمام کار داد از بهر خلقان تا کوشک که خوانده بر خوانده بود تا خللی نیفتد و دیگر
روز الخمیس الثامن من جمادی الآخره سنه اثنی عشر واربعمائه امیر سوی حضرت دار الملک غزنه

بانجیه

با تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بجوشیده و بیرون آمده و برخاصهای چند
قبها با تکلف زده بودند که بیرون میکشید بر آنجمله یاد نداشتند و نثارها کردند از اندازه
گذشته و نعمتی بود چنانکه سخت بر نخیره رسید بر آن خوانها که نهاده بودند و بسیار مردم بیجا
خشک بود و دوستان را دو شاهها برافشاند و امیر نزدیک نماز پیشین بکوشک محمودی رسید و بشغا
و همایون فرود آمد و مهد حرة ختلی رضی الله عنها بر عادت سالی گذشته که امیر محمود را سلخ بساد
خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را از آن خوش آمد و نماز دیگر آن روز بار بنداد و مخدرات
خالی کردند و همه سرایها و حجرات بزرگان مدبیا نا و آمدند و این روز و این شب در شهر جشن
شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمانی نمودن مخواندند بود و هیچکس را یاد نداشت و دیگر
روز بار داد و در صفه دولت نشسته بود بر تخت پدر محمد رحمة الله علیهما و مردم شهر آمد
گرفت فوج فوج و نثارها با فراط کردند و اولیا و حشم و لشکریان و شهریان که بحقیقت بر تخت
این روز نشسته بود سلطان بزرگ و شاعران شعرها بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیدا است
و اینجا از آن چیزی نیاوردم که دراز شدی تا نماز پیشین اینجا بودی پس برخاست امیر و در سرای
فرود رفت و نشاط شراب کرد بی ندیمان و نماز دیگر بار بنداد و دیگر روز هم بار بنداد و برنشست
بر جانب سیب زار باغ فیروزی رفت و تربت پدر رضی الله عنه زیارت کرد و بگریست و القو
داکد و بر سر تربت بودند بیست قرار ده هر قرینه و معود از شمند بینه و حاکم را گفت
مردم ابنوه بر کار بایدگر دقاین فخر این وبال ملکه فرموده است بر آورده آید و از او قاف این تربت
نیک اندیشه باید داشت تا بطریق و سبل بسد و بیم این باغ را دوست داشتی از آن فرمود
اینجا نهادن و مطربست بوفلانا مد این بقعت بخود حرام کردیم که خزینها بدین اینجا نیاییم و سبزه
و دیگر چیزها که ندره دا شاید همه بر باید کند و در دا ستان نباید بود که هیچکس تماشا آید اینجا لکشد
فرمان بر داریم و حاضران بسیار دعا کردند و از آن باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و او باد لخر و قبه
دکانها همراه روی با فغان سالی در آمد و بر تربت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه فرود آمد و زیارت

کرد و مردم تو بتو ادره فراز هم می‌نمود و از آنجا بکوشک دولت باز آمد و اعیان بدیوانها نشستند دیگر روز کارنامها
گرفتند دوشنبه ششم ماه جمادی الآخر امیر بجویی رفت مظالم را بکرد و خوش آمد و روی کار بنها
ده دیوانها آنجا بلبلیا آمد و سرایها بجمله آنجا آمدند و غلامان حرم و دیوانها و قلادت و عرض و رسالت
وکالت و بزرگان و اعیان نشستند و کارها بر قرار در پیرفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان همه ایمن
شادکام و دلها برین خداوند محتشم بسته و همی نیز نیکو و حسنی دیده می‌رفت اگر با آنجمله باید نخچیر خلل
راه نیافتی اما پیروزی آخر خواجه بزرگ احمد حسن و دیوان نهانی بودند که صلاح کار نتوانستند داشت او
بر طمع خود را کارها بخستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامرانی از آن نو فعلان گرفتند
که همه دلها سرد کردند بر این پادشاه آمد و گر بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کهنه و نفاکی مال بیعتی
و مالهایی که بر ادب امیر محمد داده است باز باید ستد که او فید و غبن است که در عادی افتاد و در قرن هفتاد
هشتاد با هزار هزار درم بترکان و تازیکان و امنا فاشکر یک بداشتن و اتحادیکه ادرد دل پادشاه شیرین کرد
و گفتند این پیدا بیاید بروی و بیایی خود نخواهند کرد این مال خداوند باز خواهد که ایشان آوردند و مال ستد
اند دانند که باز نتوانند داد و ناخوش شان آید صواب آنست که از خواد ... استه آنچه بیجا کرده اند
بدیوان عرض فرستاده شود و نه که بوسهل لشکر را بیکی که تبیاکم و برات بنجیند تا این مال ستده
شود و بیت کار نیاید داد کمال التاملی ... باز ستد از لشکر و تازیک که چهل سال است تا مال
و هم کاه بتو انند و چه کار کرده اند که مالی بدین بزرگی بپای ایشان اصیلها باید کرد امیر گفت نیک آمد و با خواجه
بزرگ خالی کرد و در این باب سخن گفت خواجه جواب داد که فرمان خداوند راست هر چه فرماید اما آنچه
کار نیکو بیندیشیده است گفت اندیشیده ام و صواب آنست و مالی بزرگ است گفت تا بنده نیز بیندیشد آنگاه
آنچه او را فراز آید باز نماید که بر بد بهت داست نباید آنچه در این باب بنماید امیر گفت نیک آمد و باز گشت
این فوق و آتش اندیشه در این کار نگاشت و سخت تاریک بود و بر کسی نه از آن بزرگان و نیز کان و ... الله
روز کار حسد کاد بود که چنین چیزها بر خاطر روشن می‌پوشیده ماند دیگر روز چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر
خواجه را گفت در آن حدیث اندیشه چه دیده است گفت بطارم روم و پیغام دهم گفت نیک آمد خواجه بطارم آمد و

خواجه بونصر

خواجه بونصر را گفت چه بود که ... سالخته اند گفت ندانم که تخت خداوند سلطان امیر بر چه نیت کرده اند
که آنچه برادرش داده است بصلات لشکر را و امرا و شعرا با ایشان دیدند بدیدند او را باید ستد
خداوندان در این باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا این حدیث و در حال چیزی نگفتم که
دانستم که ... باز ستده مال که ... و در دو شد ... و هر چند نظر اندیشیدم بدین
اندیشه کردم که گذشته ای بزرگ حاصل آید و از این مال بیاد نکنند که ... نکرده که باز کرده است خواجه
در این باب بونصر گفت خواجه بزرگ بهتر داند و استاد همه کارها است و آنچه وی بیند جز آن نباشد و من
کرده که گفته است کردن نکرده است و نخوانده است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کار کرده اند از ملوک عجم که
ازاده و نزاست خبری نداریم اما در اسلام خوانده ام که خلفا و امیران خراسان و عراق مال
بیعتی باز نخواستند اما امروز چنین کنا ... چ حال ... خواهد داشت من که بونصرم پاره‌ای هر چه امیر محمد
بخشیده است از زر و سیم و جامه نابریده و قباها و دستارها و جز آن همه بمعده ادم که ... از این درگاه
بنخشیده ام و هم امروز بخزانه باز فرستم پیش از آنکه تسبیب کنند و آب شود که سخن گفتن در چنین ابواب
نخواهد داشت و از آن من آسان است که بر جای خادم و اگر ندای تا وان توانی داد و از آن یکسواره جزوه
مردم بترک نباید گفتاد و در ... باشد و ندانم که با ... ایستد که این مال ... رحیم و حلیم و شوکین ...
باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کار دیده آمد و این همه مدارها کرده و تا عاقبت چه باشد خواجه بزرگ گفت
باید رفت و از من در این باب پیغامی سخت گفت جز حق نجا ... بدید تا او فرو دادند که این درشتی میکند و باشد که
پشیمان شود من انگار کرده بود پیرو ... کرده باشم و شنوانده گفت کسی نیو ... درشتی ابخال ... بونصر برفت و پیغام
سخت محکم و جزم ملا ... بو سوفندا داشت که صرفه الشوکاه را استوار کرده بودند و جواب ... آن بود که خواجه
میگوید تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب کند بنمائیم بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد گفت
سود نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت و استادم بونصر به خانه باز رفت معتمدی را بفرستاد بنزدیک ...
فرستاد پوشیده و درخواست تا آنچه بروی کار و ملک و ولایت امیر محمد او را داده بودند از زر و سیم و
قباها و امثال آن بخزانه نسخت کنند و بفرستند و بگویند و بفرستادند و همه جمله آن از آنجا ... دو ... حال

بخزانه فرستادند و خطهاشان بازستدند بر آنکه نخست حجت داد و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بوسهل
و دیگران گفته بودند از آن کهکهان هم چنین باشد و در آن دو سه دفتر پوشیده بود مضمون مستوفی
را مخاطبان و دبیران خزانه انبشانده بودند که نخست مصادره خطها که در نوبت پادشاهی برادرش محمد بدو
داده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هر گونه مردم را باز کردند مالی سخت بی منتها و عظیم بود و آن را برآن آ
بدید و بوسهل زوزنی داد و گفت ما بکار نخواهیم نفت و روغن بیت کاگر چه ما حرکت کردیم بگو
تا بر آتش نهند این گروه را بر آن گروه و آن گروه را بر این تا احوال مقامات شود و آنچه بخزانه باید آمد بیایند
گفت چنین کنم و این روز آدینه غره ماه رجب این سال پیدا آمد نفت بکار آید عدتی و آلتی
صحو لب بود ... احمد بوالحسن سالت بغزنین ماندند و چون آن نفت وی بر اتفاق داده شد و کرد
کی بخاست انعقد بگذشته و خیال از نشانی افتاد که شاد شرح توان کرد و هر کس که پیشه خویش بر
نفت و بالید چون آنکه ملک کاد ساله و مادر است مراد این باب سخنی نیست و هر کس اقتدا کند ما هم
و جز ایشان اکابر را این سخن کوتاه جواب ملتمسی بود و گفت است بخواه نه زی که البته خوشدل انگار
چیست خنجهاو تشدید ها نفت و آخر بیاید الا انکه و بیاد آوره باز گشت آن ... و
کمینه آمده بود بنشست و بوسهل در زبان مردمان افتاد و همی دیدند هر چند که پایان داشت
بابنام ایشان بر نیامد و وی بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت و در امثال است که قد
اقطع او بخت ببرید و انداخته نگرفت پر بید سخت تا هنوز ... و ... اندام آمد **حکایت آمدن**
سیل و خرابی رسانیدن بغزنی روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خرد خرد می بارید چنانکه زمین
ترگونه میکرد و گروهی گله داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته هر چند
گفتند از آنجا برخیزید که محال بود بر گذر سیل بودن فرمان نمی بردند تا باران قویتر شد کاهل وار برخا
ستند و خویشتن را بپای آن دیوارها افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی می جستند
و هم خطا بود و بیارامیدند و بر آن جانب رود که سوی افغان شالست بسیار استر سلطانی بسته بودند
در میان آن درختان تا آن دیوارها آسیا و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته و آن هم خطا بود که بر

[illegible]

راه گذر سیل بودند و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت نعوذ بالله من الاخرسین
الاصمین و بدین دو گنگ و دو کر آب و آتش را خواسته است و این پل بامیان در آن روزگار بدین جمله
نبود پلی بود قوی با پشتوانهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه کونه و بر پشت آن دو
رسته دکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویه بازرگان آن مرد پارسای با خیر رحمة
الله علیه چنین پلی برآورد یک طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند
و نماز دیگر را پل آنچنان شد که بر آنجا یاد نداشتند و بداشت تا آنگاه از نماز خفتن بدیری و پاسی از شب بگذشت
سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ بکنده و میآورد و
مفاجا در رسید گله داران بجستند و جان را گرفتند و همچنان استرداران و سیل گاوان و استران را در ربود و
بپل رسید و گذر تنگ چون ممکن شدی که آن چندان زغار و درخت و چهارپای بیکبار بتوانستی گذشت
طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و بام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و
آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بز
رگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود
ویران کرد و بازارها ناچیز شد و آب تا بدان جایگاه رسید که در قدیم بود پیش از روزگار
یعقوب لیث که این شارستان و قلعه غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد و این حال استاد محمود
وراق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه خمسین و اربعمائه چند هزار سال را
تا سنه تسع و اربعمائه بیاورده و قلم را بداشته بحکم آنکه من از این تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و
مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز داشتم و ده پانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون
خبر هنرمندی وی رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان ویم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما
را پیش از این که گفته بر دادی و فرو نهی ناچار باز ایستادم و این سیل بزرگ مردم را از چندان نیکوئی کرد
که در حساب هیچ شمار نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بودند به نظاره و نزدیک
نماز پیشین را مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان جانب و از آن جانب

بدین جانب می‌آمدند تا آنگاه که بازپسها راست کردند و آنچه تتمه بود بلی شنودم که پس از آنکه سیل بگذشت
مردمان زر و سیم و جامه تباه شده می‌یافتند که سیل آنجا افکنده بود و خدای عزّ و جلّ تواند دانست که
بکسان چه رسید از نعمت و امیر از شکار نه سلخ جمادی الاولی باز آمد روز دوشنبه سیزدهم ماه رجب
آنجا هفت روز مقام کرد و باز از آنجا به شراب تا آنجا ... و شکار کرده آمد پس از آنجا بباغ محمودی آمد
و از ری نامها رسیده بود پیش از این بچند روز که کارها مستقیم است و بوسهل حمدوی و اصحاب اطراف آرامیده
و بوسهل ثبات کرده و دست برنهند و برآنجمله دیده که واجب کرد که چون بودند تا آنجا سالاری
محتشم و کاردان که ولایت سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هرچند که اکنون خللی نیست باشد
که افتد امیر درین اشغال که با خواجه بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت خداوند شمشیر و
قلم و در این باب رای زدند امیر گفت آن ولایت بزرگ و فراخ و از مظالم بسیار است و صورت حال آن استوار
گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آنجا مان چنانکه از ایشان باکی است که اگر بیمی که بدان
دیار است بکشند یکی با ندی تا نکند که گرفته آمده است که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه بکار آید
نیست هست لشکری که امیر فراخ شاه و دیار ابری سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کار بلک دارد
کسی شاید این دو شغل را هم کار و خلوش می‌بودند که خواجه چه گوید خواجه بزرگ گفت
خداوند بدین که گفت نیکو آنجا شد که خواجه بزرگ اندک اند و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه که ما بنده
بمقدار دانش خویش چیزی بگوییم خواجه گفت بنده کار خداوند مرادها بدری و جبال و ولایتی بزرگ
است و با ملک فراوان و بزرگ کار آل بویه آنجا شهانشاهان محتشم بوده‌اند و کدخدایان چون صاحب اسمعیل
عباد و جز وی چنانکه خوانده آمده است که خزاین آل سامان مستغرق شد در کاری که بوعلی چغانی بگرفت
مدتی دراز در آنجا میرفت و وی جبال را امیر کرد و باز آل بویه ساخته بیامدند و ایشان
میتاختند تا آنگاه که چغانی و پدرش در سر این کار شدند و برافتادند و سالاری خراسان به بوالحسن
سیمجور رسید و او مردی داهی و گرم بود نه شجاع و با دل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه قاعدۀ
مواضعتی نهاد که هر سال چهار صد هزار دینار از ری بنشابور آوردندی تا لشکر و اعیان ولی استوار قرار

گرفت

گرفت و شمشیرها در نیام شد و حیال آل بویه فراغت بماند تا آنگاه که بوالحسن گذشته و هم کار سامانیان و هم
آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان بگرفت پس از آن امیر ماضی در خلوت با من حدیثی رفت و بیاد
کرد که آنجا قصد باید کرد و من گفتم رای رای خداوند است که آن ولایت خطری نیست و والی آن ...
مجد الدوله و گفتم از آن کار مرد و دی ماد الشکر بسیار و باقی داشت و آنرا پیش باید بر نیفتاد قصه‌ای
نکرد و مجد کرد و آسان بدست آمد خداوند آنجا بنشانند و آن ولایت از ما سخت دور است و سایه
و نه دیگر بود امروز دیگر باشد و بنده را خوشتر آن آید که آن ولایت ابو سهل کوو داده آید که مردی خرد آئین
است از وی انصاف توان ستد و لشکری که آنجا و سالاری آنجا ایستاده اند به حاجت نیاید و با وی مواضعتی
نهاده شود و مال داده هر سالی بدهد و قضاة و صاحب بریدان در کارهای با وی فرا ایستاده می‌باشند
نواحی امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آنست که وی سپاه اتّفاق
داشت مجد الدوله و دانیان را دایم اندرو پنج و در سرهید ناظر و نکودی قوی سپاه و جماعت آن نواحی بد
و آن افتد یک‌بد مال اندوی داشتی آید پس از آن باد در سر کند و صحبت شهانشاهی کند و مردم فراز آید
باشد فاما چاره حاجت آمد که سالاری محتشم با بید فرستاد و اما لشکری تا دی دار کند آید و آن اسپاهان و
بسنده باشد خلیفتی از سالار و کدخدای که امروز فرستیم و بسر عمل وی باشند و در کار جبال و ماد فتنه
و بوسهل که ولایت و ندان بزرگ شده خواجه گفت با کار انجا و بدینست ولیکن شغل کار او خطر تیار بعید
که آن کودک پیر و نیز رنج دیده است چنانکه باید و در سر شهامت و مال نیست و اگر ندهد آن ولایت
مان جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد خواجه گفت پس
فرض گشت سالاری محتشم و او ناحیه کرده و همکان پیشرو ای و دل خداوند اندیشه اکنون بکار فرستد
و چه آنکه موقوف ماند است و ما طلب خداوند ثنا از امیر ایشان امیر گفت هیچ حال العتماد استوار
با داشتکاری که مرکسی با بزرگ موقوفت و اعتماد تا نه داشت باید و این اعیان که بر در کار هند
هر کسی شغلی دارد چون حاجب بزرگ و سالار غلامان سرای و جز آن از شغل خویشتن شوانند شد که
خلل افتد دیگر آنکه باید خواجه گفت در دل را بیچگونه که مردی محتشم و کاردانست و در غیبت خداوند

چنان خداوندی کرد که پوشیده نیست با آنکه سالاری نیکست و در همه کارها با امیر ماضی بوده امیر گفت علی
سخت شایسته و بکار آمده است و چیزها و شغلی بزرگ خواهیم فرمود تا بجای حاجب کشته آید اما ایاز
نو بنا است و هنوز بر نیامده است هرچند خطه بدیها است و او نیز ادب دیده است و کرم و پرورده خداوند
است و هیچ تجربت نیفتاده است وی را مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی
زند و چیزها آزموده آید آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم خواجه گفت آنچه بنده دانست بازنمود
و شک نیست که خداوند بنیکو اندیشیده باشد و پرده [illegible] رای عالی برتر است و همه امیر گفت دل
قرار بر آلتونتاش قرار گرفته که بلخ نیست و بر وی ما را بوده است و آنجا امر [illegible] نهاده بدیدیم و بر آن جمله
نهاده است اکنون وی برود با حاجب الحال و نشابور [illegible] تا آنکه بحاجب کشته آید
تا آنرا تمام کند و پس سوی هرات شود تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که خداوندان و صاحب دیوان
و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بر فرمان خواجه گفت خداوند سخت اندیشیده است و
اختیار کرده اما قومی مستظهر باید که بمدد برود و آلت و عدت امیر گفت چنین باید آنچه فرمودنی
باشد فرموده آید و قوم را نامزد کنند و امیر فرمود تا خلعتی سخت نیکو راست کردند التونتاش
را کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر [illegible] مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل نر و
ماده و دو تخت جامه خاص و کوسها و علامت و هر چه با آن رود راست کردند هرچه تمامتر و از این
اندر سال که امیر بار داد و چون از بار فارغ شد فرمود تا التونتاش را بجامه خانه بردند و خلعت
پوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق
که ما [illegible] بسیار اندر این جهان بر تو نهادیم و این کرامت از آن داشتیم که تو ما را
خدمت کرده و سالار پدر ما بوده و چنانکه در خدمت زیادت میکنی و از زیادت نیکوئی و محل و جاه
ما [illegible] تاش زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جاه نداشت و آنکه بندگان بود
[illegible] که بنده [illegible] بجهد کند و از خدای عز و جل توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند
که [illegible] افتد و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و اعیان درگاه نزدیک او رفتند و حق

نیکو بگزاردند و خلعت او بیامدند آلتونتاش گفت حاجب بزرگ احمد حسن خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی
اینهمه آنجا بوده و امیر آلتونتاش را حاجب داد که مردی محتال و گفت نشابور به ما بود چه
لشکرها که نامزد است آنجا رسند و صاحب دیوان سوی بیست کار ایشان را بعهد چون سلطنت باید رفت
و نیز خوبی و عمل کتاب ایشان فرموده آید بجمله ترکمانان نشابور و غیر آن آید خوارزمشاه آلتونتاش
سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این ... از وی دفع کرده آید که بر فساد دادند و مال امیر گشته
و ترکمانان را دل گرم کرده و خوارزمشاه آلتونتاش سوی ری برفت گفت فرمان بردارم و باز گشت خواجه
نیک کاری خداوند اندیشیده است که ترکمانان را آورده و میان خویش نشاندند و بوسهل
گفتیم آلتونتاش و ارسلان جاذب و دیگران و سوگند داشت که امیر ماضی ... بود و دست بند
خویش و آنجا لشکر و مخالفان عقل باید آمد تا ایشان را باید تبدند و از خراسان بیرون کرد
و خداوندان ایشان ... و ... مرتکب بپوسته در دوات ایشان
بجای پدر تمامتر ... باشند امیر
گفت ... و ایشان باید استخوان گفت ...
چند ... این کارها ... ترا ... تا آنچه دارد نمی نیند بندگان شوند
دید و صلاح در آن باشد و برخاست و در راه که میرفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی
را گفت این سخت نادرست است و مرا که خویش پرورده ام اما شاد و نیکو ...
و چون این بر وی خواجه امیر ... گفت هزار دست سالار است نباید و ... اکنون بایدش
گفت خداوندان باید اشکال دانند و اندیشیده باشد بنده که این شغل را ... شغلی سخت بزرگ
و با نام است چون اکنون انجابوده است و ... و چندانکه ... تحمت خدا
وند بیش ... سالاری کاردان باید و ... شاگردی کرده امیر گفت احمد ینالتکین قرار گرفته
هر چند که شاگردی سالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است در همه سفرها با ما ... و احوال او
عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه ... اندیشید و بدشده بود با این احمد ینالتکین

سبب کار او نیز صد هزار وقت بد آن وقت که خواجه مرا فهم میداد و فیلو کالانی وی میزدند با بنیادی تر تمامتر

دلباز داشتند و مکافات نرسید تا ادب این روزگار که فرمود تا شما را احمد ینالتگین بکردند و مناقشتها

دفت تا مال لاهور بستد نخواست که جرأت دارد و امر هرچه کنی چون امیر او را بسند دید و دیگر خواجه بما

قاضی شیراز ابوالحسن علی سخت بد بود و بحکم آنکه خیال او با مردم که گفته بود بمنزلهٔ عادت وی بود که مال این ولایت

احمد بخواست که کسان دیگر بدانیم که زیادت کنند تا بینی که قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این

محتشم بزرگ نبود اما ما را از هرچه خواهند گویند و ما اثبات حجت کنیم بر وی نهادند و پنج سال در این

مجلس خواجه بود اداشت که چون احمد ینالتگین کرد و بزرگ ادب قاضی شیراز انداخته این نتیجه آن بنده

گفت ندانک ای خداوند مرا از دست این اندیشه است مگر احمد فرماید و لکن با احمد گفتها

باید بجو کند و چیزها باید که بکرد و کار ایشان چاره کند امیر گفت همچنین است خواجه وی را بخواند و آنچه رفت و جهت

درین باب بگوید و مکاتبه خواجه بدیوان و زیادت آمد و احمد را بخواند سخت بترسید از تبعتی و بکرد که

باز خورد و باید چو خواجه وی را بنشاند و گفت دانستهٔ که با تو چه تا بچه این سالار بود و مراد این کند

گرانست که در کارهای سلطان استقصا کنم و نباید که ترا صورت بندد که از تو آزادی دادم و با قاضی تفریق کنیم

تا دل بجنبانی که آنجا که این مصلحت خداوند سلطان باشد مرا تو بنده کاه دولت را هیچ نماند

نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را هیچ حال صورت چنین محال نه بندد که خداوند

را امروز می‌بیند و صلاح اندیشه است صلاح بنده کاه در آنست که خداوند خواجه ترا صواب بیند

ز گوی تست سلطان امروز که خلوتی و در هر بابی سخن رفت و هم ترا از آن حدیث مبین همه گفتنی که آنجا موی

در آمده پوشیده است چون قاضی شیراز اندر ضمن سالاری نباید سالار را باید که امر هست که آنجا پدید

کند مرا جوابست اندر سخن که قاضی تمام عملها و مالها میکند و آن سالار بوقت خود بغزو میرود و خراج

و پیل میستاند و بر تاولت هندوان لشکر میزنند و چون بپرسید که خداوند همه بنده کان را اشارت کند

میفرماید که گفت دلم با احمد ینالتگین قرار میگیرد و در باب تو سخت نیکوئی دیدم خدا را و من نیز را

دانستم از شهامت و کار با آمده که تو با نموده و دفترها و مراسمها آثار آنجا ام و انجمن عالی دل تو آگه کرده‌ام و

کار قو

و کار قوی باید تا بر وی چه گویی احمد زمین بوسه داد و برخاست بر پای و گفت من بنده زمین بوسه سر خواجه

شکر این نعمت نیست مر خویشتن را مستحق چنین درجه نشناسد و بنده و فرمان بردار خداوندست که فرموده آید

آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی

گفت و باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی باز راندند و گفت امیر را بگوی که باید فرمود

تا خلعت وی راست کنند زیادت از آنکه ارتیارق را که سالار هندوستان بود ساخته شد و بعضی مثالها منشور بنده

و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت بپوشید آنچه واجب است از آنجا بجای آورده آید تا بر فور برود که کار

رسید و بوقت تیز گشته است و مظفر برفت و پیغام بداد امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و

آنچه با آن رود که سالاران را دهند و روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود که احمد ینالتگین را بجامه خانه

بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت فاخر پیش امیر آمد کمر زر هزار مثقالی بسته و با کلاه دو شاخ و سلاحش

هم از آن که کاری بود و دست بوسه خدمت بجای آورد و امیر بنواختش و باز گشت بکرامتی نیکو بخانه رفت بزرگان

حق گذاردند ویش و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجه بزرگ و بو نصر صاحب دیوان رسالت خالی کردند و

احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمد و این سه تن خالی بنشستند و منشور و

مواضعه جوابها نبشته و مهر و بتوقیع مؤکد شده با احمد بردند و نسخت سوگندنامه پیش آوردند و

سوگند بخورد چنانکه رسم است و خط خود ابر آن نبشت و بر امیر عرضه کردند و بدو باز دادند و پس خواجه

وی را گفت امروز که شیرازی نباید که شکر کنند چنانکه خواهد که اسلاف بر فرمان باشد و با طبری چون عبدالله

قراتگین سر کار داشت چون نام ایاق بشنید و دانسته که روز تا بیدار آمد بحث تا آنجا اما در شرح

فرستد بوالفتح حاتمی دبیر شاید و بوالفرج کرمانی را با ایاق برنا آمدند و ایشان را آنچه افتاد از آن

افتاد و ترا که سالاری باید که بحکم مواضعت موجب کار میکنی و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا سخن تو

بر کس خشونت نداند اما شرط سالاری بتمامی بجای آری چنانکه امروز دست بر را تو نهند و ترا بدنی نکنند

و بوالقاسم بوالحکم که صاحب برید و محتشم است آنچه رود بوقت خویش انها میکند و مثالها که باید

و دیوانی میرسد و نباید که شما در مجلس عالی هیچ در سر آید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ تر

میباید نبشت تا بجایها که رسم میرسد و دای حال چنین اقتضا میکند که چند تن از اعیان دیلمان چون نعیم و بو
لطیف و بوعمر و بوالفرج زاده آیند تا اندرکار دو دستر باشند که دو حالی بیگانه اند و چند تن اینها که از ایشان
تعصب میباشد با ناحیت شان چون بونصر و ابیانی و برادر نعیم بلخ و پسر عم بشیر و تنی چند از کرد و کتاب
ای سرای که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان بدید کرده آن احوال کرده وصلت داد و صحیان نمود که
خیال اندر ایشان راه نمود باید بود و سخن غرض نیکو باید داشت تا البته نباید که یکی از ایشان بیفرمان سلطان
از آب چند و همه کینه جوی علم و جاه و چون بغزنی رسید استقصا باخویشتن باید بود و نیک احتیاط باید
کرد تا میان لشکر لاهور تخلیطی نشود و شراب خورده و مهمان شدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان دارد
که این از آن مهمات است که البته تلخیر نباید و بوالقسم بوالحکم درین باب آیتی است سخن او نبشته آید تا
دست باقوی یکی کند و آنچه واجب است درین تا می آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور
مواضعه داده است و این چه شنیدی پوشیده تر از فرمان صاحب دیوان است و پوشیده باید داشت هیچ
دبیر در مثالهای دیگر که تا نامه میشود می باز نماید هر کسی آنچه بدو روی باشد تا فرمانها که میرسد بر آن کار
میکند احمد ینالتگین گفت همه بنده دانم و رکشت مجهد کرده آید تا خلل نیفتد و بازگشت خواجه بر اثر وی
فرستاد بر زبان بوالحسن حاجب جعفرکه فرمان چنانست که فرزند خویش را اینجا ماند و شد نیک تحقیق آن
شید که امید باخویشتن بری که دل این پسر دریافت تا با مو بی وکیلی بر ای تو باشد که خویشتن را آنجا فرو
نتواند داشت که خداوند نگاه داشت دلت و انجاست که آن پسر بر ای غلامان صاحب باشد و مرا اشد
این با تو گفتن وند از تو رهینه میباید و هر چند سلطان در این باب فرمانی نداده است از شرط دوستی
نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاه داشت مصالح احوال آنکه و بسیار و هم در مصالح قوم اندر
احمد جواب داد که فرمان بردارم و صلاح سخن از وند و خرد از آنست که خواجه بزرگ میبیند و فرماید و حاجب
حقی نیکو گفت دو باز گرداند و کار تیم لی لی ساخت و دیگر نظمهای سالار یار انجمل و آلت غلام و خزانه
داشت که بجا آنکه دیده بود و آموخته که در چنین ابواب با بگیتی چون کارها تمام است کرد دو دستوری خواست
تا برود و دستوری یافت و روز شنبه پنج روز مانده از شعبان امیر برنشست و بدشت شابهار آمد

بابیار

بابیار مردم و در سه پیل بود برابر دکان بایستاد و احمد ینالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد
و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تام بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با
وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی و پیشرو خطیر آورده که امیر آزاد کرده بود و بدو
سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرائی و سه علامت شیر و طرادها بر رسم غلامان سرای و بر اثر ایشان
کوس و علامت احمد ینال بیامد سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و جمازه امیر احمد را گفت
تا در خرام و هشیار باش و قدر این نعمت را بشناس و شخص او را بچشم دار و خلعت پسندیده نمای
آمستی زیادت نواخت که وی جواب داد که آنچه واجب است بنده بجای آرد و خدمت کرد و اسب سالار هند
را بخواستند و برنشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که مرد را تباه کردند تا از او داستان گفت
و امکنه بر گرفت چنانکه پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی با فغان سال رفت باز که نام
داد و شعبان بنامه بود و نشاط بسیار کرده برین بیت که محتی شاعر گوید شعر مضی شعبان اذ
شهر: بافراک الرحیق و السلسبیلا • و بنهال کوشک باز آمدند و روزه کار کرد ای ماه رمضان بر سبیل
در دو شنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و سه شب امیر صفه بزرگ بنشست و ان خوردن با اعیان و کلیم
عظیم کرده بودند پیرا امیر سعید و مودود نشستند و نوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بخوان خوردندی
و فقیهان بر سماطین دیگر و سلطان تنها در سرای روزه میگشاد امیر فرمود تا اندر نفل فرزندین در ولایت آن
و قلاع فرزند کنند و نسخها باد به نبشتند بنام آنکه نشانها تا فرو نکرند و آنچه باید فرمود در باب هر کسی از
و مثالها داد تا در هر زمان که در ین اطلاق کنند و مردمان را تحقیقات فرزندین و ولایت آن در بیم و مملکت نامها در
در معنی تخلیق و سلب و حقوق حال و در معنی مال الدکه کدی خاصه نوشته در بالای با ادعا چیزی نوشته
و کسی را در سنگ که آن باب چیزی گفتی که ملوک شاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش آید و بر سد و خدم مگار او
که ایشان القرار کنند و خاص شغلی بر باشان هر کسی آنکه اقتضا کار دا باشد و در این تابستان بوالقسم علی نوکی
صاحب بدیع غرتین از خواجه بزرگ برسکان درخواست تا فرزندان او را بحل ان و صالت آموخته میان ایشان
سخنان دیلم که اندر اد بگذشته بود بونصر را اجابت کرد و پیرش دا بهر مظفر خود را بساموختم دو

امیر محمود هم درین دو کار و در آن نیکو کار با دبیری بوده شاهد و گواه داشت شغل غلامان سرای بر رسم و بود
پوشیده چنانکه خواجگان کتاب و ثقات بنزدیک وی آمدندی و هیچ غلامان سرای داشتی و ازو بگفتندی
تا مدتی که آن از دوش پشتی و معرضه کردی از دست خویش بی‌واسطه و امیر محمود را بر بوالقاسم در این باب
اعتمادی سخت تمام بود و دیده که چند بار مظفر رسالتهای گران یافت و در دست من بود و انجا گذشته بود
نان بکار آمده و نیکوخط و در دبیری پایه‌ای که نه دبیران دو گذشته شد رحمة الله علی الوالد و الاولاد
استاد حال فرزندان بوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بومنصور و بوبکر و بونصر اند که با
رسالت آمد پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند و بومنصور فاضل و ادیب و نیکوخط بود و
امیر و بن الامین محمد و بلاهم فرستادند چنانکه بیارم و در این بومنصور شرارتی و زعارتی بود که تا
گذشته شد رحمة الله علیه و بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکوخط بود و مدتی بدیوان بماند بطبع رای
گردنی داشت تا بلا ضبابه رسید و لا مرد لقضاء الله عز ذکره چنانکه بیارم بجای خویش و اندر بوالنعم
بیفتاد و حق قدیم خدمت پدر شرا بر وی رعایت کردند پادشاهان و شغل اشراف تگین آباد بدو دادند
و مدتی سخت دراز است تا آنجاست و امروز هم آنجا میباشد بنه ... حدی و حسین و ادبها و خوشخو
بونصر کهتر برادر بود با نام الکریم الطرفین بود و العرق نزاع پدر چون بوالقاسم و اخاب و الدو ابامحمود
حاجب کشید که نعیم حاجب بوالحسن ... بود لاجرم چنانکه آمد که بایست و در دیوان رسالت با من بکرد
خویشتن داری که داشت و دبیر و نیکوخط شد و صاحب بریدی غزنین یافت و در ... چند شغلها
دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر بغیر آن ... شمردن دراز گردد و آخر الامر آن آمد
که بدو کارها بود سلطان عادل ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت نشست چه
حاجت آمد که این حضرت او شهاب ... برگ او را ... کادمان باتبان قدیم باشد اختیار او کردند
و خلعت این یافت و امروز که این تصنیف میکنم با این شغل است و بریدی بر بین ... مضوف ... فرزند از
قدیم مولاست و خوانندهٔ این تاریخ هم افضل و آزادگی این مردم و گرانی ... بیاید که شد که سخن ادا کنم
تا با حق و ستی را بابیند که نادخاندان که قدیم تر باشد والله الموفق لاتمام ما فی نیتی فضل و سیوم

امیر

امیر حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت که باید فرستاد تا خضرا راست کنند بر جانب دشت شابهار که آنجا خواهیم
کرد حاجب بدیوان ما آمد و پیغام بنهانی و ... که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند
کرد بدیوانها و ... چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلتاشان برفتند و میدانچه
راست کردند و امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خضرا و خانه زرد رفت بکار و نشاط و شکار کرد
آمد و کرده و از آنجا باز آمد و روز یکشنبه هفت روز مانده از این ماه و روز دوشنبه سه روز مانده از
ماه رمضان بجشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیه‌ها و طرفه‌ها آورده بودند که اندازه
گذشت و سوری صاحب دیوان بی‌نهایت چیزی فرستاده بود و از نزدیک وکیل در او تا آنچه آورده بود از جامه و کالا
بزرگان اطراف چون خوارزمشاه و امیر چغانیان و امیر گرگان و ولات قصدار و مکران و دیگران
بسیار چیزها آوردند و روزی با نام گذشت و دیگر روز دوشنبه بعید کردند و تعبیه ... بود امیر
رضی الله عنه چنانکه در هر کار سلطان ماضی پدرش رحمة الله علیه دیده بودم و قیل اتفاق افتاده که
رسولان امیران و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی و چون عید کرده بود امیر از
نصفه ... آن خوانها نهاده بودند تخت با کلاه نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند
و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب دادن
همین خوان و دیگر کسرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند شرابها دادند چنانکه افتادن
ان که ... بودند امیر قدحی چند خورده بود از خوان برخاست و ... باز آمد و مجلسی
بودند که اندازه آن کس یاد ندارد و ندیمان عارض و صاحب دیوان رسالت را بخواند و مطربان آمدند و
باز سرای دست بکار بردند و نشاطی برپا شد که گفتی در این تست هم نماند که هم هر غیبت شد
شاعرانی که بیگانه‌تر بودند بست ... هم ... دونی ... دانستم ...
و عنصری افزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم و آن شعرها که خواندند همه
در دیوان ثبت است و اگر اینجا نبشتمی دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت
عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته‌اند و اینجا قصیده‌ای که داشتم سخت و غایت نیکو نبشتم که

سلطان محمود و نشستن امیر محمد و آمدن امیر مسعود از سپاهان بغزنی آمده و همه احوال در این قصه
بیامده است و سبب این چه آن است که در بهمن کار که تاریخ بدینجا رسانیده بودم مرا صحبت افتاد با استاد
ابوحنیفه اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار املیحی و در ابدیدم افزون بیت
متنبی را که گفته است معنی نیکوتر بیان آنست **بیت** واستکبر الاخبار قبل لقائه فلما التقینا
صغر الخبر الخبر و در روزگار مذاکره محمد العمیم هرچند بود در روزگار سلطانان گذشته نبود که شعر
دیدندی و صلات و تولفت مر ترا که از دیگران نبودی اکنون قصیده‌ای بایدگفت و گذشته
بشعر تاریخ بر آراد آراسته کرده و وی این قصیده بگفت و فرستاد من فرستادم چون کسی با پادشاهی
گذشته دولت چنین سخن‌ها اندک گفته که پادشاهی بر وی اقبال کند شعر خواهد و سخن را بکلام رساند
و امروز بحمد الله و منه همچنین شهریست جای نشان نمیدهند بآبادانی و مردم بسیار و ایمنی و با حشمت
سلطانی عادل مهربان که همیشه این پادشاه و مردم شهر باید آباد باد از فضل و ادب و شعر کاسد که
باشد و خداوند این صناعت محروم چون در اول تاریخ فضلی در انبیاء و مردم در مدح غزنین
... که باید باآن واجب دانم و فریضه دیدم که کسانی که این شهر باشند و در ایشان فضلی باشد
ذکر ایشان بیاورم و خاصه مردی چون بوحنیفه که ثمره فضل شعر وی است و جاری و مثال
وادب و علم دارد و مردمان از او رکیات علم آموزد و چون از این بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه
بیابیان از اشعار که فراخور تاریخ باشد بنجامم و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد
تا بر آن واقف شده آید **قصیده** چو شاه باشد بر کار و بخت باشد یار نگاه دار که تقدیر ایزدی بخلق
عباد فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک نهاد هیچ نیاید بهیچ خرد کار سوار کش نبود یار اسب
سپر بر در آید و گردد اسیر بخت سوار نقاب قوسین آنرا بر نجم که او سبب شمار و در حسم
خویش وحشت غار تیر بیابانش و شو نکبال ... کار که سال تا سال آید کالی زمانه نخار ...
ز نیست ملک تو در جهان مرد رست که مانده است در جهان آثار ... بخشش
محکم نجوید کوشش بر دریا ... نه کار آید کاری در وقت بود بود از آینه شهر بسر

ذوی فیالن. بکام فاستن آید نشان مردمی. که عز ابر همی با نبید دست بکار. شراب خواب یابک ...
برده فغان. هرانکه کاخ فرو شد کریاس همی ... چو بزم خسروان زمهری بیاید شوی. نشاط نصرت کامل ...
ترا انشماد شماد. بیا امیری که زیبا ببرچه خواست کشت نیز لب. صهیب و سلمان انا ماند آمده شاد
ما که داشت بر او بر ابر آن تخلیط. همو بیت بر او در قرا اصل سماد چو بدمن مرهشود تیره و بگرد
بخت. همو بآب بخود بنیاد نه آمد کاد. چو ای مالی چنان صلوات بیکر از بلخ دا ابوه ملک ادراند
بیکاد. بشهر غزنین ادم قدم نبوده وقتی که بگرنان بود ادخر شوق ارحشیاد. نهاده مردم ... چشم
وکوش ... ذی هر دیده آنچه هرچه او کل بهار. در بن تنک بودند کاف آب ... شجاع طاحت کرد ...
سپهر بهد الهاد. بدان مال در ادبیان حدید بنید. بکام خویش رسید ذ شکر که شاد. از آن ...
جهان سر بسر او مرا شد. نه آنکه کشت بجود یکی ... کار. بر او بید و بر کرد آنکه جوی ... که قطره ...
کرد ابادو بوی عماد. بکه جنبش و کر بجهان بر آمد شاه. نه ز آنکه ... شاه کند ...
فلک و نکته کس که فلک. مکار دیکر دو امکنش الله دست ملاد. ایا موفق بر خسروی که دیو ...
نعمت قایم و خاست بیاد. از آنقبل که ترا ایزد آفرینیخ ... نیکی از آن زمین است کنید دواز ...
آن امیدکه نبیاد ارسات و بسیج علا. ابوی حج خبر بد سال و ماه فیاد. در ز بیابد تیغ تو دانش ...
کنی بنیاد ... فرا خود هیش رواد. اگر ندیدی کوهی بکشت نیاید خشت. بیکی بچشم بر آن دلها ...
کماد. مشتاب لجکید پیر در وشح نغبت. در نک بلوچ کند ... بجوان ابخاد. نهاد میت ... مرکز انکر
تبغل ... قضاست کر بادشان شو ... داشت بر بدر خواران. نخو ... که اگر داری نبی شد مثال. نخرون جهان ... هیچ
حجز ... یاد. بدا منداه که چو مژده بتره از بخواب. درو فشد به تیره دو لکاتر اد. نه لبن که خ ...
سپهر بحسام کوخ تو. هو آنکه که همی بند دا آهنین دستاد. نه کر کسان ز میت کر کسان کر چو بود ا انبی ...
از آن که تو کند آباد. نکفد ... سیاه کشت مکتب ... نیاید ... روان در بیابان آمد ... استاد. یکی ...
جگر دوا دوا بجیت. یکی مرانکه ذیاد کر بسا نبی نهاد. جناه بباند و ... خیا نکه داشت یالی ...
منو آد. فلاسچو دید قرا بجهانیان بر تو. فراکر جهانت بطبع کرده آزاد. نه چون تو شد خواهد درجهان ...

وسیم نخواهد کر بهر چیزی کان شود دنیا از خدایگان امر ها صحّتی بدست تو بود اگرچه بالابلند چهره
نهاد نیاید آسان از نهر کسی جهانبانی اگر چه مرد بود مجرّب دست و دلیر ساد نیاید آن شمع از ماه کاید
انجو و شیلد اگر چه منفعت او فزنی معتاد یا امیری و امیری رعیّت و لشکر بخدای عزّ و جلّ که
دهد مثال تا باد کار استاد نیابی به او نیز ذی فلک بیا صبر کرد همراه پیشه کن بلبله خط بلد کوش و
خشا بین از همه بد که مرد پیدا ادنیم بد بود میلد و زنیک بپرهیز و چو پرهیز و بد عجیب نبود که از درختی پید
شده است سبز و عداد بکوی شعر و پیرایه چاپ نیست از کفتن مکو که تخم نکو کار و تخم بد بر داد بکو
این هست تو و او محضتاب بکو که معنی این هست سه و قوت خشاد عزیز آنکس نبود که فهم عزیز کنی ز بهر آنکه عزیز
تو ندو کرد شعاد عزیز آنکس باشد که کرد کار جهان کند عزیز شب سیر کوکب جیاد نه آن بود که قضای مهتر
دوست حیله آن بود که قضا اگر دانی مدادان کلیکی که بدبیا فکند ماه داد ز بیم هر چه آن بر سرشت دلیجه
نه بر کشید ش نه چون از آب و از شفقت بکرزان نهادش همی فرو نکنار کسی که کشتر از پی ملال آید آن ز
بود نه جاه بر کاه آید ش بخت یوسف وار مثال زشت نکر اسپ بنیاد در دبزانج شد دست خدا ادمی
دمی نخماد کر استوار ندادی حدیث آسان است مدیح شاه بخواه و نظیر شاه بیا خدایگان جهان
خسرو نماد مسعود کر شد عزیز بد و دین احمد مختار نه جلکو بیچون عاید انصاف سخن
حبیب چون عاشق از فراق قرار نگاه از آن نکند هیچ مرد بسی غمخت کتاب ختم تا وقت رساند ز اکشتا
نیارد میوه هر کسی بر تن شن که دوست ما دبیابد فکنده سر چون مار بجل ماند که از علم
کنج و سپاه تجلّیه ماند که آهن بکرد حصار اگر بدیدش راه در ولایت دی داد ز مهر و شفقت
آن نهاد سر آزاد چه کر خواهد همه بچه دام شیر شیر ز مرغزار نه اندیشمی کند ش آواز چو خواست داد
شاهنشهی پیدا ز شاه نه سیم داد و نه خود و نه زین و نه زین افزار نه اسپ و پیل انجا همه پیراهن
آن لیر افروخت همه کرد زاد و نزار از آنکه ما نباید بجز و آن هنرش نکر چیا او چند آنکه جد خوش شکر داده
بچه دالکداد شیر خوش بخورد ازوبان سیاه کرده چه تاه نباشد از نیکاد با اثر دیدار است الشّجر ان
بر و بدین شمع است سر فرازی نام چو داستان کشت جهان بر امیر دین محمود دست و ننان همی که ز ما را ماند

جهان اگر چه فرنبد بوده گرفت و قسمت کرد چو شاه بوده فریدون موافق آنکه کاد جو مالک دنیا را خشم او
حقیر نمود حو همتا ورا الله نشاط داد قرار قیامتی دکر اند جهان بد پیدا آمد قیامت آید چون
ماه کم کند نقاد از آنکه داشت چه حیلت حیله ملک مسعود به تیغ و نیزه شادی در آنجد و دو دیاد
خیانکه دهی اقتضا سیاست ملک شهی جای قرب بوده بنکاه مثال چکاد که جهانک ملک جهان بد آن آمد
کرباد فغات بر بود از دهی است از خدایگان جهان زمانه فقاد ا مجاب ماند و نیست انچه غرض از آن
کسیل کرد دسول سوی برادر خویش پیام داد بلطف و لطف نه و هزار کداد ملک فراخ نام ما آید
طرازکه و تا آفاق و سکه نیاد نداشت سود از آن کابینه سعادت تا گرفته بود بکشا دها سلک نگاه
نه بر کران سکنده شماد ستاد نیست کاسب تیغ و زدن آمد سکان ماند در او چو رایت شه منصور از
سپاهان نمود بسیج حضرت مسعود کرد بر همیاد نکردم که تابنده بوی خون خصم چنانکه در شتاب دی
به دو بنج مجهاد زنیش از آنکه شتاب و رشد بد بد مسرود بپذیرش آمد فوجی بسان موج بحار شد
نتند که آید بخت ملوانده چو تندی سیتی بتماد دادند نیاد که شاه تا بهراة آمد از سپاه بدیش
مردم دیده نه رسوخی نهاد بسان فرقان آمد قصیده ابنکره که قلب راش کند در دل و دو دیده
نکار اگر چه اند دمی نماند ادیده که باز کرد نیا مدنیم بجلی خواهد ز بکه مخی چو شیزه دید ابن
دل از ملالت مخی بکند و شد بیزار خدایگانا چو حاسد تیت شعر نکو کتا ابد شود بود او
جدا افتاد نکانامه تو کیم این شکفتها بلی زیاد آنند او او شهوار همیشه تا کند نده است کر
سخن تو ملکت ز بخت شمی صد جهان چنین بکذار همیشه تا مه سال آمد و سپهر همی تو بر زوانه بماه هم
چنین شمر و سالار همیشه تا همی از کوه بر دصلا لار همانه تا چکد از آسمان همی امطار بسان کوه
بپای و بسا فلاک انجذ بسان چرخ تا دخ بسان ابر بباد بپایه آمد اسنقصیده غراچو دیبا
در و سخنان شیرینی با معنی سست در کرده بکید بکر رفته و اگر اینفاصل از و نکار دیشان د ادایلید
بادشاهی طبع او را به نیکو کاری مد ده هنچنانکه یافته الستاد ان عصرها چون عنصری و عسجدی و
زینتی و فرخی رحمة الله علیهم اجمعین در سخن معنی بدیع شکافند و دست لبیاد کس در خاطر

فان الکریم یتقی باللآلی و مگر بباید که خود جوان است و ما ذلک علی الله بعزیز و بپایان آمد این قصة
روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه برنشست و در مهد پیل بود و بدشت شابهار آمد
با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتان چنانکه سی اسب با ختامهای مرصع بجواهر و پیروزه و یشم و نیم ازین
دیگر غلامی سیصد در زره و سپر و غرق همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی و چینی و جنیبتی پنجاه در کی
ساخته و همه غلام سرای جامهای تر و کلاه دو شاخها و تیر و جعبه پیاده در پیش میرفتند و سرکاده
و پیاده سه هزار سکزی و غزنیچی و هروی و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک و
بوالفضل بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بر آن دکان فرمود تا پیل و مهد ابداشتند
خواجه احمد حسن و عارض خواجه ابونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرده و قصها بخواستند و سخن
متظلمان بشنیدند و بازگردانیدند و ندیمان را بخواندند و امیر شراب و مطربان بخواست و این جای
شراب بازگرفت و طبقهای نو الوسه بر سه روان شد تا طبقها داده میبردند و شراب داده دیگر
و مطربان میزدند و روزی نیامد مجلس پیدا شد و شادی و طرب بر پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و
طبل و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت میکرد سوی خراسان و عراق از راه دشت تخت
جامه داریان و تعبیه در آمد ساخته با کوکبه تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد
و بر اثر وی سرهنگ محمودی سه زرین کمر و هفت سیمین کمر با سپاهیهای تمام و بر اثر ایشان کوهر آیین
دار این پادشاه که مرو برا بر کشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده در آمد و چند حاجب و سرهنگان این
پادشاه با خیلها میگذشتند خیلها و مقدمان سپاه ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسید با کوس
علامت و آلت و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام از آن وی و صد غلام سلطانی که آزاد کرده بودند و بدو
سپرده تا تاش پیش آمد و خدمت کرد امیر فرمود تا بر نشاندندش و اسب سپاه سالار عراق
خواستند و شراب دادندش و چهار مقدمان را که با وی نامزد بودند سه چهار شراب بگشت امیر
تاش را گفت هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم و کوش تا بمثال کدخدای ما کار بر آری
در هر چه بصلاح پیوندد و نامه نبشته آید تا تلجا باید که بر حسب آن کار کنی و صاحب

نامزد میشود انهی عمل تا او را تمکینی تمام باشد تا لشکر الیاد و الارجحه باز نمایند و این اعیان و مقدمان را
بر مقدار محل و مراتب باید داشت که پدر ایشان آن ما اند تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان
بردار باشند و کارها بر نظام رود و امیدواریم که ایزد عز ذکره همه عراق بر دست شما گشاده کند
تاش و دیگران گفتند بندگانیم فرمان بردار و پیاده شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله
بشادی و مبارکی خدا امید برنشستند و برفتند بر جانب کبت و بیاید در تاریخ بعد ازین باب سخت
شیخ آنچه رفت و سالاری تاش و کدخدایی دو عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرخی که در آن بسیار سخن
است تا دانسته آید و امیر بازگشت و بکوشک دولت باز آمد و بشراب بنشست و دو روز بران
نشست ندیم و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت
تا آنجا بر جانبی کدام و لب کنده حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت خرده و پیلان
بر انند و بکابل آرند تا عرض کرده آید که کدام وقت رسند بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته
اند و در این هفته جمله پیلان در کابل آورده باشند گفت نیک آمد و باز بگشت خلوتی کرد
با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بکتغدی خلوتی کردند امیر گفت بر کدام جانب روی خواهیم
گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بر دلم میگردد شکر این چندین نعمت را که تا اینجا
بی رنجی که رسید و یافته که باید شد و غزوی کنیم بر جانب هندوستان در دست تر ماست تا سنتی بجا آورده
کرده باشیم و مردی حاصل کرده و شکری گذارده و فتح و هیبت ما بهندوستان بدان سبب که گذشته
گذشته ایشان انجا هیچ گذاشتند که خوب بینند خوش وقت آن آسان باشد خواجه گفت خداوند
این سخت نیکو حیله است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند اما اینجا مصلحتی است
مشکل و چون سخن در شوره افگنده آمد بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این
بندگان که حاضر اند نیز بشنوند تا مصلحت باشد که آنچه خوشتر آید میباید کرد خداوند را سا
لاری باید ساختن بهندوستان فرستاده و آنجا لشکری ساخته و مردم ملحد انشاء الله نیز آمد
کرفتند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

و سالاری دیگر نیز فرستد بجانب خراسان و وی با کالیجار بگیرد بر روی ری کار با پایه و استواری تقدم این سالار
باشد که خداوند خراسان قصد کند و علی تگین باز دم کند است بر او برافتاده و وی بخوارزم مانده
خان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در وی خطر است که داوری خزانه گرفته است
چنانکه نامهای رسولان رسیده است و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فرو ماند
و باشد که بپیچید و علی تگین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده اند و قصد بلخ
و تخارستان کنند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ قلید و فسادی بکنند و آب بجنگی باشد بند
داوری آن برنیاید که خداوند این زمستان ببلخ بود تا کار خانزی وی و رسولان بر ادا آرد
بلعقد و عهد استوار کند که خداوند تمام نکرده آید که از بلخ بر اثر نامش برود که ما که خداوند این صید کارها همه
موقوف باشد و کار با علی تگین راست کرده آید یا بجنگ یا بصلح که بادیه در روی نهادند بد آنوقت که خداوند
قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر بر جای بود و امیر یوسف که خلاف بد داده آید و
هوس در دل او مانده است و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است
و دل از خود بر داشته و کارها بقائم پیش سپرده اگر خبر وفات رسد نیکوتر آن باشد که خداوند در
باشد و بکار نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان خلعت میباید نهاد و پیروزن این کارها
دیگر پیش افتد و فرایض است و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رای خداوند بود
ترا فقد قوا آنکه سال دیگر با فراغت دل کار اولیاء شده این که گفتم چیزی که بیاید همگان گفتند
خواجه بزرگ نیک بدیده است ما چون تو انم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلوم است
ندا امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و وی را ما را با وی راست درین قرار
داده آمد باز گردید و بر اندیشید که در این هفته حرکت خواهد بود قوم از خلوت بازگشتند با شادی که
خواجه گفته بود چون دیگر در آن روز کار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه نیمه شوال و بکابل
آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرض کردند هزار و سیصد و هفتاد نر و ماده بپسندید
تخت خریده و آباد آوردند و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنضر و پسران قرمان و چهل تن

نیز فرمان

نیز فرمان وی و امیر بوالنضر را بنواخت و بسیار بستود و گفت این آزاد مرد هوای ما بسیار بلا
ها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه یک دفعه او را هزار چوب زدند و ما
ما را در آن بر سبیل نگاه داشت و بحقیقت تن و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او را گزارده
آید که چنین مردی عامت پیلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو کرده اند گفت
تمام کرده رافقت است خدمت پادشاهان را خواجه احمد گفت بوالنضر را این حق هست و چنین مرد
پیش تخت خداوند باید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشا
نیدند و کمر زر که او داشته بود و پیش آمد با قبا سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد
خیمه خود باز رفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی گزاردند و پس از این هر روزی چیزی تر بود تا آنگاه
که در جنب خدمت حاجب یافت چنانکه یاد کرده آید بجای خویش که کدام وقت بود و امروز سنه احدی و خمسین و
اربعمائه بحمد الله بر جایست و بجای پادشاه سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد بن ناصر دین الله که او را نیکو اخت
و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها میکشند و کارها با نام بر دست وی می برآید چنانکه باید
و چون او غزنین باشد تدبیر ملک سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم مجلس بجای آرد و در مجالس
مسعودی و محمودی رضی الله عنهم بجمع با وی میکنند و کرد اقامت غزنین شغل با نام کرد و رسم
حاجبی از آن وی نام خلخ تکین آزاد است میاد و امیر بپیل از غزنین کرد پیلان و ثنا شرابکرد
پیلوانان را بیاری مردی حاجب با کار تکین خلعت داد و ده پیل نر بحاجب کردند تا با ولایت علی
ببلخ آیند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل برفت امیر و به پروان آمد و آنجا فرود
سه روز آنجا و ثنا و شراب با ندیمان و پیلان از نو خوبک کش نشست و بجهکانی
خورده و از آنجا بوالحسن آمد و از آنجا سوی بلخ کشید و در شهر آمد روز دو شنبه
سیزدهم ذوالقعده سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه و بکوشک در عبدالاعلی مقام کرد یک هفته و بپول نزد
رفت و بنهاها بجمله آنجا آوردند و دیوانها آنجا ساختند که بیشتر کار امیر مثال داده بود و خط بر کشیده
دهلیز و میدانها و دیوانها و حجرات و شادروانها همه راست کرده بودند و آنچه از بزرگ که در بلخ

میرود و نموده آمده است که چون از غزنین برفتند بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه التونتاش حیلتی ساخته بود
و تضریبی کرده بود و بطمع نموده و مجلس امیر خیالی که التونتاش در سر آن شد و بوسهل آن تزویر بی سخن
بزرگ افتاد در بلخ و مدتی در آن محنت بماند و اینجا جای آن نیست چون به بلخ رسید این پادشاه خجید
شغل فریضه که پیش داشت و پیش آمد بر کار خود نبشته آید آنگاه تمامه بتمامی براندم که بسیار نوادر و
عجایب است اندر آن داستان روز سه شنبه دو روز باقی مانده از این ماه خبر رسید که امیرالمؤمنین القادر
بالله انار الله برهانه گذشته شد و امیرالمؤمنین ابوجعفر الامام القائم بامر الله ادام الله سلطانه را که
امروز سنه اثنتین وخمسین واربعمائه بجایست و بجای پدر ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند و بیعت
کردند و اعیان حضرت و بطن از بنی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی [illegible] و کافه
مردم بغداد فرقاً فرقاً جهان آرام بنشستند و رسولان رفتند تا از اعیان ولایت بیعت ستانند و نقیب ابو
محمد بن محمد السلمانی الطوسی از حضرت سلطان بخراسان آمد این [illegible] امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر
اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادم بونصر خالی کرد و گفت در این باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند
دراز باد در دولت و بزرگی تا [illegible] هرچند این خبر حقیقت است مگر پوشیده باید داشت که این خبر را
پنهان داشته شود و خطبه هم بنام قادر باید تا رکابداری چنین که نبشته آید این خبر راست رساند که
در رسید و آنگاه چون رسول در رسید و رسول پیش خداوند آید تعزیت و تهنیت رساند و بانگ کرده و دیگر
روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت بجای آورد سه روز پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت
نیز گذارده شود و خطبه کرده بر قایم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین است و این خبر را پنهان داشتند
و آشکارا نکردند و روز شنبه دهم ذی الحجه رسم عید اضحی با تکلف فراوان بجای آوردند و بسیار [illegible]
از همه معانی و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این سال از نامه رسید که سلیمانی رسید بشبورقان و اندری
تا آنجا والات و عمال و گماشتگان سلطان سخت تعهد کردند و به استقبال او نیکو بجای آوردند و امیر خواجه
علی میکائیل را رحمة الله علیه بخواند و گفت رسولی می آید با کوکبه بزرگ که از اشراف علویان و قضاة و علما
و فقها تا با استقبال روی از بیشتر و اعیان درگاه و مرتبه داران بر اثر تو آیند و رسول را بشهر آورده آید

علی در این باب تکلفی ساختند از اندازه گذشته که مثل آن کس یاد نداده و چنین کارها اول آمده بود و خدا
میاد کسی که باقی باد این خاندان در بقاء خواجه عمید ابوعبدالله الحسین بن میکائیل ادام الله
تأییده فهم البقیة هذا الصدر و برفت باستقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسولدار با مرتبه داران
و جنیبتان بسیار بر شکل موکب بشهر آوردند و در سرای حاجب بوالحسن کرخی [illegible] فرود آوردند که سخت
تازه و نیکو آراسته [illegible] بدیده شد و رسول را بالکرامی بنزل او [illegible] روز پنج
شنبه هشت روز مانده از ذی الحجه و بکوی [illegible] باغ فرود آمد [illegible] نیکو و آراسته و در صد
بسیار خوردنی با تکلف بردند والله اعلم ورود الرسول من بغداد و اظهار وفاة الخلیفة القادر
بالله و اقامة رسم الخطبة للامام القائم بامر الله و چون رسول بیاسود سه روز [illegible]
امیر خواجه را گفت رسول را پیش باید آورد خواجه گفت وقت آمد تا خبر راه [illegible] است امیر گفت
خبر [illegible] ام که تعزیت چند بکوشک عبدالاعلی باید دید که آنجا فراخ تر و ساخته تر است چنین کار را
و در سرای غلامان و مرتبه داران [illegible] رسم تهنیت و تعزیت را آنجا
نیز قرار است در آن کرد آنگاه چون از این فارغ شویم بباغ باز آییم خواجه گفت خداوند این نیکو دید
است و همچنین باید فرمود که حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان [illegible]
[illegible] آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب رسول و خلعه و لشکر و مرتبه داران و غلامان
سرایی همه را از امثال [illegible] باز گشتند و امیر از آنجا بر نشست و بکوشک عبدالاعلی باز آمد
و بنشست و آنجا باز آمدند [illegible] که تخت [illegible]
رسول را پیش آوردند استاد خواجه بونصر [illegible] رسم بود رسولدار بوعلی [illegible] نامه پیام
و بدان واقف شد [illegible] تعزیت و تهنیت [illegible] نبشته آمد این نامه
نامه تا بر آن واقف شده آید که این نامه چند [illegible] تاریخ [illegible]
خواجه بونصر [illegible] و نسخه های [illegible]
تاریخ [illegible] دیگر [illegible] الله [illegible] و غلامان سرای و مرتبه داران

بود لیکن میان الدار بتمامی پرداخته شد تاریخ سنة ثلاث و عشرین و اربعمائة و غره این محرم روز پنجشنبه بود
آنروز که نامه داشت کردند چون صبح بدمید میان چهار هزار غلام سرائی در دو طرف سرای امارت بکشیدند
رسته بایستادند دو هزار با کلاه دوشاخ و کمرهای گران و هزار غلام با جمع سیمین و دو هزار با کلاههای
چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شقا و نیم لنگ بر میان بسته و همه کمانی و سه چوب تیر بدست
و همگان با قباهای دیبای شوشتری بودند و غلامی سیصد از خاصگان در رستهای صفه نزدیک امیر
بایستادند با جامهای فاخرتر و کلاههای دوشاخ و کمرها بزر و عمودها زرین و چندتن آن بودند
که کمرها بودند همه مرصع بجواهر و سی پنجاه شست بدر باشند در میان سرای دیلمان و همه بزرگان کلاه
و ولایت داران و حجاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای سرهنگان بایستاده
و بسیار پیادگان بداشتند و لشکر با سلاح و برگستوان و جامهای دیبا و گوناگون با علامتها و سلاحها
بایستادند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید و رسول را بیرون بخیشاه و فقیه
رسول را برنشاندند و آوردند آواز بوق و کوس و دهل و کاسه پیل بخاست گفتی که روز قیامت و
آوردند و بگذرانیدند برین تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش
و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی الله عنه بر تخت بود پیش صفه سلام کرد رسول خلیفه
با سیاه بود و خواجه بونصر احمد حسن جواب داد و حرمی کشی نشستی پیش امیر دیگر انجمه برپای بودند
و رسول را حاجب بونصر بازو بگرفت و بنشاندند امیر آواز داد که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماند
رسول گفت ایزد عز ذکره منهدم باد سلطان معظم را بگذشته شده امام القادر بالله امیرالمؤمنین
انار الله برهانه انا لله و انا الیه راجعون مصیبت سخت بزرگ است اما هیبت خداوند عز ذکره ایزد
عز ذکره جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا امیرالمؤمنین را باقی داراد خواجه بونصر
فصلی سخن بگفت تا زبان تخت نیکو در این معنی و اشاره کرد در آن فصل سوی رسول تا نامه را برساند
رسول برخاست و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست امیر داد و بازگشت و هم آنجا
کرتاده بودند بنشست امیر خواجه بونصر را آواز داد پیش تخت شد و نامه بستد و بانجا آمد و

فراخ

فراخ تخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر
گردد بخواند بپارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست و رسول را بازگردانیدند
بکرامت بخانه باز بردند و امیر ماتم داشتن بسیجید و دیگر روز که بار داد بدستار و قبا بود سپید
همه اولیا و حشم و خطیبان با سپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهده حال بود و بازارها در بستند
اصناف رعیت فوج فوج می‌آمدند و سه روز بدین جمله بود و رسول را بیاوردند و بارگاه کرا امیر برخاستی
می‌آمد و بر این سه روز در صحرای بادها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و حلبه بزدند امیر
خبر علی را بخواند و گفت مثال دهد تا خواندن گیرند روز آدینه و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که
آدینه بزرگ است ... خطبه بنام امیرالمؤمنین خواهیم رفت تا امیرالمؤمنین را خطبه کرده آید گفت چنین
کنم و بازگشت و اولیا و حشم بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روزی بکار آوردند دو شنبه و سه شنبه
و چهارشنبه و پنجشنبه تا بجز آن ... بایستادند بعبد الاعلی تا مسجد جامع که هیچکس مانند آن بجز ایشان
یاد نداشت و بسیار خواسته ... نثار کردند ... تا عبد الاعلی ... و گویای ... که
آنجا نشست داشتند پس شب آدینه ... آراستند ... شد و ... بنا ... نامه
و امیر بامداد روز آدینه ... خواجه علی میکائیل گفت ... خداوند را انچه
فرمان عالی بود و فرمود خوانها و آذین بستن و راست شد فرمان دیگر هست امیر گفت بباید گفت تا
آهسته خرخشند و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشه خوانند و کالای خویش میدارند و هیچکس
اظهار نکند ... شنود ... بیاید آنگاه که ماتم گذشته شیم کالای ایشان
آنچه خواهند بکنند که چون تمام بگردیم از آنجا بشادیستان باغ باز رویم گفت فرمان بردارم و بازگشت
و این مثال بداد و سیاه پوشان برآمدند ... تمام بگرفتند و امیر بجای شکار فراخ برنشست و چند
هزار غلام و بر آن نسبت که پیش از این یاد کرده‌ام و بر پیش آمدند رسول ... پیش رفت و سالار بکتغدی
و مقدمان ایشان و بر اثر سلطان با علامتها ... و بر اثر سالار خواجه بونصر با خلیفگان و اعیان درگاه
بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقها و علما و نعیم و اعیان بلخ ... رسول خلیفه با ایشان

و بر اثر علامات سلطان و ...
و حاجب ... بتعزیت ...

کرکیم بود دست راست علی میکائیل بدین ترتیب بمسجد جامع آمدند تخت آهسته و خوانا گذیز مترجمه و برو اقو
مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد فرود آمدند در زیر منبر نشست منبر را بدیبای
زربفت گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه در زیر منبر نشستند
و پس خطبه داد نماز خطیب خلیفه آورد و چون فارغ شد و پای امید نثارهای سلطانی بیاوردند
هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر نهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردند که از آن
فرزندان امیران فرزندان و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ چنان که از آن دیگران و آواز میدادند
که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار در هم شد چون سپری شد امیر برخاست
برنشست و بپای شادیاخ فرود رفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ محمودی و خواجه بزرگ
با وی برفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها با خزانه بردند از ماه باد و خواجه علی
میکائیل برنشست و رسول با موکب و در رسته بازار بر آمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند
بسیار دینار و طرائف و هر چیزی مردم بر افشاندند و تا از قبیل نماز شام در کار کرفته آگاه کیسه
الاعلی رسید ندیم چنانکه دیگر علی باز گشت و رسول با آن کوکبه بسرای خویش برد و کار وی
ساخته بودند نان بخوردند و علی و ندیمان مرد بلخ را داد رسول را بجانه باز فرستاد و آن نزدیک امیر
بموقعی سخت نیکو افتاد و دیگر روز امیر شال را دانتلو لیه بونصر مشکان را آن نزدیک خواجه بزرگ
تا آنچه میرعهد بستن خلیفه و آنکه را باید رسول پیش گرفته آید بونصر بدیوان رسالت نشست
دفت مثال کردند رسول را آنجا خواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند که امیر نسخت کرده
آورده است عهد نبشته بر آن شرط که چون بیغداد باز رسد امیرالمؤمنین منشور نامه فرستد خراسان
و خوارزم و نیمروز و زاولستان و جمله هندوستان و صغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران
و والشتان و کیکانان و ری و جبال و سپاهان و جمله قصبه حلوان و گرگان و طبرستان و هر آن باشند و با
نامه ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی ندارند و خلعت نفرستند سوا بواسطه که ماتجاند
خیانکه برسم کار گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با سلطان ماضی محمود

تغمده الله برحمته و دیگر سلیمانی نیست باز آید بدین کار و اوی خلعتها اسد انحضرت رأی امیرالمؤمنین ما
آن صحیح دهد که پیکار لشکر ما نبوده است و دستوری هد تا از جانب سیستان قصد لشکر ما ان کرده آید از جانب
مکران قصد عمان و قرامطه را بر اندا خته شود و لشکری بتازاند که جمع شد است وی زیادت
ولایت حلت است و لشکر را آنجا کار باید کرد اگر جهت درگاه خلافت بنودی ما چاه قصد
بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را به بری این کار را ماند و چون وی گذشته شد
اگر ما را حاجتمند بکردندی خراسان باز گشتن بضرورت تا مرو نه بصر و شام بودی و ماد اف زندان
کار دی در این دیدند و دیگر می پرسند و ایشان کار دمیا باید بودند و با آل بویه دوستی است و ایشان
ایشان جسته بیاید اما ایشان باید بیاد بیدار باشند و ما حضرت خلافت را بجای خویش باز نبرند
و راه حج را گشاده کنند که مردم ولایت ما فرسوده آمده است تا کار حج راست کنند چنانکه با بالائی
ایشان ما بودند و ما آنیکت حجت گرفتیم و اگر در این باب جهدی نرود ما باید فرمائیم که از خزانه
مال الدین بیرسد که هم خشمست حاجب ما را و هم عدت و آلت تمام و لشکری باندازه رسول گفت
این سخن همه حق است تذکره باید نبشت تا مرالحجت باشد گفتند نیک آمد و وی را باز گردانیدند
و هر چه رفته بود بونصر با امیر بگفت سخت خوش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قضاة و فقها
بلخ و سادات آنجا خواندند و چون باو گشتند ایشان را پیش آوردند و علی میکائیل نیز بیامد
و رسول را در سرای آوردند و خواجه بزرگ و عارض و بونصر مشکان و حاجب بزرگ و حاجب بکتکین
حاضر بودند نسخت بیعت و سوگند نامه را استادم پارسی کرده بود ترجمه راست چون دیباج
و در وی همه شرایطها نگاه داشته برسول رسول شرح کرده و تازی بدید تا امیر نیکو دیست و پارسی بلند
بخوانند چنانکه حاضران بشنوند رسول گفت میراث علی الشیخ بر ابر است با تازی هیچ فرو گذاشته
نیامده است و همچنین بالامیرالمؤمنین الطال الله بقاه و بکوییم و بونصر نسخت تازی بتمامی بخواند امیر گفت
دم و جمله آن مرا معلوم گشت نسخت پارسی را بده بونصر بدو بداد و امیر مسعود خواندن گرفت و اما
دشامات آنجا که آن قضی الله سخت عهد ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی نسخت عهد را آن

بر پا ایستادند چنانکه هیچ قطع نکرد و چون آن خلعتها پیش آوردند و در زیر آن تخت نهادند و بوسهل حمدوی که
از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند
خواجه بونصر به محاضر و خطهای نبشته بر خود شهادت بنبشتند که الامر کما جاء و لفظ بونصر آنچه وی نبشت و
وقع بخطه از المذکور بایند و حاجبان نیز بازگشتند و امیر بماند و این سه تن خواجه احمد گفت امیر که رسول را باید
بازگردانید گفت آنچه بونصر نامه نویسد چنانکه رسم است و سخنها برابر ابواب العرض کند و خلعت و صلات رسول
بعد آنچه رسم است چه خلافت را باید ساخته بود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست
هزار من نیل رسم رفته است خاصه و ... از این حاشیت با شادیها که بنام خطبه کردند بیست هزار من دیگر
است ده هزار من زیادت و دیگر چیزها از انطاع و مصحفها و عطرها و رسول را خلعتی که چه فرمود و در انجام این
خواند امیر گفت چنین باید بر این جمله تقریب و اجابت کشته شد و خلیفه معتمد الدین آورده بود که بحاجب دفتر بود و برزند
احمد بن ابی الاصبع و بوسهل حمدوی آمد برادر یعقوب و هم بود او علامت کردند که باز کردد و شمار آن بود باید
تا منشور عهد ولایت آنجا بدو رسد و رسول را مدت چهار ماه داد در حال و باز گردانیدند و رسول نیز شادمان
باد و خادم و با خلعت و کرامات و لوا و عهد آورد و خلعتی بود آنچه در دست او بود ایشان شد و این سلیمانی بوسهل
و شغل بزرگ ... است خلقی نیز ... داده دایه هزار درم صلت اسپی ... و آنچه از سلیم ...
آنچه دارای مال بود بدو داد امیر گفت سخت صواب آمد و زیادت خلعت بخواهند که گفت و خلعتی نبشت
صدپاره جامه همه قیمتی از هر جنسی از آن دیبای و ... صد شمامه کافور و ... تخت ... نیک
نیکو ... و پنجاه تیغ قیمتی هندی و ... اسپ ... دستار ... سرخ و بیست پاره
طلب ... نیکو ... اسپ ... خراسانی ... و برقع ... و پنج غلام ترک قیمتی ... نبشته آمد امیر گفت نیک
داشت باید که خواجه گفت نیک آمد و بازگشت و بطارم دیوان رسالت بنشستند و خلوت کردند ...
بنامه ... بازگشت ... و این همه نامه ... کرده و امیر بدید و بپسندید و استادم خواجه بونصر نیز
نامه که ... نیکو و بغایت چنانکه ... اسلام ... بود ... و آنرا ... کردم ... الفضل
حضرت ... از آن خلافت ترکستان و ملوک اطراف همه ... داشتم و ...

کرفند

کرفند و ... بسیار ... ایشان ... بیت ... چیزی ... شدی و نوشیدی
فصل ... ذکر کردم که آن ... تا همه نبشته آید و مردم ... و اصل این ... معلوم تر شود و
ذلک علی الله بعزیز ... نبشته آمد ... بونصر ... عرضه کرد و ... ترجمه کرده باید
و ... بمجلس الملک ... ببرند و ... چند ... رسول را ... و خلعت
... چنانکه ... ساخت ... مثقالی ... و دواب و باز گردانیدند ...
نام خلیفه ... و صله ... صلت ... رسول را ... و بیست ... قیمتی و خواجه ... احمد
... رسول ... فرستاد ... برقع ... بنده ... و ... ابونصر ...
... فرستاد ... رسول ... بیست ... قاصدی
... فرستادند ... که ... اجابت ... بغداد ... کرد ... آنچه
... آید ... مردی منهی ... پوشیده فرستادند که بر دست این قاصد
قلیل و کثیر ... تاید و امیر مسعود رحمة الله علیه در این باب ... آنچه او
در چنین کارها ... ولایت ... استقبال کنند ... تخت
نیکو ... چنانکه ... از این قصه فارغ شدم آنچه ... کرده بودم از نبشتن نامه خلیفه
و نسخت عهد ... نسخه نامه خلیفه ابوجعفر القائم بامر الله بسلطان مسعود رضی الله عنه و انار
الله برهانه بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله بن عبد الله ابی جعفر الامام القائم بامر الله امیر المؤمنین الی ناصر
دین الله الحافظ لعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله ابی سعید مولی امیر المؤمنین ابن نظام
الدین و کهف الاسلام و المسلمین یمین الدولة و امین الملة ابی القاسم ولی امیر المؤمنین التوقیع
... بالله سلام علیک فان امیر المؤمنین یحمد الله الذی لا اله الا هو و یسأله ان یصلی علی محمد عبده و رسوله
و صلی الله علیه و علی آله و سلم اما بعد ... امیر المؤمنین ... و النعمة
الجسیمة و المنحة الجلیلة و الموهبة السنیة فیک ... و الحمد لله القاهر بعظمته
... الدائم القدیم العزیز الرحیم الملک الجبار المهیمن المتکبر ذی الالاء و الجبروت و البهاء و الملکوت

الحي الذي لا يموت فالق الاصباح وقابض الارواح لا يعجزه هارب ولا يجد من قضائه مناصا ولا منه ملجأ الا

بما [illegible] لا يتعاقب عليه الليل والنهار الناطق بان لكل اجل كتابا ولكل عمل امدا ولكل ورد مصدرا ولكل حي امدا

نقله الله يتوفى الانفس حين موتها والتي لم تمت في منامها فيمسك التي قضى عليها الموت ويرسل الاخرى الى

اجل مسمى ان في ذلك لآيات لقوم يتفكرون المتفرد بالربوبية الحاكم بكل من خلقه من البقاء [illegible] حاتمه

حتما على البرية وعدلا في القضية فلا يخرج عنه ملك مقرب ولا نبي مرسل ولا امين كما انه لا تخلف [illegible] لنا

جانب خلقه قال الله عز وجل ولكل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون وقال

عز اسمه انا نحن نرث الارض ومن عليها والينا يرجعون والحمد لله الذي اختار محمدا صلى الله عليه

وسلم من خيرته وانتجبه من اكرم ارومته واصطفاه من افضل قريش حسبا واكرمها نسبا واشرفها اصلا اذ

كان افرعها غصنا سراجا منيرا ومبشرا ونذيرا وهاديا مهديا ورسولا مرضيا داعيا اليه ودالا عليه وحجة بين

يديه لينذر الذين ظلموا وبشرى للمحسنين فبلغ الرسالة وادى الامانة ونصح الامة وجاهد في سبيل الله

حق جهاده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه وعلى آله وسلم وشرف وكرم وعظم والحمد لله الذي انتجب امير المؤمنين من

اهل تلك الملة التي علت عن اسمائها [illegible] اساسها واستحكمت [illegible] وتمخضت [illegible] اصلها [illegible]

اجتباه من بين الامة التي يذكرنا [illegible] واصطفاه من لباب الخلافة التي تنير شهابها واصعده بالشهادة [illegible]

وافرده بالاخلاق الزكية وخصه بالطرائق الرضية التي [illegible] واولاها [illegible] التسليم لامر

الله تعالى وقضائه والرضا بما ساءه وسره [illegible] في كل ما [illegible] ذلك القبيل [illegible] على نهج

الصلاح ومسلك طريقهم المثيب [illegible] في المحبة على ما [illegible] من الشكر [illegible] الرفيعة [illegible]

الله تعالى اليه من الصبر [illegible] على ما [illegible] وحقيق حق الشكر [illegible]

لين [illegible] ويرتبط النعمة [illegible] بالاحتساب [illegible]

لديه [illegible] والحجة عليه باعتقاد المصلحة [illegible] بربه سبحانه [illegible]

في الحادثة [illegible] في التأبية [illegible] ليكون [illegible] من فضل الله [illegible] من الثواب

ليقدح [illegible] من جميع الجهات [illegible] الحالات [illegible] بان الله سبحانه

ولا يعبد

[illegible]

بمصيبها ١٢١

يبدي النعم بفضله ويقضي فيها بعدله ويقدر الاشياء بحكمته ويدبر الخلائق بارادته ومشيته

ويتصرف في ملكه ومخلوقاته ويمضي فيهم على حكمه ويجب كل منهم ان يكون لله وامره مسلما وبحكمه

راضيا [illegible] سواء على السراء والضراء [illegible] في الشدة والرخاء

وهو جل اسمه يقول ونبلوكم بالشر والخير فتنة والينا ترجعون ولما استأثر الله تعالى بمشيته في

الامام التقي الطاهر الزكي القادر بالله صلى الله عليه حيا وميتا وقدس روحه باقيا ونقله الى محل جلاله

ودار كرامته [illegible] على نهاية الامد المعلوم وبلغه الاجل المحتوم والحقه بآبائه الخلفاء الراشدين

صلوات الله عليهم اجمعين [illegible] الله تعالى كما قضى [illegible] وجعل امير المؤمنين [illegible]

[illegible] مرافقة الانبياء الابرار [illegible] الله الكريم له من الراحة

الكبرى [illegible] في دار المقامة [illegible]

[illegible] بين الامر والنهي [illegible] لما تحالف [illegible]

ولا يعارض في قضائه [illegible] من في السموات والارض كل يوم هو في شأن فلما [illegible] امير المؤمنين

عقب هذه الفادحة التي [illegible] عليه [illegible]

[illegible] وقال انا لله وانا اليه راجعون [illegible] وشكر [illegible] كل خلق من [illegible]

ومطالعات كل [illegible] الامام القادر بالله [illegible]

جلادا [illegible] شديد [illegible] في الدين وثيق العزيمة [illegible] لله رب العالمين صلى الله عليه صلاة

اسكنه بها في جنات النعيم وهديه الى الصراط المستقيم [illegible] ومن جميل افعاله وكريم اخلاقه

درجته في الائمة الصالحين [illegible] في العالمين انه لا يضيع اجر المحسنين ورأى امير المؤمنين بخطرته

الثاقبة وفكرته الصافية [illegible] هذه المصائب [illegible] الثواب [illegible] الرغبة

الى الله تعالى في [illegible] على [illegible] الامام القادر بالله صلى

الله عليه رضوانه ومغفرته [illegible] من افعال الخير المقربة اليه [illegible] حتى تلقاه

الملائكة [illegible] بالخير [illegible] اليه كرائم التحف [illegible] قال الله تبارك وتعالى فبشرهم ربهم برحمة منه

ويرون مستقبلا لهم فيها نعيم مقيم خالدين فيها ابدا ان الله عنده اجر عظيم واستجاب امير المؤمنين للقيام بما

وكله الله اليه ووجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله شكر الله سعيه وضاعف له ونور ضريحه الى الزلفى

الصلح ويقيم السنن وينفي ما انتشر من الامور ويجبر الوهن والخلل ويتلافى ما حدث من الزيغ والزلل

ويقوم بحق الله في رعيته ويحفظ ما استحفظه الله في بريته فلبى مجيبا لما حضرت اولياء الدعوة وزعماؤها

واكابر الاسرة وجبابرها واعيان القضاة والفقهاء والشهود والعلماء والاماثل الصلحاء ويرغبوا الى

امير المؤمنين في القيام بحق الله فيهم وولاية ما اوجبه الله من الطاعة عليهم ووطوا الاعناق الى زمام بيعته

اصفاق رضى وانقياد وتبرك واستسعاد وقد انار الله بصائرهم واخلص ضمائرهم وادى بهم الى التمسك

على التمسك بالعروة الوثقى وكان ما يخطب ما يحاط به من كل نائبة نازلة وكل غمة جالية وكل متفرق مؤتلفا

وكل صلاح ابيا ما انكشف واصدر امير المؤمنين كتابه هذا وقد استقامت له الامور وجرى على ان الله التدبير

وانتصب منصب آبائه الراشدين وقعد مقعد سلفه من الائمة المهديين صلى الله عليهم اجمعين

مستشعرا من خشية الله تعالى فيما يسر ويعلن ويظهر ويبطن ما يؤثر رضاه فيما يحل ويعقد ويأتي ويقصد

انما يأمر الله فيما يقضي ويمضي متقربا اليه بما يزلف ويرضى طالبا ما عنده من الثواب خائفا من سوء الحساب

لا يؤثر تقربا بغير ابتغاء ولا يدخر التعبد من استحقاق ولا يعمل فكرا ولا روية الا فيما له الحوزة

الا ان يقوم الحق ويرتق الفتق ويؤمن السرب ويطلب الترب ويطفئ الفتن ويخمد نارها ويقيم

ويعفي آثارها ويغلق ابوابها ويفرق اشياعها ويحيا الله معونته على ما تولاه وارشاده فيما استرعاه

وان يمده في جميع امره بالجد ويقيمه للصواب في عزائمه وآرائه فيما هذه ومتى قصدك عليه بركته

وحين توفيقه البيعة امير المؤمنين بيك ومن قبلها كل من حضرتك وسائر من يحويه مصرك فانك تشهد

دولته التي لا يجهد ابدا والتي لا تنكر هذا الا من لا يكد ... على احمد الطرائق وارشد

خلائقك واجل سجاياك واكرم من آبائك في رعاية لنا ما سوى لنا صحابته وحفظ وكلائه

ابا نخلة وانت ... امير المؤمنين قد استمال سياستهم واستدعاك الا ... على نفسك

اليمين المنعقدة اليك من انفقه هذا الكتاب واستوفها على جميع من لديك وشهد امين امير المؤمنين

محمد بن

محمد بن محمد السليماني المتكون بحجة الله حجة امير المؤمنين عليك وعليهم في عهدة الوفاء بها والحجة البيعة

واعلم ان محلك عند امير المؤمنين محل اخيه الامير الامام الطيبين اذ كان فوض الامر اليك وان تستظهر

بك ولم يستظهر عليك ما لم تأمنه فيما سلفك فيه المخلصون وتكون من المخلصين فان السعادة

بذلك مقرونة والبركة فيه مجتمعة والخير كل الخير عليك مقتصر ذلك فيه تام مستمر وعدته عند الخاصة

والعامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصالحها ولا يخل برعايتها اخلالا في ذلك بامر الله رب العالمين

حيث يقول وهو اصدق القائلين الذين ان مكناهم في الارض اقاموا الصلوة واتوا الزكوة وامروا

بالمعروف ونهوا عن المنكر ولله عاقبة الامور وهذه من لحات امير المؤمنين اياك لحسن الله

الاستماع وادام عنك الرفع فالتمسها بالاقبال لها والاعظام بتدبر فحاويها ما تضمنته على الكافة

لينتشر ذكرها في الجمهور ويكمل به الجذل والسرور ولتسكنوا الى ما اجزل الله لهم من عطوفة

امير المؤمنين عليهم ونظره بعين الرأفة اليهم واقم الدعوة لامير المؤمنين على منابر ممالك مستحقا

بها ومفيدا حسبيا انها وسعيدا نماطا لامير المؤمنين بالجواب الى هذا الكتاب بانتهائك ما انتهى فيه

فانه يتشوقه ويستدعيه والحاجة بالصواب ان يكف بما امليه وسدادا مما تبديه وتمضيه واستعانا

كن على الجد التوكل في طاعته واجمل الطرائق في مناصحته فانه موكف ذلك ويطلبه ويترقبه وتتمه

تمه ان شاء الله والسلام عليك ورحمة الله وبركاته وبركته امير المؤمنين بك وبالنعمة

الجليلة والمنة الجميلة والموهبة النفيسة فيك وعندك والحمد لله وصلى الله على نبيه محمد وآله

اجمعين وحسبنا الله وحده بيعت نامه سلطان محمود بخليفه القائم بامر الله عباسي رضي

الله عنه بسم الله الرحمن الرحيم بايعت سيدنا ومولانا عبد الله ابي جعفر الامام القائم

بامر الله امير المؤمنين بيعة طوع واتباع ورضى واختيار واعتقاد واسرار واعلان بصدق من نيتي وخلوص

من طويتي وصحة من عقيدتي وثبات من عزيمتي لا يشوبها غير ... وفا فيها وعمل

بالمجمل عامة ... في تأكيد عهده من الخاصة والعامة ولم

الشمل والامر العواقب وسكون الدهماء وقمع الملحدين ورغم انف المعاندين على ان سيدنا

ومولانا الامام القائم بامر الله امير المؤمنين عبد الله وخليفته المفترضة على الخلق ومناصحة الولية على
الامام امامته وولايته اللازم لهم القيام بحقه والوفاء بجملة لا اشك في ذلك ولا ارتاب بعد الآن
في امر مولانا امير المؤمنين وعلى ان اتولى أولياءه واعادي اعداءه من خلق وعام وقريب وبعيد وحاضر
غايب متمسك في بيعته بوفاء العهد واذعانة الصدر سري في ذلك مثل علانيتي وضميري فيه مثل ما
هري وعلى ان الطاعة هذه البيعة التي وقعت في نفسي وتاكيدها اياه التي في عنقي لسيدنا ومولانا القائم
بامر الله امير المؤمنين لسلامة من نيتي واستقامة من عزيمتي واستمرار من هواي ورأيي وعلى ان لا
اسعى في نقض شيء منها ولا اول عليه فيها ولا اضمر تحيّر مضرته في الرخاء والشدة ولا ادع النصيحة في
كل حال دانية وقاصية ولا اخلي موالاته في كل الاحوال التبيه ولا اغير شيئا ما عقد علي هذه البيعة
ولا اسمح حقه ولا ارتب منه ولا اشوب نيتي وطويتي بضده ولا المنافقة في وقت من الاوقات ولا في
كل حال من الاحوال بما افسده وعلى الكتابة منذ منه مجانبة جميع حواشيه وابليه مثل هذه البيعة
في الراي شرطها والوفاء بعهودها واقسمت مع ذلك انها اكدها وغيرها اثنا اغير خائن يمينا او اخذ لي الله
بما اقيم ارض عليه ويطالبني بذلك حقها يوم اقف بين يديه فقلت والله الذي لا اله الا هو عالم الغيب و
الشهادة الرحمن الرحيم الكبير المتعال الغالب المدرك القاهر المهلك الذي خلق طباق الارضين والسموات
عليه بما مضى كلمه بامرات وحق اسماء الله الحسنى وآياته العلى وكلماته التامات كلها وحق كل عهد وميثاق
اخذه الله على جميع خلقه وحق القرآن العظيم ومن انزل به وحق التوراة والانجيل والزبور والفرقان
وبحق محمد النبي المصطفى صلى الله عليه وعلى آله وسلم وحق اهل بيته الطاهرين واصحابه المنتخبين وازواجه الطا
هرات امهات المؤمنين عليهم السلام اجمعين وحق الملائكة المقربين والانبياء المرسلين ان بيعتي هذه
التي عقدتها بلساني ويدي بيعة طوع يطلع الله عليها [illegible] مني على [illegible] على الوفاء بيعة بامضايها واعطي
الاخلاص في نصحها وموالاة اهلها [illegible] لا احتيال ولا مكر ولا [illegible]
حتى القى الله موفيا بعهدي فيها ومؤديا الامانة في [illegible] غير مسترب ولا ناكث ولا [illegible] الا
ان الذين يبايعون ولاة الامر يد الله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه ومن اوفى بما عاهد

عليه

عليه الله فسيؤتيه اجرا عظيما وعلي ان هذه البيعة التي طوقتها عنقي وبسطت بها يدي واعطيت بها صفقتي والشرط
على من الوفاء موالاة ونصيحة شاملة وطاعة وموافقة واجتهاد وما اخذ الله تعالى به عهده كان مسئولا
وما اخذ على انبيائه ورسله عليهم السلام وعلى كل احد من عباده من عهد [illegible] ومواثيقه على ان اتشبث بها
[illegible] لا ابدل ولا اغير ولا انقص ولا اخلص ولا ارتاب [illegible] ولا اميل واتمسك بطاعة الله عليه
[illegible] اهل الطاعة بطاعتهم [illegible] فان نكثت هذه البيعة او شيئا منها او
شرطا من شروطها او نقضت رسما من رسومها [illegible] امرا [illegible] او عطلتها [illegible]
عليها او [illegible] او ادهنت او اخلفت فيما اعطيت من نفسي وفيما اخذت به عهود الله ومواثيقه على ان اوفي
من السبيل التي يعتصم بها من لا يحفظ الامانة ولا يستحل الغدر والخيانة ولا [illegible] عن العقود المتقدمة
فكفرت بالقرآن العظيم ومن انزله وما انزل به ومن انزل عليه وبرئت من الله ورسوله [illegible]
وما امنت بملائكة الله وكتبه ورسله واليوم الآخر وكلما املكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او املكه
بقية عمري من مال عين او ورق او جوهر او انية او ثياب او فرش او عرض او عقار او ضياع او نا
[illegible] او ضرع او صغير ذلك من صنوف الاملاك المتعادة [illegible] وقفا [illegible] صدقة على المسا
كين في وجوه سبيل الله رب العالمين محرم علي ان ارجع ذلك او شيء منه الى مالي وملكي بحيلة من الحيل او
وجه من الوجوه او سبب من الاسباب او [illegible] من معاريض الايمان وكل مملوك لي املكه من ذكر او
انثى في وقت تلفظي هذه اليمين او املكه بقية عمري احرار لوجه الله لا ارجع شيء من ولايتهم وكل [illegible]
من دابة او بغل او حمار او جمل او املكه بقية عمري طالق في سبيل الله وكل زوج [illegible] تزوجتها بقية
عمري طالق طلاق باينا لا رجعة فيها ولا [illegible] ولا تاويل بمذهب من المذاهب التي [illegible]
الرخص في مثل هذه الحال ومتى نقضت شرطا من شروط بيعتي هذه او خالفت قاعدة من قواعدها او
استحيت عليها او كفرت [illegible] فيها او ذكرت [illegible] خلاف [illegible]
على [illegible] الى بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجة [illegible] وان لم اوف بهذه اليمين ولا
تقبل الله مني صرفا ولا عدلا ولا [illegible] يوم احتاج الى نصرته ومعونته

ولما الجأ الله الی حول نفسی وقوتی ومنتجی لدیه وقوته وخیر العاقبة فی الدنیا والعفو فی الآخرة وهذه الیمین
والبیعة المسطورة فیها بحق حلفت بها من اولها الی آخرها لسانا ومعتقدا واوفیها وهی لازمة مطوقة فی عنقی
معقودة بعضها الی بعض والنیة فی جمیعها نیة سیدنا عبدالله ابی جعفر الامام القایم بامر الله امیر المؤ
منین اطال الله بقاءه وحوطه واوفیا للدنیا والدین حرکاتی فی المصالح اجمعین ونصره وایده واکرم خطابه
کلمه وکتب اعدا اغراضه واشهد الله تعالی علی نفسی بذلک وکفی به شهیدا **ترجمهٔ نامهٔ قایم بامرالله**
بسلطان مسعود رحمة الله علیه این نوشته ایست از بنده خدای و فرزند بندهٔ خدای ابوجعفر امام
قایم بامرالله امیرالمؤمنین بسوی یاری دهندهٔ دین خدای و نگهبان بندگان او و انتقام کشنده از دشمنان
او و پشتیبان خلیفه او ابوسعید دوستدار امیرالمؤمنین فرزند نظام دین و جمال اسلام و مسلمین یمین
دولت و امین ملت ابوالقاسم یاری دهنده امیرالمؤمنین و توقع عالی این بود که اعتقاد من نیست الا بحق
و بعد از آن بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستیکه امیرالمؤمنین سپاس کند است
آنچه این را که نیست او را پرستش خدای جز او نیست و درخواست میکند او را آمرزش و رحمت بمحمد که فرستاده
اوست و حال آنکه آفریده است او را و اصحاب او را   نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند تعالی ترا
و بخود داد کرده اند امیرالمؤمنین را اندر تو و از آن نعمت بزرگ و حظیه وافر و موهبت نفیس که ترا داده
هرگز محروم نکرده اند ترا از آن حمد و سپاس مر خدایرا که قاهر است بر زبر کنجود و قادر است بر تیزی خود و
قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار و شاهد و متکبر و صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن پادشاهی است
که از گزیده و گشاینده صبحها پاکیزه باد که گزیده دهد که عاجز نمیکند او را هیچ دشواری و مقرر کرده نگاه داشت
هیچ پلیدی از قضاهای او در نمی ماند او را هیچ چیزی چون در پیچ در نمی آید بر روز شب و روز که کرده اینده است
مقدر انوشته و هر کاری را دری و هر در آمدی را اسبب در آمدی و هر فرزندی را زمانی مقدر و تقدیر کرده
و او است حساب گیرنده از نفسهای مردم خواه آنکه مرده نیست خواه آنکه مرده است که بر کار است آنکه مرده نیست
میمیراند و آنکه دیگرها میگذارد تا وقت موعود در رسد و در این علامتها و نشانهاست از برای هر که
اهل فکر و اندیشه اند آنها که فکر و غلطی و آنفرزادهنده بر همه خلق بهره مطلوب از برای آنکه اختلاف

اند در باب خلق به ظهور آمد و عدالت در قصه پیدا کرد و از این حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملت پیغمبر
نه نبی مرسل و نه برگزیده بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهة دوستی چه خدای عز و جل فرموده که هیچ
دا امتیت معاوضه همین که آن نمی پسند پیش و پس نمیباشد و نیز فرموده که ملوک آنند که نمیتوانند که
بر روی زمین هست و بازگشت اهل زمین بماست و سپاس مر خدایرا که برگزیده محمد را که صلوات باد
و بر آلش و سلام از فاضلترین نبی و بر گزیده را از گرامیترین اصلی و کرامت بیانگی اصل فاضلترین قریش
از روی حسب و کرامت بیشتر قریش از روی اصالت منصب و شرفیت قریش انداز روی اصل و اکثر قریش از روی
و بر انگیخت او را در حالتی که بود چراغ فروزنده و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت کننده و هدایت
یابنده و فرمود بستاده که خداوند از نفس خود دید در آن امید مردم بود بسوی او میخواند مردم را بسوی
خدا بود پیش از آنکه بترساند ستمکاران را و ثابت دهد نیکوکاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا
کرد امانت را و نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که بود کار او بود در عبادت که او آنکه اجل
خود وی رسید آمرزش کناد خدا او را و آلش را و سلام فرستاد بر او و کرامت دهد و نیک کرداند و
مر خدایرا که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این بیت که بلند شد منالش و قرار گرفت اساسش و محکم
شد بخش و در شریح پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اعمالش و محفوظ ماند فرعش و برگزید او را از همه
امتی که شرازده دینیم است آتشش و برگزید او را از خلاصه خلافتی که خدا ایشان شهادتش و یکانه کرد آیند
اخلاق نیکو و محبا کرداند او را بطورهای پاک و مخصوص ساخت شیمهای برگزیده که از جمله چیزی
بهتر مخصوص و سزاوارتر آنهاست تسلیم شدن مر فرمانهای خدا را و کردن نهادن قضای او را
دادن نعمتها و بلاهای او و پس بجای آورد امیرالمؤمنین همه آنچه از این قبیل بود چون منع کرد آنها را
بجای آورد بروش سلف صالح خود و پیروی راه روش ایشان را و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت
تو بازنت به شکر الهی و برابری میکند بلیهٔ الحرمان را باصبر بسیاری که خدا با او داده است و در نو
میشود او واقعه با آنطریق که بقضا اقتضای حد بسیج که این خلق را اغذای بلند دیده باو داده اند
داشتهاست و در هر حال قضای حق شکر الهی مینماید و صاحبش وی بندد نعمت را بجز آنکه

نعمت را ثابت سازد و خوشنود گرداند یعنی شکر و ثنا باید بجهت نعمتی که خدا بر او داده است آنچه را حجت کرد آنرا
بلیه دانا بود گرداند و زعم امیر المؤمنین آنست که عنایت خدا در هر دو صورت نعمت و نقمت بر او بسیار است
دلیل بر آنکه در هر دو صورت مصلحت و ثواب است پس ضرر نیست او را اما بخدا پیوند و گاه خود نیست از دو حال
آنکه معرفت در صورت نعمت لحاظ الله از انعام است در صورت بلیه بلا و ضرر او را و ثمره این اعتراف و رضا است
کلما ملکت خزائن فضل خدا را در آیه ترتیب کند تا برای او آنچه بود فایده را فایده رسانیده نمیداند
نفع را از هیچ چیز و تعالی خواهش نمیداند که الله سبحانه تعالی استحقاق کسی بفضل خود نعمت میرساند و
طبق عدالت قضا را داده و میراند و اندازه میگیرد اشیا را بر اندازه و تدبیر احوال خلق آن میکند
خود و میراند آنرا بمشیت خود و تنهاست در ملک و آفریدگاری و جاری میاندازد احوال خلق را بمقتضای
فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که کرده نشد خرابی او را و راضی شوند بکردهای او پاکان تنها و کارهای
کسانیکه در کرده نیکو در سختی و شده بغیر او و سپاس که خدا را که در سختی و نرمی احکام او و قسمت پذیر نیست
همه و بمعلم بوده که ما شما را در شر و خیر و پیا آزمائیم و نزد ما بازگشت و چون به شهای خود نقل فرمود امام
پرهیزکاری پاک القادر باشد که امام ستایش تنی بر او باید در هر وقت که وقت نکرد ولیکن باید وحش در بقا قال
فانی بگذاری که در آنجا که از این دنیا میباید میرساند و خود چیزی که مشرف شد بر او بدین سبب
بود بجا نمودن خوشنودی و طلب کرد باید او را به بدیها و غلطها داشته اند که نعمت خدای بر او شاه
باید برو شکر لازم ساخته در هر زمان که او را ساخته و پرداخته و هر خلق که بدست قدرت او کرده اند
خوش امیر المؤمنین در اشتغال آن امام بدارد قرار دهد که میداند که خدا عوض میدهد با خیر صحیح
نیکو که از ما میبخشد با آنچه آماده کرده است جهت او از نعمت راحت و کرامت و بوده در مقام امید
ذو الملکی که بنیکی سوزش فراق و المهجران با او آورده است جهت امیر المؤمنین حزن و زخم و تاسف دهم
پس از آنکه در کتاب اشاره نمایست بجا کند یعنی گوید که انا لله و انا الیه راجعون و تسلیم همه امر که
امر و خلق او راست با آنکه هیچ و الحکمت که بر و در حکم غلبه نتوان کرد و در شکست و بست با او کشاید
بری نتوان نمود و از خواهش میکند هر که در آسمانها و زمینهاست و هر دو ثنا مر ایشان را است خیر شاه

سابق

سابق و لاحق پس پناه برد امیر المؤمنین بدنبال این حادثه الم رسانی و واقعه که سایه انداخت بآنچه خدا
از آن نهی خواسته را داد بر او واجب کرده از آنکه و فروتنی نموده و استرجاع کرده بعد از آنکه غضب و غصه
مستولی شده بود و گفت که انا لله و انا الیه راجعون پس خدا از او بنیکی خوشنود و الفت و صبر کرد و ثنا گفت
شد و شکر نمود بعد از آنکه علاج کرد بخشهای سر بسته را و دفع کرد و قسمهای الم رسانند تا چیزهای امام
رحیم قادر باشد که خدا اختیار بعمل کرد و او را در حشر استاده بود در بخشش و حاشا که هیچ بود سر بر افراز
سمت بیان بود در دین محکم بخیه بود در پیروی خدای رب العالمین و جهت کار خدا بر و آنطور بجمیع که بسبب
آنکه جهت سالکی کرده او را و داده بر راههای نعیم و رهنمائی کرد او را بسوی دار امر است و آن بالای درج را بود از
عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد در جنت او را در میان امامان صالح و رستگار سازد جهه
او را در جمله العاملین بسبب که رضا بر نیکی کرد از آنکه نیکو کار او را رضا داد امیر المؤمنین بنظر تمیز و فکر
ما فی خود را بکردار نیکو را انتخاب مرغوب خود از نرخ بر دین مصیبتها بسوی با ندامت و اجر و ثواب از تیب الالباب و بنخ
نعمت خود را که خداوند تعالی به بنده چه خواست یعنی که امامت به بنده خود کرده و او را برای نیکیها
کار دیگر او برای آنکه کافی است و درخواست میکند امیر المؤمنین از خداوند تم که صاحب منزلت سازد امام
پاک قادر باشد که آمرزش و رحمتش بر عباد بسبب آنچه پیش از خود فرستاده از نیکیهای خوب
نیک کرده اند بخدا و صاحب مرتبه گرداند بسبب آنچه پیشتر بر او فرستاده تا اگر ملائکه ملاقات
نمایند با آن امام در حالتیکه ثابت داشته با آمرزش و عامل گردانند با فضلهای کرامت افزوده است
باید که تمام پس ثابت داد در هر کار ایشان را با رحمت خود و آمرزش و بهشت که ایشان از آن ساکن
امید خواهد بود بنده نیک که بجز یک خدا بهمند که پس بر نکوت و اجابت کرد و بقیا
مؤمنین از نوای ابتدا که در آن کاری که با حواله خود نموده او بر واجب شده نموده بموجب نقل از اهل
پاک حاضر تا با اصلاح آن خلل او را دریابد و استعداد را فراهم کند آنچه پرکند و شده است که از او نیکو ماند
ستی را هیچ بنده نخواهد و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از کرامت و ادای حق الهی کند و درویش
نگهدارد آنچه درج شد نگهبانی او است آنکه از خلق خدا ایشان ثبت در مجلسهای بحضور اولیای دولت

دعوة و زعیمان و بزرگان و پنهانها و آشکارها و اعیان و قاضیان و فقیهان و شهادة دهندگان و علما
و اکابر و صالحان و رعیت المطهره خوشنود اند که امیرالمؤمنین امام ایشان و استادگی کند بحقوق
خدا که در ایشان است و التزام نمودن آنچه خدا بر ایشان واجب گردانیده از طاعت امام و بواسطه
بیعت دستها را است بدینها راست داشتند دست دادن از روی رضا و رغبت و فرمان برداری
و برکت جستن و سعادت طلبیدن در حالتیکه روشن گردانید بر ایشان خداوند نعم بصیرتهای ایشان را و صاف
ساخته بود خاطرها را آنچه اعتبار او بر او راست ایشان آمده بود و راه نمائی شان کرده بود به چنگ زدن در حبلی
که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار ملک تر چسپانیده و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی
جلاء و حل کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و همه مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین این نبشته فرستاد
در حالتیکه کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طریق تدبیر او میرفت و جا سپاری رشد یافته
خود را یافت و بر جای پیشینگان و راهنمایان خود با استقلال نشست پس در باید رحمت خدا بجمیع اخلاق
و در بهیستاد فهم خدا در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و میکوشید در رضای او در همه آنچه میکند
و میبندد و نمیخواهد و میخواهد و میگیرد بدست حکم خدا و در هر چیز میفرماید و در نیکی میخواهد بخدا
آنچه ثابت نزدیکیست و موجب رضای او و در حالتیکه خواهان است چیز برای که نزد اوست از ثواب
تر سانست از بدی حساب و نمیگزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تقدیم نمیکند بنده را در پرستش ها
از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش و حرمت و فکر و تدبیر و شرف نمی‌شود مگر در نگهبانی حوزه
اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد بر جای خود و بسته شود شکافهای امین که چهره راهها و شیرین شود آبها
و فرو نشاند چراغ آتشها را و بمیراند آتش فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد نشانهای آنرا
و بید راند [illegible] و مجد کرداند دنبالهای آنرا و در تیغ [illegible] آنچه او را ابدا
و داشته و دوستان [illegible] در آنچه طلب رعایت کرده اند و آنکه ملک کار او باشد در همه کارهاش و توفیق
گردانید او را در همه بهمتاش چیزی [illegible] ای سلطان مسعود که خدا امر بتو [illegible] یاد کرد و بیاید در برکت خدا و توفیق
توفیقش به بیعة امیرالمؤمنین دست خود را و آنکه بیعت هر که در [illegible] و هر که [illegible]

چراکه تو آن مشعله دولتی از برای امیرالمؤمنین که فروغ میگیرد و آنرا در آینه دولت که شکی نمیماند و آید کسی را
گویند که بجهة صید ناب وصاف بچشم میفرستند و آتش شمشیر دولتی که کندی را اثباتی نمی‌ماند و
سلوک کن بر طریق ستوده ترین اخلاق خود و راه نماینده ترین احوال خود و نیکوترین شیمهای خود و کریم ترین
طرزهای خود در رعایت آنچه ما آنرا در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ و نگهبانی آن و باش از برای رعیت
مشفق و مادر مهربان بر سر آنکه امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را بتو حواله کرده و ترا
جهتملکی ایشان خواسته و بگیر از نفس خود بهای آن قسمیکه فرستاده شده است بسوی تو بهم این آنچه
نبشته و آنرا بهمه مردم خود عرض کن در حضور ایشان امیرالمؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و حجة
امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن بآن واجب و لازم و بدانکه منزلت تو نزد امیرالمؤمنین
منزلت راستگوی امین است که مکان نداده تهمت را الحمد که حکومت را بتو سپرده و پشتگرم شده بتوجه
تو پسندیده اند که تضعیف آن داده و دقت که اجابط خلاص میروند و تو بخواهی خود داند شکرها و صحبه بدینست که
سعادت با این بنیاد است و برکت در این پیوست و همه نیکوئی ترا بسبب این بنیاد است و از برای تو در بین تمام
است و بیم و ثبات ساز تو دوام و خلاص که امیرالمؤمنین فرو گذاشت نمیکند مصلحت خلافت را وفا
نمیکند در رعایت آن و در تبعیض حکم خدای رب العالمین بجای آورده پس فرمودند او که داشت آنکه شاد ترین گوید
حالت که آنچه ما میکند مادر روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را نماز بر پای داشتند و زکوة دادند
بمعروف حکم کردند و از منکر باز داشتند و خدا داشت عاقبت همه چیز لیکن است نبشته امیرالمؤمنین و
که شکوی او بافوق کن نیکو کرداند خدا بر خود داری ما را بتو و پیوسته گرداند نوشته ترا در همه احوال تمام
و تمکن نبشته ما بالنظر و تعظیم کنی آنرا و بزرگ داری قدر آنرا و بر همه خلق مضمون آنرا اظهار سازد
تا فاش شود در همه جا گفته شود و کمال اینخوشحالی و راحت در میان مردم و علمای ایشان فرا گیرد
آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از نگهبانی امیرالمؤمنین در منبرهای مملکت خود در حالتیکه نبشتو
با ایشان دعوة را وا ده کن و ابداکن و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین تو
با آنکه اعتیاد کنی آنچه اند در آن نیست چرا که گذشت از قاست خواهان و [illegible]

نمی‌نشیند

نسبت با ایشان و نگاه کرد
رحمت و برپا ید دعوة

کردن در آنچه خواسته آنرا و صواب بودن با آنچه داده کرده و آنرا بجای آورده و مستقیم نبود بخود ابو
تر و شمار طاعت و نیکو تر طریقها در پیروی او و چه پسندیده تر که امیر المؤمنین جویای آنست و خو
هان است و امید وار است و متوقع است ان شاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی و بر
بنده اش امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیه گرانمایه و بخشش نفیس که تو داری و نزد تو هست
محروم نکرد اند ترا از آن نعمت و درود خدا بر محمد و همه آل او باد و بس است ما را خدا **نسخه بیعت**
سلطان مسعود رضی الله عنه بیعت کردم بسید خود و مولای خود و امامزاده عبدالله ابو جعفر امام
قائم بامر الله امیر المؤمنین بیعت فرمان برداری و پی رو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن و از
روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص در دل و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش در حالتی که
بحال خود بودم و کسی مرا برین کار وا داشته نبود و صاحب اختیار بودم و کسی بزور برین کارم نداشته
بود بلکه اقرار داشتم به فضل او و بهره داشتم بآنکه امامت حق اوست و اعتراف داشتم ببرکت او و اهتمام
داشتم بآنچه مهربانی و منفعت او و علم داشتم بآنکه او عالم است بمصلحتهای کسی که در بیعت اوست و انتظام
و همچنین دانا است بمصالح جمع ساختن پراکندگی و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرو نشاندن بلیه
دشوار و عزیز داشتن دوستان و بر انداختن بی دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان بر آنکه
سید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بنده خداست و خلیفه اوست که بر من است
بر من فرمان برداری او و نصیحت کردن او و همچنین واجبست بر همه امت محمد امامت او و ولایت او بر
کس لازم است ایستادن بحق او و وفا نمودن بعهد او و در این هیچ شک نیست و نداشتم و ریب ندارم
و فرو گذاشت نکنم در باب او و بغیر او میل ننمایم و بر آنکه من دوست باشم دوستداران او را و
دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غایب و چنگ در زده ام در بیعت
او بوفا و عهد و بری ساختن ذمه او و عهد در رعیت من و در دین یکی است با پیروی او و ظاهرم یکیست با باطن
بر آنکه عمر با بیرون آورد مرا این بیعت که جا کرده در گردن من و این ادائی که لازم شده در گردنم
نسبت بسید او صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت

عزیمت و استمرار هوا داری در این باب و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت بآن تعلق
گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نهانی و آشکارا و نصیحت با او نکنم از او دور هیچگاه
خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی و تغییر راه ندهم هیچ چیز از آنها که
وقت بیعت ملتزم شده و بر نگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده نکنم
این گفته نکرده ام و خلاف او روا ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را فساد آورد و همچنین
بر من است مرتکب و نماده و حساب جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا
ما بجهود و با این همه قسم میخورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در چنین امر نه در نهان خوف قسمی
که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزیکه عرض که میخواهم بر و حساب خواست کند سید با فتح این روزیکه خدا
ایستادن میگویم بحق آن خدائی که نیست جز خدا و اوست دانای آشکار و نهان و مهربان است و بخشاینده
بزرگست و غالب در باینده است و قاهر میرانند آنچنان خدائی که دانا است بر آنچه در آسمانها است و
زمینها و دانستن او آینده را هیچ دانستن اوست گذشته را بحق اسماء حسنی او و علامتهای بزرگ او و
کلمات بآیات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است از همه خلقش بحق قرآن عظیم و آنکه او را فرو فرستاده
آنچه با او فرستاده شده بحق توریه و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است و بحق اهل بیت
او که پاک اند و اصحاب او که برگزیدگان اند و ازواج او که پاکیزگان اند و با او لواها اهل ایمان و بحق فرشتها
نزدیک بخدا و بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل من آنرا بسته
اند بیعت فرمانبرداری است و خدا چنانکه دانا است بر آنکه من او را بگرفته ام دانا است بر آنکه من وفا
خواهم کرد بهمه آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من از همه کارهای آن صاحب اخلاصم و در دل
اهل آنرا و عرض میدارم این سخن را بخوشی دل و مداهنه و حیله نیست و عیب و مکر نیست و
و فتنه که بپرسند بپر و من هنگامی خود حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود و اداء کرده باشم امانت را
بی شک و بی شکستن عهد و بی تاویل و بی شکستن قسم چراکه مراد است که آنها که بیعت میکنند
با تو الیاها مر دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که بیعت را میشکند بر نفس خود شکست آورده

و هر که وفا بعهد نموده انحلال نرسد یا نخواهد یافت و بر آنکه این بیعت که طوق کردن مراست در دست برای
آن گشوده و بجهة عقد دست بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من از این بیعت از نقض و دگر
و نصیحت و پیروی و فرمانبری و همراهی و جهد و جد که بهانه نخواست و مدد و سستی که عهد خدا
پرسیده خواهد شد و عهدیست که بر پیغمبران و فرستادها و کبرا ایشان باده کرفته شده و یاران
است که بر همه بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها و بر آنکه چنانکه در ذمت بر آنچه گرفته شد
است بر من از بیعت و آنرا نگهدارم و پیروی کنم و سر نپیچم و اخلاص ورزم و ثابت باشم و بر این حال
باشم و تنکر و بدست کیر آنچه با خدا پیمان بسته ام بر آن ببست گرفتن اهل طاعت خود را و اهل
حق و وفا صدق و وفای خود را اینها اگر شکستم این بیعت را یا چیزی از آنرا یا بگردانم شرطی از شرطهای
آن یا بشکنم رسمی از رسمهای آن یا بگردانم کاری از کارهای آن تمامی یا اندکی یا حیله کنم
بنده یا معنا گوینده یا کسانیکه دهنده یا فرو گذاشت کنم یا وا گذارم چیزی از آنرا که بر نفس خود بیان
گرفته ام از عهد و میثاق الهی آنرا به طریقه باز نگردم از آن از راهی که بآن دیده میروم و کسیکه نیت عهد نمی گیرد
را مطلق نمیدانم از خدا ضمانی ترا و با من نمیدارد و امرا هیچ چیز از پیمانهای بسته با ایمان نیاورده ام
بترانی بزرگ و با نگاه او افرستاده و با آنچه او فرستاده و با آنکه بر او فرستاده و بیگانه شد هستند
در جولش و خدا و رسولش از من بیگانه شدند و ایمان نیاورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او
و فرستاده او و روز آخر و هر چیزیکه ملک مراست در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک شود
در باقی مانده عمرم از نقد یا نقدی یا جنس یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا زرع
یا کشت یا بستان یا غیر آنها اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد خواه بزرگ خواه حقیر از ملک
من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا حرام است بر من آنکه بر گردد بمن آنها
بعضی از آن بملکیت من بیکی از حیلهای دنیا یا بحقی از بابتها یا وقتی از وقتها و هر بنده که
در بندگی من است خواه نر و خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا ملک آنها خواهم شد بعد از این همه
آزادند در راه خدا هیچکدام بهیچ بندی که نکردند و هر جا بگیرد که داده ام از اسب نخلی و استر و شتر یا

آنچه خواهم داشت رها کرده شده است بر خود در امضا او هر زنی که در عقد مراست یا بعد از این در عقد
خواهد آمد مطلقه است به طلاق بائن که بجهت در آن نگنجد و در اینکه گفتیم تعاون و اولی نیست هیچ مذهب
از مذاهب که استعمال رخصت میکند در این چنین حال و نیز هر گاه شکستم شرطی از شرایط این بیعت
را یا بجا آرم خلاف یکی از آن عهدها آنرا با سماعی در آنجا بجا آورم با کفاره دهم یا تاویل کنم و بر پا کنم
خلاف آنچه معمول است یا برابر باشد ظالم گشته ام باطل و گردانم پس لازم باد بر من زیارت خانه
خدا که در مکه است سی بار پیاده نه سواره و اگر این قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند از من خدا
از من توبه و فدیه و خوار کرداند مرا در دنیا که چشم یاری از او خواهم داشت و محتاج خواهم بود در
او و مرا بازگذارد به قدرت و قوت خودم و دور کرده اند از من حول و قوت خود را محروم کرداند مرا
از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسمیست و این بیعت نوشته بیعتیست قسم خوردم
آنرا از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم باو که گفته ام آنرا و آن لازم است بر گردن من و پیوسته
است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت سید ما است عبدالله ابن عبدالله ابوجعفر امام قائم بامر الله
در ذکر داند سخن ایمان و اینکه امام قائم بخشنده او ولیای که وفا کند بکار دنیا و دین و هر یکی کفایت کند
مصلحتهای او فیروزی بخشد و رعایت امر او کرامی دارد نیت با وفا او ملیند ساز دشمنان او و دوران
از افکند دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه میگیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه
نوشتم و گفتم و بس است او برای گواهی احوال الخواجه بوسهل محمد بن حسن زوزنی و فرو گرفتن او و
پیش از این در اینجا یاد کرده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از هرات قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی
پیشتر از هراتیان خشکی کرده بود که فساد کرده و بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش و تضریب کرده بود
ده و بلیدی سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد و قصه این تضریب شرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او
چه بود از خواجه بونصر شنودم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه آلتونتاش است
او را بشبورقان فرو میبایست گرفت چه دید بر فتنه انگیزی او صحیح او ... و ایاق و ...
اقبال افند که حقیقت خوارزمشاه آلتونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد اگر او را باز انداخته

آید و حشمتها بنهند تا خداوند آنجا نشاند آید پادشاهی بزرگ با خزانه و لشکر بسیار و بر اثر آید امیر گفت تدبیر
چیست که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کار بکند بوسهل گفت سخت آسانست اگر این کار بنهاده
ماند خداوند بخط خویش سوی قدرخان بنویسد که بهتر لشکرها آنست و خرج تو بخواهد نیز نباشد و بخون
خوارزمشاه خشنودست سلطنه نیز دیده تا او تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار
خیلتاش پیداست که خوارزمشاه چه خشم گرفته باشند تا آلتونتاش را برانداخت و چون ملطفه بخط
خداوند باشد اعتماد کنند و هیچکس از دبیران خبر ندارد تا فاش نکند امیر گفت سخت صوابست آنچه
تو گفتی تمام هر یک بنشست کن چنانکه گرد و سلطان بخط خویش ملطفه بنبشت بنام هر یک انجمن در آن بنه و بیچاره
بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند خوارزمشاه را و فتنه بشود و در سرای حشیاد قوم
نیست بدین آسانی او را بر نتوان انداخت و غلامان بجوید پیران قضا این دو چاره علاج باید داشت که گرد آن
در سر کار خوارزمشاه شد و عبدالجبار پسر خواجه عبدالصمد که خداوند خوارزمشاه نهاده بود و کتابی بازیافته است از این بکار
خود آورده شوخ و خواجه بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان بنیکی که بکردند امیر را بباید و
سراخت عبدوس در مجلس شراب با بوالفتح حاتمی که صاحب بریدی بود بگفت و سیاه عبدوس و بوسهل بوعلی
نکی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را باد خواهد داد و بوالفتح حاتمی حکیم و در باب محمد مستوفی
دنشاه بگفت بحکم دوستی و چیزهای نیکو گفت در وقت سعدی بمهمانی که افتاده بود با خواجه احمد عبدالصمد
این حال بشرح باز نمود و بوسهل را ملامت خوارزمشاه فرو گرفتند و رفته نامه نبشته و احتیاط بجا آوردند
معمای سعدی باز آوردند سلطان نیز هم پیغام داد که وکیلی در خوارزمشاه را و استطلاع باید کرد
و بنوشت باید که احتیاط کنی و بپرسی سعدی را بیخ اندند و بد بوده و من آنجا حاضر بودم که بونصر از
حال تمام پرسیدند گفت من وکیل در محتشمی و اجری و مشاهره و صلتها کرده دادم و بدان سوگند مغلظ
داده اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد از تمام خداوند که از من فاسد نیاید و خواجه بونصر را
من معلومست و چون فضولی بود این معما بنشستم گفتند این تهمت چیست جواب داد این محال نگر بپرسید بگو
گفتند نامها دیبا بیابید گفت ترا ای حشمت خواجه تو این پرسش بر مجال است و اگر پرسش برنجی دیگر پدید
گفت

گفت چون مرا چاره نیست لابد امانی باید که این نهمت از قبل سلطان با من نبودند و امان استدند دادند سلطان
حال باز گفت که از بوالفتح حاتمی شنوده بودم و آن انجمن عبدوس نخلیه چون بر آن حال واقف گشت فرستاد
و روی بمن کرد و گفت چه میگفت پسر سعدی را گفتا از این بیش چیزی نوشته گفت نوشته ام و این
استظهار آن فرستاده بخواجه گفت مرا بیچاره وکیلی در محتشمی است و اجری و مشاهره و صلت داده و سوگند
بخط خود و او را چاره بنوده است با بوالفتح حاتمی با اسلش باید داد که او سخن گفته است و پوشیده سر گفت
سلطان را نگوی این راز بر عبدوس و بوسهل پیدا نباید کرد تا قلب شود و سعدی را که آمد تمام گوی
نامه فرو نوشته با قاصدی از آن خویش و یکی اسکدار که آنچه پیش از این نبشته شده بود باطل بود و
که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه روی همه کنند و چه بیم و سلطان آنچه
باز ایستد وحاتمی دارند او این کار کند هر چند آنجا الی پوشیده نماند درخت بزرگ خللی افتاده من رد سخن
خواجه بازگفتم چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن شنوانست گفت من نیز گفتم پس روی بمن کرد و گفت
هر چند این باب صلاحست بباید گفت که بوالفتح حاتمی این فرو گفته است و میان بوسهل و عبدوس
است این سلسله چنین تضریب کرده است و از این گونه تلبیس ساخته باز نامدم و آنچه رفته بود باز گفتم با
خواجه و سعدی را خواجه دل گرم کرده چنانکه من نخست که هر چه این در باب دستنامه ها نبشتی بدو
نامه و یکی بر دست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بود که بوالفتح میان دو محتشم ساخت
با یکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بلخ که روی سعدی را باز گردانیدند و ابو الفتح
را پنجاه چوب بزدند و اشراف بلخ که بد و داده بودند باز ستدند پس چون سعدی برفت خوارزمشاه ثنا
کرد و گفت مدتی که چیزی کرده اند که عالمی را بشورانیدند و آن آلتونتاش است نه دیو سیاه و چون احمد عبد
الصمد با وی این خبر کرد سوار شود و آلتونتاش در فتنه افتد که اوراست خردمندست و پیر شده
نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه سبب بسیار بلا انگیزدی بر ما امروز آنست که منو و این چنین کارها
ختم شده همه چنین بپذیرد و آلتونتاش این همه در کرده من کند از رفتن امیر در و بگوی که به هیچ حال چیزی دیگر
است پوشیده از من خداوند گر چند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دو این بجای آورده شود و در فتح

و بگفتم امیر سخت تافته بود گفت زرقها است ازین باب چیزی که دل ما بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار ای
با ما میگفت که التونتاش را ایمان از دست بشد بشورید که من با انکی بی نیم هیچ وی شنیده است و
با حاتمی غم و شادی کشیده که این بوسهل را نیفتاد فرونخواهد ایستاد تا میان ما آن بادادی ساخته است تا مرا نیز بخ
بدید و مال ثنا یافت گفتم این سلیمان است زندگانی خداوند دراز باد این بازداشت او هیچ چیزی دیگر رقعها
و پیام دهم و بلطف خواجه باز گفتم گفت یا بونصر رقعه است و نامه رقعه است بر ما پوشیده کرده اند و به بینی که از این
نیز چه پیروز آید و باز گشتم پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم اسکدار خواستم بدیوان آورد
بوند حلقه بر افکنده و بر درند و دیوان بان دانسته بود که مرا اسکدار خوشین رسید سخت شد تهمت شد
آورا با وی و وبسته و بگشادم نامه صاحب بریدی بود برادر بوالفتح حاتمی با خبر دادم بسته بیگاه شد
و نیل او نجای بجد دانستم که شغلی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مردم نخستم و اشاره کرد تا از
و حجاب باز گشتند و بار بگسست و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نبشته بود که امروز آدینه
خوارزمشاه بار داده و اولیا و حشم باحمد ند و قائد منجوق سالار کجات اتاه سرهت بود نهجای خود نشست
بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید با وی گفت سالار دو شراب بیشتر در جای کرده است و دیوان فرخته است
قائد بخشم جواب داد که نعمت تو بر من سخت بسیار است بلهو شراب میپرداختم اذین پیر راهی ملاک
میشوی نخست نان تکاه شراب آنکس که نعمت داده خود شراب بیخ خوارزمشاه بخندید و یکفت سخن میستاد
بر من نکوئی گفت آری سیر خورده و گرسنه داست و دیوانه نیدار ده گناه او است که برین تیز خشم
تا شاه دهی سپاه سالار خوارزمشاه بانک بد و برزد و گفت میدانی که چه میگوئی بهتری بر زبان تو
بمزاح و خنده سخن میگوییم و تو حد خویش نگاه نمیداری اگر حرمت این مجلس نیستی جواب این بشمشیر
باشدی قاید بانگ بر زد و دست بقراجولی که برحاجیان و غلامان در وی آویختند و کشانکشان بردند
و وی سقط میگفت و با ایشان می بر آویخت و خوارزمشاه آواز میداد که بیرون کنید در آن اضطراب
ایشان اگر که چند تکابه وسینه وی رسید و او را بخانها بر دند نماز پیشین فرمان یافت و حاجب تکلیس
دانشمند خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که صاحب بریدی مشاهد حال بوده که
دو

رفت آنچه که تا صورت دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالی زاده الله علوا ب
انو اقتضا کرد و انشاء الله تعالی در وقت درج نامه بو یکجون قائد را انجال بیفتاد در باب خانه و اسباب
او لحتیاط فرمود تا خلل نیفتد و دبیر شرا با پسر قائد بدیوان آوردند و موقف فکر دند تا مقرر کرد
ماند اقتضا چون ازخواندن نامه فارغ شدم امیر مرا گفت چگوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند
دراز باد غیب نتوانستم دانست اما اینقدر دانم که خوارزمشاه مردی بجربه و محتشم است
خویشتن را در عکس از دمر نبافد که بیشتر ما فتافوا آنکه بدان جایگاه که سالار چه بوده قائد بباید که بیجا
کشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی باشد و صاحب بریدبجز برادر ایشان و املای ایشان چیزی نه
تواند نبشت نظام دعا را سو کند دادمان آمده است که آنچه رود پوشیده ایشان کند مخاوکش دست دهد
تا نامه پوشیده او رسد برنجان واقف شوند شد امیر گفت اند توی نفرمی چند پوشیده کنیم بوسهل
ما را برچنین و چنین داشت و ملطفه بخط است چنین و چنین و چون نامه مکیل رسیده باشد
قائد را گشته باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغول نه از کشتن قاید است ما را بلکه از آن
است که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این در از کرده مکرباز داشتن پسر قائد و
دبیرش خوری تمام داده و آن ملطفه بدست اند بیرانی باشد تدبیر این چیست گفتم خواجه بزرگ
تواند دانست درمان این بیمار دی که دراست نیاید گفت امشب انجید را پوشیده باید داشت
تا فردا که خواجه بیاید من باز گشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و هم
باندیشه بودم دیگر روز چون بار بگسست خلوتی کرد با خواجه و آن نامها بخواست و بخواجه داد چون بخواند
گشت گفت قائد بیچاره را بلا آمد و این داد و تو ان یافت امیر گفت اینحال را دیگر است که خواجه نشنوده
است و حدیث با بونصر گفته ام بوسهل ما را برچنین و چنین داشته تا بتاید ملطفه بخط ما نفقا
و اندیشه اکنون از آن است که نباید ملطفه بدست التونتاش افتد خواجه بزرگ گفت افتاده باشد
آن ملطفه بدست آنجه باشد وخط بخوارزمشاه باید کشید و کاشکی فساد دیگر نشود از بد کند
اما چنان دانم که نکند که ترکی پیر و خردمند است و باشد که ما را خداوند را برین داشته باشد

و میان بنده و آلتونتاش نیک نبوده است هیچ رونق نکند و بهمه حال این چه رفت از وی داند و بوسهل نکو نکرد
خوارزمشاه خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا که کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بهر چه
بوده است که خطا و صواب این کار باز نمودی امیر گفت بوده بود و اکنون تدبیر چیست گفت بعاجل الحال
جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار را بقیه خطی باید نهاد و البته سوی آلتونتاش چیزی نباید
نبشت تا نگریم که پس از این چه رود اما اینمقدار باید در کرد که قاید ملنجوک بر حق خویشتن نگاه داشت و فتنه
اینجا بپای نشد تا خوارزمشاه یافت و حق ویرا رعایت باید که در فرزندانش و خیلش بجبرش دادن تا دل
یابند و بهیچ حال درین باب این روزها تا صاحب برید رسد پوشیده اگر تواند خریطه داده و اهمال نکند
باشند و حالها از شرح باز نموده باشد آنگاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر سازیم و بر اثر این بوالفتح حاتمی است
آنجا است نایب برید بوالفتح این ترتیبها بهم بر اثر کرده باشد امیر گفت همچنین است که بوالفتح بدانجا رفت و گفتم پیدا
بونصر گوید هرچند بر کار دیدم سیاه و دفتی تمامی نبشتی از بهر آنکه تا دیوان خلیفت هرات بود منکه بونصرم گفتم
درینجا گرم ماند این سخن پیش نوم امیر گفت اگر بدان وقت شنودی چه کردی گفتم بگفتمی تا قضا را بدید
و از دیوان بیرون آمدیم که پیرامن کار نباید و برخاستیم و بازگشتیم و امیر بوسهل را عاشق حرمت
بود و زبان باید و سر کرده و گفت ملکا که این تدبیرهای خطا تو اگر چه از این در پیش من بود حدیث
عرض سخن کو نکوهم گرفت برزنند و حیلت بس را نیز خوانده و بسیار بیهده حرفها گفت که سزا اگر با تو گفتم
آشکارا کردی و شما هیچیک داشتن را شاید و برسد خوارزمشاه آنچه مستوجب آید و امیر بدین
سخت مشغول دل یافتم و آنچه گفتنی بود بهر بابی با خواجه بزرگ عبدالله میگفت و با دلیعقوب نبشت که
معروف گشت که هرچه میگویند و میشنوند خطاست بگردند پنهان خویش بودیم گفتند سیاقی بر در است
میگوید حدیثی مبهم مهم دادم دل او بر بکار افزون آمده است گفتم بیایدش درآمد و خالی خواست و این
صلاح کرد داشت بر شکافت و رقعتی خرد از آن بوعبدالله حاتمی نایب برید که سوی من بود بیرون کرد فقد
بمن داد نبشته بود که حیلتها کرده‌ام و این سیاح را مالی بداده‌ام و مالی ضمان کرده‌ام که بخفوق صلاحیت تا این خطا
بخط بکرد و بیاید اگر خوارزمشاه سلامت بدینگاه عالی برسد تا آنجا شاه اسد حال بنوشت و پیغامها من بدهد که

مردی

مردی هشیار است باید شنید از وی تمام کرده انشاء الله که قسم پیغام چیست گفت میگوید که آنچه پیش از این نبشته بود
که قاید را در کار آن کشتن که چند بنده بمردی خوارزمشاه بر خاید و در دل و گذشته شد آن بر آن نسخت نخستم
که بکنی خدایش احمد عبدالصمد کرده و مراسیم و جلده داد اند و اگر جز این نبشتی بیم جاه بود و حقیقت آنست که
آنرو نکر دیگر بود نگذشته شد و حقی بر نه ساخته بود و قومی را از ترکان غلامان خشم کجات و جهرات خوانده
بر ملا خوارزمشاه شکایتها کرده و دشمنان را ملامتها کرده تا دبا را بجای که کار جهان یکسان بنماند و آلتونتاش
و احمد خویشتن را و فرزندان و غلامان خویش را انا فیجالد اهم آخر باشد و پیداست که من و این قوم دیگر
آزادمردان بی‌نوایی چند توانیم کشید و این خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قاید را گفت
دی روز دوش میزبانی بود مگفت آری گفت مگر گوشت نیافته بودی و تو گلگکره اولکه خدایم را بجز به قاید
مرا و رسول ابی چند نفت تر باز داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قاید باز گشت احمد را گفت
خوارزمشاه که با حضرت دی در بهر قاید نیز پیش شده احمد گفت از آنجا دو وکره آید و باز گشت بخانه و دوسم روز بود که
روز آدینه احمد بگاه تر باز نگردد و همه کار دیدار روی برفتند بنده آنجا حاضر بودم قاید آمد و با احمد سخن قاید
آمیز گفتن گرفت و در آن میانه گفت این چه بود که امروز خوارزمشاه با من میگفت احمد گفت خداوند
حلیم و کریم است و اگر تو سخن بجای آوردی و شمشیر کمی ترا اعماند ترا بجای آرد محل ترا بسگ چون آن دوی خاشا میدهی
سخن خویش گویند قاید جوابی چند درشت داد چنانکه دست در ریش احمد زد احمد گفت یا دارد حضرت
آمده است باری یکچند پوشیده باید داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی قاید گفت بتو خوارزم
شاهی نباید و برخاست تا برود احمد گفت بگیرید این سگ را قاید گفت که تا که را اینوانی گرفت احمد
دست بر دست زد و گفت دهید مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قاید بیاه سرایی در بد
بود و شمشیر و ناچخ و تبر برانداختند و ویرا تباه کردند و دست و پای او ببستند و گروهی بکرد انیدند و
سرایش فرو گرفتند و چیزها را بدیوش بازداشتند و مرا کافی تا اینان بنشستند بر نسختی که کردند چنانکه
خواننده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که کشته در آن خورده آمده است منکر شد که
قاید بد و چیزی ندادست خانه و کاغذهای قاید نگاه کردند نیافتند هیچ ملطفه دبیر را مطالبه

خواند

تهنیت کردند تمام آمد و ملطفه بدیشان دادند تا بنوشتند و گفتند نیک آمد که خواجه کس بر آن واقف نگشت و
شد سه روزه را بیندازد و با احمد خالی داشت دو چهارم آدینه باید اندر آنجا که بودند بدی الا که بلخ حتمی
و کاری دیگر گونه و وقت نماز خطبه بر رسم کردند و هیچ چیز اظهار نمیکنند که بصیرات ساختند تا امرا
بر هیچ حال واقف نمیدانند مر کاره همه غلامان و ستوران بنیادت افزون داد و دست خریده کرفتند
و هر چه من پیر از این نوشتم مراد و امراء اثبات باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد که کار من پیر امان و
تا مملکت پوشیده افتاده بیم جانست والله ولی الکفایه من این پیغام انشا کردم و نبشتم کار بود
و امیر نجح الله و فیلان نماز بی شد و گفت این را باید که تا فرمانی از خواجه باید هیچ ان کرد بیکار بخت چون
باد بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من جواب نامه برید و نسخت پیغام بخواند گفت ندانم که خدا
وند این بادکار را اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل از آلتونتاش بر باید داشت که مادانم که باز
چیزی ناید و کاشکی فسادی نکند و بانگ با علی تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیکند و شری بزرگ پای کند دست
گفتم بهیچ حال کار او این کند و حق خداوند را ماضی داکاه کند و بداند که خداوند را بدآموزی بر او کرد نهاد
امیر گفت خویشتن چه گفتیم که حجت بدست گرفتند و اگر حجت گیرد انا آنچه ما را توانم ابا خواجه گفت اکنون
حال بیفتاد و میان چیز مانده است که اگر انگاره آید بطل الحال این کار الخفی و شاید که او داد و این چیز را عوض
است هرچند بر دل خداوند رنج گونه باشد تا آلتونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن چیست
گر فرزندی هم پیدا باید بدل کرد بکنیم که این کار برآید و در آنکه بوده و صریح ندانم گفت بنده را اصلاح کار خداوند
باید نباید که صورت بنده دیگر بنده را بتعصب میگوید بنده را ان بندگان درگاه نتوانند دید امیر گفت بخدا هم
این ظن نیست و هرگز نباشد گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده است و آلتونتاش از وی آزرده است هر
چند ملطفه بخط خداوند رفته است او را متهم باشد که بوسهل انداز حیلتها کرده باشد تا از دست خداوند
بستد و جدا کرد او را فداء این کار باید کرد و بدانکه بفرماید تا او را بنشانند که وی دو تن پیر و خلیفه اند
گر بکند و نکاها را آن باید تا اثرا و درقبول یافت و خداوند چنان است که اگر صلاة امیر محمد را
در خدا و بازستدند و دیگر آنکه آلتونتاش را بدکاری که وی را انداخته آید این کار را کردند وی

کرد

زمانی

کرده سزد از خداوند که بدین نامه توان نبشت چنانکه پدید کرد تا آلتونتاش را دل شود هرچند بنده را گاه
اما بادی باشد که الفتی بکلی نشود و شوهنا انگیز و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آینه فرادهی وی بتوانم داد
و بدانکه مرا در این نامه چیزی نبوده است سخن درست شود و کار تا قرار گیرد گفت نیک آمد هم فردا فرمایم
تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی در مردم وی چه باید نگاه داشت چیزی کند تا از دست به شود و چیزی بصلاح
نگرد گفت چنین کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت ایشان خداوند اکنون آگاه شد که چه بود و بوسهل را
هم نیکست تا بیش چنین نرود و دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت و بوسهل بدیوان عرض
و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامه ها بتعجیل برفت تا امروز و اسباب بوسهل بر و بزرگ برده و نشانده
دهقان هرات و بادغیس و غزنین فرو گرفتند چون این نامه ها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بزرگ احمد بن
الحسن که دیوانی ندیم که نامه ها در آن باب کرده بخواجه گفته شده بود و دبیرانی که اطراف گسیل کرده بودند
سوادان مسرع بفرستند خواجه کار آغاز تمام کرد خواجه بزرگ بوسهل را بخواند تا دیوان عرض شما
بخواستان آن لشکر و خالی کردند و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا طلب توقیع بر نشت وی
بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فرو گرفتند و آن او قوم و بسیار کسان قوم که بخانه
بوحنیفه موقوف کردند خواجه دوایا بار نموده ند آنچه کرده بودند خواجه در دیوان باز گشت و خبر بوبکر بوسهل را
تهنیت باید بر صاحب برید توقیع امیر استری بنشاند و ماجرا آن پیاده ای را که پیش بردند در راه و خلد
و شصت غلام او را بیاوردند پیش و داشتند و اثاث او نیز آوردند و بوسهل را بردند و
کردند و آن فعل بدا و بر سرا و پیچید و امیر را آنچه نفقه بود باز نمودند دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی
کرد با خواجه بزرگ و مرا بخواندند و گفت حدیث بوسهل تمام شد و خیره بود که مرد بیگناه اشتر کرد که صلاح
پیدا آید گفت چه باید کرد گفت صواب باشد که سخت دیر افزوده آید تا نامه نویسند اکنون بخوارزمشاه
چنانکه رسم است که وکیلی را نفرستید و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بوسهل خیانتی کرده است
و میکند در سالها تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد با قلت کرد
گاه آمد تا او را مضطر بکند بانیا بکشت چنانک فرو نشاند است و هم در باب وی و دیگران اغراض

رای عالی چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرده آمد و او را از آن لذه آمد تا آن ضرب و فساد وی بنماند که خود
متکالان و دور شود و آنگاه بنده او را پوشیده بگوید تا بتمامی بدید که خداوند سلطان انهمه اندیشه آن
کرد که بوسهل فرصت نگاه داشته است و فتحی کرده و وقتی جسته که خداوند از شراب دریافته بود و بر
ان نسخت بخط عالی ملطفه شد و در وقت بخادم فرستاده و دیگر روز چون خداوند از آن اندیشه کرد
آن ملطفه بازخواست سوگند خورده وی که بجای رسید خداوند هم بنده را بیند پشیمان شده و دانست که خطا افتاد است
باز کرد و چون منتشر گشت که چه فرمان رفته است سزای او خبر بود تا امروز این نامه برود و پس از آن بگفته
بونصر نامه نوشته و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید و بنده نیز بنبشت و ضمیر اگر
حال فرستاده آید مردی سدید جلد سخن دان و سخن گوی تا آنجا اندر شود و نامه‌ها را برساند و پیغامها
بگذارد و احوال را شرح کند و باز کرده و هر چند این همه حالها نیز نگشت و بیران را هیان و ستو
بنه شود و داند که از وحشت ندانست بادی محاملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد و این چهار ستی
هم فرموا بباید نوشت و مجلس او و ضیاع وی بجز او به صلت فزود تا دل آن پیر قرار گیرد امیر گفت این همه
صواب است تمام باید کرد و خواجه را باید دانست که پس از این هر چه کرده آید در ملک و مال و تدبیر ها همه
با شادی و دو ور و مشاورت با وی خواهد بود و خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت خداوندا
بباید دانست که این پیری سه و چهار که اینجا اند و اند از اجوان بهتر اند که خدای عز و جل ایشان را از
تا ابد دولت خداوند را مانده است تا آثار ازو نمود باید تا ببایدها را امیر او را بخویشتن خواند و سخن
گرفت و بسیار نیکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت و بازگشتیم و بسجد آمدند و خلا کرده و این نسخت
کردم تا آنچه بنبشتنی بود بظاهر و معما بنبشت و کسیل کرده آمد و پس از آن بگفته بو القاسم را هم ان
دلخواجه نامزد کرد تا آنجا رود و این بو القاسم مردی پیر و مجرب و امین و سخن گوی بود و سخن
نامه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس عالی بنبشتم بدین نسخت مثال که از حضرت سلطان
شهاب الدوله ابوسعید مسعود بن محمود رضی الله عنهم نبشتند بالتونتاش خوارزمشاه بعد الصدر
حاجب فخر خوارزمشاه ادام الله تأییده ما را امروز بجای پدر است و دولت را بزرگتر رکنی وی است و در همه

حالها راستی و یکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را نموده
که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرده بود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت بر
خاصگان ما از تنزیل گفت که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس از آن آمدن بدرگاه ما آنکه
وی را از نفاق و نصیحت کردن در اسباب ملک و تأیید آن بر آنجمله که تا کجا در آن توان ساخت و آنکه
اعتقاد وی بر آنجمله باشد و دولتی را که چون پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند چنین و فا داد
و حق نعمت خداوند سلطان و خداوندکان شد و ابو احمی گذارد و جهد کند تا مجمعهای دیگر خداوندان
رسد توان دانست که دررفتن و حقیقت نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده و چنانکه گفته
اند عاش سعیدا و مات حمیدا و چون همیشه باد و عمر او هیچ کوش مشنود و چون انجانب وی همه
راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و ضجیع ما و تعلیم آن نه از آنستی است و جان ایشان
است بلکه از مصلحت و عاقبت ناانکران و چوان که از اندیشه که آن نیز کار دانسته است نادرستی انجام می
باشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در صالح وی داشته ایم ملامت میکنیم اما بر شهامة
و تمامی حصافت وی اعتقاد و اعتماد هست که با اول کرد و فرمع دل مشغول نداشته و همانا التونتاش که
دانست بگیل مییابند و اگر او را چیزی شنوانیده اند یا بمعاینه چیزی بدو نمایند که از آن دل وی را مشغول
کرده اند شخص امیر ماضی انار الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها و جاه و نهاد
وی نگرد نه اند آنچه قصاد ساده و ستو فیان و ضمیرها به پیش وی نهند که وی آن را خرد و تیز
بصیرت و دولت هست که بدو نهد و سنگ و پیاض و ... به تواند کرد واند و ما از خدای عز
و جل توفیق خواهیم که بحقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که از آن وهن بجاه و کار امیر
بدل وی پیوسته است آن را بالمیح دریافته شود و هو سبحانه ولی ذلک والمتصل الموفق بمنه
سخت جهد کرد بلوهن انوی حرکت کردیم تا تخت ملک بدو ضبط کرده آید و بدان نخاس رسیدیم بو سهل
نقمه با پوست و وی برو کار ها انداخت که بدو رد و در هوای ما سخنی بزرگ کشیده و بقلعت
غزنین مانده با چنان بود که وی از هر نصیحت مشفق تر بندگان است و پیش ما کسی نبود از پیران

دولت کمکاری برگذاردی با تدبیری راست کردی و مردی بکار بزرگ داشتی اما چون وی مقدّم
بود آنروز در هر بابی سخن میگفت و ما آنرا بصواب باز آوردیم تا رسیداشتیم و منظور تر گشت بوده
آن امیدها باد می‌جستیم چنانکه رسم است و تنی چند میگرفتند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان
از ایشان انتقام کشیدند و حال هر چه بر آن نیزان بماندند تا بهرات رسیدیم و بر آن درجات بنشاندند و
اولیا و حشم و جمله لشکر بخدمت درگاه پیوستند و کارها این مردی بر کنار گرفت بپایان بفرمود و غرضها
وی بدان درجه رسید که از فقادت ترفع شیره و مصلحتها را نیکوتر باز جستیم و پیش چپ انوا
بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن بود که خواجه فاضل ابا القاسم احمد بن الحسن ادام الله
تأییده را که از جهد حیات فرمودیم تا باز آوردند و دست آن محنت دراز از وی کوتاه کردیم تا بدین کار ما بستند
و مجلس ما از شغل بستیم بیاسود آید و دشمن خویشتن بنه دید و آن آیتکه در سری شده بود از تغا
دور شد و تحصّب و تبطر را تا بیسبب قیاس از بجا کرد همه اعیان درگاه ما بسبب وی دل دو هیش ...ست
گشتند و او شغلها که بدیشان مفوّض بود بکی مجید خاک داشت نیامدی و کس دیگر نبودی که استقلال
آن داشتی استعفا خواستند و دلها از شغل و کارها باز داشتند و حال آن ملک پیوست و این همه تباه
در خداوند شمشیر دراز بکرد و در آن باب از ایشان تلبیسها میساختند چنانکه این در باب حاجب ساخته است
و دل وی را مشغول کرد بانیده و قتل بخزق را تصفیه کرده و از روی با بلای ساخته و ما را بر آن داشته
کرای نیکو در باب حاجب که پیر مادا بجای پدر داست و عم تباه کردانیده و چون کار این مرد از حد
بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از غرض کوتاه کردند و وی را
جائی بنشاندند و نعمتی که داشت باز بستند تا دیگر متهوّران بد و مالید شوند و عبرت گیرند و
نیست که محمد ما تصاحب این حال را تقریر کرده باشند و صورت گرداننده و اکنون تعاجل الحال
فرزند صاحب راستی و لا دی و متهدی ولغیتی تمام از آنچه داشتیم و صلح را وی و پیش ما باشد
چون فرزندی که کدام کس بود این کار را سزاوار قادر فی کم کرد پدری و بخابت و شایستگی و
در جنب خشها حاجب سخت اندک است و اگر باین غایت لغوی تو لیکی از مجلس ما حاجب رسیده است

آلکوه سپریت متجود مدبر رحمنا امید نفرمتها و به کمانیهما که این مخالط افکنده است ذایل کرده و خواجه فاضل به
فرمان معتمدی را فرستاده و در این معنی شکافتنی و پیغامها داد چنانکه از لفظ او شنیده است باید
کرد با آن اعتماد کرد دل صاحب قوی تر از آنکه دارد که ما پیش از این داشت و آن معتمد را بر وی بازنگرد آید
آید و آنچه صواب است و بفراغ دل وی باز نگرید بتمامی در خواهد که تا حاجت باشد ان شاء الله
این نامها نبشته آمد و معتمد دیوان و فارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و فسادی بزرگ
در وقت فراز نکرد و آخر کار مخوارزم شاه التونتاش چاره می‌بود تا آنگاه که خصوص لشکری بزرگ نامزد کرد
و وی را امثال داد فرستاد تا با لشکر خوارزم ملحق آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنگ علی تگین رفت و بلنگی
جنگ کردند و علی تگین مالیده شد و از لشکر وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید و نا
تو ان شد و دیگر شب برحمت ایزد پیوست و خلیفه احمد عبد الصمد آن زیرکانی داد که با آمدن پیش تا از خوا
رزمشاه التونتاش آگاه شدند علی تگین در شب صلحی بکرد و علی تگین آن صلح را غنیمت داشت و دیگر روز
آن لشکر و خزاین و غلامان سرای را برداشت و لطایف حیلها بکار آورد تا بسلامت بخوارزم برود رحمة
الله علیهم اجمعین چنانکه یاد کرده شد و چگونگی آن بجای خویش در ... اللنظم کشتن قائد منجوق را تحقیق است
خواجه احمد عبد الصمد شنودم در آن سال که امیر مسعود بغزنین رسید و کینه امیر شهید باز
خواست و تخت ملک بنشست و خواجه احمد عبد الصمد را وزارت داد و لیکن از وزارت
خواجه احمد اندک مایه روزگار بر نیامد که گذشته شد رحمة الله علیه و بود فردای این خواجه نشسته
بودم و بهمچنان و فرقه بودم و بوسهل زوزنی هنوز نیابت فرسیده بود مرا گفت خواجه بوسهل کی
را گفتم چیزی نرسیده است از نیابت ولیکن چنان مایه که تا دهند و به بود گفت امیر دیوان رسالت
خواهد سپرد گفتم کیست از و شایسته تر بر فرمان امیر شهید رضی الله عنه وی را داشت حدیث بکند
تا بخوانیم و قاید منجوق در رسید و از خاصگی باز گفت حکایتی دریافت آن بودم گفتم چنین است که می
آماید نکته معلوم شد نیست و آمد انشتی است گفتم اگر خداوند ببیند باز نماید که بنده را آن بکار آید
و من میخواستم که این تاریخ بکنم هرکجا نکته بودی در آن آن کشتی چگونگی حال قائد منجوق از وی باز پرسید

گفت روز نخست که مرا خواند شاه گفت خدای داند که در هیچ حال مرا چندان غم نبود که تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک
ساعت بودمی گفتی مرا آواز دادی که باز جهید دیگر باره درآمدندی و اگر تنها بودی با بودی پیش من خالی کردی گفتی
دوش چه کردی و چه خوردی چون خفتی گفتم چنین کردم بخوردم گفتی این چه خوردست که من بخوردم خلوت کنند
یک روز تنها بودیم گفتم چیزی بزرگ در شب درافتاد و او را اینجا نخواند رسید در آن خلوت آن بر کناره آمد گفت
تا او هم را گفت من هر روز خالی آید چنین روز که با تو گفتم و بزرگ غلط کار من بوده حق بدست خداوند
شماست و در خواندم همچنین ابوجعفر محمد مسعودی برسید دیگر بخواند با من خالی کرد این خلوة دیری کشید
و بسیار دی نومید شد کرد و بگریست و گفت افسوس بر این ... با محمد علی قریب را که چنین بنوبر انداختند
و چنین خاندان و اولیاء بزرگ تو نیز نزدیک بودم بشنو که خداوند تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست
چنین حیله ها برنشد و انجمن ها پوشیده گشت و اکنون که قاید مردم او نشاندند که گرفت و گفت که تو بی
اقدام و لاتی بدین بزرگی که سلطان داد و چون نگاه توان داشت دشمنان و اگر او چنین بکنند من نام
خود نخواهم که برکشیده ام و ساعت ساعت مرگ درد سد گفتم خودم همچنین است آنچه تقدیر است نبود قلم
اینچنین حشمتی افتد و همچنین نیز بدانکه خواندم شفقت نیست و دندان دست مگر رد نتوان کرد
چه تدبیر باید پیدا کنا و را بازباید داشت گفتم ما را این باید که سر براکه پادشاهی چون مسعود باشد خداوند
شاهی در آن فساد باید برید که اگر نه زیان سخت بزرگ دارد گفت این است وی حشمت باید کشید
این یکی بس باکد او دختا و فنا کشت که گذاشتم و این خلوة روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان تقلید
رسیده بود و بابی غلیظ در سر کرده و آنچه دوست بزرگ همه دین پنجشنبه بیاخت و کاری شگرف پیش گرفت
و روز آدینه قاید بلابر خواندند که آمده است بود تا ما گفت و تهدید ها کرد خداوند شاه احتمال
هرچند تا تاش ماه ربعی سپاه سالار خوارزمشاه و بیرادشام دادم که خواجه بفرمود و کار او بساختند چون
نزدیک من آمد به حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی ابی بدیدم در سرا و کار آن تیز تر شد
من آغازیدم مر به کرد و او را دل نیکو داشتم بیش خواندنشاه و تقلید گفت و وی خشم
شده مرد که برمنش و فنا شغای و باد گرفته بود و سخنها بلند گفتن گرفت من دست بر دست زدم که نشان آید

مردمان عجایب انبوه درآمدند و پایمرد کردند و با دختر خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که ایشان خداوند شهر برآمد
که دست پای وی دستی کرده بودند که کشیدند و نایب درید ابجاندم و سیم و جامه داده تا بداند نعمت
که خداوندا آمدند اگر خواندم شاه مرا بجا نداد گفت این چیست ای احمد که گفتی این حساب بود گفت بیخبر
چگونه گفتم تدبیر آن بکردم و گفتم که چه نبشته آمد گفت دلیر مردی گفتم خداوند شاهی نتوان کرد چنین
و نعمت بزرگ حشمتی بیفتاد و چه حدیث این محتشم بوسهل زوزنی آخر آمد و فریضه داشتم قصه بیهقی
کرده **حکایت** چنان خواندم که چون بوذرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت که دینی با خلل بوده است و
دین عیسی علیه السلام گرفت برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد
نام او محمد صلی الله علیه و سلم و اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم
که حشر ما با امت وی کنند شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بکسری نو
شیروان بردند کسری بعامل خود نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بوذرجمهر را با بند گران و غل
بدرگاه عالی فرست عامل بفرمان او را ... و خبر در پارس افتاد که او را بدرگاه می برند
حکما و علما نزدیک وی آمدند و می گفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا
شدیم ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم
و مرغزار پرمیوه ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز از آن
حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی ما را یادگاری ده از علم خویش گفت وصیت کنم شما را که خدای را
عز ذکره بیگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه
در دل دارید میداند و زندگانی شما بفرمان اوست و چون گذرانید شوید بازگشت شما بدوست و
حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی کنید و نیکو گوئید و نیکوکار
کنید که خدای عز و جل که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید
که بدکننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان
دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگرچه بسیار زیید آنجا می باید رفت و لباس شرم

دارید

میپوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پیشه کنید که روی را روشن دارد و مردمان راست گواه داد و
راستگوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن اگرچه گواهی راست دهد نپذیرند و حسد
کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دایم جنگ باشد و اجل نا
آمده مرده بود و حاسد را بکشد و حریص راحت نیست زیرا که او چیزی میطلبد که شاید که وی را نهاده اید
دور باشید از آنان که نعمت پاک بستانند و خانها ویران کنند و هرکه خواهد که از ایشان بیاساماند کرد
تنان دیگران نباید کشت و مردمان از عیب نکشند که هیچکس بی عیب نیست هرکه از عیب خود نابینا باشد
نادانتر مردمان باشد و خوی نیکو بزرگتر عطاء خداوند است عز و جل و از خوی بد دور باشید که آن بند
گرانست بر دل و بر پای و همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج و نیکوخوی را هم اینجهان نیکو
و هم آنجهان و در هر دو جهان ستوده است و هر که از شما بزاد بزرگتر باشد او را بزرگتر دارید و حرمت
او نگاه دارید و از فکر دور باشید و همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار کردن میکشید و
کسانیکه شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و تخم اینجهان بجستند از آن همه بگذاشتند و برفتند
و آنچه خواهد مردمان شد این که گفتم بسنده باشد و چنین دانم که صد بار ما بقیا ... اتفاق چون بوزجمهر
بیامدند کسی رسانیدند هرمز که هنجا ... بر بند و غل بر پیش ما آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای
بوزجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که نه از دست ما یافتی و درجه وزارت رسیدی و تدبیر
ملک ما بر تو بود [illegible] اصلح دیدی ما را بازداشتی و محکم کردی بر ما چرا نمودی که این
و لشکر و رعیت بر راه داشت و غرض تو آن بود تا مالک بر من بشورانی و خاص و عام را در من بر روی
تو انگشتی بکشم که هیچ گناه کار را نکشته اند که ترا کشتن واجب است ... بوزجمهر گفت تا
بدان ناصوابی که در رنج باشی چون تو حکیمی کشتن و حکیم چون تو نیست گفت نه کار الله ... ابامر بوزجمهر
حکیم جدا ... که بیکوشید بجوی ... روشنائی آمده ... یکی باز نوم که ناداد
باشم کسری ... اینها اگر چه هست بزنند بوزجمهر گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد
و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری ... خشم شد که هیچ وقت نشده بود گفت او را

نسخه

باز دادید تا ابد مبارکی بها بیکره او را باز داشتند چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این مرد
تا او را بر انجا گفتند تخت تاریک چون گوری و آهن گران او را بر بستند و صوفی خشن در وی پوشانیدند
هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی آب او را وظیفه کردند و مشرفان گماشتند که انفاس وی میشمردند و
میرسانیدند دو سال بر این جمله بماند روزی سخن وی نشنیدند پیش کسری بگفتند کسری دلتنگ شد و بفرمود تا
بوزجمهر را بگشادند و خویشان و قوم او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد وی را بر روشنائی
آوردند یافتندش بتن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا با پشمینه ستبر و بند گران و جای تنگ و تاریک
بینیم چگونه است که گونه بر جای است و تن قوی ترا سبب چیست بوزجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته
ام از شش چیز هر روز از آن بخورم تا بدین بماندم گفتند ایحکیم اگر آن معجون ما را بیاموزی تا اگر کسی از ما دا
دان ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آنرا پیش داشته آید گفت نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد
عز ذکره تقدیر کرده است باشد دیگر بقضاء او رضا دادم سوم پیراهن صبر پوشیدم که محنت را هیچ چیز
چون صبر نیست چهارم اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبائی را بخود راه ندهم پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی چون من کار بدتر
ازین است شکر کنم ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه
وگفت باکسری رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت و آخر بفرمود تا او را بکشتند و مثله
کردند و او به بهشت رفت و کسری بدوزخ هرکس خواهد داند که عیب نکند آوردن این حکایت که بی فایده نیست
و تاریخ بچنین حکایات آراسته گردد اکنون بسر تاریخ باز شوم بمشیة الله و عونه و بالله التوفیق چون از
نشاند بوسهل فراغت افتاد امیر مسعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد تا چند
دیوان عرض که کدام کس را فرمود ما آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت از این قوم بوسهل
زوزنی شایسته تر است امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهم تر است و چیزی دیگر ندارد کسی
دیگر باید خواجه گفت این دیگر از خداوند سید ... امیر گفت بوالفتح رازی ... پسندیم خواجه
سال پیش خواجه کار کرده است خواجه گفت مردی دیندار نیکو و کافی است اما یک عیب دارد که ... کار
و اینکار را کشاده کاری باید امیر گفت شاگردان حسنک دیده باشند چون استاد شدند چه کشتند

کار دیگرگون کنند و بباید خواند و بدین شغل امیدوار کرد وزیر گفت چنین کنم چون بازگشت بوالفتح
رازی را بخواند و خالی کرد و گفت در باب تو امروز سخن رفت و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاد
است و در کاری درافتادستی که آن را آخر نیست امروز این شغل را خواسته باشی بفرمان و اشارت من و تقریر کرده
و برنگ احمد چنین چیزها پوشیده نشود در جمله الحال من ترا این ترتیب خواستم نیکوتر بودی که تا
بگفتی آنگه که ترا رعایت و مکانتیم ملاحظت باید داشت و کار بر درجه نیکو بر آید و بهیچ حال التقریر الشام
لشکر کم کرده و خلل افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر
و شاگردان وی کرده اند در باب تعبیت الملک باز آری چه سند نخست تو کرده باشی گفت از بیست سال باز نقد
مستوفی چه دهم خداوند را ورا آنچه رفته است و راست ناحیه و میدیدیم که خیانتها میرود و دیگر اسیر کرده
در کار بود تا است خداوند کاردانی باشد این تو فرمایم و بمجلس عالی مقرر گردم اگر رای سامی بیند نفس
کار را که برای خداوند باشد بازنمودم پیش چنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز کرد این شغل بر تو قرار داده
است و روز دیگر شنبه ابوالفتح را بجامه خانه بردند و خلعت عارضی پوشید در آن خلعت کمر هفتصدگانی
بست و پیش آمد و خدمت کرد و خلعت بازگشت اعیان حضرت و لشکر حق گزاردند نیکو و دیگر روز بدیوان
آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود کار او فراخ بادست نهاد چون او
گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر برد و در آن بسیار خللها افتاد بجای خود بیاید
یکی و درین وقت ملطفها رسید از منهیان بخارا که علی تگین البته نیارامد و قرار نمیگیرد و لشکر میسازد از
دو چیز بر دل وی رنجی بزرگ ترسیده یکی آنکه امیر ماضی با وقت بخارا دید که قدرخان با حشمت خانی
گستاخ ... ایشان بود و دیگر او را امیدوار کرده بود خداوند که ملک ... هنوز نکرده بود و دیگر چون
او لشکر فرستاد با پسری کبار ... و ... آلانی دید چون جنگ و اضطراب کار دیگر دید شد و ... خبا
زنهار ملطفها و ... رسید و دانست که فرصتی باید و شری بپای کند هر چند تا خداوند ببلخ است بباید اند
یشید چه امیر بر ... واقف شد خواجه بزرگ احمد حسن و بونصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب
رای خواست هرگونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تگین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است تا

صح

استصواب

استصواب آن باشد که وزیر النامه را التونتاش ... کند تا آید اگر بعلی تگین پسر قدرخان که با ما مواصلت دارد نشاید خلیفت
با باشد خواهیم که داد آن ما بنام و بیت خرستاده آید تا او را اما خلیفت شد و شر این فرصت جوی دفع شود
و اگر او نیاید بخوانیم شاه را التونتاش را فرمائیم تا لشکر کشد ما ... بسر وی ... امیر الامرا ... کنم با لشکری قوی که کار خوارزم
مستقیم است با ... فوجی لشکر آنجا نشسته باشد خواجه گفت امیر الامرا ... و ولایتی بزرگ است اما
نامکه امر الحضرت آن بود ... خفقی آنجا ساختن کراهیت آید ... بزرگ کاری باشد اما علی تگین که ... گرفته نخا
لت سی سال شد تا دیر آنجا میباشد و اگر التونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که سوی ... ایام نوده
او بخوانیم فرستاده آید و درین باب پیغام باشد که بهانه آید و آن حدیث ... در دل وی مانده است این
حدیث ... باید کرد که بیک حشمت وی علی تگین را بر نتواند انداخت ... نگاه ... کند تا اندیشیده آید و اگر
... گفتن که مقرر کرده که آن دیش نماند است امیر گفت صواب این است که کرد و جواب خواجه بونصر
گفت امیر ... صاحب برید بلخ نبشته است و اگر خواجه ... بر ... لشکر ... بعدا
باید فرستاد امیر گفت چه وجه باید در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها نسخت کرد ... غریب
و نادره ... بنام کرده آن ... بود ... نسخت خوانده شد ... های دیگر خواجه احمد
الصمد ... کان خواندیم شاه را و اولیا و حشم السلطان ... سوی خواندیم شاه را
و خواندن شاه ... علی تگین کرده و کشته شد و در آن ... التونتاش ... امیر ... مبارکتر نامه
با نام ... نبشت که شها ... از تاریخ ... امیر ... آدینه دوم ربیع الاول سوی ... رفت
بکنار و آنجا نیامد ... رفت و جهان سبزه ... سرخ بود ... غلامان سرای از
دو ... و ... شراب خوردند ... بلخ باز آمد باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر خبر
... رسید ... عبدوس که ... امیر ... است و التونتاش خلعت پوشیده و ... فتن
کرده ... بود تا امیر تا سوی ری ... بدو سپهسالار تاش فراش
و صاحب برید ... نامزد شد و خلعت ... بوالحسن ... داد و بوالحسن
حشم ... صاحب بریدی ... و جامه ... سالاری و حاجب ... محمود ... ایاز ... خد

تن دیگر از حجاب و سرهنگان بنعم و ثیاب و عجایب الوان آن نواحی امر فرمود و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست
کردند و درپوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه هشتم این ماه دو اسکدار رسید از گرگان
این روز خبر رسید که نوشیروان پسر منوچهر بگرگان گذشته شد و گفتند باکالیجار خال او حاجب بزرگ منوچهر
بکار گذشته شدن او ساخته بود و زهر داده و این کودک نورسیده بود تا پادشاهی باکالیجار بگیرد و تا
مهادسیده بود بغزنین که انبار مردم آورد و وشمگیر کس نمانده است از این تخمه که این بدو توان داد اگر خداوند
سلطان در این دو ابتدا این ولایت باکالیجار دهد که در گرگان و تبرستان کار دار هم او راند و در آن نواحی تو تقویت کند
اثر جواب رفت که صواب آمد و این ولایت مالی هر سال وضع کند و او رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است
با ایشان نهاده آید و چون به بلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بو محمد
بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی مختشم شیع الیلی و ایشان را پیش آوردند و پیغام آن نواحی و فرمان و نبشته
و کارها راست کردند امیر با باکالیجار و دختر وی را با امیرکان بزرگ و استادم منشور با باکالیجار بر کرد و خلعت
تخت و فخر راست کردند و بر رسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند و طمع و امثال آن بود تا مال ضمان کرده
شده و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبند و نبشته فرستد نزدیک سوی صاحب دیوان تا با محمل آن باز
عرضه آرند و هم این ماه نامه رسید بگذشته شدن والده بونصر مشکان و زنی عاقله بود و از استادم
شنیدم گفت سلطان محمود جنگ داونذرت داده بود و دشمن گرفته با چنان دوستی که او را داشت و الا
انگه گفت بر چون سلطان کسی را ونذرت داد اگر چه دوست داری دشمن گیرد از آن جهت که هم اینان
او شوند در ملک و اینها حالی بدادی شوره کرد و بونصر ماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجه بزرگ به تعزیت
تعزیت باید و چشم سوی این باغچه کشید که بهشت ماند از بنیادی پا سین شکفته و دیگر یاسمین
و مورد و نرگس و سوار آمدند بونصر گفت بنالیستی که ما بر عیب آمده بودی تا حق این باغچه گذارده آمدی
چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچه غزنین داد که دیدیم و اسب تا کرده رواق که ما تا بدان جا نشسته بودند
باده خورد و برنشست و بونصر و کار وی به سه داده و گفت خداوند باقی باد آن فخر که بر سر بنده فرماند بدین خجسته
شدن که هر گز مدید نرسیده و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هر چند امیر بنیاد
بوالحسن

بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود و در حق تعزیت روز چهار شنبه بخدمت رفت امیر التفات حالی نمود و تعزیت
کرد **حکایت** باغ غزنین و آمدن خواجه بمکو بی تکلف که بنمایم حشمت او فرستادم کرد و فقیر بازکرد بوالحسن احمد
حسن بتعزیت و مصیبت نزدیک وی آمده که از استادم شنودم که امیر ماضی در باغ غزنین نشاط شراب
کرده بود بنیادکلی آمده بودند و آنچه از باغ من کل صدبرگ نچیدند شب کس را آمد بخدمت امیر فرستاد
و بر اثر بخدمت رفته خواجه بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر در شراب بود و خواجه و مر ابازگرفت
نبیاد بنشاط رفت و در چاشتگاه مجلس گفتند که خداوند از بامداد نشاط آغازید و ورق گل بسا لگین نو
که بهماییست چهار روز خاصه فخرین گل که از این رنگین تر و خوشبوی تر نتوان یافت امیر گفت بونصر
فرستاد از استاد باغ خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را امید شد امیر گفت میزبانی بیهقی گفت اجابت
امیر روی بمن کرد و گفت چیکونی که مرغ زر که گل خداوند اند باید و با ماه رداندر و نباشد از شیر حشم
آمد که صید بسیو دان نمایند که این درخت بحجت است امیر گفت اگر شیر دست تو بهد مرا گفت بی بستون بنو
گفت دستوری دادم باید برخورد هم و خواجه بخدمت کردند و ساتکین آوردند و نشاط تمام رفت و
شراب خوردن بپیاله آمد چنان که هفته سلطان استادم را گفت و دستوری یافت و خواجه احمد با
آمد و کاری شگرف و بزرگ ساخته بودند تا دیگر امیر بوالحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت
بوالحسن آنگاه باید داشت و دستوری داد هر فرداست و باید که گل باغ تو خوشتر باشد و خرم تر
بدین شادمانه شدند و دیگر روز بنیاد نشاط رفت و باز دیگر بار کردند و روز سه شنبه بیستم این
ماه نامه و پیش رسید که سواران مسرح گرخوارزمشاه حرکت کرد و بخوانند و بر جانب آموی و مرا سه کی
باز کرد و ایشان پدید و امیر دیگر روز برنشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر با کمال ساز کرده بودند و سالارها
خوارزمشاه بپیوند رسید و گرفت و قاتلان را دیگر سواران بکشت تا شد و اسلاح سلاح تمام و پیاده انبوه
کشتند مدد ایشان پیایند فرا است و چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار تکین آباد
کانی بیرون و پیوری آخر سالار مسعود بیدار و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از عبث
جیحون و ولایت خود و جیحون و ولایت بگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بکسی ستم نکنند و چون

نسبهء الا الی آلتونتاش خوارزمشاه رسید نیکو حرمت کنید و بر فرمانهای او کار کنید و به هیچ چیز مخالفت مکنید
همه بگفتند فرمانبرداریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند و امیرک بیهقی صاحب برید را
با این لشکر صاحب بریدی نامزد کرده بودند و او را پیش خواندند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کردند و در همه معانی
مثال داد و او هم چنین مستکره و روان شد و روز دوشنبه غره جمادی الاولی این سال علی حاجب را بجامه خانه
بردند و خلعت سپاه سالاری پوشانیدند که خواجه بزرگ کمتر بود و کلاه دو شاخ و جبه قرمزی و دیگر تشریف و آلت
و عدت و مردم و غلام دادند و چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپهسالاران را پوشانیدند و بازگشت و او را نیکو حق
گزاردند دیگر روز بر سوی خراسان رفت با لشکری جرار و سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بفرمان تاش فراش سپهسالار
و آن ظاهر بود و بطوس مقام کنند و پشتوان قوم باشند و همگان اول بیرون شوند و احتیاط کرده تا در خراسان خللی
نیفتد و معانی رسیده بود و تا آنگاه امیرک که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول لشکر وی دید که علی تگین بجیحون آ
و خود لشکر گرفت و کشتی از آنجا باز کرده اند بود تا کار خواجه احمد عبدالصمد را او قوی دل داده و هر چند
خویشتن ستوده خوارزمشاه چون شده باشد و بنده چند دفعه بنبشته اند تا آنجا که نهایت کار است عاقبت کار
شود که اکنون ابدی باید آمد نباید و دیگر خوارزمشاه بازگشت و برفت و این کار بر خواهد آمد و خللی
نزاید و دو بار حیله و اسکدره بگذاشته بودند و دل در این اخبار بسته و هر روز اسکداره میرسید تا
جایگاه اسکداره رسید حمله افکندند بر هر دو که چون خواندم شد آنچه بگذشت علی تگین را معلوم شد
بخارا از آنجا بیامد امرای آنجا بسیار و خزانه آنچه بخش داشت بلو کتبن بر در بدبوسی تا آنجا جنگ کند
غلامی صد و پنجاه آمدند مثال داد تا معتمدان ایشان را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید سخت بد
خیل بسوی بخارا اتالیق برادر خود مستقیم رفت و راهها نگاهداشت بگرفت تا علی تگین خالی نزاید چون
بخارا برسید شحنه علی تگین بدبوسی گریخت و خانان را امرای آنجا همه شهر باطلت پیش آمدند و دولت عالی
بنده گی نمودند و گفتند دیر است تا در آرزوی آنند که دعوت سلطان اعظم مالک الاسلام شهاب الدوله ادام الله سعادته
باشند خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا مستند را بیچیدند و بجهر و شمشیر بستند و غلامی پسندیده در آن
بدست آمد نهب کردند تا بنگاه مالها خرستند و بهانه ها افکندند و بسیار غنیمت و بستدند

کشته افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان رسیدند که علی تگین لشکری انبوه آورده است
آنچه داشت همه ترکمانان و سلجوقیان جمله بدبوسی خواهد کرد و کتیبه ها ساخته اند و پیوسته است و جایگاه کمین
است و آب روان و دهقانان بسیار و مدد علی الظاهر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صفه فرموده بود
بر دیگر جانب باغ در ابجغر صفه سخت بلند و بنا امر خوره الاشرف برلج و در پیش حوض بزرگ و صحن فراخ
چنانکه لشکر و مردم بسیار بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند این وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبدالله
الحسن بن علی المیکائیل را تا کاری سخت نیکو ببلغ شد که امیر سه شنبه هفتم ماه جمادی الاولی در این صفه
نشست و این روز بار داد و خیلتاشان را گرفتند که خدا و اعلانه بود و پیرا نخلعه آمد بر نشست بمیدان که تا صدر
این صفه و چوگان باختند و تیر انداختند و در پیشه نشستخوانی بزرگ نهادند و امیر بر کرانه رفت اعیان
و اذکر ما به بخوان آمد نخست و اعیان و اکابر را بخوان بر دند و فات خوردن گرفتند و شراب آوردن شد و اقضا
ستان باز گشتند و امیر نشاط شراب کرد و کار بسیار آوردند و مثال داد تا باز نگردند که نشاط شراب
خواهد بود در کار استادم بابلوان آمد تا لشکر بیهقی رسید حلقه بر افکنده و بیرون شده استادم که گاه
و نماز دیگر بگشت رسم آن بود که نامها که رسیدی دیوان رسیده بخشی و بونصر دیوان با یاد دادی تا بخواند
رسالتها که رسم بودی بمن دادی این سلطنه خود برداشت و بنزد یا که غاجی خاص بر دفاع خلعت و اغاجی
که پیش خواندند و فرمت سطرها باز باد کرد تا یک چند و خواجه بزرگ را آنجا خواندند و امیر ادب نامه برآمد و بر
ایشان خالی داشت تا نماز دیگر و دیر بازگشت و استادم بدیوان نشست و مرا بخواندند و نامه نسخت کردن
گرفتم تا جمله امیرک بیهقی بود بدر آنجا که آلتونتاش چون بدبوسی رسید طلیعه علی تگین پیدا آمد فرو کوس
فرو کوفتند و برو ذم طلب بریدند با تعبیه تمام براندند و لشکرکشی کردند برابر خصم و این بزرگ عدت آویزش جای
قوی و مردم و لشکر که طلیعه بود خلیلتاشان بسیار که خصم نیامد از ان لشکر قوم تا آمد و طلایع باز گشتند خوارزمشاه
دید الاتی با پیشاهنگ سالار آنها و اعیان امد بخواندند و گفت فرو جنگ باشد تهیه حال بجای خود سالار و دیگر اش
نیکو اسپها ریت و اگر او رای آتش افتد دل مشغول نتوان برید و ترتیب جنگ بر وجهی که من احتیاط در کار کنید
و طلیعه داشتن و جنگ بجای آورده ام تا خصم پیدا آید حکم حال و مشاهد باشد و امیرک بیهقی

بخود بر و نان داد که خداوند و غلامان کارش را حاضر نمودند چون از آن فارغ شد با احمد تاش سفهسالار خود
سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تگین دشمنی بزرگ است و نیم سلطان ماضی آمید بود امرا امید کرد[ند]
چون کار دیگر گونه شد اگر بران بر فتند این مرد غازی نه بپوست مخالفتی الهاد نکرد چون سپاه نوشتند
افتاده است خداوند سلطان محمد و سران ترغیب من فرستاده و در این حالی فرمان داد چه جای بود از فرما
بردادی که مضرابی صورت من نوشته کرده بودند اکنون که کار بشمشیر رسید فرو دانک صبح خواهد بود
اذا بمردانم بهزیمت نشوم اگر حال دیگر گونه باشد من تن خویش فدا کنم بر نرم اگر کشته شوم دولت در هاست
خداوند خویش شهادتی یابم اما امید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید همگان گفتند انشاء الله
تعالی خیر و نصرت باشد پس مثال داد تا طلیعه جانب طلیعه برفت و هر طبقه الهی که از سالاری بر نشست خواندند آمد
و شنید که بیگانه آمدند و قوم بلا کشید و مخالفان بجنگ در رفت قصد کردند و آواز انداختند دشمنان
و کبوده باز کشید چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و سالار راه و مقدمان ترتیب تعبیه
بر حال خویش گفت ای آزادمردان چه روز شوخ و سخت شوخ و کاری بزرگ پیش خواهد آمد لشکری بزرگ
دارد حاجب انجا هست نعمت آمده ایم تا جاه و مال آنان تاب این فعل و از نیم برکینه حشیا در حمید ابا شید
چشم بجلالت من دارید در قلب که من آنجا باشم که کارها بانابت بستی کنید خلل افتد چون بپیوندد
و کارها که خداوند بخت بزرگ است بحقیقت من هزیمت نخواهم رفت اگر بر اخر کار آید شما دا ابا قبت
خداوند سپاه باید دید من آنچه دانستم گفتم کفش خوارزمشاه داده ابر تا تا بان بر نیم خوارزمشاه
قلب ایستاده در جناح آنچه لشکر قوی تر بود بجانب قلب نهاد و کار کرد تا اگر میمنه و میسره و ابره مجلت
میفرستد و ملکتگین چکانی و پیری آخر سالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی و تاش سپاه
سالار را بر میسره داشت و بعضی لشکر سلطانی و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف ابنجاه مسرهنگ محتشم را با جماعت
مردان مثال داد که هر کس که از لشکر باز گردد میان بدو نیم کنند و برابر طلیعه سواد اه کرنیه تر فرستاد که
چو عه دون شد گو سرفرو کو فتد و بوق بدمیدند و نعره برآمد خوارزمشاه بقیه برانجو به فرسنگی که
نهر سرحقه آب پلیب داشت مخفی بود و سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تگین از آب بگذشت و در صحرای

سخت فراخ باایستادند این جانب بود و درخت بسیار و بیکرانها بند و ادمی لشکر گفتند انجا خواهد بود چنین
میگویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که اثلب بر بعد آیند و از پس پشت دل مشغول
دهند هر چند خوارزمشاه که خداوند لشکر با بنه و ساقه قوی ایستاده اند و بر ابوالحسن سوار و پیاده باز
کردانیده تا ساخته باشند با آلتونتاش و فقیهان فالف سوی احمد و ساقه ایستایند و سوی مقدمان که بر لب
رود بودند بیغام داد که حال چنین است نیز برانند با یکدیگر رسیدند و امیرک دا بالتونتاش بر قتا اشکفد
حال باشند و کار هوی وا و دا بالتونتاش بر بالایی بایستادند و علی تگین هم بر بالایی بایستاد با غلامان سرخ چنگ
بیامده و جنگ و مرد ولشکر بجنگ مشغول شد و آویزش بود که خوارزمشاه گفت دو تقیم چنین باشند در میمنه
علی تگین بپاز پیشتر بر میسره خواستند که دو گوشه بکوشیدند و هزیمت در خواندند میان آنها خوارزمشاه با لنگ
برخیو بمدی خود بیاراست بر قلب ضبطه نوانسته و لشکر میره برفت تاش ماهروی مانند سپاه سالار ش
سواری بر دیت خویشتن بر بعد افکندند و هم کشتند خوارزمشاه میمنه خود با میسره آنان فرستاد
ثبات کردند دشمن سخت چیره شد چنانکه نزدیک بود که بسیار کشته شد و شکسته آمد و لشکر میمنه باز گشت
و ملکتگین چکانی و پیری آخر سالار با سواران از پیش برداشته دشمن ازو برگشته و دیدم بدنبال ما آمده بود
کاه بنا شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی به قلب علی تگین نهادند و ملکتگین و پیری بدو پیوستند
و قوی سوار هزیمتیان و علی تگین نیز با قلب پیش خود در آمد خوارزمشاه نیزه بستد و پیش نخست جنگ کرد
لشکر بدید که چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شدند که سواران از بسیاری اجساد نمی توانستند و علی
تگین بازن بلا صبر کرد تا شب رسید و بیابان گشت چنانکه اعیان ماند و اگر خوارزمشاه آن شکوه و لشکر او
بزرگی یاد شدی و تیری رسیده بود خوارزمشاه را که لشکر افتاده بود بر جای کر از سنگهای قلعه کرد ه اند
است سنگی برپای چپ او آمده بود آن شهامت بین که در خود رد و هر که آلهان نکرد و غلام را فرمود تا تیر
از وی جدا کرد و جراحت ببست چون به لشکرگاه رسید یافت قوم خویش را بر حال خود و هیچ خللی نشده بود
هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته و هر چند کنیزکان چند بر قصد کرده بودند خوارزمشاه حال گفت خدای
نقوم که آنجا شب بیوندد احتیاط لشکر کرده بودند تا خلل نیفتاده بود خوارزمشاه آنان را بسیار نیکویی گفت و

و هرچند پیغام و پیغام بود و کس نرفت و سید ... الا انگیزاند و فرود آورده منید تن را ملامت کرد و معرفت ... می‌خواستند که
بپذیرفت گفت باز گردید و سلاح بگذارید تا فردا کار خصم چه آید که خصم متهور شده است و کر ... بیابند
فتح بر آمدی گفت چنین کنیم اما هر او و سوار باز گرفت و گفت امیر لشکر امروز نیامد شده بود اگر مرا پای نشستی شغل ... بجای
نکردی اما تیری رسیده بجایگاهی که وقتی مرا اصابت سنگی رسیده بود و هرچند چیزی است خوارزمشاه احمد گفت
ندارد چیزی جنگ رفتن مکروه ... باشد که باید امروز ... تا کیم که خصم چه کند که ... فرستاده
در بستند و طلیعه‌ها فرو کردند و مردم آسوده و ... باز گشتند و وقت سحر که ... آمد ... خوارزمشاه بخواندند و وی ... گفت
دوش همه شب نخفتم از این جراحت و ساعتی شد ... گفتند علی‌تگین سخت شکسته و متحیر شد
که مردمش کم آمده است و بر آن است که ... فرستد و به صلح سخن گوید هرچند چنین است ... نیست
و پیش رویم احمد گفت اعیان و سپاه را باید خواند و ... تا لشکر بر نشیند ... کار
که از ما ... آید ... گویند خصمان ... پیش خواهند آمد که ... تا امروز ...
باشد خوارزمشاه گفت ... خوارزمشاه گفت صواب است اعیان را و مقدمان را بخواندند خوارزمشاه را
بدیدند و باز گشتند سوار بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسب بخواست و جهد کرد تا برنشست
اسب تندی کرد از قضا آمده بیفتاد هم دست و ... شکست پوشیده او را به سرای پرده بردند
و هرگاه ... بیندید و هوش از وی بشد احمد و امیران را بخواند و گفت مرا چنین حالی پیش آمد
مشغول شدم آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر باید خود ... گفت ...
بباشد که خداوند ... تدبیر ... امیر ... لشکر ... گفت ...
نگاه بود می‌گویند علی‌تگین ... شده است و رسول ... لشکر ... تا لشکر
... جنگ پیش آیند ... رسول فرستند ... شاهد ... بگذاشت
... کردند و کوس می‌زدند و ... داشتند این کار ... پیشین ... بود و ...
... فرستاده بود ... علی‌تگین ... پیغام داده و ... گفت ...
... خوارزمشاه ... گفت اینجا آمدیم ... کردیم و ...

و چون روز بر آمد ... که بهتر است رسولی فرستادی ... خواستی ... تا سلطان اندیشه
نکرد ... آمد ... سخن ... و کار ... لشکر ... قضا ...
... آمد خداوند سلطان ... است و لشکر ... کند ...
محتشم باشیم ... است که صلاح نگاه داشتی ... خوارزمشاه ... گفت ...
بن ... ولایت ... کردم ...
... آمده ... کید ... علی‌تگین ... و همه شب رسول ...
علوی ... محتشم سمرقند ... این ... لشکر ... رسول ...
بگفت خوارزمشاه ... مشغول ... احمد ...
... سلطان ... علی‌تگین ... احمد گفت کار ...
است صواب آن است که ... خوارزمشاه ... احمد ...
... آید ... این حال ... آفتاب روشن شد ...
کرده ... خوارزمشاه ... باید ... رسول ...
... و کلاه بپوشید و ... آمد و ... بایستادند ... لشکر و اعیان ...
پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاند ... رسول گفت
علی‌تگین می‌گوید ... خداوند سلطان ... خواند ... سلطان ...
لشکر ... داشتیم ... خوارزمشاه ... دولت است آنچه ... باید
... سلطان ... امیر ... سلطان ...
... خداوند سلطان ... خوارزمشاه گفت ... گفت این کار
و این صلاح ... جنگ ... گفت ...
... خوارزمشاه ... علی‌تگین ... گفت ... بنید ...
فرمان خداوند سلطان آن است که ... خوارزمشاه باشیم و ... فرمان ... رسول ...

نیک بد بود آمده و بدامد شده هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آهستگی نکردی دست انجا بجستی خللی افتادی که دریافتمی
بنودی و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته گشته‌اند گفت اکنون گفتگوی میکنند و سوار پیدا
بر تعبیه میباشید حذر تا بجای آمید و بر چهار جانب طلیعه‌ها دید که از آنکه دشمن ایمن نشاید بود گفتند
چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی‌تر شد چنانکه اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند
گفت کار من بپرداز کار رسول فرو ترکیب احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمه بر در بنشست
خلقی فطن و عاقل انبوه برادر رسول را بیاوردند و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش بفرستاد
سخن برآنجمله قرار دادند که چون علی تگین علی تگین بر نتیجه علی تگین سپه سالار رسول باز آرد سالار علی تگین بر
منزل باز پس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کنند انتزاع منزل آن شب سوی آموی بنجا امیر رفت و لشکر
با فرود آوردند و طلیعه‌ها از چهار طرف بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه نهایت ترشد شکر خادم و حرم
ما سرای را بخواند و گفت احمد را بخوان چون احمد را بدید گفت من رفتم و فرزندم نیست و نباید که دست از کار
ادبیر کشت شما با مردمان پشت برخیزد آید چنان کنید که برلب من آن شب دو خواهان را مانند چون بیکبار
رفته باشید اگر آشکار داشته محکم شده شما است که اگر با آن بسیار خبر مرگ من بعلی تگین رسد شما بیمی بکار
نکرده باشید شما این لشکر آن بینید که هرگز ندیده باشید و امیر اسمعیل حال من با لشکر بدیدگاه نزدیک سالار
ده باز نماید که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضا خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من
فرزندانم رعایت کند بیش طاقت سخن نداشت و بمیان داده و شهادة مشغول احمد بگریست با شکر بیرون آمد
اند و بخیمه‌گاه دعا مشغول شدند و نماز دیگر جان بداد خوارزمشاه که چون امید نماند احمد بخیمه نزدیک خود آمد
و نقیبان را بخواند و با لشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی تگین منزل کرد و بر جانب سمرقند رسولان
رفتن طلیعه‌ها رسید و طلیعه‌ها را باز گردانید که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و با
فی که بمیمنه و میسره و طلیعه و ساقه و تعبیه ساخته بدید که هرچند صلح شد بدین دشمن و از خصم ایمن
نتوان بود و معتمدان خوارزمشاه این بودند و این است عاقبت آدمی چنانکه شاعر گفته است شعر وان امیر
ساربیحین مجد الی المنهل من در ما قریب خرم‌منزلان آن کس دست مر قامت زندگی بر هنه آمده است

هرچند

و بر ضعف خواهد گذشت و در خبر آمده است من اصبح آمنا فی سربه معافا فی بدنه و عنده قوت یومه فکانما حیزت
له الدنیا بحذافیرها ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهانی و آن جهانی روزی کناد چون خوارزمشاه فرمان
یافت ممکن نشد تابوت و غرامه ساختن که خبر فاش شدی بهر حیله راست کردند و شبگیر او را بر مهد بنهادند
پیدا کردند و خادمی را از ایشان بنشاندند تا او را نگاه میداشت و گفتند از جراحت نمی‌تواند نشست و مهد پیل برای آن ساخت
و آسوده کرد میرود و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامان شکر خادم خبر را تا کس نتواند و جمله لشکر
با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته درواکرد تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ براندند و فرود
خیمه خرگاه و سرای پرده بزدند و مهد پیل فرو گرفتند و خبر مرگ او تا گوش افتاد و احمد و شکر خادم
تنی چند از خواص و طبیب محکم کار لشکر را بخواندند و گفتند شما این تابوت مشغول شوید احمد نقیبان
فرستاد و امیران لشکر را بخواندند که بخالی است از خوارزمشاه و مکن هیچ لشکر بخود آیند همگان ساخته بیامدند
و لشکر با ایستاد احمد ایشان را فرود آورد و حال با ایشان بگفت و آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نشستن
رسول و صلح تا این منزل که آمد باز گفت همگی بسیار گریستند و مرگ خوارزمشاه را احمد را بسیار ثنا گفتند
گفت اکنون بر تدبیر خود را باید چون کنید که علی تگین بنده گونه امروز از نا امیدیست فرسنگ دورتر است
و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد بآموی رسیده باشیم و غلامان او که بود او در تدبیر خوارزمشاه شتمی
یافته بودند شما را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید و فردا دیگر برنشینیم و هم شب بر اثر ما
بدو روز رسیده باشیم و جهد کنیم تا رفتن آنچه گفته شد جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما
متابع فرمان تو ایم بهرچه مثال دهد شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان خوارزمشاه را بخوان حاضر
شدند سرهنگان از آنان و حشمت بیاشند پیش احمد ... بجهد بسیار از گریستن باز ایستادند گفت
شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید و مرا دوش وفات بود که آدمی را از
مرگ چاره نیست و خداوند سلطان زنده باد بجایست و او را فرزندان شایسته دارد و خداوند تعالی
کریم است و این سالاران و امیران و معتمدان سلطان اند آنچه بکار درست و حال باز نمایند
فرزند شایسته خوارزمشاه را بجای پدر نهند و نخواهند فرستید و من بدین با علی تگین صلح کرده ام

و او اندر دو راست رفت تا آنجا که خواهیم بر نشست تا آموی و سیم نصرت این مهتران سوی بلخ کشند و ما سوی خوارزم
اگر این جهد کنید و بر غلامان سرائی حجت کنید تا مجرد باشند که چون با موقف و سیم اندر افتند خداوند شاه صلاح دولت را
آید بنام خویش و چه کسان نیکو نام باید اگر عیاذا بالله شغبی و تشویشی کنند پیداست که عدد شما چند است از آن
سوار و حاشیه یکجا مت دماد از شما برآورد و تنها چنانکه اگر بعضی کین جویند بدید شما ایشان را هیچ تدبیر نماند و قرار گرفت
این پیوست باز گرد به دیوان گفتم تا لوانی مید و تا این مهتران گذشته اند این در باب سخن اند و پیش خویش که
شما ما هیچ نیکو نگذشته است با نگاه فرا برده ایم اینها و ایشان را کتاب این کار نبیست و بر رفتند بر غلامان
کفشی جامه در شور برینند و بالات برآورند و سوی بستند سلاح شد ندا این مقدمان نوشته شد چون مردم لشکر
بر نشستند جامه چون غلامان دیدند یکتا صحبت کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار کرفته بود که
میخواهند و سوی کاملکا ایشان دادند از آن داده و ایشان را هیچ ندادند که بزرگ کار خواند شاه خواجه احمد گفت دو آیا
بهتر از آن داشته آید که مرد پیکار خوانند شاه در نشده باز آمدند و امیر سوی کشتی تکین جو ما گفت پیدا است که اشتباه
از قلعه باکتند و بر اشتران نخشنید فرود آمده بشاد لوا آید این یکنبار دو سخن بین داد دهد این باب سخن تا امل
کرده تا آخر هر چه بلک شد که فرمان هر چه ایم بدان نجیب خواجه فرمایان از مرقاق دو غلام یک غلام سوار باشد
با سه کمان دو تا دل القرار اکبر و گفتند سخت صواب است برنجها نگذشته مهم نخوردند و نیک دو ست کرد
و سوار و مرد شب برآمدند و بامداد فرود آمدند و اسبان غلامان بازدادند و همچنین میآمدند تا بیخ
کناره کردند و با میگاه آمدند و امیرک بیهقی آنجا بیود احمد گفت چون این لشکر بسلامت باز رسید مرا شکر که
کند به کمال الله ایم بلخ اما الخبر نجادند و نیسد و شوار و خلاف از آن رفتن آنجه معادم شمات اشباط کوید
باز و پادشاه انتخابی شناسی در حق این مخالفان تعظیم و ترتیب فرماید همه خواجه احمد را شناخت دو دو
دیدو کر و دند خواجه احمد بن محمود و استادان بغلامان سپاهیان اند و بنده مطلق بر دل ضعیف بخش را بس
بر خلعت بلادی بر آن واقف کرده باشم اما آنچه از جمیع این قاصیر را بست تاریخ دو ماه است چه در تواریخ خلاص
میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را با فلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آنرا
یا آن این را بر زد و بر این بگذشتند اما من آنچه واجب است بجای آرم و خواجه بزرگ و استادم با نسلهان

در خلوة

الخواجه عمید

در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل با ایشان بنشستند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخت کردند سوی
امیرک بیهقی که پیش از لشکر باید آمد و با تکین و پیر پیر امثال حاجبان دادند تا بکلف و زود بیا باشند و لشکرها آمد
مستکو تا داد انداخته بالعرض بیامد تا نانی بایستند و لشکرها را منتظر بداشت تا برو جایگاه باشد باش ای دوحال
تا هشیار باشند که علی تگین و رسولش خواهد خرید او و تبر با وقبول خواهد بود تا افادی قرار انگشت بیخواهد که
به دفتر مخالفه شیخ ابو دشتی و مقدمه کرد با لب ساز بو افت با احمد و گفت آنچه خداوند شاه بدین خدمت
جامه نیز بذل کرده و فیدا فالب محتاجی آید سر مشتوی کار مادیم در فرزندان و وی که پیش اند و سهل بکشته محمد
دیگر از کرده او اب بکه ده تا از فرزند از اسه منشوتان آنکار داد و لیکن قرار دکیر ده شما منتشر کنند سوی حضرت خداوند
با جلال این خدمت که کرد فند این نامها بتوقیع و خط خویش مقید کرده میکر و فتوا بود او بوده رسول خداوند شاه
داد که اندر افتاد بود انجاب داد اما مادر تخریب اسامیشان از یعقوب لیث تا رافع بن سیار داشت و نشستند
بو خداوند شاه ماد بر شده آن وقت فزونی کرده و مکر چهار اثر بوده مر دو مکار یمین الدوله پیش از خداوند شاه هر دو
یکیا مقدم باد بگاه ماند مقرر گشت که بجای پدر او خواهد بود و میان نماز پیشین و میکن نان با او شدند
ماده بولایت خداوند بخلیفتی خداوند زاده امیر سعید بن مسعود نسخت کردند در منشور این پادشاه
زاده خداوند شاه نبشتند و طبقت نهادند و هر دو به خلیفة الله خداوند شاه خواندند منشور و توقیع
و نامها نبشته آمد با محمد عبدالصمد و ختم الحمد که خلیفه باشد در خطبه بر حوطلی و مقدم که کردند
و خلعت ها روز پنجشنبه هفتم جمادی الاولی سنه ثلاث و عشرین و اربعمائه برفتند و آنچه خلعت بود در خور
داشت کردند و در پوشانیدند و خدمت رفت و خانه شد و نیکویی کاملا کردند و سپس کنیز پسر هیچ خداوند شاه مرد
از هر وقت بوده و سیاه دیگر و حشم باشند و مکر و سو او رسمه حشمت الله خواند شد امیر او را بنواخت و گفت تو
خداوند بالام توانائی و بکاری وی ز نیشین بو سه داد و گفت صلاح بنده آن باشد که خداوند ببیند و بنده
یکی خدمت و عهد و بخدا فرمائیده ته سه ست و ولایت دنیا برابر شغل دو شغل آید بیم و بسیار بطلیم آنجه نبود
سوگند نامه نبشته بود معرفه که هر دو بر زبان راندند اعیان و بزرگان گواه شدند و پس از آن پیش امیر آمد
و دستوری خواست و رفتن را امیر گفت هشیار باش و بخشم ما را پیش چشم دار تا پایگاه زیادت شود

و احمد تو اینجای بپرداخت شاه ملک را که ولایت جند بدو داده بود تا ایشان را نیکو داد و صنعت او استخدمت سرهنگی کرد

بشناس و حق اصطناع بزرگ ماد اقرار فرمود و مکن عاقبت او آمدش افراموش کرد و پس چند سال که خراسان بشورید

افتاد از جهت ترکمانان دیدار و مایافت بدین جوان که نامه نبشته تا سپاه بداد و بجای خود بیاید که از کوشک ر ترک حیله و کار

رفت تلو ایشان را حاجب عبد الصمد انگیزانیدند و خوارزم در آن و آنجا بشورانیدند و بعد از ایشان بنزدیک هرون خرم بنشاندند و کار

بد جوان رسید و همه بر یک پسر کشیدند و آن ولایت ولایت مضطرب گردید که بعد از آن استعمال الکرام اندر

اصفاء اند. تخت امیر مسعود بپردون شود تا این باب پیش گیرم و باز بر سر شوم و کارهای تخت شگفت برام

انشاء الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حال ایشان فرو گفت و دل امیر بروی گران کرده بودند که خود بیهقی بزرگ بار

بود از جهت بو سهل زوزنی که گر ایشان امیرک نفقه بود داد از جهت شغل کردن بیهقی بلخ و صاحب بریدی نفر

تخت خواجه ولیه نهد و فرموده بیست اینین سفرکه پخته و بداده بود از وی صورت با هلاکت و انشا

که صاحب بریدی بلخ از وی باز بستدند و بو القاسم حاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی گداختگی بنه

شغلی فرمایم تا او را خلعت داد ایشانم طاهر تخت شاید چه از آن شغل او کفایت و شیر دلیر تر که آدمی نتواند بود و چون آمد

تولی حبر از بیهقی و این قاعده کارها برنخاسته بود و نخوی بلخ کرد ایستاده و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز

باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلاث و عشرین و اربعمائه مدتی بر آمد که در مابین شاه و شراب و شکار یابند بهم بود الاخر

در کوشک محمودی که ساخته و آراسته بود تا سنه کار گرده و سه ماه بلخ محمودی رفت و با سپاه برهم باز فرستادند و امیر

سلطان بدیع الاخرها و باطل کرد و ماه برد سپه ستم تفصیل کرده اند **احوال و اخبار رسولی که از حضرت قائم بامر الله**

خلافت رفته و باز آمده از پیش امیر که ستکین بهحجره این سلیمانی رسول القائم بامر الله انبلخ تکین کرده آمد

و از جهت پنج و بستگی راه امیر خزم بود و بعد که جهاد کرده آید تا آنرا گشاده شود جواب برسید که خلیفه آن را

داغ را و دانشمند را در پنج آبادان کرده و نیکو داشته و قیمت کرده بود و خراج را فرستاد تا انحضرت مسعودی سالار

مختلف بود و ترکمانان و راه خراسان و ماوراءالنهر بیاید شاهان غیر اسلام تعجیل رفته شد و دوشنبه بهار آمد

خانه خدای عزیز و جل بپیوست خلیفه علی میکائیل را نامزد کرد برسالت و علیه حاجب او نخل ادنی رفت بر پیشکش

دستگاه تکیه فرمود و ربعیت ولایت داشت و دانشمند محسن بزرگی را نامزد کرد که بدیت بحمد رسول رابها

کرده

کرده بود بدید و سه دفعه بغداد رفته و خلیفه و وزیران اهل استاد مهر پرداخت و تباشیر نامه خراسان سالار عراق

و طاهر دبیر و دیگران نامه ها نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود از این ماه بو علی میکائیل خلیفه

چنانکه در بین خلعت بها بود و ساخت رسول خاشیه و خلیفه حضرت خوابش بو علی بود در دیوان کوه

خوابگیری طرح شده است و این ترتیب کتابت شده است و یکی حکایات که نبشته ام گذشته از جهت ناشیه یاد ام

خواجه که او با بو المظفر برغشی گشته و وزیر سامانیان بوده و از آن که حیات بد دولت بلخ آمد

حیات آن ساخت که چه کرد و طبیبی از نشانه نیکو بود ناشیه داد او را و استنکاف و مصلحت کرد

و در فیلی پنج بند خطیبه بود است اسبی پنج غلام و دهقان آن آلاتی سبحان کرد و آنگه خودم الزهو شری بود

و نجفه او انجا انها بردند و صدقات وقران را برداشت و بدر از آن آوق پیغام آوردند و به پرسش امیر آمد

و او ملک اتابک شد و طبیب امیر را کیسه پدید و خلی آورد و گفت این مای شکست و هر دو طبیب را امیر سید

امیر را وی میگفت تا وضع قوی افتاد و هر دو بر فتح میکرد و میگفت و امیر نومید میشد و کارها فرو کشد

تا جوانی که رحمه بود و پیش کار امیر که خلافت خود را بخراسان و بخدا دادت و بسر کرده و امیر را برو گفت

و هر دو طبیب امیر را از وی نومید میکرد و چون امیر از وی دل بر داشت و او آنچه مکنت خوب بگفت آنکه

بوقت و فرصت بیفرستاد و وضیع وقتی نیکو بفرستاد آنجا ناجار اتاده آنچه داد ضامن و با الحق و ست داد بود

داشت نفحی بپرداخت و نظرها و محتمل آن انجه آمد و سوی کرد او بر زبان بدانست که خود خوش حیله بگوید که ما

دادند و این حجه نبشته کرده است هیچ نماند از ضامن و با الحق در بهای خود و امانت بد شکستی زمین

و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن فضیحت بدهم که این هوا سر بنیاد

تا آنجا دعای دولت قوی کنم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و امر امضی کرده و ضیاع کرد کا

نان بدو دادند و داشت و مثال نبشت با امیر که گفتا ما او را فرزند از دو برتری دار خدا شریح است

و که اینکه او را تعهد کرد و ندی آنجا فرا دکه تا آنان سامانیان برافتادند و در ضیاع گوی کا ناه نبرد خت

و باقی خدمت و علی شادمانی در هست نشابور رفت و آنجا فرا گرفت من کرد بو الفضل این بو المظفر را

بنشابور دیدم در سنه اربعمائه پیری سخت بشکوه در انبالالای و ردی سرخ و موی سفید چون کافور

دراعه سپید پوشیده چنانکه با بسیار طاقهای بلخی برغشی پوشیده بود با کوکبه و برنشسته بود و برفتند و بیامد و برخاست آمد تا بجای کوفته
تخت پایگیر و مجاهدی ادیم سپید و غاشیه ملکانه بر آن افکنده بر دلکش و بسلام رسید بر فتی و لشکر از پیش وی بخاستند
و بالکی نیامخی ... بر بستند و سپاه و دیگر مردمان ابا و پیاده ... کس بجای نیامد و باغی داشت
محمد آباد که آنجا بود بیگ ... و گرد محتشمی که ... و بیامدند و باید آمدی و دید ... اسمعیل
آمده بود و حسن بادفره سالار بود و خواجه امام سهل صعلوکی و قاضی امام ابو الهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوان
ثنا بر و بیگ بیوشنک شحنه ملکتکین حاجب امیر و سپاه سالار حاجب و چند مهتر پیش رفتند و دیدند و بر ... مرغی
برزک داشتند و چون نماز گذشت اسب خواستند و بخواستند و همه بر بیرون شدند و دادند و مقرر گذشته شد امیر
محمود و امیر خلیفه بر ... خواندند و خطاب با ایشان بگفت و بر غشی مجید و باز قصد کرد که امر افتاد ... ملکت
و مردی بوده شاه بر کوه بوالقاسم را بدی گفته بودند و این بوالقاسم کثیر را بیرون امیر نصر بوالقاسم
دستاری داده و دیبا و غایت نامه نبشت نشابور و بار داد و تهنیت کردند و نامه بیاورد و مظالم بنشاند
ندانم چه شود که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت معنی رحمت فراخ فراخ بود و ای بوالقاسم یار داد و فراخ
به از قاضی کرد و بوالمظفر برغشی آن خلعت انبار محمد آباد بمیان آمد بوالقاسم را دید و امید ابوسهل حمدوی برنشسته
و ساختی کرد و افکندند اندر و غاشیه فراخ بر پشت حکایت چون بوالمظفر برغشی آمد بیاده شد و زمین
بوسه داد و بوالمظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر باید خدمت کرد و بوالمظفر بر آنچه بود
شد گفت تکلف بدان آنکه آن غاشیه زین آن ... بیفکند و ... نداشت که پرسید و حضرت ... گفت
بوالمظفر خواست که بر نشیند که با اندرون گفت در آن غاشیه چه بیفکندند ... باید گفت
دستاری داشت ... نه ... چون از اسب فرود آمد بر صفه زین بوشید هم بی آنکه چند آن در زمین
نشاند ... بمیان مجلس این حدیث باز افکندند و بوالمظفر گفت چون بوالقاسم را دیدی غاشیه بود که شد
حال باشد پیش ما غاشیه بر داشتن امید ... بوالمظفر پیش شد و خبر با امیر محمود رسید ... شد و برادر
ملامت کرد و او گفت امیر ... محمود را در آن غاشیه و خلع فرمان دیدند و تشدید ها رفت ... آنکه
هر کسی که بجاه دارد و غاشیه ... پیش ما و غاشیه میکشند پادشاهان را این آگاهی باشد اما سنهای

و جاسوسان بر این کارها میباشند تا چنین دقیقها پوشیده نماند اما هر چه بر کاغذ نبشته آید نگاه داشت
بهتر باشد اگر چه همچنین بر وجود آمد تا بر بیهقی تاریخ امیر مسعود دیدن آن خلعت علی میکائیل بلخ پانصد هزار دینار
و بیعت آمد و علی میکائیل بر وی گذشت با همه هر چه تمامتر پیاده شد و خدمت کرد و استادم
مستوفی را بدین نامه که بخط آنکه داده بود و مهلت اقتضی میرسیدند و مرد ایشان میدادند تا کار بر خواندند
چیزی پوشیده نشود چه بر ده داشتی که مرا آن همه تمامت نبشته بودی و امیر مسعود در این باب آیتی بود و او
در این باب جبیا ... خواجه علی و حاجبان سپاه بلخ بر قصد آن جمع خلافت ... ده
یک هفته مر بلخ پانصد هزار دینار بود مثال داد تا که نشاند که محمودی نه علی بار ایستند تا از آن امیران فرزندان
چند تن تطهیر کنند و بیارا ... بچه یکانه مجلسها بزرگ و بسیار بیاورد و مجلس خانها از زر و جواهر
عنبر نیها و کافور نیها و مشک ... و صندلیها و ... آنجا نهادند و آن که گفت که هر کس بیفتاد و دست فرو داد و امیر
به همه اولیاء و حشم را پنجشنبه سلطان برنشست و بکوشک سپید رفت با هفت تن از نخوانده بودند کار
و مقدمان حجاب و اقربا یکهفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند پس بازگشت و جرای آنها
باز آمد بازی هر این ماه رمضان آمد شدند و زکات ... خواجه بوالقاسم حصیری و بوطاهر تبانی
و با لشکرها ... و نیز بند ... سخت و کار تمام افتاد و آنجا بداشتند و همه رمضان آنجا بودند و
فرود آمد یا سواری ... و مخففات هر لشکر و نابرا آنجا بنده ... در پیش جانب هرات فرستاد
و روز ...شیرین ... و چند شیر بکشت بدست خویش و دو شیر ... و نیمه ماه بهرات آمد سخت با شکوه و
آلت و حشمت تمام و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا ... بنشسته ... شده بود و سال اربع و عشرین و
اربعمائه در آمد غره ماه رمضان پنجشنبه بود ... بروزن صاحب برید ری رسید که آنجا آشوب و
حشمتی بزرگ بنا کرده است و پسر کاکو و همکاران که با طراف بودند سر بکشیدند و طاهر دبیر شغل کدخدایی
نیکو میراند و هیچ خلل نیست و پسر کاکو ... شهر ... وی در سر کرده بود و فرزین کرد ... بار دیگر
فرو گرفته تاش یاد ... با سالار ... حشم تاش سخت ... مخالفان ...
و فرستادند و شغل این محمدی ... کفایت کرد و تاش بدان عزم است که ... تا حشم افتد و ... نعمت

افتاده است و جواب نهاده، هفت ماه است تا این حدیث رفته است اگر جایی بجای آورده‌ایم معتمد نامزد کنیم و بردست
وی خلعتها ساخته‌اند و طاهر دبیر و طایفه‌ای که بجهات کوهرآیین شهره و نفقه بودند و مثالها و فتح‌نامه سجلها
وری و همدان نبشته‌ایم، و چون به هرات رسید مسعود تعهدها یافت که بابت مجرد شدند و واجب بوده است و امیر
با هرات خدمت کرده و با فحل الرجال شده بیهوده و مملکت ایشان را بدست وی این خلعتها داده است کرده‌اند و
بفرستادند و گفتند که ما تعالی الامیر اثر خاص اجتهاد در کتب و دهم بالامیر، و خواجه احمد حسن الان شناه الله
سخت قوی کرد قضای مرگ آمده بود بدیوان وزارت نمی‌توانست آمد و جراید خود می‌نوشت و قوم امیر که
و مرسلان او را می‌خواستند، بو القاسم کثیر را که صاحب‌دیوان لشکر بود بخواند و بپیچید و فراش آورد کشید و قصد
بزرگ کرد چنانکه گفته بود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند، می‌خواست بود تا بزنند او دست با استادم
زد و فرا خواست استادم بالمیر رقعتی نبشت و بزبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حال بقا جهت
مملکت نباید گرفت و مال که به بالکر چه داد فیه و فندک و عدل باید داده آنجا که ایشان و بنده کار خداوند
کار سلطان بدید، نباید که بعضی نالیچیز کردند و این و غیر مخصوص الا است و حال آنجای بردا شته
که پیش از کنشته شدند اشتقامی کند بو القسم کثیر خدمت قدیم دارد و حجت کشته است اگر
عالی چنین دیر ادراکه شود امیر چون بر این واقف شد خونی که بکه بو نصر سهل تعیاد تغیر دید خواجه
بزرگ خود و تا عبدوس را شتر تو باید و رعایت برساند آنچه باید که در این باب بکند بو نصر برفت و چنین
و نیز بو القسم کثیر را دید در صفه با وی سناکره و مال می‌رفت و مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنها
آورده و جلاد آمده و پیغام داشت، سیاوشان خواجه بزرگ بو نصر مستخرج را و بیکر خوید الکفت که
ساعت این حدیث در توقف باید چندانکه من خواجه را ببینم و نزدیک خواجه رفت او را دید در صفه
خلوتی که چنت باز نهاده و سخت اندیشه‌مند، فالان بو نصر گفت خداوند چگونه می‌یابد خواجه گفت
امروز بهترم ولیکن هر ساعت مرا شکل کند این نبشته که این مرد مالی بپخید و مرد لکرد که
ببرد و نداند که من پیش تا بمیرم اندیشیده و فذلکه وی برخوانم کشید و بیشتر آنم تا بجا بیش کشند و
تا آنچه برده است ابتدا بو نصر گفت خداوند بتاب چرا نشود که بو القسم هیچ حال نخورد نداده که مالی ببرد

ببرد

ببرد و اگر فرمانی فرو ذیل وی هم و هنیه از کوش وی بیرون آرم گفت اگر بکند خود سزای خود ببیند و این
سخن بود که عبدوس برسید و خدمت کرد و گفت خداوند سلطان می‌پرسد و می‌گوید که امروز
خواجه احال چگونه است بالتر و بیشتر بوده گفت که بدولت خداوند بهتر است یکی در بین دو سه روز
چنان شوم که خدمت توانم آمد عبدوس گفت خداوند می‌گوید حشمت و بیم خواجه بر بنده دکجی حوبرکت بنده و
لاکن بعضی خویش بنهد و دل تنگ بیش ندارد، بو القسم کثیر را بدست نهد، و لکن نمود ندا ده
که مال بیت المال را بتواند برد و این رنج بر خویشتن ننهد و آنچه از بو القسم می‌باید ستد به یاد داده
بنویسید و بعبدوس دهد تا او را به درگاه آرند و آفتاب تا سایه نکنند تا آنگاه که مال بدهد گفت
مستوفیان را فکری نوشتند و بعبدوس دادند و گفت بو القسم را با وی بدرگاه باید فرستاد و بو
نصر و عبدوس گفتند که ای خداوند بو القاسم پیش خداوند برود گفت لا و لا کرامه گفتند پیرا است
و خدمت‌ها دارد و این فرح بسیار کشته تا دستوری داد پس بو القاسم را پیش آوردند سخت خلق و نکو
کرد و نیز بنا نشست خواجه احمد گفت چرا مال سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هیچ چیز مفر ونقد اید
و خداوند با من سر گران ندارد و بدیدم گفت آنچه بدید و دیده باز دهی و اید نادرت از نفس تو کسی با تو گفتی
نیست گفت فرمان بردارم هر چه حق باشد بدهم و در سرای فرمان نیست و نبوده است اگر بود سختی خونی
بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که کردند در باب وی گفت از تو می‌باید کسی دیگر بو القاسم
دست نبافت و مرقوم کرد و قلم و قبر آورد و جملاتی داد تا نجر خواجه آن را بر داشت و بخواند و سر بپیچید
بدست خویش چون بپایان رسید بازنبوشت و قلم را پوشیده کرد و پیش خود بنهاد و لمالی نیلک اند شید
چون خجل گونه شد پیش عبدوس داد گفت بازگرد تا اشتقی الدهم تلطاف اطماقی پیدا آرند و فرمایی
بدرگاه آیند تا آنچه خداوند ببیند فرمایند، عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بیرون سرای ایشان
تا بو نصر بازگشت چون بکی دیگر رسیدند بو نصر گفت عبدوس را که عجب کاری دیدم درین چیز و خا
بیرون حاضر آمدند و کار نیکو رسید و پیغام سلطان بر آنجمله رسید که آن مدتی بدست وی داد بخواند
این نقش نوشت بو نصر بخندید و گفت خواجه تو جوانی هم اکنون او را دعا کند و بو القاسم بیاید

مهتری بزرگ خانه من رای نماز شام بوالقسم بخانه بونصر آمد و پیرا مضعد و سرا شکر کرد بدان تمام که داشتند

سلطان مسعود را بسیار دعا گفت بدانکه نظر بر لشکر داری نداشت و میخواست که بهیچ نیکوتر امیر را گویند

تمامی کرد این بیت الا ان ایدوی خیر باز نگشت تا امشب نیاید فراهم نهاده اند و مستوفیان در بین خواجه احمد

تا انکه او و عکسا او خبر بودند مردم صاحب دیوانی و مشاهره کرد داشتند انرا جمع کردند و خطی نهادند

داد و برای خوراک خداوند را میچون کذاشته بنامه کدید بنده قضا حکم کردند بونصر گفت این همه کفته شود

و زیادة ابین اما بانکی بعد حدیث نامه که چه بود که مردم شد چون بخواند تا فرود آمد و پس بامیر بگوید

فرمان امیر محمود دید بتوقیع وی تلخواجه احمد انکلیز کرده آید چه صواب خواجه کاین نامه وی نکه

آمده است و اجب شته است من پادشاهی چون محمود را خلاف نکردم جواب دادم که او دوست نیست تا مود زند

باید اکنون اگر امیری بودی در ساعت و جواب آمد کردندی چون نامه بخوانند نوشته شد و پیدا آمد تا بکفتن شما

بیاید علت خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته بود باز گفت امیر گفت خواجه بر حی بجا است گفت تا

توانست و از طبیب پرسیده گفت نادر برآمده است و درسه علت متضاد و دشوار است علاج آن اگر از

این حادثه بجهد نادر باشد امیر گفت بوالقسم کثیر را باید گفت تلطف کند باید و دستها جمع کردی و نسخت سری

کند که چنین برو گذاشته نیاید و مادرین هفته سوی ختلان بحاجبی رفت بوالقاسم را بخواجه اینجا بباید

تا ما آن را بچه شود و بدین امید بوالقسم زنده شد هر چه محرم سلطان او فرا نیز جانب خواجه رفت

خواجه بهراة بماند با جمله عمال و امیر غزنه صفر بشادیاخ فرود آمد و آن در خراسان سرای بخت بود و برفتی

و مثالها داده بود تا و ثاق غلامان و سرایچها ساخته بودند بشادیاخ نیک بد و دو مرتبه هم دا فرود

شنبه اسکرنه مراهر سید که خواجه احمد حسن چراغ رکت دایت عالی یکهفته گذشته شد و پیدا آنکه

عمال و امیر باید و ات اد چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد بکفت خداوند عالم را بقا باد خواجه

بزرگ احمد حسن بمجلس عالی دارد امیر گفت دریغ احمد که انه دیگر را دیگر چنو کافی یافته شود و بسیار تاسف خورد

بنمود گفت کرا باید فرستادن را او هیچ خبر ندارد فرمود دریغ بمیرد بونصر گفت این بنده را این سعادت بست

که خوشنودی خداوند را گذشته شد و بدیوان آمد و یک وساعت اندیشمند بود و در مرثیه او قطعه گفت

در میان دیگر نخواهد بد مرا این بیت بیاد بود بیت یا ناعیا بکو فانتیم و الفتی بشرت بالنقص و الفضل

و الکرم ؛ بمرد این محتشم شهامت و ملت و کفایت و بزرگی بمرد و انجهان که تو نهاده داد خدای نیست تو

کاد و الکا هیم و پس یکدیگر میروی و هیچکس را اینجا مقام نخواهد بود و خداوند ابدی نیست که چه را نهاده

نیک کنند و خواجه بونصر مشکان که این محتشم را انشاء بود مرثیه گفت هم بهراة بمرد و بجای خود سپاد مرد

در این معنی نیکو گفته است نظم و مسیلی الایام قلبا و منوه ؛ و لا خیر فی کل شی لیس ینذهب و کنت کما

بی قلبا و مفرقا ؛ بالذی شی و مات تعرب ؛ و تعجب بانه ام انخرص و مناقشت با یکدیگر حضرتان و ند

و حساب و شمت کرد و فخر کرسته در مهمات فیجر و قوانکر با همه نعمت چون مرا فرا آمد انکه یکدیگر باید

توان شناخت مرد آخشت که چرا در فرا نا شر نده اند دو دکی سخت گفت این قطعه قطعه زند

کان جه کوته و چه در از ؛ نه بلشکر بر باید باز ؛ هر چیز گذشته باید بود ؛ این رسن را اگر چه هست

دراز ؛ خواهی اندر عنا و شدت زی ؛ خواهی اندر امان بنعمت و ناز ؛ خواهی اندک تر از جهان بپذیر خواهی

از ری بگیر تا بطراز ؛ این همه باد و بود بر جان است ؛ خواب را حکم نی مگر بمجاز ؛ این همه روز مرگ یکسان اند

نشناسی ز یکدگرشان باز ؛ امیر مسعود چون با بلخ بست خود مکر و با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی

و حاجب بزرگ بلکاتکین و بوالفتح رازی و بو سهل حمدوی و بو نصر مشکان دبیر گفت خواجه احمد گذشته شد

پیر بود ان محتشم قدیم بجد و جد او این شهر بداشت ولیکن وزیری باید که بواسطه کار انست

کدام کس را اختیار کنید که بدین شغل بر تک قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند از آن خود داناد

کار برکشید خداوند اختیار کند همگان او را مطیع باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند

و کسی را ضرور باشد که برای دفع خداوند اعتراض کند گفت در دیوان خانه بنشینید که جایگاه دبیران است

بطارم که بیاده باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت بدیدم

که احمد را بشانجه چندی وان را بر مرده بود مکر بر حسنات قرار گرفت آنکه او را بکوی بونصر گفت بوالحسن

سلطان محمود گفت مرد کافی است اما بالاعمال مالی اورا دوست ندارد کار او صاحب دیوانی است که هم کار

داد در مهمات و طاهر مستوفی را گفت او از همه شایسته تر است اما بسته کار است و من شنا

زده مدح خشم بشوم دست و پای و اگر کار بجد شود بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت داد و امثال و را حاجت و سخنها
که هیچ خبر نکند و من برآنکه احتجاجها بکنید و جواب بستده باز آید و بوسهل حمدوی برکشیده است
شاگردی احمد حسن کرده و حیلها نرم و خوب دانست و مدتی که شاگردی کند تا مهذب تر گردد و آنگاه کار دیوان بنام تا باید
و این شغل عزیز و حد آن سخت بزرگ است کسی باید که مادر او پیری داد و محتشم و حشمت گرفته
شاه و پیری نداند هر چند نایاب او شغل ثنا بوبیاست سپاه دو و این یعقوب اوست و اندکی اند احمد عبدالصمد
شایسته تر ازهمگانست الکثیر شیخ و دیگر ندارد خو آورده تقوی فواید است احوال اینقوم بکار خداوند
دارا باد بر جمله رفت سلطان آن حسنک داد و پشیمان شد که همه بر جای اند مگر حسنک و خداوندانم
وچاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم بباید نبشت و بر احوال هر یک کرد بونصر نبشت و فرو گذاشت
تو برفت گفت هر یک از اینکی شایسته ترند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بونصر را
گفت بوالحسن بیاید که صاحب دیوان وی چنان و آن کار بدو نظامی گرفته است و بوسهل حمدوی برنج آمد
بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نیاید و طاهر مستوفی در دیوان استیفا دارد بکار است
و بوالحسن عقیلی مجلس دار امیر است چنانکه سلطان بیازرده و بومطر احمد عبدالصمد قرار گرفت که دیگری بزرگ
بزرگی خوانند شاه مردم با کمیعی دانا آورده و پیری و شما معاملت نیکو دانند و وی هشیار است وزیر
گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفاء بنی عباس و در روزگار سامانیان کدخدایان امرا را حاجب داد
وزارت فرمود ماند و کفایت کدخدای بوالحسن سیمجور بود که بوالقسم بنده اوست چند بار او را سامانیان از
بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن شفیعان انگیخت که جز وی کسی ندارد و کارها خوانده اند الکتونیه منتظم
است و عبدالجبار پسر خواجه عبدالصمد چون بپدر پیش شد و وزارت یافت بر وی قرار گرفت امیر فرمود تا
دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نبشت سوی خواجه عبدالصمد بر جمله که خواجه ابوالکاری است
بر شغل مملکت و این شغل را از اتبعهل تر از زیاده آمد چنان باید که وقت کوتبه نبشته که کتابت
واقف گردی از ایاره فانه آمده که آنجا هدیه بگیر و نک و ملطفه سوی بونصر داد و گفت بخط خویش بپیوند
خطاب شیخی و معتمدی که باید و باید کند که اگر حضرت خللی افتد بخواند معتمدی بجای خود نصب کند عبد

الجبار پسر خود را بخواند آنجا که خدمت تا بکار می باید بلجاجت و قولنت و تو قوت بخواند باز گردد
وانخوشتن این نامه توقیعی و مصرح باز نمای که از فرای ولایت آن برادر آمد خوانده شده است
در همه ملطفها با این گفته است نامه توقیعی شیخ و بونصر نامه سلطان بنبشت چنانکه او داند تا نبشت که ا
نامه بود در این ابواب و اینهمه بخود ملطفه نبشت بر جمله تکرار خواجه سید ادانای و قدرت
دولت سالهای نیز امید باید که درهم تقبیح باید داشت و بر آنگه خدای عزوجل
است که تقاییر کرده است و یکی خداوند سلطان بزرگ ولی النعم کار بافتیار اینده و دست بونصر شکاه
جایگاه آن سر داشته است و نامه سلطان من نبشتم بیز افعال نادانسته بخط خویش و بتوقیع
کرد گشت و بخط عالی ملطفه در پیچ گفت و این نامه را خویشتن هم بنال عالی آن خواجه که
روداید که صد و زارت مشتاق است تا آنکه کسند از وی گشته است و آن خواجه سید است از
ایفا دید و چشم که تر اصل و از دوش بقائه عز و برسانده نایکه
سیا بلغنی فیه ما تمنیت له عنه و این نامها را توقیع کرد و انگشتر ها شاه و در بر سواد آن انگر کرده
وباوی نهاد تا نگه دارد هر چه خواهد و بنشابور بازآید و در وقت رفت خفیه تر نامه در سینه باز
نابکار که خفیه بوبکر حصیری که آنجا بالا ماند بود و کار گشته شد و چنین عجب است احوال کار
خواجه احمد حسن و ان فقیه همیشه با وی بود مرد رهرو و هر شغلی افتاد در بین میان خبر رسید که
امیرالمؤمنین القائم بامرالله بری رسید بوبکر سلیمان و باوی خادمی است از خویش خدم خلیفه که
بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول حضرت استقبال بنیکو کردند و بکهشته تمام
کرد و سخت نیکو داشت و بر جانب خراسان آمد تا بدیه تمام و کسانیکه فقها ایشان را است داد
امیر فرمود تا بتعجیل کسانی قرار بدو دیناری بیهق علوفات راست کنند هشتم ربیع الآخر فقها و نعما
و اصحاب ثنا با استقبال رفتند چهار شنبه رسیده و بر و الدلان رفتند و تمام
سعید آدینه بیاراسته بودند و هم چنین بازارها بیاراستند و تکرر نظاره کردند و انبار
شد و باغ بوالقسم فرود آوردند و تا پیشین گرفت و نزل بکار دینار

بردند و ده هزار درم سیم که بابت بها و هر بعضی طبقی دیگی چون یکهشته برآمد بیاسودند گوئی که سلطان شاد اندر باغ

شادیاخ تا در سرای رسول تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان بگذشتند و حاجبان با ایشان و پیادگان با سلاح

بیامدند و پیش سواران بایستادند و مرتبه‌داران دو رسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشسته

و سالاران و حاجبان با کلاهها دو شاخ و موزه‌ها زرین تا آنکو بود و حاجب چند سپاه‌سالار داد و پرده‌دار

و سرهنگان و جنیبتان و استری بیست خلعت را رسول داد بگاه برای رسول شقه بود و بر در سرای

خادم را بنشاندند و خلعتها خلیفه را با استران صندوقها را بکردند و نثار دادند خزینه بر سر آمد و

اسبان هشت سرا زین و ساخت زر و نعل زد بسته و لوا بدست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه

پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب مطلبان و مرتبه‌داران پیش ایشان آواز بوق و دهل

بخاست و نعره برآمد گفتی قیامتست آمده است و پیلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز

آوردند و پیش امیر بردند رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند امیر گفت

خداوند ولی النعم امیر المؤمنین بر چه جمله است رسول گفت باقی درست و شادکامی همه کار

برمراد سلطان معظم که بقاش باد امیر نکوتر و کوتی است خوش شود و حاجب بو النصر با نفر رسول

گرفت و زیر الذمیان صفه نزدیک تخت آورد و بنشاند و در این صفه سپاه‌سالار علی دایه بود نشسته

و عارض و وزیر خود بنو سچنانکه باد نمود امر رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت

رسیدم و مقر مجلس عالی گردانیدم حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه در ضمیر داشت

از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و چون آن تشهید بزرگ امیر المؤمنین که تخت خلافت را بیاراست حجت

جامه کرد و در سر خطبه را بر چه نشاقست موجب آن شرایط بیعت چگونه بجای آورد و بنده را از

بازگردانید امیر المؤمنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تخت خلافت نشست و بار عام داد در آن هفته

چنانکه هر که پیش تخت رسید و بر ابد سلطان دو بسیار نیکوئی و اجب دید تا بسیار کار گفت

بزرگتر و کنیتی داد و قوی تر امروز ناصر دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است

و همه آنچه بود بدو بنام سلطان منشور نبشتند ممالکهای موروث و مکتسب و آنچه بتازگی گیرد و بلاد

بجای

بخواند و دوات آوردند و بخط عالی و توقیع پیداست و بلفظ مبارک یاد رفت و آنگاه بفرمود مهر کردند

و پس بخادم سپردند تا با نامه و لوا خواست و بیاوردند و بدست خویش نبشت و طوق و کمر و تاج

پیش آوردند یکان یکان بسپرد و دعا گفت تا خدای عز و جل مبارک کرد اند و جامها دو تخته بیشتر آوردند

دند و هر بابی سخن گفت که در آن فخر است و همچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند در عقب

ذلک آنچه بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر بلفظ عالی رفت که این عمامه بدست بسته است باید

بتکلی بدست نامبرده آید و روی بر سر نهد پس از تاج شمشیر برکشید و گفت زنادقه و قرامطه برباید

انداخت و سنت پدر یمین الدوله والدین در این باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست نعمان

ها است بگرفت و این همه را آن مجلس بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای سلطان اقتضا

کند در این باب جز بالید امیر رضی الله عنه اشارت کرد سوی بو نصر مشکان که منشور و نامه بباید ستد بو نصر

از صف بیرون آمد و تازی رسول را گفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر

برد و بر تخت نهاد و بو نصر بستد و از آن سو تر شد و بایستاد رسول ایستاده سلطان گفت اگر بنشیند

بزیر تخت آید تا بیامدی که خلعت امیر المؤمنین بپوشد گفت مصلی بیفکنند سلاح را به خویشتن دور داشت

بیفکندند امیر روی بقبله کرد و بوقهای زرین که در میان باغ بداشته بودند بدمیدند و آواز بآواز دیگر بوقها

پیوست و بدمیدند فرو شخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آیینه پیلان جنبانیدند گفتی

رستخیز است و ملکانکین و دیگر حجاب بر دویدند بانفر امیر گرفتند تا از تخت بزیر آمد و بر مصلی نشست

رسول صندوقها خلعت تخت پیش آوردند هفت فرجی برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس

و جامهای بغدادی مرتفع امیر بوسه بر آن داد و دو رکعت نماز بکرد و بتخت آمد و تاج مرصع بجواهر

طوق و یاره مرصع همه پیش بردند ببوسیدند و بدو دست راستش بر تخت نهادند و عمامه بسته نهاد

پیش برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا برداشت بر دست راستش و شمشیر حمایل

و بوسه داد و بر کنار بنهاد و بو نصر مشکان نامه بخواند و بپارسی ترجمه کرد و منشور بخواند و ثنا کرد و دعا کرد نیز

چنانکه میان همه صفه تهنیت شد از نثار در میان باغ سیمین از آنکه بها و رسول را باز گردانیدند و خلعت

انداختند که حد نبود و نماز دیگر رسول نجابه دررسید چنین آوازه داد که چندین روز پیوسته هم از ختلان

بود شب و روز بشادی و شراب مشغول میبودند چه هیچ شغلی دیگر آن یاد نداشت و درین میان خبر رسید

بود که لشکر تغیر ترکمانان و چیزها هیچ دیگر تقدم ... ترکمانان و چیزها دیگر ... کنانش فرازش سپاه سالار

مثال داد تا ایشان را بکشتند بیان و نه وقت که سوی میر از بلخ مکوه در آمدند با بسیار ترکمانان دیگر و صد

اطراف مملکت میداراند که کین بر ایشان از مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد

تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس و طلیعه فرستد و احوال ترکمانان مطالعه کنند

بزرگ از نشابور برفت با قلا دادن و خیل خود و سپاه سالار علی دیگر روز چهارشنبه و نامها رفت بدیشان

با مجز اهتمام شاید و بیدار باشند و لشکری قوی بدهست ایشان فرستد تا بر پایه مقام کنند و راهها نگاه دارند

و همچنین نامها رفت بنسا و باورد تا شحنه و مردم آن نواحی گوش به سپاه سالار علی و حاجب بلکاتکین دارند و خیلتاشان

مسرع که بخوارزم رفته بودند نیز خواجه احمد عبدالصمد جواب نامها باز آوردند گفت مراد و غرض نگاه داشت

استیفای مهمّی و سیاست بالوسیله و بیت فرا کرده بخشید گفت بر اثر ... حرکت کنم و جواب نامه بنجمله

که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتوقیع و درج آن ملطفه بخط عالی و بنده آنرا بر

چشم نهاد و بونصر مشکان نیز ملطفه نبشته بود بفرمان عالی بخشی دگوش بنده افکند که از آن تخت

هیبتان سبب که چیزی شنود کنده با بت اوست و هر کز نیخواهد گذشته است و خویشتن را احمال باید

خیلتاش را باز کردانید و این شغل را کسی بیش نبرد ... بونصر بنخشی ... خواهد کرد بکم ... که کافی

است و هر روز ... بیند و خویشتن را است انشاء الله تعالی که ... بنده همچنین باشد که بجهاد

دا بلخ و خویشتن میآرد بنده برحکم فرمان عالی تا ... بجد باز کرد و سعادت خدمت درگاه عالی را یافته بنده بر

اثر خیلتاش ... از اینجا برود تا بر غزنی بدرگاه عالی رسد و جواب استادم نبشته بود و همچنانکه

معتاد الشیخ الجلیل السید ابی نصر بن مشکان اطال الله بقاه ... عبد الصمد ... تحیره و ضعیفه و سخن با دعای بسیار

با تواضع راند و چنانکه بونصر از آن شگفت داشت و گفت تمام مردی است این مهتر و بر او شکسته بودم

آمان داشتم کتاب این جایگاه است و نامها از ... امیر بر ... خبر آمد که خواجه بزرگ از نشابور ...

فرمود

فرمود تا همه را باستقبال بیرون رفتند و هیچ سختی کردند تا ... بدرگاه آمد بودیا پنجشنبه غره جمادی

الاولی مردم که بدیر رسید و بیرا اسلام میکشد و امیر با رداد و اگاه کردند که خواجه احمد رسید است

فرمود که پیش باید آمد و جهای نمین بیسته داده بود برکس صفه بایستاد امیر سوی بلکاتکین اشاره

کرد بلکاتکین حاجب را اشاره کرد و مثال داد تا او را برصفه آوردند و بر تخت دوم از تخت بنشاندند و فرا دادند

ابجهه خواجه احمد را بنشاندند نهادند و وی عقد گوهر کشتند از دنیا بقیمه آن بود از آستین بیرون

حاجب بلکاتکین از وی بستد و حاجب بو النضر داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم و بهم

و لشکر چون ساختی گفت بفر دولت عالی بمراد و هیچ خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بسیار بباید آسوده تر

کرد و بازگشت و اسب بکینت خواستند بتعجیل برنشست کرد و بازگشت بسرای بو الفضل میکائیل که از بهر

وی راست کرده بودند و دیوانها آراسته و بوقت آمدند و بو پیش سرای دیگر نزدیک خانه بنه و وکیلان ایشان بو منصور

و نزول فرستاد سخت تمام و هر روز بدرگاه میآمد و خدمت و باز میگشت چون سه روز بکذشت امیر

تا او را ابطال نزدیک صفه بنشاندند و امیر نیز مجلس خالی کرد و بونصر مشکان و بو الحسن عقیلی و

عبدوس در میان پیغام بودند و آن خلوت بداشت تا نماز پیشین و بسیار سخن رفت در هر نوع و نامه دادست

در میان داد و گفت خوارزم است میان این قوم و تمام این خدمت نمیشناسد و بر ایشان شاگردی

صواب تر و آن قصّه که تمام یاد آید وانکه بجد آمد و رای گرفت و ... وی بکرد و پیش امیر آوردند

دلگرمی و نواخت ازمجلس عالی والقاب ... یافت و بازگشت بدانکه مواضعت نبشته برسم و دراز شرایط

شغل خواهد و اسب هم بکینت خواستند و مردم از آنچه شرح شد و از آن روز قربت نمودند

خدمت کردند و مواضعه نبشت و نزدیک استادم فرستاد و امیر بخط خود جواب نبشت و هر چه

خواسته بود و التماس کرده در این شرایط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر راست کردند و روز دوشنبه

ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند کمر از ... بود درآن و حاجب بلکاتکین با وی و وی را بر سوی تخت و

تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد این خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و رعیت خواجه بر پای خاست

و خدمت کرد و عقد گوهر قیمتی بنجهزار دینار پیش امیر بنهاد امیر بدست انگشتری فیروزه نام امیر بر

نبشته

برآنجا بدست خواهد داد گفت این انگشتری مملکت است بخواهید دایم و امضا خداوند ماست بدرا قوی و پختها داد تا
کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواهید گفت
بنده فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد بجای آرد که بنده حق خدمت خداوند شناخته باشد و زمین
بوسه داد و باز گشت و غلامی از آن وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت چون بخانه خود آمد
همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و حقها گزاردند و زر و سیم آورده بودند نسخت کرد
پیش امیر فرستاد و سخت بسیار بود چنانکه آنچه از خواسته آورده بود نیز فرستاد و بیاراست تاش ماده که
چون بچه و چهره بجمال بنمودند تاش و حیدک علی تکین پیش از خواندن شامرد و امیر آن بپسندید
پس از آن انتخاب کامل و ملک و هر چه او سه چهار تن بنودند در سه چهار نفر از غلام و امرا عاشقان و ساخت
هم از غلامان سرای خاستند و چنان آنست اوکه شبی هم و ثاق از آن وی بآهنگ وی که بر وی عاشق بود
نزد وی آمد وی کارد بزد و آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء و امیر فرخزاد که در آن حال با کوی
مهتر سرای گفت زند کانی خداوند دراز باد در باغ و هیچ چنین وحشی زیر خاک کردن امیر گفت اما از این
بباید زد و مخفی کرد اگر بر وی هیچ امر که باشد اگر بزنید کو بیم آنچه کار ان شاید بر زیست و با یک خوشتن
در حادثه این بایستی که قرار از آن شد و زبانتر مردمان امیر شد و عاقبت کار ایشان بود که در کنجد
امارت عبدالرشید تهمت نهادند که امیر مرو است و دعی اسعدیه که شکلیت بلاد داشته بودند مو
کرده است و بعق بسته است و کرد و این جماعه کشته شدند و بر دندان پل نهادند با چندین از
اعیان و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمهم الله علیهم اجمعین و خواجه
احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته
و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود و بانواع فضل آراسته و مردی تمام و کاردان نیکو بسیار کرده
که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود کریم این دو بیت در وی گفته اند بیت اسنته الوزارت منقادة الیه
تجر باذیالها فلم تک تصلح الا له و لم یک یصلح الا لها و با این کفایت دلیر و شجاع و با ذخیره کرد و گذشتی
این پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد و در همه کارها وزارت یکی سخت کرفته بود و ای حسن تعایداند

یکی آنکه در ابتدای وزارت که وزیر ما الخلیفه علی بن عبدالرزاق پسر خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت
و اندر آن باب او را از خیانت محتشم سبب شناعت آمد و مرد بیان شریف و وضیع نا پسند شدند و میگفتند
وزارت امیر بود و عمر بابا او نکوئی که خود او داشت سخنی چند گفت تا این قول ادوی بیازاید و بدگاه
شد و این خواجه در سر آن شد و بالله بر این قصه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المهذبه
از آنچه در هم حادثة الاولی امیر فرخزاد قابل وزیر عبدالجبار را خلعت پوشانیدند و در حال خود و کمال اتمام
از با کالخواد و الی که گاه بباید خواست و بختر وزیر که عقد نکاح کرده بود دست باید آورد و بپیشان از اگر اتفاق
کرده باشد و قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر را آنجا برسول فرستادا باید ابا دانشمندی و خدمتگاران که رسم آن
و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند او بر موده شده و استادم بونصر را هم نواقصات نسخت کرد
نبشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان را نخواهد شاد کرد و او قاضی امام صاعد با عبدالجبار نامزد شد که آن
سخری خادم معتمد محمودی بود دوات کرفتند و خدمتکاران بعهد ایشان انگاه دات و سرات دفاتر
حادثه الاولی عبدالجبار سوی گرگان از نشابور با رینقو مرو راه شد فصل در معنی دنیا فصلی بخوانم از اندکی
و زینه پیکست شکیبا شاه و بدیگر دست زهر کشنده که هر دو بانجمست آنشیده کرده و گروهی امیر را من
بر شانیده تا از نیستان از امتر و گروهی که دل اندر نعمت دنیا محال است و مستبر گوید بیت و سع الحب الی
لم یلاحظنت علی حبیب حتی بر یصد فهمالکنا از این مجلد بجای رسانیده م از تاریخ پادشاه فرخزاد بیاکه
و کرامی تسانید و جاها فاداده و سیرت و آیین وی دیخته اند و گشته اند و بر مرکب چوبین نشست و او اختیار
با جهان آخرت و بناها و کاخهای جد و پدر و عم او بجای نخر تر زمین بسنده کرده و خال بر وی ابنا کردند
دقیقی میکوید در تو نخی قطعه و سه بیا امیر بونصر مرثیة که بر شاده ندیه از ثوابی و لیکن در ابرهان رسید
کفار چنین باشد کوته ندکانی شعر این کسری کسری الملوک این الساسان و القباد و الثانیه
این الاصفر و این الکرام ملوک الروم لم یبق منهم مذکر و حیو الحضرة و النیان او دیه و حلها یحیی الیه الجابور
متعام من دنیا الیه مناد فالملک من ملک مجهز هم اجمعوا الحکام فرق و تعرفت بهم الصبا و الدبور
قطعه جهانا همانا فسوسی و بادی که بر کس نپائی و با کس نسازی چو ما در بشوی چو ما در بشوی

بکاه بود همچو شاهین و بازی، چو فرمان نجشید همچون انوشیروانی، چو بالا بر زنی همچو الماس کانی
و چون مشک تبت چو عنبر سرشته بمان و جهانی، نظام بگی بیست پر نقش آنی، بامل چو خول پلید
کرانی، یکی را نعیمی یکی را جحیمی، یکی را نشیبی یکی را فرازی، جهان بوستانی پراکنده نعمت، بدین سخت
بر آن مهربانی، همه آنچه ازو هست همه بی نمایش، همه بر پدر و انتها جگر را طرازی، هم اندیشه است شعر
باناخ تو را چهره زاده بشطرنج بازی، چرا نیز کاستند بر تخت و فی جرا لبهاستی بی نیازی، چرا ملوس
کوته چرا مادر گرگ بدید و بدرانی، صد هانده ساله یکی مرد خرد چرا شست و سه و بیست این مرد تازی
همکار تو باشد که چرا اگر بگیرند قرار و نوازی جهانا همانا ازین بی نیازی که ماییم و تو جای آنی
فرخ زاد رحمة الله علیه، مقدر الاعمار خالق اللیل والنهار العزیز الجبار ملک الملوک جل جلاله و تقدست
اسماؤه، در کار عمر مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و چون بر بزرگ رسید ملک خاص را از گذشته
شدن او بیگانه و چند آثار دید تو ده و سیرتهای بینیده و ملکی نظام که با قطار عالم رسیده است *بیت*
انما الناس حدیث حسن کن حدیثا حسنا لمن وعی، چون وی گذشته شد خدای عز و جل پادشاه
خسروان که بزرگترین پادشاهان سلطان معظم ولی النعم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله را در جهان
و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید و تخت ملک را بدو آراسته گردانید بر آنجا پیداست پیراه قدیم آثار
شد محمودی و مسعودی بدیدند همه این پادشاه کامگار روا بود و باد و از آنکه جوانی بخرد است
و روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین که من تاریخ این را نابیدم و سلطان معظم ابوالمظفر
ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را بیاراست زمانه بزبان همی فصیح تر بگفت *نظم* پادشا
همی برفت پاک نژاد، پادشاهی نشست حور نژاد، از رفته همه جهان غمگین، وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز پیش ما برداشت، باز شمعی بجای آن بنهاد، یافت چون شهریار ابراهیم، هر که گم کرد شاه فرخ
زاد، بزرگی این پادشاه بجای آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی چنین روشنی کرد بنور و در جهد رسید جهان را
روشن کرد مانند دیگر چون بسرای امارت رسید دل اولیا و حشم و کافه مردم را بر ترتیب و تقریب در خور
بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و در جهت آن اقتضا کرد و در اشارت و آنچه گفتنی بود بجای آورد

معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بداند که این دو تقدیر
آمد که غضنفر بگیرد و دو دکان از پیش و چپ بیست و لشکری که دلها ایشان مجذوب بود چنین پادشاهانه همه
فتنه و بیکبار و بیکبارگی بست کرد و سخنی متظلمان و محتاجان شنید و داد داد نوشیروان دیگر است و اگر کسی
گوید بر یکار و باد فضا که دانا بداند که بدست پادشاه کامگار و کار دان محتشم افتد بهیچ حیلت برید و از
جهان آنچنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست آید و اگر بدست عاجزی افتد او بر خود بماند
خلق بر وی و معاذ الله که خرید نعمتهای ایشان باشد کسی که در پادشاهی اول این خاندان سخن گوید اما
اما برابر اصفهان دیده و کور و مرد و چون کار تخت دیده او تر شفقت و سخن گویند فلان کاری شایسته کرد
و فلان از خطائی بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است و در خبر است از مصطفی
صلی الله علیه وسلم قال انه بئس الشئ الامارة فقال علیه السلام نعم الشئ الامارة لمن اخذها بحقها
و حلها و این سخن دراز و سلطان سلطان عظیم بحق و حل گرفت و آن بزرگ پادشاهان محتشم باید و دیگر چون
چون کسی از پیغمبری گذشته شد خبر به پیغمبر ما رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته فقال
علیه السلام لن یفلح قوم اسندوا امرهم الی امراة، این خلل بزرگ است که مردی شهم کافی محتشم باید
که چون بر بنجاه نباشد مرد و زنی بکیست و حکما گفته اند مثل سلطان و مردمان چون خیمه محکم
نیک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده و میخهای محکم نگاه داشته خیمه مسلمانی و ملک
و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپای
هر گاه که وی سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب و نه میخ و نوشیروان گفته است در شعری
مقام نکنید که پادشاهی قاهر و قادر و حاکمی عادل و باران دایم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد و اگر
همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشته است و هذه الامور بالامیر علی کمثل
الکرة علی القطب والقطب هو الملک پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همه خیمه بپا چنانکه باید
اگر از در آل محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر رویگری بود
و بوشجاع عضد الدولة والدین پسر بوالحسن بویه بود که سر کشیده بپیش سامانیان آمد از نیا...

دادسرکشی بنفس وهمت وتقدیر ایزدی جلت عظمته ملک یافت الکه را اصفهان بهمت وفتح تبریز
آنانانچه مخذیان وآنکه وآن نمود که در کتاب ابجی جامع صاحبی برانده است واخبار وسلم
صاحب جمع قصباسیان وطاهر فخ الیمینین ونصر احمدانسا انان بیان خوانند واپر بجل وعلا
کشفهاست وهو اصدق القائلین درشان طالوت وزاده بسطة فی العلم والجسم وهم کاغنایات آفرید
کابجل جلاله آمد وهمه هنرها او بین کیها الملام که انظاکتر آکتی فرزندان کرد ومن در مطالعت این
کتاب تاریخ از قصیده ابوبکر بحنیفه اسکافی درخواسته تا قصیده گفت بعهمت کشته شده سلاله محمود
وآمدن امیر محمد بر تخت ومملکت گرفتن مسعود ونیابت نیکو گفت وفال زنده بودم که چون بی ملت وشلم
اینچنین قصیده گوید اگر او شاعر بود اقبال کند بحنیفه سخن بچه سالها وسانده الفال الحق آنچه دل کند
شته بود بر آن برقلم رفته بوده چه تخت خداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید از بحنیفه برشد
شعر خواست وی قصیده گفت صلت یافت وبر اثر آن قصیده دیگر خواست وشاعران دیگر پس از آنکه
هفت سال بی ترتیب وبا رنجت ومات مانده بودند صلت یافت بحنیفه منظور گشت وقصیده
ها وغرا گوید یکی از آن این است **قصیده** صدهزار آفرین رب علیم باد بر ابر وجه ابراهیم آقا
ملوک هفت اقلیم کند بد وبوشد این جلال قدیم از بی فخر جهانشای بازدار بنجد گشت مقیم غریب
هنر بابک آمد وآمد از بوستان فخر نعیم گرچه از گشت در کار جهان مرده صد فحد بیماند در تیم شکر
منت خدای را که هنر آمده صاحب کشت سلیم از اسمان هنر بر آمد یم از شد ملوک وایکه بو رجیم
شیر زندان نمود وبچه کشاد خویشتن کار فتنه کرد سقیم چه کند حاد وجادوی فرعون کانشهای شده عصاء
کلیم هرکه دانست مرا یا ان را تهمت بلقیس را بخواند عظیم دانداذکره کار ملک شاه نکند اعتماد بر تقویم
ده نیابد بد وپشیمانی زانکه باشد بوقت خشم حلیم داده ازدای خوب خویش خذ بر داد داند خوی نیکو
خویش ندیم ملک احنف را از لخلا فند یک سخن گو بیت چه در تنظیم پادشا اقوی حکم باید چون ندلقیم
را میانه بد ونیم کار خواهی بکام دل باد او صبر کن در هوای دل تقدیم هرکرا وقت آن بود کند وای
مملکت نیز حلیم خویشتن دادداد وحفته نگاه هم بر آنان که از غنیم غنیم کان نگیرند کاراتی

سخت بالا نماید ناب بالا چه ادیم با انشطرنج ملک بادوسه قن بد مجشم ودو شاه بی قلیم تلیفهانی کند
تخت ابجیم حریف تا چه دادند با مشتیر کلیم تیغ بر کیم وی دست نه کر شنیدی که هفت ملک وهفت
با قلیم چنانکه تیغ مایکنی درشانی زملک هفت اقلیم نه غلام هرکه بود فنی جهان نه بکند بود ناسید نه
کس یتیم هرچه بر ما رسد ز نیک وبد باشد از حکم ایزد خدای کریم کس نیابد کرامتی که بود نه نگاه
ادر بچو ماهی شیم ماده ماهی نباید ش بود کز به این وبه آن بود خوش شمیم دون تر از او نبود هرکسی
بجان اگرچه دانند هرکس تعظیم عادت ورسم این گروه ظلوم نیک ما نشنو بنگر بنظلیم نه کشته بادی
ونه ایزدیاد هرکرا فتنه دنیا بجحیم قصه ملکت سبحان تطویل درد را حاصل است ودعا یسیم کشت
وکرم شوند سر ومحلیم که همین بر فلک شده است دحیم تا بود قد نیکوان چو الف تا بود زلف نیکوان
چو جیم سر تو سبز باد ودهن تو سرخ آنکه بدخواست در عذاب الیم باد سیلاه تو ز محتشان جود
به کام گنج ذکر حلیم هم جد وبرادران وپدر باشی برخاص وعام خویش رحیم **غزل** از خون باد
برآنقلوش پالیز مچو سیم وآن دو زلفین سیاه تو بر آن مثل حجیم از سر وپای تو اهیچ نیابد
جشم اگر انخبی تو گویم یک هفته مقیم بنی آن تماستی چون سر فرا ماه در خواب کل که در چمن کلاه سبت
لبیعت بر سیم دوست داد تو بندانه بکفا ذوصال قوی هیچ مرد با همت دا مرعذاب الیم ماه وماهی
دامانی تو دری واندام ماه میداست کی ندم ترا نه ماهی شیم به یتیمی ودو روش است هی جندند
نه کلا است آنکه دو دری ونه در است آنکه یتیم گر نیاید مدلف تعجب بنو مذاقت بر جهان شد همه
آن در دنیا گوش چو یتیم میر سیم خردان لب بنوشکر بحمائی بسته وحسته ذلف تو بمرد حکیم دشتم و
ترسا صلی بودی آن چشمان تو گر نکردیش بدان ذلف چون ز نکی بیم ذلف تو کیست کا وبیم کشتیم
ترا بای تو گر بکنی بیم کسی را قلیم این علی وجاذبت نکنی یاد دگر گر شنیده ستی نام هفت اقلیم
خسروایران میر عرب وشاه عجم قصه حجرته سلطان جهان ابراهیم آنکه چون جد وپدر هر حوا
ملام ذاکر وشاکر با ایش تو انداب حلیم پادشاه در لخلق وپادشاه در لو خویش پادشا کا بود باشد
تن وجمال سقیم ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند دره لو خویش بر آن برهان داد وتقدیم طالب وجابر

بر شیر و لحوق ثنا این · غالب و قادر و بر نعمت خویش حکیم · همه او است چرخ و دهر او چون شهان طمع بر رنج

با انوشیروان بحیم · پر آن که باید از هیچ خطا انگر و پیش · سیزده سال الکشیداد و ستم دهر قدیم · سیزده سال

اگر باند خللکی بر سبیل حسبان آخلد تا بیچ حکیم · سیزده شهنشاه با بابا ندهجبن · کز همه فضل گیتیش

یکی بر نایم · هم خداداشت مرا از نیستان گاه · که چو بیاید نجاه دید نه کو نه قدیم · چو محمد الحمد

باز همی جبنانند · بیچاره کی بیداند ثنا الملک حکیم · حشر و اشاعا میرا ملک ملک کرا ... لاجرم البلید

زیر کلیم · بشنواند همه کرده بدیدند و بدان باز نشد · کی چو من بنده بود ابله و ما قلب سلیم · خرد ... چه او آموزی

شاه خرد کز بتجربت قلم گشت خدا میرد قسیم · دست بیچو هی کن تا نه ... شه بوی · کز پیغام زیاده شود همه جسیم

تیغ بر دوش نه و اندر و اندوه ... که بخواهی که دست ... تو نگاه کن حلیم · ... قبضه تو او فلک ... جیم کرد

حلم کز وقت نبود ... کیستاند ... دربی ... صد ... که نه اندیجاه و دوستی

اندر وسیم · با چنین پیر ... کجا تا مخبر بن · زد ... که شود صد ... تنظیم آنچه او سیر ... کو

همی نشر کنی · ند فلاه خسرو کر دو فضیر و زند نعیم · چه فعلست الکر ... ندان کلام کز خدا داد تو ... همی

کز کلیم · بتمامی خند و پای نباید شد از آنکه · وقت باشد که نکوهاند فقط ندیم · ... دام ... چنین

دی کشت خوش · دی همی باشد ... اندر آلیم · مرد کو را ... که راند ... ند هزنه خیلتا و ستم خوش

دست فنیم · شکر کن شکر خدا وند جهان اکبداشت · بتوان ... که این ... قدیم · نه فلاه

نه بهای و نه پیر و نه جوان · نه ... سر سال بد و نه بخیل · بلکه ... جاه بود هم · و

و خداوند حکم و نبند و تسلیم · تا بگوئیند که سلطان شهید ... · ... بعد ... بخیم

و خرد ... ز دست ... که بیجا ... شاه چهیم · دشمن خسته و شکسته ... ته

کشته در لحظه ... ند گشته ستیزم · ... تو کن انداز و هل ... ولایت آباد · هر که آید ... باد

خطیم · ابو حنیفه قصیده با چنین ... تنبیه و پند نبشته آمد و پادشاهان محتشم و فرزندان ایشان را چنین سخن

ببایست گفت ... و پند نبشته آید و پادشاهان محتشم را نیز ببایست که در برافراشتن بنا هم

که هر چند آمد در طبع پادشاهان سرشته است ... و نیک ... آن را ... ند ... امیران ... کشته ... همیشه

چه از آن بود تا بدانند که سخن را خریداری کرده و بجای ... تا سیف الدوله ابوالحسن علی بن حمدان که بادشاه بزرگ بوده

و کافی بود و همه بخشش و متنبی ... مدح وی بسیار سخن گفته است که تا در جهان سخن ... ا

آنجمه ... نکرده و مر بر ... نیز است نام سیف الدوله بدان ... زنده مانده است چنانکه گفته شعر خلیلی

انی لا ادری غیر شاعر · فلم منهم الدعوی ومنی القصائد · فلا تعجبا ان السیوف کثیرة · ولکن سیف الدولة الیوم

واحد · له من کریم الطبع فی الحرب منتض · ومن عادة الاحسان والصفح غامد · ولما رایت الناس دون

محله · تیقنت ان الدهر للناس ناقد · احقهم بالسیف من ضرب الطلی · وبالامن من هانت علیه الشدائد

واشقی بلاد الله ما الروم اهلها · بهذا وما فیها لمجدک جاحد · شننت بها الغارات حتی ترکتها وفی

الذی منها الصبح شاهد · و نضح الحصون المشرفات فی الذری · وخیلک فی اعناقهن قلائد · اخضوا ثم ...

سیوفه ... بها الا و ... · فلم یبق الا من حماها من الظبی · لمی شفتیها والثدی النواهد

علیهن الطلی فی الذی · ومن لدینا ملقیات کوا ... بد ... الا ایامها من اهلها مصائب قوم

عند قوم فوائد · ومن شرف الاقدام انک فیهم · علی القتل موموق کانک شاکد · تهبت من الا

الاعادی مالحوبته · لحنت الدنیا بانک خالد · فانت حسام الملک والله ضارب · وانت لواء الدین والله

عاقد · احبت یا شمس الزمان وبدره · وان لامنی فیک السهی والفراقد · وذاک لان الفضل عندک

باهر · ولیس لان العیش عندک بارد · و اگر این ضرب بدین هنر بیوجی که بهره داشتی ... به کهیر و چنین سخن

کفتی کرد تا ... فوا ... از انستند و بر آنکه بندیشند و تا جهانست پادشاهان کار ها بزرگ بکنند

بگویند و مزیت این خاندان بزرگ سلطان محمود رضی الله عنه تا با یکی ... که در مدح و

که ماست چنانکه چند قصیده غرا در این تاریخ بیاورده‌ام و علی الدوش ظاهر است که او زین پادشاه

بزرگ سلطان ابراهیم اتاله ... ونخواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت در آیند و

جولانهای غریب نمایند چنانکه بیشتر کار ها داد است در ... ماند و الله عز ذکره بفضل او رحمه

و آنچه دقیق گفته بر اثر این فصل نیز نبشتم تا خوانندگان این تاریخ چون بدین ... سند و بر وی

واقف شوند فایده گیرند و پس از آن بسر تاریخ روم که امیر شهید مسعود رحمة الله علیه ...

تا اینجا که رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده آید اشعار استاد رحمه الله دقیقی گوید ز دو چیز گیرند
مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی یکی زر نام ملک بر نبشته دگر آهن آبداده یمانی کرا بویه وصلت ملک
خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی زبانی سخنگوی و دستی گشاده دلی همش کینه همش مهربانی که ملکت شکاریست
کو را نگیرد عقاب پرنده نه شیر ژیانی دو چیز است کو را به بند اندر آرد یکی تیغ هندی دگر زر کانی به
شمشیر باید گرفتن مر او را به دینار بستنش پای ار توانی کرا بخت و شمشیر و دینار باشد نبالای یکی سرو
بپشت کمان خرد باید آنجا وجود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگانی این قصیده نبشته شد چنانکه
پیدا آمد در بین توقیعها از احوال این پادشاه محتشم و امیران گذشته آنچه بیاید یاد آورده شود و مقامه ای چند که
چون شکوفه نهالها سخت تمام هوش و آباد ببینند توان دانست که میوه بر چه جمله آید و نکته
الفضل ما در بین دنیای فریبنده و مردم خواهند دانستی با نام که کارنامه این خاندان بزرگ بر دوام و مزد کار
ها یون این پادشاه که سالهای بسیار بزیاد چون آنجا رسم بر آن نبشتن بر دادم و این دنیا خرم
کس پیش کرفته ام نباشد زیرا که هنگام والله عز ذکره ولی التوفیق فی النیة والاعتقاد بمنه وفضله
سال اربع و عشرین و اربعمائه تاریخ این سال پیش از این براندم بود در مجلد هفتم تا آنجا که امیر شهید
مسعود رضی الله عنه بگرگان رفت و خواجه احمد عبدالصمد را برسالت گرگان فرستاد با نامه و عهد تا
ودیعت باکالیجار را از آن پرده بیرون آید این پادشاه آمده آید و ازو نزدیک بنبشتم این قصه که ما را نگذشت
حضرت بزرگ و اینچنین که براند و از آن فراغت افتاد و اینک بتمام تاریخ ما بر همه و نامها پیوسته گشته
ری که ما مر دو پیش کدخدای وی و آن نواحی بلهو و نشاط و شراب آن مشغول میباشد و بدانجای تجملی
است که نگویند و تکلف ما هر کلام کافی اگر یکی هیچ مال بر آن گونه نکنند چنانکه میان بر لب کلاه بنیاد و دیدند
که بران انداخته بودند و تاش و همه مقدمان نزدیک وی بیعت کردند و همگان فرا افتادند مر وی را چون باز گشتند
وی انجا از ما خاصگان خویش خلع عزا کرده تا بدانجایگاه تخت رفت که در فرون قناسر نهادندیش
آوردند و آن از در بلاذها بر نشیمن کشیدند و بر بیاء دست چوب کرسی و تاجی از سو دیافته و با کل
بپیراسته بر سر نهاد و پای کفت و ندیمان و غلامان و ملایکه شد بالا بر نهاد بر سر کرسی دیگر بغز اینجد

فاش

نفض

فاش شد و همه مردم شهر غریب و شهرها فتن گشتند و لکن این اخبار بخارا آمد و شد گمک کند خلعتها عمال را
و تدبیر بر بین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بد و اما مدارک نه چه حشمت
مانده و جز هر دو و شغل ملک نیفزاید فعلها را نیها باید نکرد و این بی تیمادی که نباید داشتی فرو نشانید و
عالی بر قرار آنچه فرمایند امیر سخت شکسته شد و در حال چیزی نگفت دیگر روز چون بار بگسست و
باز گرفت و استادم بونصر را و گفت کتابها که مهر کرده بودند بیاید بیاوردند و ما این دو تن کار
کردند و حال را باز گفتند امیر گفت من ظاهر را شنیده بودم در صورت و بکاری مشغول بودم و
آنجا فرستاده ام خواهم گفت هنوز چیزی در پیش است نامها باید نبشت باکالیجار و ملامت تا تیز خلیفه نکند
و سوگند دهد تا کیسالار شراب بخورد امیر گفت این خود باشد چون نصر او فرستاد ما را که پیر کند خدای تعالی
باید که تا اگر ما فرستیم گفتند اگر با عیالی بیند ببایست غط اگر وی رفت تبدیل نباشد امیر گفت شما
اندر یاد ندانید و من دانسته ام قوی اند که خراسانیان را دوست ندارند آنجا خشم ما باید هر چه تمامتر
بآن کار پیش رود و الحمدلله انی باشد نبوده کویند انتمه هوا عدد فیرو گفت خداوند بنگاه
در نگاه داشت اسلاف آنجاها وی باید محتشم و بوالقاسم کثیر از اغفراة بیامده است و نام و جاه دارد و بوسهل حمدوی
نیز مردی محتشم و کافی است محتشم اشکش بحسب بضاعت خداوند است و خزانه ای واده و عبد و سز نام و جاه باید
این آلت محتشم نبینند کار خداوند که بنده ام بر هر آنکه خداوندی نگوید بر اینکه گفته ای و دل قرار گرفت
می فرماید امیر گفت هنوز بوالقاسم کثیر از خدمت و شغل بیرون نیامده است حساب او پیش باید گرفت
و بر کناره کشد لعمه احسن نرسد و چون حساب وی فصل شود آنچه دادنی و واجب کند باید فرود
آید و بوسهل دفتر همه جنباالله و بسیار خطایه اگر مضرت و فساد و زبر و زیر کاری آن اختیا نهاد
کرد در باب خواندن شاه و بابهای دیگر چند نیست و عذر هیچ اکار است و بوسهل حمدوی شایسته این
کار که هم شهامت و هم کافی و کاردان و شغلهای بزرگ کرده است خواجه گفت خداوند نیکو اندیشید
است جز وی شاید امیر خادمی را گفت که پرده نگاه میداشت و آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی
بخوان در حکم فرمان مالی بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما تو آزموده ایم در هر کار

وشهم وکافی و مستحد یافته شغل عرض و آن نواحی مهم تر شغلهاست و انتظام آن می باید و حال وی بگفت و آنگاه
باز نمود که اختیار امیر قوی افتد بانکه وکار دیدار تا بروی کار آنچه باید فرمود ما امیر باشیم بوسهل زوزنی نیز
داد و گفت اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی میکند تا ابند کاه و اختیار درست فرمان خداوند آید
را باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده با خواجه بونصر بنشیند و آنچه باید اندرین باب بگویند و مواضعت
نویسند و آنچه درخواستنی است درخواهد که خاک بنده شنود و آن شغل خلق کونه شده است تا بر قرار
دست وی دامیر گفت صواب چنین باشد هر دو تن خالی بنشستند و همچنان کردند و سخت دیر بنشستند و
و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و به پیغام الکندند و بوسهل حمدوی مواضعت نبشت در معنی
با شرایط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مردی سخت کافی و دریافته بود و بونصر مشکان عرضه کرد امیر جواب
خویش جواب بنبشت یکی آنکه تا بوسهل را آنچه الکنجمال بود نیک باشد و دیگر آنکه ما از وی باید و نیابت تمام
و همه نکت نبشتی و آنرا توقیع کرد و تزمیله وی بر قید بجهد و اندیشه نامه فرو کرد من بنبشتم که این الشغل
آن همه دختمات آن استاد مرکرد او بیفزود تا وی را طاقی راست کرده چنانکه وزیران را کنند که اندر آن
خلعت کرد و همه بود و بند و غلام ترک سوار و صله خلعت و صله و مطایبه و مخاطبه الشیخ العمید بود
و خواجه بزرگ احمد حسن را احمد از آن آنقدر آمد از این مخاطبه مراکب الفضل بخواند و عتابی کرد و گفت
و نویسید نمود و پیغام داد و او سپارد و بگذارد و بونصر مردی محتشم بود و مدد کار آمد و گفتی
و با مردم بر صرح پیل او اضع نمودی و خدمت کرد و سخت نیکو دو فتی کرد گفت که کاشفت درچنین ابواب
احمقانه کند که اگر سلطان دیکا بداند برکشد و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان علی الاطلاق
باید داشت نه آن کس که التماس باشد و اگر جاه او کم باشد و اگر باشد جایگاه چنین حد
نگاه داشتی لجی بود و از آن دلنگ شمک التماس نمانده که همه جاه وی و دیوان وی باز کشی بر اکنده
جهد بزرگ را بگوی که من خداوند خواجه بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام و دانسته که مقصدی آن هم
نقل و دبیر و بکمال الخرماست و اگر چنین نبودی آن ده مجد بزرگ نیامدی که امروز نهاده است
نبشته بودند و او هماندکه بزرگ کاه نتدو بجاه و خدمت سلاطین تقدم داشته اختیار امیر بود وی

انگاه

اما دو سوم خدمت پادشاهان باشد که برای وی پوشیده مانده است که خدمت پادشاه مشغول را
نه آنست و بنوده است اما الا ایتام ملوک را انباع اختیار بوده است و نکوئی نام کرده کتب بسی خوانده است و چنین
حال کتب دیگر است و حال مشاهدت دیگر است و این سلطان ما امروز نادره روزگار است تقاضا که گفته است و نبشته
و نامه مخزون و مخالیه نهادن و مخاطبه این بوسهل با لقبلطیف گفته است که حمیدا باید نبشت که الا
آن عید پیشم و جاکرها از اصحاب عباد بیشمار است و خواجه بزرگ داند که خداوند درین کمتر از وی
است و لکن اگر رضا فرماید داد بوسهل حمدونی بیرون نه از انبار پادشاهی چون محمود سلطنت در یافته است
و دولت وی احیاء اصحن تخت و المراف ممالک و هندوستان که تبره در فیلان است بوده و مدتی
را از شاکری و وزیری چون خواجه احمد حسن کرده و بر قرار امیر محمد که بر تخت نشست و زارت یافت و خلعت
وزارت پوشید و خواجه شاه الرئاش بخط نبشته و خواجه داند که اکنون چون نبشته باشد
و معبر آنرا افضل نیستم چون انصاف باید داد اگر من صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب من بود
و اما این نبشتم که من بر من عیب نگیرد که باستحقاق نبشته بود و چون خداوند پادشاه فرموده است
و باین محرین عقاب بود و انصاف نباشد و خواجه هنوز درین کارها فات است مگر دشکاو برآید و آنگه
ترتیبات دهد خود چنین است خواست خداوند و خواجه بزرگ داد درین باب هیچ حال سیاستی نکرد
و اگر مرا این وقتی فرستید بمجلس عالی رسانم و اگر پیغامی دهد نیز برسانم و بگویم من این پیغام نزدیک
خواجه احمد بردم و انگاشت بندیشید و پس گفت حق بدست خواجه بونصر است درین باب و دانیست محال
مالی این حال باز نمودن که محال است و نیز باید که این حدیث بوسهل برسد که او من نیاز دد و چشم او
از خواجه بونصر که چنین نصیحتها کرده باز نگیرد که هرچه گوید مقبول القول و موجب الشکر باشد و
بازگشتم و الفضول الاستاد بگفتم و سخت خوش و دیگر روز بشاهده درین معنی سخن کنند و امیر بفرمود
دریل و روز سه شنبه شش روز از جمادی الآخر پیش از آن بوسهل حمدونی خلعت بپوشید و
و نزدیک بوسهل دو مقصدی که هر پیش امیر نهادند بنشاندند امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام ملک
بر وی نبشته بوسهل داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است و بدست تو دادیم و خلیفت مائی در آنجا

و پس از غزنه آنجای سالار شال ترکان و دارا امیر قوی پیش باید برد بوسهل گفت فرمان مر خداوند راست بنده جهد کند
و اما این دو عزم که فرموده است فوق خواهد تعلق این اعتماد افکنده شود زمین بوسعد از بازگشت سوی خانه و همه
در ریت وی در فتد و سخت نیکو حق گزارده اند دیگر روز امیر در خلوت فتح نامه بامداد را باز خواند و بیارا وزیر و بوسهل
حمدوی و بونصر مشکان امیر بوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم با این چنین نمود
را که فرزند امیر سعید را با فوج هزار سوار ساخته با حاجبی بزرگ آنجا فرستاده آید و یک خلیفتی قیام کند
مخصص و دفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند که پیش باشد داده و حشمتی بزرگ باشد بوسهل گفت رای عالی
برتر رای هاست و خداوند احوال که آنجاست مقررتر است و فرمان خداوند راست که وی بیند و بر آن باشد
به مقدار دانش خویش و آنچه مدیدار افتاده است وی داده اند باز گوید تا چه باید آنچه فرمان عالی کار بندد
امیر گفت بگو هر آنچه باید گفت که ما صبر و قرار داریم گفت زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال امروز بر
آنست که خداوند بگذاشته بود و آنجا فترتها افتاده است و بدین فترت آنها که آنجا افتاده اند بر قوت تمام گشته
خیالی که خداوند را مقرر است که اگر گذشته بودی بنده را تا بدانجا که فرموده نیامدی و ری و جبال از مخالفات خراب
نیامدی امروز آن دیار دوست ندارند و فرزند آن آل سلطان همه سروری شد تا آنگاه که ابوالحسن سیمجور بیاید و مغز
با صد خداوند خویش آل بویه و غیر مخالفت بر خاست و شمشیرها از نیام شد و هر که گرسنه و ولایت ستان
هدان و بعضی از جبال در ادبار حالی و اهواست و گروهی مال داده و هم لشکر و هم زر و هم حیلت و مکر آمده اند
نموده نیابیم چنانکه سزای خویش بینند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر خط آورد و چه را بدین کار عالی ارزنده
بنده و طاعت دار باشد و مال قوی که با وی نهاده آید سال دیگر اسد و اصحاب اطراف بدو نگرند و هم
کسی به جز چنین حرکت که در ری و جبال انتظام نگیرد و ظاهر و تا شو آن قوم که آنجااند خراب و فتنه مشغول اند
و غافل گشته که پیش رود و من بنده گفتمی که بدین یکباره آنجا باشم و قصد مرتکبان و پیر کالیجار کنم و
از شغل وی فارغ شوم و ری را تهیم و اگر خداوند فرماید بنده باشد هیچ حال و اندام که فیر ابری امام که
از بنیاد اعتماد نتوانم کرد و غلامان وی را بالخویشتن بردم و چشم او خوی بر نتوانم داشت و چه دو مصلحت نباید
نداند که مصلحت نیست باشد خود کار صلاح باشد که نیک و اگر جنگ باشد چون بنده بسیار و بنده کار کند

و مهمات خداوند روا شوند و مصالح خویش باشند نام ایشان الحمدلله خداوند اندیشه شود و رای ساقت فرماید
تا انشاء الله به صلاح سود و شمن پیش است که خداوند بدین نام و ولایت ری و عراق بروی نهاده شود و بنده
که خلیفتی وی بر رود و به نام وی خطبه و سکه همی بر وی باشد تا عمال بدو کار شوند و کار تباش و لشکری که
آنجاست بنا اند و همچنین ان لشکری که آنجا باشند نامزد شوند و سلطنت قصد پسر کالیجار کنیم و کار او ساخته
بجای خویش قاعده راست بدانیم و فرمانی اصل سوی وی باز کردیم و خداوندا که آگاه کنیم آنگاه خداوند
بر قاعده درست حرکت کند و بر وی آید و مشغول دل نماند تا باشد بنده را آنچه فرمان آمد باز نمودی
ملک را برقرار است امیر خواجه بزرگ و بونصر را گفت شما چه گوئید بوالقاسم گفت رای سخت درست است و
جز این نشاید و اجب است رای کردن بونصر گفت هرچند این به نوبت من است من باری از این سخن
فتح سپاهان باز همی امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که بوسهل گفت صواب به جز این نیست و آنجام
لشکر قوت و نیابت نخواهند و حال داد ن اختیار باید کرد از این قوم که بدین کار اند بوسهل گفت هر چند
آنجا لشکری بسیار است بنده را باید که از اینجا ساخته رود با لشکری تا کیم جانب بنده را محکم افتد
در دل موافق و مخالف و هم پسر کالیجار و دیگران بدانند که از حضرت با سالار لشکری در اوست و تمام
امیر گفت نیک آمد تو اعیان و مقدمان لشکر را شناسی گزین کن و در خواه تا نامزد کنیم بوسهل
دوات و کاغذ خواست تا اذ دیوان رسالت بیاوردند بوسهل نبشتن گرفت پسر ارسلان جاذب با
و گفت هم نام داده و هم مردم و هم قوت خویش در راست اجابت یافت و دو سرهنگ سرای محتشم بزرگ را
با دویست غلام سرائی که کردیم کش مباد و تیر بر پیش برند یا اجابت یافت گفت زندگانی خداوند دراز باد
پنج پیل نخیاره و پنج ماده ندبو را و اسکن در وانه شکن باید با زنگ که با آید شمهری را که حضرا کم نیاید اجابت یافت
و در عمال بوالحسن سیادی و بوسعد غناه و عبدالرزاق مستوفی را در خواست اجابت یافت امیر گفت
و دیر را بدیوان رود و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم که در غلامان و پیلان راست کنید بنا
غرب رجب را سوی ری رود که امید حال ما آسیب و مرایها امر رجب بر حاشیه ما قصد حرکت خواهیم کرد تا دل
جانب ری فارغ کرده باشیم با بازگشت از پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این ساخته

بخوانند و پیش کار ایشان باشند و گفت سلطنت ما شاید که ابوسهل سوی وی برود ایشان بازگشتند و کار علما
گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و دویست غلام پیش خط آوردند همه خیاره و سلاح زر و
اهل سلاح بگزید و نامه بخشش نبشتند و پیش آوردند با دو سپهسالار کرده کش که از آزاد کرد و صلت و خلعت
بدادند و اسپان نیک دادند شان و هر یک را خلعت و علامت دادند و هر یک را دو خرپشته تا نزدیک وی جمله فرستد
و پیلان نیز بکردند و نزدیک وی بردند و بوسهل کرم ساختن گرفت بجمال و آلت بسیار و فراز ساز آورد
کار میافت و غلامی بیست داشت و پنجاه و شش دیگر که آبادی برفت و عبدالجبار پسر خواجه بزرگ احمد
او دیت و مال النثار و همه مراعطا حامل که بود و واضعی در دست باکالیجار نهاد و نزدیک امیر مودود
تمام افتاده و هر دو قاضی و اعیان و گرگانیان را بر فرمه آوردند بخوبی و هر چه عمل کرده است که بود که تا
محتشمان نشابور از آن دختر و قضاة و فقها و اکابر رجال پیش مهد دختر باکالیجار بردند و بر نیم فرسنگ
از شهر بفرمود تا قوم گرگانیان را بغزنین پیاده شهر آوردند و سرای حسنک بمیر در آید لشکر فرود
الاعلی باز ایستد بفرمان امیر مسعود آنجا فرود آوردند با بسیار تنا و چوه و ایاد دوستکان
فنا اعیان و گرگانیان محتشمان نشابور باز گشتند و آن شب تا روز شد بود و از شمعها و شعلها
و ناعه اصحاب سلطانی بدیدند و فوجی بسیار از پایگاه بدرگاه سرای امیر شدند و جمله بسیار
مردم و خیل اصحاب سلحه بودند بفرمان عالی که اندازه نبود و خود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی
از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و ظرفها آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم
سلطان اندک ... تمامی محتشمان نشابور را بجمله آنجا بردند تا شادها کردند و نامها نبشتند و باز گشتند
و دیعت داد کسانی که تخت بود که نبدید و نامه از تحف امیر از شادیاخ برداشتند بسیار مردم از خاشیه و خلعت
سپاه بنشانه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنک آمدند و فرود
آمد و فرود سرای حرم رفت باغ و در آن خوانی کرده بود و هر که حرم امید بود و این خدم و غلامان بودند
تا آنکه بر سرای کرده بود و فرود آمدند که و نیز چند تن آن همه باطل شده بود بیرون شد شصت غلام
داد و آفتاب میل ... بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزوده و آن کار

دخت بخوبی چنانکه این دختر ذکر و تقدیر کرده بود و پیر روزبانان را بخواند حدیث شغل باشد نه در آن روزگار
نه امروز فراهم نرسد که قلم ... مخالفت ... و دیگر روز امیر به آن خلوت و خشالا بود و دختر شیر تو
شادیاخ رفت و چون ... شد ... اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدونی و قوم کار
وی نامزد بودند جامه ها پوشیده پیش آمدند و خدمت و دعا کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و نامه
نوازش سوی وی برفتند چیزها که نادره و زادینه بفرمود تا این سالار و دیگر مقربان داد به نامه که کارها
دخت سخت بسیار در آنجمله که این مهتر بزرگ بود و نیز دست وی نیز انگشتری پسندیده و خلعت پسندیده
بنا لوی کار داشتند و آنچه بر طریق استبداد داشتند تا آنگاه که بنشابور باز آمدند نزدیک این پادشاه
کرد از آن حادثه ... افتاد و ایاد که محمد کار ... دین تصنیف از آن حال الحاکم آنگاه ... بودند و
جای نزدیک ... چنانکه ... باب آن حال ... کرده ... و این دو باب شب تا ب
خواندم پیش امیر ... و بر آن کمر ... خوانده شد ... عبدالجبار پسر خواجه
بزرگ احمد عبدالصمد فرزندی شد که به پیش او ... بسیار است ... تاریخ که ... بر
سیاقت خویش ... و آنچه شرط است ... بموجب رسولان و خدم باکالیجار که با مهد
از گرگان آمده بودند ... بدادند و خلعتی سخت فاخر ... با کالیجار نامزد شده
و دیگر روز الاحد الثالث من رجب ... گرگان را برفتند و با دختر باکالیجار چندان جهیز آورده بودند از
جهیز ... و اندازه نبود و قصیه آن ... و منکه بوالفضل ام ... سطریه
شنودم و این زن سخت نزدیک بود بسلطان مسعود چنانکه ... شد ... سرای و ... بامداد
سلطان اول ... میگفت ... دختر ... بود ... جهیز این دختر آورده
بودند زمین آن ... به سلته و بر آن ... زمین ... و برکهای دختران
پیروزه بود ... انواع جواهر یاقوت چنانکه امیر ... بدید و آن را سخت بپسندید و گرد
کرد ... پیت ... نهاده همه ... بسیار انواع جواهر و گرد
کرد این ... همه پر عنبر و شمامها کافور این یک صفت جهیز بود و دیگر چیز ها

[illegible]

برین قیاس باید کرد و خواجه بوالحسن عقیلی را در آخر این جمادی الآخر حادثه افتاد و بر پشت وی خونباله
من فلان چیزی پیدا شد امیر الجلیل از نیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد با قضاء آمده و روز سه شنبه
چهارم رجب گذشته شد رحمة الله علیه **آنچه بنشابور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و**
عجایب امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز بار داد پس از نماز بامداد نامهٔ صاحب برید ری رسید که
ترکمانان بهیچ حال آرام نمی‌گیرند و تا خبر پسر یغر بشنوده‌اند که از بلخان کوه به بیابان در آمده با لشکر
تا کین بهره و کشتمکان با او خواهد داد لوی حکر بشده‌اند و با ایشان نشان نشان فسادی خواهد رفت و
سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می‌باشند و گفتند باید بزودی بدین ناحیه لشکر فرستاد
بوالفضل ایستاده بودم و استاد بونصر نیامده بود امیر مرا آواز داد که کسی فرست تا بونصر بیاید مرد
دانشمند در ساعت بونصر بیامد و بیگاه گونه شده بود امیر بار خالی کرد تا از نیک شام پس پوشیده
گفت اگر امیر بپرسد که بونصر بالا گشت بگوی که کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید و از شام باز
گشت گفت بیا ای بوالفضل که تدبیر پیش گرفته آمد است که از آن بسیار فساد قطع خواهد کرد و امیر
رفتن او را بنگاشته و گفت بونصر کی رفت گفتم از شام و با وی کاغذ بردند گفت رقعتی از خویشتن بنویس و بوی
بگوی که امشب آن نامها که فرموده‌ایم در نبشتها تمام کنیم و با خواجه اندرین باب رای زنیم آنگاه آنچه فرموده باشد
فرموده آید و من باز گشتم و رقعه نبشتم و فرستادم و می‌گردیدم چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بونصر آنجا
فراخ پیش بنشستند و بر کرانه چمن باغ دکانی بود بر آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و خواجه بدیوان
رفت و بونصر با ایشان دکان میان درختان محجوبی افکندند و مرا آنجا فرو بنشاندند و وی نسخت التحیی کرد و سوی
طاهر دبیر مرا داد و گفت ملطفه فرمود باید نبشت مثال بوطاهر را که عزیمت ما بر آن قرار گرفت که خواجه عمید
بوسهل حمدونی را با فوجی لشکر قوی و مقدمی نام فرستاده آید تخت خواهد آمد بر اثر این ملطفه
و ما نیز بتعجیل حرکت خواهیم کرد سوی هراة و چون در مهان سلامت آنجا رسیم کوهی با الاتی کاملا و فوجی کرده
آید آنجا و نیمهای ایشان از است می نزین برده شود و جناه باید کرد قوی تر که ظاهری مبین تعجیل پیر این کار
پوشیده و نیم تا آنکه ظن خواهی که با ایشان افزون گرفته آید و بوسهل حمدونی نیز آنجا رسیده باشد

اشارة

اشارة وی درین باب نگاه داشته آید این مهم را کنند و حدیث اینها است و این ملطفه را بتوقیع موکد گشت
و رکابداری را فرموده آمده است پوشیده تا آن را در اسب نمد یا میان آستر موزه چنانکه صواب بیند نهان
کند خانه آدمیت توقیعی با وی فراخ نبشته در معنی شغلهای آنجا بر کاغذ بزرگ تا آنجاها نموده آید
کرده‌اند که آنها آمده است و نامهٔ دیگر بود در خبر شغل خزینه و حجابت ری و جبال و من که بوالفضلم این ملطفه
خرد و نامهٔ بزرگ تحریر کردم و استادم پیش برد و همه را توقیع کرد و باز آورد و رکابداری از آن خود را
بیاوردند و وی را اسب نیک بدادند و درم ازاده بر دواب و این ملطفه و نامه بدو دادند و استاد
وی را مثال داد که ملطفه نخست بده و آنچه گفت نامه بزرگ که پیچه حال رسانید و گفتند نامه نبشتیم و رکابدار بر
و بونصر نزدیک امیر شد و آنچه گفته بود باز گفت و امیر بونصر نشست و فرمود سرای نخت و شراب کرد
و بونصر هم آنجا آمد با نعلی بنشست و مرا گفت نامه نخستین بود بوکیل گو نکاه و کرد ادب تا دیر آمد
سخن داد آن من که بدست و کاست پیش و بیرون ماندست که این نامه بخواند بجا افکند و بنزح دفته نمود
شد و بنده سیم نکند و بنزدیک فرستید من نامه نبشتم و معنی آن را انجام خویش است و اگر و حزیطه کرد
در ایلکی که ترکمانان نهادند مصادقه بر افکنند و بر ده تند و حیله کرد و استاد که اندیشه در آن
فرو شد و من با خویشتن میگفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این گوسپندان را بر با
کرد و از بنزح زنند فروختن معنی چیست مرا گفت هانا من اندیشه کنی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان
و نامه من تا گوسپندان را فروخته آید گفتم هانا شبگیر و سخنان که من بیاندیشیدم گفت بدانکه
این فرو گرفتن ترکمانان بری را بایست نامه و تدبیری غلط که بهیچ حال ممکن نشود تا بسیار سوار
فرو گرفتن تا آنجا سلاطین که بایست که ترکمانان را بجهد گرفته شد شتاب کند و تنی چند را فرو ایشان
بهراة فرو گیرند و نیمها را ایشان را دابر اند و این قوم اگر بیابند ... بیابانها که و خبر بری رسد و ایشان
در شوراند و خیر یغر از بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگنان بهم پیوندند و برابر
در آیند و هر چه بیابند از نهاد پای در ربایند و بسیار فساد کنند من پیشتر بدیدم و مثال دادم
تا گوسپندان را مه بفروشند تا اگرچه اندکی بهاتر بفروشند باری چیزی بمن رسد و خبر خواهد نیست

که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و خواجه بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار با دشمن هیچ سود ندا[شت]
که این خداوند بهمت و حرکت بخلاف پدر است پدر شیر مرد بود و دوربین و دوراندیش اگر گفتی چنین اسلوب دکه
من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی و اگر کسی صواب و خطاء آن باز نمودی در خشم شدی و
مشغله کردی و دشنام دادی با آنچه در اندیشه داشت کار ساختی که بر او ماست باز آمدی و طمع نکرده اند
نیکو است که استبدادی میکند با اندیشه ندانم تا عاقبت این کارها چه باشد این بگفت و باز گشت
بخانه و ملطفه نبشتن من گفتم که سخت درست است این مرد باشد که چنین نباشد و قضا آمده کار خود
آمد که وی اندیشه بود که چند پیر فرو گرفتن ترکمانان بری بایست نیامد و در همه بیابان چنانکه آن قصه
بیاوردم و از ری سوی خراسان آمدند و از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهارپای کود کانان پنجم برابرند
و چون یک سال از غزنین با استادم ناه میخوردیم بره سخت فربه نهاده بودند مرا او بونصر طیفور که سپاه سالار تاش
بود گفت بر هیچ حال گفتم نهایت فربه گفت از کودکانان آورده اند ماده یکی بگرگ پستیم بخندید گفت این بره از
نتاج آن گوسفندانست صحرایی اند تا ترکمانان بگرفتند آن فروخته اند و این قصه که نبشتم از گفت و هم دیدن تا
حال دیگر رفت از حدیث احمد ینالتکین سالار هندوستان و بستم و مرو و اعمالی کردند که سبب فتنه خراسان
وقت گرفتن ترکمانان سلجوقیان بجد قضاء الله فرو کرد آن بوجعفر کاکویه را بسیار [...] لبه بر وزرا احمد حسن
بود بدان سبب که چیزی از ین باب باز نموده ام که وی ... ها کرد که در معنی کالای وی بدان وقت که آن واقعه
افتاد بود وی با قاضی شیراز انبه بود تا آنچه بادی چنین امیر محمود گفته بود که قاضی را در ولایت شاید احمد حسن
کسیل کرده احمد ینالتکین سالار هندوستان در وی رسیده بود که از قاضی شیراز نباید اندیشید که قوم سا
لار هندوستانی بفرمان سلطان و وزیر ابرتر فرمانی نیست تا خواه نباشد که او قوی تر بود اند و ترا بفرما
خوش آمد و احمد ینالتکین بر لفراو نعره برفت [...] وجه از قاضی نیندیشید در معنی سالاری این احمد
شهم بود و امر اعطیه امیر محمود گفتندی و بد منیک بار ایشان و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود
سخنان گفتندی بود میان آن پادشاه و ادرشسال بدوستی و حقیقت نخلی آن مبلوا الله اند و این مرد را
عادات امیر محمود نیک در یافته بود در نشستن و سخن گفتن بوده ببند و نیاده و سید غلامی چند کرده کش

مردانه داشت و سالاری بتجمل نیکو بیامد و وی و قاضی شیراز لجاج رفت و در معنی سالاری قاضی گفت سالار عبدالله قرا
تکین را باید داد و هم فرمان او بود احمد گفت هیچ حال این نباشم سلطان این شغل مرا فرمود است و عبدالله بجای خود
حجبه تر و محتشم تر بود ام و وی را حاجب میکر[د] و اگر خلاف من باید بود و آنکه حدیث بدانکه شد خشم او
احمد را خوش آمد و او بر تعالیله قاضی در رفت با نایبان و قصد بیاری مردم بسیار کرد و قاضی نیز بجایت قاصد
و قاصد احمد و نایبت رسیدند و ما سوی هرات بودیم و خواسته بودم رفت این حدیث و خواجه احمد حسن را گفت صواب نیست
بایگفت احمد ینالتکین سالار است ... بجواب و قاضی را بنبشت که تو کدخدای مالی و ترا با سالاری و لشکر کار
است احمد خود آنچه باید بکند و مالهای مکران بسیار از الخراج و مواضعت و پیر خود و مال بزرگ
بخزانه رسد و این باب الدالحراج بند شود امیر را این خوش آمد و جواب بر آن جمله بنبشتند و احمد ینالتکین را
سخت قوی دل شد که خواجه بزرگ نامه فرموده بود که قاضی شیراز اخبار و حال او نبشت و جواب چنین و چنین رفت
و با نایبان و لشکر لاهور رفت و خراجها از مکران بتمامی بستد و در کشید و با تکیه گاه آمده شد و بر حسب رفت با
کاه بر شهری که نباید بود ولایت گنگ دید و لشکر اسلام هیچ وقت آنجا نرسیده بود شهری دو فر
در بود و خرینک آبهای جیلاد و لشکر انبار المتعالاد دیگر پیش تمام رسید که خطر بود و بازار بزازان
دو گوهر فروشان از بین سیما باز دمکن نشد بیش خاره نکرده لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر
و جواهر یافته شده بر امهات نگشتند و ... این فرو بزرگ خواست که دیوانه شود و قصد ان شرح داد
در پیش او بر نایب بسیار بند و باز نمود که احمد ینالتکین مال عظیم که از مواضعت بود و از مکران و خراج که از آن ستد
و مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرده و از خاصه میچ چیزی بدبکاه علاج فرستاد و معتمدان من با وی بوده اند
چنانکه بداند و از آن مشرف و ما بسیر دیدیم نیز بودند و هر چه بستد و نسخت کرده و فرستاده آمد تا دانی عالی
و توقف کیرد تا این مردمان تلبیس نداند و بترکستان پوشیده فرستاده بوده بود و بمهتر تا او را غلامان
آیند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آورده و دیگر دام است و ترکمانان را که انجا اند همه را بخود نزدیک
کرده و آن در مانده اند و بر حال وی کس آگاه نیست که گوید من بر حمود و مردم بند کاه بحکم شفقت آگاه کردم دانی
برتر است این نامها بر حال امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم را بو نصر تا آنرا پوشیده

چنانکه کس بر آن واقف نگردد و در مادام این مبشران رسیدند و نامه‌های سالار هندوستان احمد ینالتگین و آمد

بر بیک لشکر او چند بخبر فتح تباه شد که کارها سخت بزرگ بر آمد که ترکمانان گرفتار گشتند و مال الخلیل ارزنی و خواجه‌گان او

مکران تبسته بوده است و چند پیل حاصل گشت و بندگان نامها از ایشان بنبشتند و روی بلهور نهاده

و خوش خوش می‌آید و آنچه رفته بود باز نموده **از عجایب که در این تاریخ نموده** ستی پیر التونتاش و

نی مستان بر بام بر آمده تا تفرج کند قضا را آمده ایشان بزیر افتاد و مجاه بلحد و آن بر زیاد از دفن کردند و امیر

سخت غمناک شد که سخت شایسته و مردم و بالیاقت و منظر و هنرور بود و صحبتش همه شراب دوستی اللباه در آنکه

و بر آن آمدند که مضطرب و فاجعه‌ای پوشیده نامه نبشتند سوی هرون برادرش که خوارزمشاه بود و

کاسه بر عادل افراکرد و امرت داد کشته شد یعنی از بام بیفتاد و بکشت و جای یکی چنین خواهند که او فرزند

خوارزمشاه هرون مخوف شد بیکاه شد و او را نیکوتر بداشت احمد عبدالصمد و در شجها و شعلهای حاجب

پیرش سر زد و کشته شد و چون این نامه بدو رسید خوف دلتنگی شیطان در وی دیده بود و مانی در سر کینه بیکاه

شد و آغاز نهاد آب حیدالجاب خیره رفتن و چشم بسکی مرو نکریستن و بر صاحب دیدها و اشتران کرده و

کار بدان درجه رسید که عاصی شد و حیلها در ... بایست شد از بیم جان هرون در سر کینه کرد شد

و این احوال را شرح تمام داده آید در بابی که خوارزم خواهد بود در این تاریخ چنانکه آن باب بتمامی جمله

آید ان شاء الله و روز آدینه چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجه بزرگ احمد عبدالصمد سوی تخارستان

و بلخ رفت بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود و از آمدن کمیجیان و تاخت همچنین تا بوالوالج

و آب و دو شحنه نواحی بدو پیوندند و مدد ... آیند و امیر وزیر ابن رفان بنواخت و نیکو

گفت و وی بکاتبان رفت و اعیان حضرت حق وی بتمامی بگذاردند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده

سرهنگ و هزار سوار ساخته با وی رفتند و خیمه بوبکر بشر و بو نصر ... و سالار ... کرده و

بر ... امر کرد او بر رفت بفرمان امیر و نامه‌ها نبشته آمد بجمله اعیان ختلان تا گوش بمثال او دارند و

دانیز مثال دادند تا آنچه صواب بیند و مصالح آن ... بدو کرد و بر ... سلطان می‌نویسد و وزیر

بر راه برغولک رفت و با دو ... ایشان ... آنچه بر دست این ... ایام چنانکه در تاریخ

امیر

61

است و دیگر روز امیر بباغ صدهزاره رفت بدانجمله که آنجا بگفته باشند و نامها بجمله آنجا بردند و در این باب نامها

نامها پیوسته می‌رسید که احمد ینالتگین بلهور آمد با لشکری انبوه و بسیار مفسدان لاهور بجنبید

بر وی گرد آمدند و اگر شغل او بر وفق گرفته نیاید کار دراز گردد که مردم خفی شوکت مفرت وی زیادت

امیر در این وقت که بباغ صدهزاره بود خلوتی کرد با سپاه سالار و اعیان و حشم و رای خواست تلک هندو

در شان این آنکه گفتم این خارجی و عاصی چنانکه ... که دوی بنامی دارد ... سپاه سالار گفت مر سالار

نامزد کرده آید تا پذیره او رود و باسیاست شغل و کفایت خود که بلهور لشکر بسیار است و اگر خداوند فرماید

برود و در هفته هر چند هوا سخت گرم است امیر گفت بدین مقدار شغل نشست محال باشد تر از دفتر که

خراسان فتنه است و اینجا که نه و بخلاف فتنه داده فتنه افتاده است و هر چند نیز رفته است و ده

کفایت کند ما را بچون هر گاه بگذشت فریضه است بجهت تا بلخ رفتن و تو را با دایت ما باید رفت سالار

فرستیم چنین باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند راست سالار بلکه و بدین مجلس عالی و

دیگر بدرگاه اندکی بیند و افزاید رفتن تلک هندو گفت خداوند کانی نعمت ... بنده من بروم و

این خدمت بکنم تا شکر نعمت و نعمت کرده باشم و دیگر که من از هندوستانم و تابستان گرم است و

آنجا چنین مردم ... اگر رای عالی بیند تا تجدید است از بنده صرف نماید امیر او را بستود و

مساعدت که بخود مرا بار از آن گفت چه کسی گفته شده مردم را اکرفته است و شاید هر خدمت را که

و آلت و مردم داد و چون بفرمان عالی نیابت تو لخت یافت این کار بحد و اندی بر فرا امیر گفت بلکه

تا در این بیندیشم قوم باز گشتند و امیر بنشست با خواجه بو نصر خلوت کرد و بعد از این اعیان

از دل پیش این کار نداشت و حقیقت رنجوری او تمام نمودند و تا تلک را مکرم آمد و پای پیش نهاد

عراق دیدار را بوشیده از فیک تلک فرستاده و ویرا با پیغام بسیار بنواخت و گفت بر پای پوشیده است

از این چه قرار و نگفتی تمنا مکن و هیچ خوش نیاید سخن تو آنوقت که پیش ما بوده ... تو انجا دا

باز ... بنده را ... و ... استوار است و فرمایم و فرماییم شغل نامزد کنیم و هر چه ممکن است در این باب

بجا آریم و مال بسیار و مردم پیش او و عنایت تمام دهیم تا بدست تو این کار برود و مخالفت بر افکنی

وسپاه ایشان وقوم جیه ترک کرد تا این قوم را هیچ خوش نمی نماید که مردی دبیر کیشم تا همیشه نیازمند ایشان
باشیم و ایشان هیچ کار نکنند و سر بر کشیدند و تو بسیار اضطراب کرده اکنون پای افتاد بدین حدیث که
تا بروی و این خطا در خدمت رفته است و تقرب ایشان بوده است و گذشته باز نتوان آورد تلک زین
بوسهل داد و گفت اگر بنده بیرون شد این کار به صیدی پیش خداوند مهم به ادا برند چنین رای
نکرد لکن آنچه بود خواسته است درین باب دیخواهم تا نسخت کنم تا به رای عالی عرضه کنند و بر وفق برود
تا آن محنه فعل را بر ان ملحق تا آید عراقی سپاید و انجال بازگفت و امیر گفت سخت صواب است این بنشتی و
درین کار جان بر میان بست و نسخت کرد تا سخت مفصل در باب خواهش خود نبشته بود و به رای امیر عرضه داده
دست تلک را گشاد مگر باید که چه از پیش ایشان بگیرد هرچه خواهد کند از ایشان که بنده هندوان و
دیوان رسالت را اینجام داد و بر بنا صعراقی که منشور و نامهای تلک را بابلی نبشت و به حضرت اعادت بود
چنین ابواب که مبالغی سخت تمام کرده در هرچه خداوند تلک تخت فرمودندی تا ملوک الی سوی او مستحید گشتی
هرچه نبشتنی بود نبشته آمد و اعیان درگاه این حدیث سخیف مینمود ولکن دمیت ... در هر جایی افتاد
کشته شده احمد نیالتگین دساب این مرد و بخواهد که پاد بجای خویش تا لخت ... تا نیز بجای آدم
و کار این تلک را که از ابتدا چه بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فایده حاصل شود از بنشتن چنین
چیزها شرح احوال التلک الهندی این تلک پسر حجامی بود ولکن لقائی نیکو داشت و خطی نیکو
هندوی و فارسی مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه و جادوئی آموخته و از آنجا
نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و وی بفریفته کرده کارها بدید ما او شیفته او شد و اندر دست
گرفت دو مالی بپرد و تن پیش نهاد قاضی گفت تا او را هرجانبی باز داشت شد و بنالید سخت تا مال بخواستی
بزرگ احمد حسن ... تا نسخه دسانیدند و گفتند درم شدت قاضی فرا اندکرده در میان خواجه ... تا نزدیک
خواجه فرستاد با سخنان تا ملی در دمی تلک را بدیدگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او
بشنود و او را بدیده بود و در ابتداء تاوقیعات و احکامات امیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه گفتا
نیامد که خواجه سخت است و امیر خواجه را استدلال داد تا سخن تلک را بشنود و قاضی در بند بلائی افتاد

او

این داد ایشان بگذشت تلک از قرض نجات یافت خواجه بدر ایستاد ... و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان فی جمله کمر بسته
بدین ایشان که کارش بالا گرفت و بدین خواجه مشکن القلم و پیر ایستاده دیدی که پیره حمه دبیری
و مترجمی پیغامها بردی و آوردی و کارها سخت نیکو بگذاردی چون خواجه احمد آن محنت افتاد که پایمرد او بودند
چاکران و دبیران او حق بخواست تا ایشان که از خدمت خداوند بوده اند تلک را بپسندید و بپایه اول نزدیک
پادشاه و مردم را اثر و سخن او بتر بود و امیر محمود چنین کس خواستی کارش برمی شد سلطان مسعود او را
بنواخت تمامی چند بد کرد که همه هندوان کوتر و بخوبد ازیر ر وی ماه در عهد وی آمد و وی را بهم
مجموع آنهای خطری بدین بزرگی یکرویه چون شاه مسعود از بلخ به هرات رسید و کار یکرویه شده بود سونده رای
سپاه سالار هندوان بر جای او تلک را بلخت و خلعت زر دادند و طوق و زین مرصع بجواهر و کرده در
انداخت و دیر ایشان بهره مرتبه گرفت و سرای پرده و خرد و چتر سلطنت و با وی طبل و علمها نیز بدادند
هندوان را این سرّ است و علامت بنموده آن پایه شد و هلالم کارش بدان پایه که در میان دیوان می نشست
و تدبیرها چنین شغل که باز نمودم از آن احمد نیالتگین بدست پیش کرد و کار تمام کرد و تخت و دولت آنگاه در اند
بر آمد و لکل امر سبب و الرجال بالاصول و خردمندان چنین اتفاقها را عجب ندارند که از مادر کس
تراید و مرد باید تا نیکو بماند و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق
بوده و این کم عراقی نیافت نداشت که پدر حجامی بود و اگر با نفس و خرد و همت این مرد نیکو
ولیکن خطای بیت شیر زنی است چون فضل و ادب و نفس و ادب در بنیاد و همت آن باشد
چنین بود و شاعر نیکو گفته است شعر ما بالآباء بل قلت فی الحسب انما الاصل و لکن حسن الاداء
عصای و عظامی ادیر و متنبی چند شعر داشته بود نظم نفس عصام سودت عصاما وعلمته الکرّ
الاقدام و جعلته ملکا هماما و قال الآخر فی الطبائع الاحمق شعر اذا ما المرء عاش بحکم میت فذلک
الظلم حی و هو میت یقول بانی و میت محدود فهلت الناس فما بقیت و من بی بنسب مدفکا
نهبه ناشبه ذلک بسبب حکایت چنان خواندم که مردی نحلة ذکره فقیه یحیی بن خالد البرمکی آمد
هام او بر گرفته مردم کافه و حامل حاضر بود تا بر کشاده و امر ایشان گرفت و صدف برکشاده ... او

حاجبان غلامیان با حسد و خشم بودند تا فرصت یافتند و ... چنین مر مکاشکی او را اصلی بود بی‌حجت زند
و گفت هو المتنبه ما اصل تهی و این مرد را برکشید و او نیز امروز در کار شد و هستند در این روزگار
گروهی غلامیان با اسب و ستام و طبلهای گران مایه و فراشیه و بخار که چون بنشینند گفتی هنر و نسبت
خریج باشد و حالت سخن شان آن باشد که گویند باب ما چنین بود و چنین کرد و طرفه آنکه اذا فاضل
مردمان هنرمند از نسبت و نژاد ایشان در رنج اند والله ولی الکفایة چون شغل اینها و مثالها
راست شد امیر مسعود رضی الله عنه خرم و تاویل الحق سخت فخر راست کرد چنانکه در آنجا حاجت
و اعلام بود و او خلعت بپوشید و امیر وی را از زبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و شکر و ترجیه
کرد و بباغ فیروزی آمد و امیر برنشست تا لشکر هند بر وی بگذشتند بسیار سوار و پیاده آراسته با سلاح تمام
و آن سواران در کار کی با وی نامزد شده بودند فوجی با حقی نیکو که قاضی شیراز نبشته بود که آنجا
هست سالاری باید اندر آنجا که دیرانی باشد و ... پیاده شد و زمین بوسه داد و برنشست و
همه اصحاب ... و برفت روز سه شنبه نیمه جمادی الآخره و امیر نماز دیگر این روز بکوشک سپید رفت
و آنجا نشاط کرد و مهمانان ... و شراب خوردند روز چهارشنبه بباغ محمودی آمد و پنهان آنجا آوردند و آنچه
رجب آنجا بود و از آنجا قصد ... کرد و سه هفته به غلامک ... بود آنجا آمد روز پنجشنبه بیست
سوم رجب چهار روز آنجا مقام کرد ... مهمان سرهنگ ... و دیگر روز جشن مهرگان امیر بنشست و روز
گرم گشت ... بر آن قرار که حرکت ... بود و شراب خوردند باید ... و بادها
ماه شعبان بکوشک کهن محمودی بازآمد ... روز سه شنبه پنجم شعبان امیر آنجا نشاط شراب کرد
پیرانه سر ... و غلامی که او را نوشتکین نوبتی گفتندی از آن غلامان که امیر محمود آورده بود
بدان وقت که با علی تگین ... دیدار کرد و غلامی چون ... سیصد هزار درم ... و مقبول صورت تر از وی کسی نبود
بودند و امیر محمود ... در جمله غلامان خاصه ... بودند که کوتوال ...
امیر مسعود را بر ... کشته شد چون محمود
فرمان یافت فرزندش تنها این نوشتکین را برکشید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست و ...

چاشنی

چاشنی گرفتن و ساقی کردن ... چون ... سلطان مسعود
این نوشتکین را برکشید تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد و با غلامی که خاص شدی یکجا ...
با وی ... نامزد شد که بنوبت شب ... بودند و همه کارهای ... اقبال خادم ...
اندیشه داشتی که ... سرای ... اتفاق را بونعیم ندیم ... ایشان ...
در مجلس شراب سوی او دیدار کردی و این پادشاه این میدید ... آن ...
اتفاق کرد بونعیم شراب ... داشت و امیر ... نوشتکین داد و ...
بونعیم داد نوشتکین آن را ... بونعیم داد و بونعیم انگشت ... دست نوشتکین ... نوشتکین گفت
... انگشت ... بدست غلام سلطان ... و امیر از آن سخت ... شد و ...
... داشت ... بونعیم را گفت ...
... جواب ... چنین ... دیده بود ...
... است ... امیر سخت در خشم شد ... بونعیم ...
... و ... اقبال گفت ... فی الحق ... نوشتکین
... و ... فکر ... اقبال ... دیگر این روز
... نوشتکین ... تا جمله اسباب و ضیاع ...
... نوشتکین ... بونعیم ...
نوشتکین ... و شفاعت کردند ...
... و ضیاعش باز داده ...
... و غلام ... نوشتکین
... جواب داد ...
الله علیه ... نوشتکین ...
و ... گفت ... شاد ... بالا ...

ها کشیده تمام چنانکه این بیتها گفته‌اند که گفته بود صاین بدانوقت که امیر عراق مخالفه التونتاش حاجب بود او
با لاویه لشکرها فرستاد فالابیات لمّا لم یر فی الدین مخافة و ترقى عوده فکاد من شبه العذاب
فدان بید و نهوده بالجواب غیره و حصن سیفا سلقته قوده حبلوه فی یدیه حکم ملح الرجل و من یتوده
پس بر سر بو نعیم و نوشتکین نوبتی کارها گذشت تا آنگاه که گذشته شد چنانکه گفته‌ام و سر بسر بر سر آمدی و آورده آید
بجای خویش و اینجا این مقدار کفایت است روز شنبه شانزدهم شعبان امیر رضی الله عنه بشکار شیر رفت و
یک هفته که آنجا رفته بودند فراوان آورده حشر را بنخجیر راندند و رانده بودند و بسیار بنخجیر آمده و نیکوی
نیکو رفت و امیر بباغ محمودی باز آمد و ده روز مانده از شعبان صاحب دیوان خراسان بو الفضل سوری معتز
از نشابور رسید و پیش آمد و خدمت کرد و نثارها شاد و معتمدی که همه کار اتابه پیش امیر نهاد و
امیر بباغ محمودی بکوشک کهن باز آمد چهارشنبه غرهٔ ماه رمضان روزه گرفته شد دویم ماه
هدیه‌ها که صاحب دیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند و پیشتر حمل هدیه‌ها که کس ندانسته بود مگر پیش از امیر
امیر محمود را آن الکرنج باز آمده و از نشابور بیلخ رسید جامه‌های طرایف و ثنیه و سیمینه و غلام
و کنیزک و مثلها کافور و مشک و عنبر و مروارید و مفروش و قالی و اصناف نعمت بدین هدیه سوی کار امیر
مهمانان را بتعجب ماندند که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها
آورده بود و تفرق نهاده شرابها خود این و آنچه نقد بود در کیسه‌های حریر سرخ و سبز و سیم در کیسه‌های ادیم
ری و از بوسهل زوزنی شنودم و او آنوقت بود و امین کرده که کار او شد و او شقین ترتیب داد و خویش بر دست
دای دوستی داشت گفت امیر فرمود تا بر بنا این هدیه‌ها را قیمت کردند چهار هزار بار هزار درم آمد امیر را
بونصر گفت نیک چاکریست این سوری اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی گفتم چه آید ا
و نهره ندانستم گفتنی از بیم پس بسوی خراسان باید پرسید که چند ستانده است تا بدین هدیه‌ها
سلطان آن است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست فرمود و بر بوالحسن عقیلی گفت که سوری مردی
متهور و ظالم بود چون دست او را گشاده کردند بر خراسان و اعیان و رعایا را بکند و مالهای بی اندازه ستد و آن
ستم او بضعفا رسید و مانند آنچه ستده بود سال از ده یکی بسلطان داد و آن اعیان مستاصل شدند و نامه‌ها نبشتند

بماوراء النهر

بماوراء النهر و رسولان فرستادند و باعیان ترکان بنالیدند تا ایشان را خبر کردند که تا از اوضاع
بابزرگتر ذکر حال خود بر داشتند و منهیان را زهره نبود که حال سوری براستی انها کنند و امیر رضی
الله عنه سخن کس بر وی نشنیدی و بدان هدیه‌های با افراط وی می‌نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم
و درازدستی وی شد و چون آن شکست روی داد سوری با ما بغزنین آمد و برفت و کار ملک محمودی
حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همانجا از ادات خراسان برود دفتر و دست وی کوتاه کردند آخر
این مرد را کارهای آمد که برقلعه غزنین کشته شد چنانکه آورده آید بجای خویش خدای عز و جل بر وی رحمت
کناد که کارش با جاکرها بود در بعضی افتاده است که بجهد که اینهمه کارها مردی نیکو صدقه و نماز بود و آثار اوی
خوش و چندا بطوس هست از آنجمله آنکه مشهد علی بن موسی الرضا علیه السلام که بنوقان است مردی که شده فایق
الخاصه خادم آبادان کرده بود سوری در آن زیادتها بسیار فرموده بود و مناره کرد و دیهها خرید و بر آن
وقف کرد و بنشابور مصلی آنجا کرد که هیچ حاکم نکرده بود آن نام را و آن اثر بر جایست و دیوان مظالم
ملقاباد و خیوه ودیعت خرد و بوقت بیابان آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی
مثلا و از ملیسان بختن نجهه کردند و آن رنج دور شد و بر دیه و مسجد و حصنها کرد باطله و بس نشوند
فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و بر جایست و این همه هست اما اعتقادم همه آنست که بسیار از این پیوستی
ستمی که بر ضعیفان کرد نفتند و سخت نیکو گفته بیت کالتاومه الرابان من کرم حابها تعود بها المرضی و تطع
و الفضل ناله همسایگان دریده و خیر است که صدقه دادن در شرط نیست و دلشی‌ای نباشد و ندانم تا این خیانتکار
درین دنیا چه ببینند که فراخی داده و شیئی حلال حرام کرد دکتد و نمونه آتش بودند و منادی کنند و اگاه
آسان فرو گذارند بلحقت بر چند این نکته ذکره سیل ای کرامت تا که بنده مکرم دو بوالفضل حمیل انچه بنشکار اندوز
شاهد بو فت صاحب بریدی هزار بار امیر مسعود رضی الله عنه و مثال این فاضل در این تاریخ چند جای آمده است
و خواجه بونصر احمد عبدالصمد او را سخت نیکو کرده داشتی و مثال داد او را پوشیده تا انها کند کاتبیحیا
از سوی و دو میکرد بو سوری در حضرت او شد و بنشته او لوثر گردد بر دل امیر فراخ‌تر سوی این و نیز بنشی
و قتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر از آن امیر و این دو سه بیت یاد داشتم نبشتم و خواجه حکمت

مصور

تا امیر این را بشنید که سوی امیر نبشته بوده و سخن کامل آید این است نظم امیرا بسوی خراسان نگر که سوی
همی بید و ساز آید اگر دست شومش بماند اندر به پیش تو کاری دراز آید هرانکه کانور ابوی دهی
چو چوپان بد به دفع باز آید و در آن ولایت که خلفا سپاه دادند و خراسان بگرفتند چنانکه باز شرح کرده آید
در این حدیث مر این حکایتی سخت نادر و با فایده یاد آمده است واجب داشتم نبشتن تا کرده در جهان مانند این که سخن
کر بسیار بوده است بخوانند که از وی فایده حاصل شود هر چند سخن دراز گردد حکایت در اخبار خلفا خوانده ام که چون روزگار آل
برمک بالا گرفت و امیرالمؤمنین هرون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خواند و پسران او فضل
جعفر برکشید و بدیشان بزرگ شد چنانکه معروف است و در کتب مثبت است که مردی علوی یحیی بن عبدالله بن حسن مثنی
بن الامام حسن المجتبی ابن امیرالمؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علی نبینا و علیه
السلام بر هرون خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله گیلان و کارش سخت قوی شد هرون بیقرار و آرام
گشت که در کتب خوانده بود که خللی که آید در کار خلافت عباسیان از آن آید که از زمین طبرستان با علم سپید
آید انفعال این چنین یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و شکایت کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل بدان
کار بالا گرفته است شوم یا ما را باید رفت یا تو یا پسران تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که به جمال
امیرالمؤمنین بجهت این کار حرکت کند و من پیش خداوند باشم تا تدبیر وصال می کنم و بنده زادگان فضل
و جعفر پیش فرمان مالک اند چه فرماید گفت فضل را باید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و
و ماوراءالنهر و نیمروز و تا بری بنشیند نایبان فرستد بشهرها و شغل این علوی پیش گیرد و کفایت کند
جنگ یا صلح باز آید و شغل وی و لشکر راست باید کرد چنانکه خود اختصاص بپوشد و چون برود بری
مقام کند تا لشکرها و سلاح و آلت تمامی بدو برسد یحیی گفت فرمان بردارم و بازگشت و هم چنان بیافت
پوشیده فضل را گفت ای پسر بدانکه حادثه‌ای که خلیفه را افتاده است و دیگر تمام ملک از آن واشتباه و لیکن
با عصبیت قوی که فرزند رسول الله پیغامبر علیه السلام بر سبیل انداخت جز فرمان بردن روی نیست که
دشمنان بسیار داریم و تهمت ما جلوه اند تا از چشم ایشان اوفتیم فضل گفت دل مشغول مدار که من
جان بدهم تا این کار بصلاح است شود یحیی و فضل پیش آمدند هرون الرشید نیز در راه خراسان

بیت بنام فضل و یا منشور بود و داوند خلعت بپوشید و بازگشت با کوکبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد و
درگاه بنزدیک وی نشستند چون در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با سپاه فرا سوی
دنباوند بطبرستان فرستاد و مکاتبه کرد با یحیی پیش از آنکه بخراسان در پیوست و کسان فرستاد بیحیی علوی
و ملطفها کرد تا صلح اجابت کرد بدانکه خط هرون امام بعهد نامه فرستد بخط خویش بر آن نسخت که کند
فضل حال باز نمود و هرون اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسخت فرستاد بود آن عهد نامه نوشت و هرون آن را
بخط خویش نبشت و فضل آن عهد را گرفت چون آن کسی که بدان بزرگی باز آمد یحیی علوی آن را گرفت
دیگر فضل آمد و جهانی مردم آمدند با یحیی به بغداد رفت و هرون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل
بخراسان رفت و مدتی در آن بود و مالی سخت بزرگ بر زایران و شاعران بخشید و چون ساخت و باز آمد و ببغداد
درآمد هرون بر استای وی نیکو کرد چند بگذشت حال آن علوی که بازداشته شد در آن است که هر
چیزی دیگر است حال آن علوی را که بزندان رشید در هدیه آورد پس از آن انتقال چنان کرد که خراسان
امیری فرستد و اختیار وی بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد یحیی گفت روا نیست یحیی گفت علی مردی جبار
و ستمکار است و مردمان از وی به تنگ آیند و البرمکی را موافقت نبود رشید بر مخالفت یحیی علی عیسی را بخراسان
داد و علی دست برگشاد و مال بی اندازه بستد گرفت و کار اندر هم بنوشت و بنهاد سوی یحیی
و فرستی که معاشی و حیلتی ساختی تا چیزها آن بکوشید رشید بستاند و بطلاع نکرد تا کار و در راه
خلیفه آمد حالی که سود نمی داشت تا کار با منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی
تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علی خراسان و ماوراءالنهر و ری
و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن بستد
کر چند و شمار بگذشت پس از آن سالی هدیه ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و نه
وی دید چندان هدیه نزدیک بغداد رسید و خبر آن به رشید رسید هر هفت کردند سخت شاد شد یحیی
و فضل را که طلب بنزد بود و بیرون نشسته بود و متعصب البرمک داوری در آن علی عیسی می کرد رشید فضل را
گفت چه باید کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر منظره باید نشست تا بگاه

و دیگر بندگان را نبشته اند و بایستاده اند تا اندیشه پیدا آمد و دلهای آل برمک بطرقید و مقرر گردید این و علم الله
چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه آنچه مقدار آورد از خراسان که عاملی اینچنین پیش از آن آورده و علی خیانت کرد
این آثار سخت خوش آمد که دل کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بپایان آمده میگردید بخبر خواسته میدان
تنبیت یحیی و پسرانش را نشانده و فضل را بیچ و تیر چیکر و گروهی ایستاده و آمدند جهاد امیر آن آمر فرمند
غلام ترک بود بدست هر یکی دو جامه ماده از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم و دیبا و قری و میداده
و دیگر اجناس غلامان ایستادند با این جامها بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد و بدست هر یکی جامی زرین یا
سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطرها و ظرایف شهرها و صد غلام هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو و قیمتها
قیمتی پوشیده غلامان تیغهای هندوی داشتند هر یکی جامه تن و کنیزکان شارها باریک در سفطهای نیکو
انتخب با الیثالیخ پنج پیل فرا آوردند و ده ماده با آن که نیک نیامد و آئینها زرین و سیمین و ماکان با بند
ذ سکبها و سلختهای مرصع بجواهر و بیست اسب آوردند بر اثر ایشان بانقمهای زرین سه نعلها برزده و سلختها
مرصع بجواهر بدخشی و پیروزه و اسبان دیگر و دویست اسب خراسانی با جلهای دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین
و هزار اشتر آوردند و دویست با جلال و افسارهای ابریشمین دیباها در کشیده و سیصد بالان و جوال آمده
و سیصد اشتر از آن با محمل و بیست با مهد بیست جهدها زرین و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر چیزی و صد
جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه
کاسه و غیره که هر یکی از آن در سرای هیچ پادشاه ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای کلان
خمهای چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست نخ خانه محفوری و چون این
اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیر از لشکر بر آمد و دهل و بوق زدند آنچنانکه کسی یاد نداشت
آملی نداشت ... هرون الرشید روی سوی یحیی برمک کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار
پسرت فضل یحیی گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانهای خداوندان
این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان هرون الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وی منغص شد
و روی ترش کرد و برخاست از آن حضرت برفت و آنچه آورده بودند از مجلس و میدان بردند بخزانها و سرایها و ستورگاه

ساربانان

ساربانان و سایسان دادند و خلیفه شفقت نهفت از آن سخن یحیی که هرون الرشید عاقل بود جعفر آمد انفکه
بود و چون بخانه باز آمد فضل و جعفر پسران را گفت که ما بنکایتم و بر سند ما را که بر سخن رای پدر اعتراض کنیم
ما هیچ نترسیدیم از آن سخن که چندان قبیح آمد الحق با بیتی کاملی از آن که تا فرود و اندیشه نبود یحیی گفت
فرزندان ما از آن شد که نایم و کار ما بآخر آمده است و سبب سخت بعد قضاء الله شاید تا بر ما ایم سخن تا
جایگاه بگویم و بتمام و فرق مشغول ایشم کار اقبال و شغل به قضا آمده باز نکرده که گفته اند انتهت المدة
کان الحتف فی الحیلة آنچه من گفتم امشب در این مجلس بکرده فضل را بخود در این باب سخن گوید و ... امد
دوش بجا دشنام آنچه گفته آید باز گردید و دل مشغول اینی نباید از آن باز گشتند سخت غمناک که
تا کار نادیده بودند و این پیر مجرب جهان دیده بود و طالع خویش نجوم دانسته بود پیر قوم ... مشغول کرده
بعد دیگر روز دوستی بخواست دست پسر بگرفت و گفت کتابی بود که از اللطایف حیل الکفاة نام بود بخواست
دوستی ... پیش ... سابق و نهم کتابی شنیده و کتاب بخواند تا ما قوم و نیمه از شکایت
پیران هوشیار گفت بدست آمد سخت و کار برخاست و مجلس در ختم بود مگر بکیست مرد و یابی جان
کرد و گفت ای پدر چرا سخن درشت دیده رویی مرو گفتی چه جای چنان حدیث بود یحیی گفت زندگانی خداوند
دراز باد سخن راست حق درشت باشد و بوده در مکاری پیش از این کس و دستیار گفتی دیگر شده است
است که دنیای فریبنده که حال او بر یکسان نماند و هر چه سلطان را داند دنیای خداوند در باب من بکرده اند
و آثار تغیر می بینم و علامت پیدا که کار ما آخر آمده است امیدی نمیبینم دیگر و فرزندان نعمت فزون هر دو گفت ای پدر سخن
جمله مگوی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو از ذیل باز بهتر است که بود و نعمت باز کیر که درست و
درست همه از نوشتاست و شنیدید و آنچه آنجا کردی گفتی چه بود در ما اثر کرده است ما بیگاه یحیی
دهی نامه ترد شو یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و برخاست و گفت زندگانی خداوند دراز باد تفصیل
سخن و آنچه نیکنام و من توانم بود و با ایشان فرمود و شود بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست
علی گشاده کرده است تا هر چه خواهد میکند و همه نهاد از هر نیست که آنچه نعمت باز نماید کرد و بی آنکه
پوشیده که آشنا بوده بگشت و خلیفه خراسان را نگذاشت و اقویا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد

خداوند را در ویچ گرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمن چون ترک در پیش بدین عهد که فرستادم باید که
کرانه در بر که بسته است و در پاسخ فرستاده و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا در نتوان یافت
که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست با ترکان در کنند فتنه بزرگ پای گیرد و ازین کار دل
خواهند و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند بتن خویش باید رفت تا آنرا در توان یافت و بهر حال که
علی عیسی فرستاده و بجاه در رضای او باید کرد و بر زیادت تا آن فتنه بنشیند بنده آنچه دانست بگفت و از گردن
خویش بیرون کرد و فرمان خداوند راست و علی روشن‌تر فرو نماید هرون الرشید گفت همچنین
است که گفتی ای پدر جزاک الله خیرا آنچه نصیحت در بین کرده آمد باز کردی و آنچه گفتی بجای خود بود و آنچه
دفع اینها و فرزندان فضل بن جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی گفت فرستاده مه تن انگه هر دو شاه که در انگشتری بود
در بغداد بخواند و گفت خلیفه ابی‌جعفر هزار هزار درم بخواهم میباید هر چند تو و نعیمی تر کشته شخت نیاید
آمد بدل ستخداوند و عادل ... اگر کسی بی ابجر هزار هزار درم خواهد در بغداد چندین توانند داد و ماده
این چه میخواهد دادیم خزینه بر زیادت و جوامع هر چه کردند خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را از اخطاء ادب
و هشتاد هزار هزار درم حمل هرون الرشید آنرا اقوی کرد و گفت باز گردید تا این چه و ایب کند در پی و خود اندوه
بی آید تا آنچه فرموده باشد تمام کند که هر دو شاه باز گشتند سلطان را قصل و حمل کردند بخزانه ماندند و هرون
الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر گفت فتنه که از خداوند ... خداوند اینها اینچه داده تا خوی اسباب تام و بادیه هم
و خداوندان که مردم ... که سخن گویند و اگر تعلیم پیش خداوند آید جز این باید کرد تا جواب دهم هرون الرشید
جواب گفت ما این فواید که اما پیش از این خلل در جرمات قیاست چه حجت آدیم و معامله از این شهر که بنشیند
نام شود و هرچه یحیی گفت چه حال علی عیسی بر نظام است در خراسان که نمیدیم چون خداوند امید او
ندادوی قطع کنند و بد بهای شد چرا او داده که مالها بر هزار در ... انکوا ... باشند و عطا
هرون گفت احسنت ای پدر نیکو میدانی که بجا نفر و ... خدا نداند ... و من دانم که در این باب ایشان را علی عیسی
بایکره و یحیی باز گشت و دیگر روز هر دو شاه بیامدند سلطان را فرمود تا بدیشان باز دادند بتقلد ... و
کردند و خطابت شدند و گفت اکنون این مال کشاده بنشستند چون او ... شام ... رسد آنگاه این حوار بخرید

ایشان دعا کردند و بازگشتند و امید شد و در او شد باید و باید با ایشان اندیشید تا علی عیسی را چون بر انداخت
آل برمک بپایان آمد و بوده ایشان از وی بر نقص گشت معروف و واقع گشت ضرر و آن گاه از دست علی عیسی امید
جامه او القهر حامی شد و بسیار لشکر با الهه او بر نصوحی که نقشی با علی بن لشکر بسیار بود و ایشان از بر شد هم
خراسان بر چه شد و چند لشکر و الوان علی عیسی که هر شیاد بگفت تا کار بدان منزلت رسید که انبوه شد خواست
هرون الرشید هم شد این دو با لشکری بزرگ بجد و علی عیسی فرستاد و باغی ... رشیدان بنهاد تقطع و نشو
امرا و لایت تا علی را بگیرد و تا کار او بند کند و اتفاق دعا طلبی خراسان او در کیرد و آنگاه در ابن بغداد خبر کرد و گنا
نامه را پیش گیرد تا بجای بابیع الکفایات که همه آید مرد شهر برفت و علی را بگیرد خاصه و وفور کرد فتح ... داشت بند
بر در هنسامانی او کار رشید ببغداد فرستاد و خراسان از ضبط کو نشکر به هرون کار فراهم ... تقوی سپرد و ...
جزو شد او کار کار در ... در طاعت آمد و شید و آنگاه مرد و بر سید و آنگاه دو بار دو بر خویش حرکت باید کرد ... لشکر بسیار
با او و چیزی که بمقدمه برفت در پی و او مشغول که گفت حرم آن ... مخصص یحیی را بر در زبان ... ما و الف و الخلفا
شد یحیی و آنکه کار بد شد آمد که مامون نام چه برفت و آنجا مقام کرد و لشکر با او همه ... قدم فرستاد و هرون الرشید
چون بطوس رسید آنجا گذشته شد این حکایت بپایان آمد و چنین حکایات تا آن کار آدم هر چند در تصنیف سخن دراز
میشود که این حکایات فایده‌ها حاصل شود تا دانسته آید و روز پنجشنبه دهم ماه رمضان سنهٔ خمسین و اربعمائه
... رسید امیر ... را ... و ... او آنجا ... آنجا ... و آن صاحب بریدان آنجا ... سطر
حوالت بیستانی کرده که این ... باید پیرسید ... اسباب گفت صاحب برید ... که کار بدان جایگاه ... بنمود که
مستحال ... است و حال ... برفت ... نیکو کرد که ... جان است ... مهر ... ایشان که علی
امیر ... داد ... و ... است و لشکر ... ... داشت ... باز ... کرد و صدقه ... داد ... و ... اسباب
خوانسی ... که همه ... و ... مصادره کرد نداشت ... خطبه بر ... است که مصیبت آنگاه ... است و ...
... ایشان ... نه ... که ... است و ... صاحب برید ... بجای ... خود ...
اند ... ایشان ... بیکی ... ایشان ... ... آید و ... صاحب و ...
مار ... ... محوی ... این ... کار ... ... ایشان ... که ... ...

و تدبیر باید ساخت که این ولایت بکار است که هر وقت شوریده نباید تا دانسته آید والسلام امیر مسعود چون بر این حال
واقف گشت مشغول دل شد و خالی کرد با وزیر و صاحب دیوان رسالت و عارض و بر آن قرار دادند که جواب و دلداری
آید و بمقدمان نامه نبشته شود و هم بر این جمله تا کنند و خود آن نا افتادی که پیوسته نامه آمد که فتنه
بخراسان رسید تدبیر این شغل ساخته شود و قرار دادند تا امیر عزیمت در آن کند که سوی بست و کرمان آید
از آنجا به اقتضا شود و دستوری دهند و فرموده خلیفه و المجد القائم در نبشتنها تا هری و این نبیند
و آنچه واجب است جواب نامه تحقیق نخورید و بر نهفته بماند و الملطفها از نبشته آمد که خبر
دامیر هندوستان قیم کرد و سپاه داسلحی بر آرنده آمد و برفت سوی غزنین و سوی هری آنچه بایست کرد این
ابواب نبشته شد و با این نامها جواب الحوالت فرمود تا آن تمام و ارتجال الماشرح یکی همه نامها
رسید که احمد ینالتکین با اجتماع برده آنجا آمد و فتنه ای عظیم از آنجا صاحب در قلعه مستلزم گشت
و بو سهل خواست و لولوی میکنند و خاطر است امیر سخنان اندیشه مند شد که دل مشغول از سبب
آن تر کمانان عراق و خوارزم و لاهور بدین سبب که شرح کردیم و از نشابور نیز نامه رسید که حوالت و نامه
به ایشان رسید سوی نشابور آمده خواهد آمد که بو علی کوتوال نشکین کرد و کارها که بحقیقت آنجا آمده است با آنچه ایشان کرده‌اند
میان او جنگ و امیر مرتضی خفته سوی داور و نو کرد سوی نیشابور باید رفت گفت فرمان برداریم فرمود
و در نهم این ماه وزیر را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو در هفده شنبه عید کردند و امیر مسعود و خفته فرمود در
تا مکلفی عظیم کردند و بسیار از آن خواه نهادند و اولیا و حشم با الکریم بو منصور مزبور بنوازند و شراب دادند و مستان
گشته و امیر ابتدا کرد شراب خوردن و بیرون گرفت که دلش سخت مشغول بود کرد تا گونه‌مند بر آن و ملطفها
رسید از لهور سخت تمام که احمد ینالتکین قلعت بستد و آمل برشد که ملک هند و ملک تیزی ساخت از غره
روی به ابجال نهاد که داینجا تخلف کرد از بست و آنکه به هفتاد پیاده لشکر او امیر هم در شراب خورده این ملطفها
بخواند نامه محمود را بر سر تیز هند و این ملطفها فرمود تا در صدر آن نهادند و مثال داد تا امیر عبدوس قصد احمد
آید و نامه را امیر توقیع کرد و سحابه روانه شد و نیز نامه نبشت سخت قوی بخراسان و نیشابور از آن قلعه که تکلف
در این وقت از دیوان با القائد بود و منهی این نامه از نامه به دیگر فرستاد و روز پنجشنبه هفدهم شوال الذکر بر نامه سید
سپاه سالار غازی که آنجا باز داشته بود بحسن تقات تا بیرون آید چنان شنودم که وی را به قلعت مید اشتند سخت نیکو
و بندی سبک کسی پوشیده از فیلکوتوال آنجا آمد و گفت غازی حاجی ساخته کار بدی هم بر فیلکوتی دو دو بند
و بسیج میکند هر شب شب خاک آورد و شده آن که هست پس میکرد تا بجای بنهاند و روی حجره را بپوشیده و امید که
تا یک شب کوتوال مخالفت از فیلکوتی رفت و خاک آورد و در بحق آن بود و وی را ملامت کرد که این چه کاری است
نیکو داشت چنین بازی نیست و او بجای کار است که آگاهی بود در هند امیر سلطان را معلوم شد که امیر بد و داشت تا معلوم کردند
کرد و امید یافته بود که رفتار حال و مراد باز بیند و در زیافت و حبس در بند و تا بخواست که کار او بجلو ساخته و در
ندکاه سازند که خادم از فی و خویش پیش خداوند تا قلعه عسکری نیاید دست که هیچ که کوتوال وی را از آنجا معلوم نکرد
و احتیاط نیافته کرد و فرمودند تا او بیامد و بسیج بخشیدش و تکلف استوار که هر دو حال تا پیوسته به آب برسید که غازی یکجا است
نظر پادشاهانه وی را مسالید چون وقت باشد دل و مکرم است که ماند و با یکدیگر وی را نیکو داشته آید تا غازی که بود
شاد شد و در این همی او بنظر امیر آنا فضا امر شد که آنجا به اثر بدینجا آید تا آنگاه فرا رسید و گذشته شد و جمله قضیه بین
سالار بود آمدن رسولان خضر خان از ترکستان با عهد و تعزیت و رسولان خانان با ایشان آمده
چهار سال بود تا رسولان از خلیفه نو القائم بامر الله برسیده بودند و قصه امام تبانی به ترکستان رفته بودند با عهد و لوا تا آنجا رسیدند که
دار القضا ... خان و سیاست ساخته و مخدری داده آمد و در خوانیدن بنام سلطان مسعود رضی الله عنه و از آن تعزیت که بنام خداوند داده آمد
مودود و عهد بسته بودند و عقد نکاح بکرده و قدر خان گذشته شد و تعزیت نکرد که ترتیب بیوه و حوالی دلجای
ترکستان نبشت و او مراد سلاطین را خطبه کرده و بدین سبب فترات افتاد و دیر کار کرده و رسولان تا
دیر بماندند و از آنجا خاص به تهنیت و تعزیت علی الرسم فرا رسید تا کار ترکستان و خانی قرار گرفت
دارد بو مراد را بازگردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاده و عهد و جبل پیمانه و امیر امضا آمده
که نام خداوند داده امیر مودود بوده فرمان یافت شاه خاتون دختر قدر خان که نامزد بود و سلطان مسعود
با یکدیگر چنانچه به بیرون رسیدند قاضی تبانی و ایشان را آنجا فرود آوردند و قصها گفتند که تربیت‌ها وی کرده
کشتند اسهالی قوی افتاد و بمرد و گروهی گفتند مرغی چند بریان از آن او نزد وی بردند و مسموم بود بخورد و از آن مرد
لا یعلم الغیب الا الله عز و جل و بیاید تا آنگاه که آشکارا خواهد شد در روز قیامت یوم لا ینفع مال و لا بنون الا

مردی اشتقلب پلید و سخت بزرگ احمقی و دایم کمکی از بهر جاه و مخاطره جوید از خطر ساختن خون سالها کند و الله
عز ذکره نصرت داد جمیع المسلمین من الحرام و الاثم و متابعة الهوی بمنه و سعة فضله و روز آدینه نوزدهم شوال
شهر فرخی برلب رود بنشست و بر آنجمله که آنجا دید بدید که این سلطان استغراق برراه بلخ اینجا آمد و بر تخت ملک
نشست چند اسپ و انده بودند و کلاغها فرونگاه کرده و کلاغ و صف بکذشت و کجخت بهیبتی که از ترک
اینجا آمده بودند و امیر خواست که ترکان تا چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند چه رسولان و چه کسان
در رسیدند فرمان چنان که آنجا مقام کردند خواجه بوالقاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید
بسیار بنواخت که بسیار رنج کشیده بود و در باب خلوتی کرد چنانکه جز صاحب دیوان رسالت و خواجه بونصر کس
آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانه بازگشت و دیگر روز دوشنبه الاثنین ثلث و عشرین شوال
مرتبه داران و والی حرس در رسولان بلخ بیتان برفتند و رسولان خان را بیاوردند تا سرای شهر نشست و ایشان
بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و سپاه چه رسولان را بدید نشستند نثار کردند باقفا و عمارت شبیده ممیدان بخارا
و در بازارها ادعیه آنرا و در رهگذرکه رسولان برده فرود آمدند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته
پیش بردند و نماز دیگر با همه ساز و بختیار و خلعتها و دوات شدند باستقبال و همه عادت شبیکاونیره آهو
روان کرده بودند با اوکبه بزرگ بگذشتند بر آنجمله کسی یاد نداشت و کوشک دولتخانه بیاراسته بودند که سخا
و خلیفه مرا حکایت کردند که بهیچ روزگار امیران آن تکلف نکرده بود و هنر نموده و در آن وقت بهر چهار طرف آن
ملک بر جای بود که بجای ماوراءالنهر بدولت برجای بماند و چند روز شهر آراسته بود و بر عادت شادی بسیار کردند و عادت
انواع بازیها میبردند و نشاط شراب میرفت تا این عیش برآمد و چون رسولان بیامدند و سوار با رسولان را بیاورد که
چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدها اینجا بنا استوار کرده و بمجلسها و شراب و چوگان بوده و شرف
آن یافته که خبر باز کرد اینجا سوی ترکستان سخت خشنود و فامها رفت در این ابواب سخت نیکو و در سال الله
کتاب لیف من است ثبت است که آنجا یاد کردم ندیمی قصه سخت دراز شد و چون سخن دراز میشود در این تالیف
و دانم که مرا از مردمان خشم نباید که از هر جاه انکه چه بخواهم که حق آنچه از امور رفت و بتمامی کرده آمد که این آمد
من امروز جز این قلم نیست باری خدمتی میکنم و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نشابور بر کشید و برسید
بالنها

بالنها از آن احمد علی نوشتگین و شحنه که بیاده نشابور و طوسیان نصب بوده است از قدیم الایام باز چون محمود رحمه الله
قصد خصم کرده بود و در رفت آنجا از اول فرمی جستند و بسیار مردم نشابور سیاه پیاده ماندند تا خشنود بر ایشان داد و کردند
از آفاق احمد علی نوشتگین از آن کرمان بر راه نای نهیب آنجا آمده بود و از عقب ایشان آنجا مقام کرده و سوی قاین
دفعه تابیدگاه بالا آید چون تا برفت این مخاذیل نشابور آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالار بزرگ که در بهر
سواری و چوگان و طالب طالب یگانه و در کار بود پس دیانت پذیرفته شده طوسیان را از راه بزرگ غرض تاخته
و خالی ماند آمدند بسیار مردم بکشتند پیاده و فی نظام که سالار ایشان مقتدی بود تا روزی از مدبر ان تعالی بود
الزنادقه و با بانگ و شغب و غرق و شور بیامدند و دیده و پیاده داشت چنانکه گفتی که کاروان سرایها انباشته است
همه کشاده است و شهر بی مانع و منازع تا کاروان طوس خویشتن را در کار کنند و بازکنند و باز گرفتند احمد
علی نوشتگین آن شیر مرد چون برین واقف شد و ایشان را دید تعبیه کرده همه خویشتن را گفت بدیدم
اینها پای خویش بگور بر آمده اند هان تا دلیری و شتاب نکنید که گفته شد فرمان امیر دست و ما
فرمان برداریم و مردم عامه و غوغا را اگر فروگذارند بیست هزار بودند با سلاح و چوب و سنگ گفت تا از جا
خویش ننهاد که بجنبید و مرا بنگر باری بدهید که اگر از شما قوم بی بصیرت بیش بعض طوسیان دست یابند
دل ایشان قوی شود باز نگردند اگر تنی چند از ما شما کشته شوند گفتند چنین کنیم و برجای بودند و نظر بر او کردند
گفتی روز رستخیز است احمد سواری سیصد را پوشیده و کمین بداشت در دیوار چند باغ و ایشان را گفت سخت
هشیار میباشید که کوشش بر روی دارید که چون طوسیان تاختند و رستند من پذیره شوم همه شدند و بکریزان و دست
بکرد چنانچه پشت داده و بهزیمت برگشت تا مدبر ان صحرا بیرون آیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من ایشان را
خوش خوش میآیم تا از شما بگذرند پس چون بگذشتند بر ایشان کرم و پیاده افتاد چه جنگ سخت شد و شما بر هر دو
بطلان و نعره و شب ایشان بشنوید که نیها از کمینگاه بیاید و نصرت از ایزد عز ذکره باشد که خیانت دانم که بدین عهد
راست کرده بود مدد الطاف باشد گفتند چنین کنیم و احمد از کمینگاه باز گشت و مدبران آمدند تا نصرت اکنون
میدان عبدالرزاق است و پیاده و سوار خویش تعبیه کرده میمنه و میسره و قلب و جناح با طوسیان و سواران
بیچاره بنه با اسبه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن بر آمده بود و شهر هر دو بر خلق

طوسیان توفیق نیافتند که بشهر در رسیدند سخت بسیار از جوانب مرو و بلخ و از جمله ایشان سیصد سوار بود از خوشی در باو
تیغ شهر از بالسلاح و رفت تا بدانجا آمد و دیگر احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد و پیاده دو هزار و از انجا گلکین تیغ
بودند بگذشت یافت شد سخت خویش با طلیعه ایشان جنگی قوی پیش گرفته چه مردک کرخیک پیوسته جنگی
صعب و کاری دشوار دیدش و یکراه بداشت و چند تن از مردم ما بکشته شدند و مجروح و الاغ افتاده بنود و طوسیان
دامن فرا آمد احمد مثال داد تا پیادگان خویش را با ایشان بنهاده بودند تن بازپس دادند خوش خوش باز گشتند
طوسیان چون بر آنجا دیدند دلیرتر درآمدند و احمد جنگ میکرد و بازپس میرفت تا دانستند که اندکی کار مکر است
دو پیش بالا گرفته قوی ترتیب سواران آسوده تر و پیادگان کار ایستاده بود در ساقه بدو پیوستند سخت
ترشدند فرمود تا بیکباره بوقها و طبلها بزدند و مردم نام و مشغله یکباره خروش برکردند چنانکه گفتی زمین بجنبید و
آسوده از کمینها برآمدند و بوق بزدند و بانگ دلاوران برآمد و طوسیان از آنچه پیش گرفتند و نظاره
و در هم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند و خویشتن را بر دیگر افکندند و پیش کس کس بر ایستاده و دنبال ایشان بر
بادپای قوی مردم ایشان گشتند و از ایشان چندان بکشتند که آن را اندازه و اندازه نبود که از بسیاری [illegible]
بانگ ازدحام خود بترسیدند در راه و در باغها افکندند و سلاحها بینداختند و [illegible]
باغ میشدند و مردان از دنبال میگرفتند و میزدند و میکشیدند و سرشان می بریدند چنانکه بدیدند که [illegible]
در باغها پای آن بیست و اند مرد از طوسیان پیش کرده بودند و سیلی میزدند و احمد علی نوشتگین با سواری خاصه
تیر با اثر آن مخاذیل تا نا ایشان سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا بظفر و
با غنیمت و ستور و سلاح بسیار از نشابور بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از
طوسیان بر آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و پایها از آن بنهادند و گروهی را که مستضعف
بودند رها کردند و چشم زخمی بزرگ افتاد که پس از ان طوسیان سوی نشابور یاد نتوانستند کرد و امیر رضی الله عنه [illegible]
حدیث که احمد کرده از وی خشنود گشت و بدین سبب نبشتم این حدیث که راه از وی بیفتاد احوال کرمان و هزیمت
آن لشکر که آنجا مرتب بود ناچار از این حدیث بگفت و مرا بباید بود که اکنون راه و هزیمت کرمان تمام کرده آید
در تاریخ این باید دید بدانکه امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار بکرمان فرستاده بود و

بدان بکوشید بر جنگ بود و بو الحسن کرجی رفت و آن ولایت مضطرب شد و مردمان بیاسیدند و نهیان که به ولایت کرمان
بودند امیرالمؤمنین بنمودند که حاکم آنجا امیر بغداد است و [illegible] شده و فساد میکنند بدانچه تیر [illegible] رسید بعلت آنکه
بجنگ این شغل است و در ماندن امیر از همت بزرگ بر آن داشت که آن ولایت گرفته آید چه کرمان با پایه
پیوسته بود و دیگر روی در اصفهان تا همدان و فرمان بردار او [illegible] گرفتن ولایت داشتند در [illegible]
زدند بلخ حاجب بزرگ احمد حسن و چند سرهنگ بودند نامزد کرد که احمد علی نوشتگین [illegible] کردند
والی سپاه سالار باشد و بو الفرج فارسی که خلیفه کرد او بود و مستوفی او [illegible] بنشسته آمد [illegible] آراسته
و سخت نیک ساخته راست کردند و الی کلاه دو شاخ و کمر [illegible] پنج پیل و آنچه فرمان بود از باب [illegible]
آلت میکرد تا [illegible] و سلامت [illegible] و شمشیر حمایل خلعت بپوشید و کارها راست کردند و [illegible]
[illegible] و امیر [illegible] و [illegible] چهار هزار سوار [illegible] نامزد کردند [illegible]
و [illegible] کرد و مغرب [illegible] بیست [illegible] پیاده [illegible]
بیست [illegible] ایشان [illegible] کرمان [illegible]
شد تا این لشکر با تقدمه او بدیدند که آبادی بگذشتند [illegible] آراسته [illegible] تمام بودند و [illegible] دیگر
والی که خدای عز و جل [illegible] خدمت بجای آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند [illegible]
آنجا بودند بگریختند و کار والی که خدای [illegible] مستقیم شد و رعیت بیاسود و مال ادا کردن گرفتند و امیر [illegible] که
با امیر المؤمنین [illegible] داشت و مکاتبت و مراسلات درین حدیث بایستی و رسول فرستاد و بعتاب سخن گفت و جواب
که آن ولایت دو جانب ولایت ما پیوسته است و مهمل بود و رعایا الاستغاثه ببغداد آمدند و [illegible]
دا فرج داده و دیگر که امیر المؤمنین [illegible] فرستاده است که چنین ولایت بنهادند و [illegible]
بعد از این باب با خلیفت عتاب کرده [illegible] جواب [illegible] که این حدیث کرمان [illegible]
بر [illegible] است [illegible] نیامد است که حدیث کرمان [illegible] کرده و آن حدیث فرا برید و آن [illegible]
باید ترسیدند که کرمان را بداشتند که لشکرهای [illegible] همدان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] شد و [illegible] کار گاه

شدند و مردم را بیازردند دیگر باره برگشته بودند و بی‌رسمی کردند تا رعیت بجنبش شد و فریاد آمد و پوشیده
خبر فرستادند امیر بغداد آمد تکین را بیاگاهانید که اعیان گرد آمده بودند و خرابیها خواستند کرد [illegible]
ناقلان خبر دادند که احمد [illegible] سواری بیاید فرستاد ما لا ادری [illegible] دست برآوردند و بیاید هم از سر ترکان
و ایشان را [illegible] پسر [illegible] صاحب امیر بغداد [illegible] خاصه امیر [illegible] بخوارزم و مردم [illegible]
اکنون با ایشان پیوست و گفت تا بر راه آمدند و او نیز صاحب برآمدند و نیز با ایشان جنگی عظیم بود و [illegible]
بر آمدند پس با خراسان و احمد علی نوشتکین [illegible] بکوشید و [illegible] آمدند و او [illegible] کردند و پشت بهزیمت
بدادند [illegible] و احمد علی نوشتکین [illegible] بخوارزم [illegible] و لشکر سلطان
[illegible] آمدند و [illegible] آمدند و [illegible] بسیستان آمدند و از آنجا [illegible]
بخدمت امیر [illegible] آمدند [illegible] که آنجا آمده بودند و امیر [illegible]
تا ایشان [illegible] که آنجا [illegible] بودند و بوسعید [illegible]
بیاورد سوی ایشان [illegible] امیر [illegible] آمد [illegible] شد [illegible]
ایشان [illegible] آنجا [illegible] شد [illegible] بوسعید [illegible] از آنجا [illegible]
خبر با امیر رسانید [illegible] این [illegible] و [illegible]
[illegible] احمد علی نوشتکین [illegible]

خروج الامیر مسعود من غزنه الی جانب بست و من بست الی خراسان [illegible]

حرکت [illegible] خراسان [illegible] امیر مسعود [illegible]
[illegible] بست [illegible] سوی هرات [illegible] خراسان باشد [illegible]
[illegible] امیر مسعود [illegible]
[illegible] آنجا [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] احمد ینالتکین [illegible] امیر [illegible]

آمد

آمد بجیحون نزدیک [illegible] که دل یکبارگی [illegible] خواجه احمد عبدالصمد [illegible]
[illegible] منتظر باشد [illegible] تعالی [illegible]
امیر [illegible] روز سه شنبه [illegible] شوال [illegible]
[illegible]
[illegible] آنجا [illegible]
از خراسان [illegible]
[illegible]
خراسان [illegible]
و [illegible] سوی مرو [illegible]
[illegible] امیر [illegible] چهارشنبه [illegible]
برفت [illegible] احمد ینالتکین [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
شده [illegible] مردم [illegible] شده [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] احمد [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] احمد [illegible]
[illegible]
[illegible] آید [illegible]

سبب بر احمد تاختن تلک شد و بود مردم از وی جدا شدند و اکثر کسان او آمدند بجتان و هر که نماند که قادرم و گرفتند
دیگر قبیلی رسید و بر پای بود و خواست که بگذرد جتان مردی دو سه هزار سوار و پیاده بر وی حمله کردند باد که
از دویست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و جتان دو سه دیگر در آمدند و پسرش را طمع کردند که او را بگرفت
با کرامیه بود چون بدید و نزدیک شد نخواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش را و بر
بیچاره بودند و تیر و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخر ترش بکشتند و سرش بریدند و مردم که با وی
بودند بکشتند یا اسیر کردند و مال و نعمت عظیم بدست جتان افتاد و پسر ایشان در وقت کس فرستاد نزدیک
و چون تلک را این مژده بدان جانب رسید شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا سر احمد و پسرش فرستاده آید
حدیث پانصد هزار درم آمد تلک گفت مالی عظیم از این مرد بدست شما افتاده است مضایقت نباید بود کرد تا فرستاد
کردید و ثمره آن بشما برسد مسامحت باید کرد و بدانچه قول شد و آمد تا بر صد هزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد
و سر و پسر احمد را نزدیک او آوردند و بر راه سوی لهور بازگشت تا بقیت کارها را نظام دهد چه بریده بکار ملوک
شاید هیچ چیز بهتر باشد امیر شهر و جمال امیر حاجب را بیاگاهانید و نیکو عهدی که او کرد و از بدولت و احمد کم بودی
با بالکر باشد آمد و تلک را بر خود تا قصد در کار ملک و با سر احمد نیالتگین و با پسرش رسید و اینست عاقبت خائنان
و عاصیان چنین باشد و از آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا بر این جمله بوده است که هر چند به بر خداوند خویش خیره شد
نا ملک نه سر باید داد و چون در کتب ثبت است دراز نکنم و امیر رضی الله عنه بدین نامه فرمود تا با اعیان و بزرگان
و اطراف ممالک فرمانها برداشتند و بشارت فرستادند که فتحی بزرگ فتحی بود و امیر بهراة رسید روز پنجشنبه
نیمه ذوالحجه و روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه از هراة برفت بر راه پوشنگ تا سوی سرخس رود و
آنجا عرض کرد و مظفر حاکم را آورده بودند با تلک عامل از جهت پوشنگ بود و صاحب دیوان خراسان سوری
در باب وی تلبیسها ساخته و بابا کرده بود و بوسهل زوزنی و دیگران تا امیر وی را بر انداخته ایلکخانی علی بو
داده سابقه بود و بدین گاه باز آمده و بندی گشته تا قضای ایزد عز ذکره در آن وقت چون آمد که
که حدیث وی بر باشد امیر قصد سخت تافته بود و مشغول دل گشت تا بهراة رسید و بدین حدیث
و فامهای ایشان امیر بفرمود گفت این قوم مظفر را ابر البیدا آویخت و صاحب سرای را بگونه که او اندر نکند

کشتند و محمودی و بات خویش مرد بود و شم پرورده آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند
این سخن بغنیمت شمردند و فرا دنبال افکندند که صاحب دیوان را گفت با امیر در رسید که امیر فرمود مظفر را ظلم و بر
دخلهای او تیمه ایشان او را برد و حتی اندر خانه یک روز برده سه گاه به یک کشیدند و در آویختند و جان بداد و خواب یعنی
بونصر مشکان بدیوان بود از این حدیث سخت تافته شد و امیر حرب و محتاج را بخواند و حیله و ملامت کرد و بر نا
و بالید و گفت این خرد کاری نیست که رفت سلطان ... فرمان داد بسا ... باید کرد و کرم ... مردی بود
گفت حاجی بر آمد و این فرمان صادر لفظ الکریم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار کرد خواجه
گفت اینچه فرمایم ایشان را با امیر رسد شوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست دارند و بر قصد و امیر
خشم نیست و با صفوه داری کرده و بونصر را بخواند و بدو بیاد داد و حدیث پوشنگ بخواست امیر گفت این
سک ناخوبی تو شناسی چه حاجتی میاید دیگر مظفر از ستم کرده و گناه این نوع کرده است بونصر گفت مظفر
نیز که سخن گوید و یا قوانند گفت خداوند را باید امیر گفت بچه سبب و چه افتادش بونصر گفت سالار
غلامان سرای صاحب بگفتند گفت خداوند را بقا باد مظفر را فرمان عالی بر آویختند امیر گفت چه میگوئی
با کی سخن بکرده و دست از او بکشید و سالار بنشست امیر سخت در خشم شد و گفت بیرحمی باشد که
آسانی مردم تو را گشت خانه هیچ مظفر بن صاحب باشی و چرا ... بدین حد ایشان دادی و سالار
آگاه نکردی گفت زنند کان خداوند ما را نیامده ... سالار غلامان سرایم و شغل من تحکم اعدادم و از این هیچ خبر ندارم
و در کارهای دیگر و بدین گاه سخن نگویم و من خبر این مرد آن وقت شنودم که کشته بودند امیر انقوان را بر فأ
بجای اول و دست بشست و صاحب دیوان بگفت تا ایشان را بخواندند و بنشاندند و گفت بخوانید این صاحب سرای
بخواندند و سیلی لرزید اندیم گفت ای سک این مرد را چرا کشتید گفت خداوند چنین و چنین گفت پنداشتم
که حقیقت است گفت بگیرید و شانه او بکرفتند گفت بروید و خیمه بدرید و هزار چوب بزنید او را بزدند
تا مرد آید که اینجا بیچاره بود و بمردند و دیگر روز گرفتند و بیرون آمد و امیر را متحرک شد حدیث مال و سخن
شیرکت بر بوسهل و سوری و والحسن و محتاج را بخواندند امیر گفت مظفر را چرا کشتید که کشته ما
خداوند رسید بفرمان حاجی گفتند چرا دیگر باره نپرسیدید گفتند چنین بایست کرد به انبی خیر کنیم

امیر گفت اگر حدیث این حاجب در میان نبودی هرچند دیرتر تا شمار اکنون محکم کردن نشدی اکنون هرگاه که بجنبد و تا آنجا

باید نه چنان انبیه هشیار باشند هر دو تن را بگیرند و بر جند سنه ست و عشرین و اربعمایه امیر از قتلغ نخر شنبه

بود امیر رضی الله عنه بجشن آمد چهارم محرم و فیلکرا انجو برند سراپرده و خیمه بزدند بود و بنشد تخت بسیار

لشکر بود در لشکرگاه و روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب برید ترمذ رسید بگذشته شده بوالحسن سیاری رحمة الله

و صاحب دیوانی او را میداشت و مردی سخت کافی و شایسته بود و امیر نامه فرمود بیستاه و مغرور بفتخیه آنجا بود تا

سوی وی وعده و صاحب دیوانی قیام کند فا ... برفت بخارا بید و جال عمادی نه حمله فی حیدرة نکبة انجمال و بر بینه

دو نیم الطمطاق پوشیده رسیدا دخواندم که هر که او را حاکم رسید انقیا بر و آید آه المقیها و انرفیل خواهیم برای اهل حد

فرتاده و المقند از نیابت او در سیده ما پوشیده بیرون آمدم نوشته بود که هرچند بشغل خلاده و مکاتبات شغل

بیرون بکار جامه دوختن دل و خانه ام گرفته بود و همه توقیعهای کارها است بیش داشت و شغل فرتها است شد بین

عالی و بسیار نفیس شد کار و با ثمرات رسیده آمده است که آن فرزند کرم در جمله و القیاء شدم برو تا برود و آنجا

غلام کرسیحت کرده اند با سعدان بنده و بر انجا بر ده بکشند چون وی کشته شد کار را تباه کرده و آنقصد الخیر

زاده خجسته آنجا دانستوار که بیرون آید ساخته و شغل ضبط کند و لشکر را اشتقیه در شهر نیاد باید که خبر آن

محمودیان و التونتاشیان باشد در بیعت اند آنچه جد آمدیست بنده بکرد تا چون ده روز دیگر شکر و میتقد

است و این ده غلام در دیگر غلامانند هرچند بحید ابو کوشید که این کار تمام کنند و مکن نشد که در کوشکی بیا

و احتیاط تمام میکنند و هیچ بتماشا و صید و چوگان برنشسته است که پیوسته بکار سلطنتی مشغول است تا قصد

کنند و ان شاء الله که این تدبیر بر جمله این سد بنا گرفتن شان بدین مراد برسد و شوی عصیان و در انجهر

چون مثال امیر رسید آوردیم و خلعت روشن بنشستم نام دیگر خواجه بونصر آنرا انجاند بحیث شاد شد و خدمت جدی

چون بار بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد ینالتگین بخواست و هر که همچنین میگفت حدیث مهد بخواندم

نیز گفتن که رفت حاجب بوالنضر گفت کار هرون همچو کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد گفت القاالعقی

که چنین باشد بونصر بر تخته تمام تنر که دوات دار داد امیر بخواند و بنوشت و بسوی بونصر باز دادند و یکسا قم

حدیث کردند امیر اشارت کرد و ترقیه باز گشت و خواجه بونصر باز آمد و مجلس خواندند و تا نماز شام خالی بداشتند

کشت بمخیمه باز شد و مرا بخواند و گفت امیر بدین نامه که رسید سخت شادشد و گفت بدای من چنان بود که

دیدم اگر شغل هرون کفایت شود سوی نشابور باید رفت که آلاد و مجال کار آشفته شده است و ظالم کیرد

و کارهای مالی و بر سبیل من گفتم زنگ کافی خداوند بنده اندا بد اگر شغل هرون کفایت شود ان شاء الله کشتو

سخت بنه کار آمد اما تا آنجا رسیده میشود اگر دیرتر رود کار بگیرد و رای درست تر بنده آنست که خداوند بمرو

کرد این ترکمانان در حدود آن ولایت پراکنده اند و چیزی نبرد و بجانب بلخ و تخارستان میکنند تا الیشان را

در اندازند آید و دیگر را بد عالی خاد اسب و ام اولیة ترکستان شوند که نهیاه بخارا و سمرقند نبشته اند که

منقدان میباید تا انجمن بکنند و چون تا تعالی بلخ نجیب نزدیکتر باشد و هو در محرم و کار را

خراسان است اینها مخلصانا نالیل شود امیر گفت همچنین است اکنون عده بحید جشن بیاییم تا آنکه چنانکه

چگونه که برو بونصر و چنین کار بعادم اندیشیدیم و ترجمانی اندیشه تر چهانیان بود و این دو تن و جد ... کارها که فقه الله

بنده و فصل امیر سخت جد وروزه روز یکشنبه نیمه محرم سیاه سالار علی عبدالله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید

و آنچه نفقه بود بباید ... داد کارها را کرده بودند و بعد از صدقه بود و روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه

از بلخ نامه رسید که بگذشته شد حاجب بکتکین سپاه سالار و که تا ولایت ترمذ او داشت و نجاه

خدمتها کرده بود در روزگار امیر محمود در تربیت ابی نشابور بونصر سپاه سالار دیگر گرفت و بترتیب آمد و در کفه کار

این بادشاه بتکینا نعمتهای نیسیده بزه که تا حدیث امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه پیش از این یاد

کرده ام و در این وقت چنان افتاد از قضاء آمده که فوجی از ترکمانان قوی بمدد ترمذ آمدند و قبادیان

بسیار خرابی کردند غارت و چهارپایان راندند بکتکین حاجب سلاح بپوشید و تمام در اثنان کرفتار آمد

وی بانخوده و میسره و ساقه آمدند و بکتکین بتفت میراند که نجد و در شبور قان بدیشان رسید و خنک

پیوستند از انجا ستکاه تا بگاه دیگر تا نفکادی رفت سخت بنیرو و بسیار مردم کشته شدند

هر دو ترکمانان و آن فضایل با لجمله هزیمت شدند و راه پیاله گرفتند و بکتکین بدو رفت و خطا کار انرا کشتند

بندوه گرفته بکهستند بدو رفتن خطاست فرمان نبرد که اجل آمده بود حتی چند از انبار ترکمانان

دریافت و با انجا لاجرم سخت شد که ترکمانان جائزا میزدند بکتکین در هوای رسید اذا فاه و خون بیست

کاو را بیند خویشتن را از زین برداشت میان دو پیش و فراش پیدا شد و کلفی را همه تیری انداخت آنجا که رسید

او بر جای بایستاد و آنکه دمی بجهد و تیر بیرون کشید بجهد و بحق و بکرد نمود تا دشوار شد و بازگشت و

بمنزل رسید که فرود آید در راه دیده ساخته شد ایشان بگرفتند و امیر از اسب فرود آمد و بجای بایستاد

گفت شکر خدای را و لشکر بشوریدند آمدند و غریو و فریاد کردند و ترکمانان چون دیدند پیاده شده بودند

باز آمدند امیر رضی الله عنه بدین خبر شاد شد که التونتاش سالار هندوان بود و در وقت سپاه سالار علی عبدالله

بخواند و اینجا یاد نداشت علی گفت جان همه بندگان فدای خداوند باد هر چند خواهید بر ملک آنجا است

و کوه ترکمانان تا آب خالی ماند از سالاران و سالار بایدیا لشکر قوی امیر گفت سپاه سالار را باید رفت

علی گفت چنین کنم و نماز پیشین بداد و بازگشت و بسیجید تا سالار ترکمانان تنک کند ایشان بیامدند

بجنگ و آن مردم که او بخارا بوده بودند و در این هفته آمده بودند با بنا بر شدند در آدینه بیست و چهارم

محرم آمده امیر را بدید و سوی ترکمانان رفت و خواجه بونصر و سپاه هندوان [illegible]

کرد بصاحب دیوان لشکر با سپاه سالار برفت و علی آنجا رفت نیکو بر بود که هر روز با احتیاط بود و لشکر کی

کشیدی و سالاران اطاعت آمد و مواضعها نهادند پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد و دیگر

شنبه نامه رسید از نوشتکین خادم [illegible] و سوار منهی آمده و نبشته بود که فتحی بزرگ برآمد که ترکمانان

چون بدین جانب آمده اند پیش لشکر منصور و بند هیچ تنی نیافت ساخته با غلامان خویش و لشکر برفت

و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بجانب بیابان نه

کنبدان رفتند و شب در آب شدند پایان دو فرسنگ دیگر هزیمت رسید که ایشان بیک میان کردند

باز گشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشتگان و ترتیب دو بیست عدد بیست فرستاد

چهار تن را که مخیف کرده بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای ولی النعم بود بفرماید

امیر [illegible] بدین خبر سخت شاد شد و رسول را خلعت و صلت دادند و دیگر روز ایشان را

زدند و غلامان دیگر آنروز در شراب بود تا اسیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمه

و هول روزی بود [illegible] سه شنبه هشتم صفر خواجه [illegible]

رسید

رسید تا ایشان بظاهر کرمینیه کاری بر دست او برآمده بود و دیگر به ختلان و تخارستان و آن نواحی را

داد و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتکین سپرده بحکم فرمان که رسیده بود و باز

گشته و دو بیاید استقبال از آن کردند چون روز دیگر امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملا و با وی همه

ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنودم که امیر وی را گفت کار تخارستان و

ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی تو خواجه شغل مهم تر نیز آنجا است که بر وی کفایت شود و بر

ترکمانان در رسیدند و برفتند و معظم ایشان از سرخس ابرد و نشابور خویشتن را انداختند و لشکر

قوی دم ایشان گرفت با پیری آخر سالار و چند حاجب و مقدم [illegible]

[illegible]

بدین لشکر پیوندند [illegible]

این باب باید سوری [illegible] است و رای [illegible] است که سوی مرو دیم و این

آنجا بباشیم تا کارها بتمامی منتظم شود خواجه بزرگ در این باب چه گوید احمد گفت رای درست

نیست که بدین [illegible] و این ترکمانان از خراسان برفتند و دیگر

روی [illegible] امیر گفت یاد کردند تا در این کارها بهتر بنگریم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرد امیر سخت [illegible]

[illegible]

و بونصر [illegible]

کردند تا خلاف افتد و ظاهر آنچه امیر بسیار نهاده و آتش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و صعوبات گذشته شد

نعوذ بالله من انقلاب الحال [illegible] و پنجشنبه [illegible] هفده [illegible] خلق که امیر او بنیر و صاحب دیوان

رسالت و اولیا و حشم و خواجه حسین میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند در حرکت و قرار گرفت بر آنکه

سوی مرو رفته آید و بر این باز نیاکدند و خواجه حسین وکیل شغل ولایت و بقیه اینجا سوی مرو رفت

تا اشارت دهد علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بی‌نوائی نباشد و چون مدایت سخن آنجا رسید چیزی از وی

اقتاسه دو تنا امیر فرمود تا سرای پرده بیرون زدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و بسیار حدیث نزدیک بود مشتران

سلطانی را و از آن همه لشکر بچرا بودند و کرکشیدن گرفتند تا سه روز که آید پس از آن حرکت کرده آید که

برفتند و همه مرغزارهای آب در [illegible] بود پیرا از برف بیافکندند تا بالای قامت و باد ملائمات و شدائد

سخت بلند و از آن اگر بالا کردند و گردی بیکر جمع کردند که سخت بسیار بود بالای کوهی بر آمد و گلها را

و آنچه دو است از اثرات این شب بدست کرده خواجه بونصر گفت چه شاید به که این یک یک پرده

سوی مرو رفت امیر بود گفتم خویش تا حرکت نکند که روی ما باید بگفت که چیست کرد نیتی بزدند و کیل

هم نوبتی باز [illegible] و هم و کیلی باز [illegible] گفت که هیچ حال آنکه نزل بر امیر بود و تقلیل حال هیچ کار نتوان

و سده فردا نگفت شاید امیر بر آن لب جوی آب که در لب رود بجای نشست و شراب و مطربان بیاوردند و

زدند و پیران آن شنیدم که هیچ فرسنگی بر آن آتش بدید بودند و بکی قوال فقط آنده و دو یک داشتند و ده کار

و آتش زده و صحبت کرفتند و مخواه سده بود که دیگر آنجا نبودیم و آن شنیدی بلا پادا آمد و امیر دیگر روز

و سوم عزم بر آنکه که در آنجا خلق گرد آمده بودند و اعیان و ارکان دولت گفت خبر یافتیم بر آنجا بودیم که سوی مرو بودیم و

کردم و نوشتند که خادم آگاهی است با لشکری تمام و چیزی ترکمانان و بزرگمانی بر [illegible] چیزی [illegible] بر [illegible]

بنجده و مرو مستظهر کرده و سوی مرو محمد و لشکری که بقوی [illegible] و سپاه سالار علی [illegible] بکار [illegible]

بیت تخارستان است [illegible] و این لشکر ما با آنکه که نزدیک بعد ما بود کس که [illegible] است و سیکرا و

نداند که قصد و کند [illegible] آن می‌بینیم که تا پدید آید تا به ترتیب باشیم و حشمتی افتد و آن کار دمالی شده

میباشد که افتاده کرده و لشکر یا آن بترسند و سالار ناحیه و سپاه سالار نیز ستیز خواجه گفت صلوات [illegible] که [illegible]

و بونصر

و بونصر دو تن نزد صاحب‌دیوان کتخدای و سیاس چون بونصر دو روی آن بنوشت و چنین کارها سخن گفتند که روز

بنجاه سخن گفت و امیر جواب داد و کلا باید نبشت سوی حسین وکیل اعلام کرد و سرای پرده نوبتی باز آوردند و

چنین کردند و باز گشتند و در خیمه‌ها تا شام مشغول شد و نامه نبشته آمد و تعجیل بر نشستند و برفتند و بونصر

گفت خواجه بونصر دید که نگذاشتند که این کار باید گفت و دیدم و این همه عراق و [illegible] گرد است

خبر یافته و امروز بپنج حال روی کشادن نیست تا نشابور باز رویم و آنجا مقام کنیم تا اگر این عراق در سر فیه

با لشکر سوی گرگان و ساری باید رفت از نفع و خود ایشان را تحمل و آلات و قرنیک وی با امیر مسعود آن ولایت به

و قصد رفتن که تو چشم ستم خطای این رفتن باز نمانیم و از کرده خویش پیروی کنیم که عراق مرد نیست بدانیم

هر چند فرا دانیم میگوید و انچه دانند میشنود و جاه خواست بیک از وقع [illegible] نیست خراسان

حقیقت در مرکزها خواهد شد چنین که می‌بینیم و نیتی از فر اشان باز آوردند و سوی نشابور بردند و دیگر

دو روز بماند امیر رضی الله عنه از سرخس برفت و به نشابور رسید روز شنبه چهاردهم ماه ربیع الاول

و به شادیاخ فرود آمد و این سال خشک بود [illegible] بدین حالها گشت که [illegible] روز از بهمن ماه

بود که به نشابور در برف کرده بود و چهار انگشت و همه مردمان از این حال متعجب مانده بودند و پس از این چند

آمد [illegible] بالخیانکه یاد دارم این عجایب و نوادر دیگر روز رسید به نشابور سخت [illegible]

اعیان دولت و بوالحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن میرفت امیر گفت من اینجا

یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان آمیخته شد و ترکمانان به نسخ برفتند و لشکر بدم ایشان

تا علف نشابور بر جای بماند تا بستانند اگر اینجا باز آئیم و سوی مرو بر فتحا اینجا باز آید و کار ما دیگر باشد

و بدهستان میگویند دوستکی بد دو ماست و پانزده من جو بدرمی آنجا بدیدیم و آن علف بیکار نفحه

آید و لشکر را فراخی باشد و از نیخ سرما بر هند و نجا اندم و انجا که و نزدیک باشیم هیچ دست لشکر

خبرها از دهستان باید شنوی و دل [illegible] و روی و جبال خبر رسید که ما از نشابور برفتیم آنجا به حرکت دیم بیو

و تاش حشم آنجا قوی دل گرفتند و [illegible] و دیگر کارها میان [illegible] آمد و تاش [illegible] بود که آنجا ستانی

نیست و آنچه مال کرده شده است بری از نه صاحب بدرگاه آرند و با کالنجار مال [illegible] کار نقد

باهل بیهقی هستند و نیز خدمت کند و اگر بایست ترا بر بعد یکی تا شاد آید بدو برویم و اگر نیز حاجت آید تا باشد و آمل که
مسافت نزدیک است برویم میگویند که آمل خراب از خراب مرد است اگر از هم مردی دنیاوی ستده آید خراد
دنیا باشد مایه وفور بدست آید و همه بیک جا داده آید شود و لیکن از نعمت نیست چون بخارا رابدیم اگر
مرا باشد تا بستان آنجا بوده بود و سوری و همت آنچه باید از غلت تمامی باشد رای ما بر بخارا قرار گرفته
است و ظلمت بخارا رفت شما درین چه می بینید گفت خواجه بزرگ احمد عبدالصمد درهم نگریست و گفت
اعیان سپاه شما چه میگویند گفتند ما بنده ایم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت کرده
آورند هر چه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم و جانها فدا کنیم خون ما انیست نخو باید و نباید
شاید و خبر آید که دخل باشد که ... است و این کار ما نیست خواجه گفت مرحبا احمد ینالتگین بر افتاد
هندوستان شوریده است و از اینجا التونتاش مسافت است و در پشت نزدیک هندوستان که برایند امیر ایت و دیگر
سوابق با خبر آمده که علی تکین گذشته شد و جاه بمجلس عالی داد و مرا این درست است خواجگی گشوده از نااهلی
که وی را افتاده بود و دفع ما باشد و وی مردی زیرک و گرم کار و دیده بود ما را امید است که جلفه جانبی دو کشتگان
و سلجوقیان ... تا او بیند و ایشان را کله میدانست ... که داشت که ایشان او منفصل شوند ضعیف کرده
او رفت کار از ولایت با دو کوه افتد ضعیف خانگی شوده ام میان سلجوقیان و این ... نتوانستند ساله
علی تکین التونتاش است باید که آن التونتاش زیادت کرد و سلجوقیان آنجا شوانند و بود منتظر از زر و دنیا نفتن نیست
کنجاه منقرد است و نهاده ام تا این ولایت هر وقت حرکت کرده باشد وی را کشته باشد و آن فولی مضطرب گشته
و شاه ملک آنجا شده و او دشمن بزرگ سلجوقیان او ایشان از بخراسان جا نباشند ترسم که از ضرورت ضرر آنا
آیند کشته شوده باشند که کار کرده بود قصد تیز و کوکاتش و میکرا ... ایشان را از اینجا بر جبه جدا است که او
عیاذا بالله بر بخارا باشد و خداوند غایب کارحت در افکنده و تدبیر راست آن بود که خداوند اندیشه بود
مروو و دهانه این را کرد آن بکشت بند آنچه بدانست ... اندر تازند خوارزمشاه خداوند باشد امیر گفت نوشتگین
نظم ما لشکر تمام بوده است و دهه سالار محتشم نیز با لشکر بلخ و تخارستان انجکونه ممکن گردید کالار
هنیده کرده و از بالاین بر آمده و التونتاش بخود مشغول اند تا یکدیگر پیش دارند ما را عاجز ...

کر سناه

گفت
کر دهستان را دهیم تا کریم که خداوند هیچ شود خواجه گفت مبارک باشد امیر حاجب سباشی گفت ما ادبا تا آنرا باید
تا آنرا و دهم دست تر نیز ... که بلخ خواهیم رفت و مجلس اینجا خواهیم ماند ... سوره ... وی
دست یکی و او ... ساخته کنند باز آمده ما او دیگر لشکر بکجا باید ... احمد گفت چنین کنم و بو نصر مشکان
را گفت ... بیاید نبشت ... تا فرستاده شود ... ما ... گفت
صد دهستان داده ایم تا اینجا بخوانیم ... کوه با تیمورتاش ... خراسان ... آید
شغل دل ... سالار ... سرای و حاجب ... گفت ... سرای داشت ... اینجا
ماند ... سخته ... سپاه ... خواجه بو نصر
مشکان شود ... گفت چون بازگشته بودیم امیر ... و تنها این خلوت کرد و گفت ما این باب ... بگوی
کلفت کنیم ... خداوند ... مجلس ... رفت ... آنچه ... گفت بنده را اشغال ... بود
از آن ... نگوید گفت آری ... است ... مهمات ... پوشیده نیست که ... هیچ ... کری
مرا ... چون ... کنیه ... بنده ... بازگشته ... است ... شفقت تو دیگر
و غرض ... صلاح ... خداوند ... اگر ... که ... خداوند ... گفته اند
حال دهستان و گرگان ... آید ... خراسان ... این سخت نیکو
کاری و بزرگ ... است و اگر ... افتاد ... باید ... این باب
نکوتر بیاید اندیشید و بنده ... نگوید که ... بنده ... گرگان ... میکند
کرد مجلس عالی ... کرد ... بنده ... است ... کنیم ... ملکا
جز مصلحت ... بنده ... گرگان ... شود اگر ... امیر گفت خراسان
دیگر است ... مجلس ... باید رفت گفتم ایزد تعالی خیر و خیرت ... حرکت ... کار
و باز گشتم و وزیر منتظر بود ... شود ... خلوت کرد ... آنجا ... گفت
باز ... گفت تدبیر این ... است و استوار ... اینجا ...
می ... میکند ... اینجا ... چنین است ... شب

سخن را گشاده تر بگفت و آنچه تو اعوذ بالله بنالید که گفتم چنین بکنم اما نشنیده ام که بود نامه نبشته آمد گفت آنچه بود

است بگیم تا فرموده که این رقعت پیغام شود و البته که شود و بجمع حال و استبداد این کار پیچیده آمده است

نتوانند گفت که کسی نبود که او را باز نمودی حال ایشان را این رقعت در دست تو داد تا آن [illegible] تا بداند و من باشی

در امیر گفت نخواهند آمد و مرا [illegible] سیلاب [illegible] کرد و سقط [illegible] داده ام و [illegible] نصیحت را نیکو

گفتم خداوند سخت نیکو میگوید که دیو اعتقاد حق نخواهد شناخت این است [illegible] الا [illegible] خداوند [illegible] بود که

و تلخ هایهای بیکر نبشته آمد و کسیل کرده شد دیگر روز چون بار بگسست خواجه بازگشت امیر گفت [illegible]

که پیغام بر تو خواجه گفت مبارک باشد همه را استطلاع شود و بنده همه به پیغامی در رقعتی نبشته است [illegible]

پیغام داده اگر رای عالی بیند [illegible] گفت [illegible] آمد باز گشتند و آن [illegible] بوده سخت شیخ شنبه بود

نصیحتهای بزرگ کرده [illegible] مصلحت [illegible] که [illegible] کنند فلان کار باید کرد [illegible] خداوندان

هر چه خواهند کنند و فرمایند اما [illegible] شرط است که بنده [illegible] باشد [illegible]

سخن [illegible] است [illegible] بر جانب دهستان [illegible] علاقه [illegible] است که [illegible]

رقعت خداوندان شمشیر در مجلس [illegible] خداوندان که گفتند ایشان [illegible] فرمان [illegible] هرچه فرمان باشد [illegible] ایشان

آنست و لکن باید [illegible] پیدا [illegible] گفتند که این رقعت ناصواب است و اگر [illegible]

آنچه رای عالی بیند [illegible] صلاح و خیر [illegible] باشد اگر [illegible] العیاذ بالله [illegible] آید [illegible] خداوند [illegible] که [illegible]

کسی نبود که [illegible] این رقعت [illegible] و فرمان خداوند [illegible] فرماید [illegible]

چاره نیست [illegible] گفت این رقعت سخت [illegible] پیغام چیست گفت تا [illegible] جواب میاید

که پیغام [illegible] نبشته میباشد [illegible] امیر [illegible] گفت پیغام چیست

گفت خواجه میگوید [illegible] خداوند [illegible] چاره نیست [illegible] است [illegible]

دانش آنچه اند میگوید [illegible] نبشته است [illegible] این است که [illegible]

ناصواب است رقعت [illegible] خراسان [illegible] گذاشتن [illegible] فرمان [illegible]

و ندادست امیر گفت این [illegible] نیست خراسان [illegible] لشکر است [illegible] عراق [illegible]

و ایشان را

و ایشان را [illegible] که بباشند و لشکر [illegible] سپاه است تا دهستان و گرگان [illegible] گفت [illegible]

بده هفته بنشاپور آید و از آنجا [illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] است و فرمان خداوند سلطان [illegible] باشد و بدین کار [illegible] گویند

چاره نیست [illegible] خواجه گفت همچنین است و امیر رضی الله عنه [illegible] برفت بر راه اسفراین [illegible]

یکشنبه [illegible] ماه ربیع الاول [illegible] و در راه [illegible] بود [illegible] تا [illegible] بنیاد ساختی و این [illegible]

اسفندیار [illegible] الفضل [illegible] اینجا [illegible] این [illegible]

ابیات [illegible] دیگر [illegible]

رسیدیم [illegible] شد [illegible] آمد [illegible]

نرگس و بنفشه و گل [illegible]

در جهان متحقق نیست [illegible] نظم

و ما الدهر [illegible] الحین [illegible] تحت التابوت علی قدر

و امیر رضی الله عنه [illegible] ربیع الاول [illegible]

داد [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible]

رفت [illegible] مولازاده [illegible] متظلم پیش آمد [illegible]

اسب [illegible] گفت [illegible] مولازاده [illegible] قضا آمد [illegible]

مولازاده را باید [illegible] امیر [illegible] گفت [illegible]

دادم [illegible] گفت [illegible] ولایت ماست [illegible]

بسیار [illegible] گفت [illegible]

به [illegible] آب [illegible]

هر کس [illegible] باشد [illegible]

بدین [illegible] سیاست [illegible]

شود [illegible] فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتکین رضی الله عنه گفت [illegible]

خوردشاه التونتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان میرفت و سیاست که بوقت کنند که اگر نکنند
داست نیاید گفت هرگز مرد چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست بخشش و کدخدائی و دانش و هم
سوم ماه گفت بیک ... که به تبت رفت و با تبتیان در ابتدا مکر و حیلت برانداخت و از قلاع ایشان فی
شد یکروز که گاه در سرای پرده خرگاه بود بصحرای تبت و من و نصر ... ان قلعه بیرون بودیم که شب در
یک امتداد پیش چشم وی غایب نبودیم و بنوبت میایستادیم و یکماه دو کاه متظلی بدر سرای پرده آمد و بخروشید
و نوبت مرا بود و من با چند گاه بودیم با سلاح و سپر و شمشیر و کمان و تیر و قلخ بودیم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم
گفت این متظلم که خروش میکند بیاید و با مردم او را گفت آنچه میبالی گفت مردی درویشم و بنی خرباد ادم یک
پیل را از خیل خرهای ما در میان نبد پیلبانان همه خرهای من را یکان میبرد والله اعلم کجا اند و
رسد مرا امیر رضی الله عنه در ساعت برنشست و با دو غلام سوار با بی بودیم برفتیم و متظلم در پیش
از اتفاق عجب را چون بخرابات رسیدیم پیلبانان را یافتیم و زیر این خرها بن پیل بسته و خرها میبرد
و آنگاه که امیر او در را بسته است و ملک التلوه آمده است بجای ستده امیر ترکیه را گفت نگاه
جدا کن و بر پلیت و از آنجا بر درخت و پیلبان از ابرنگاه با او پیر من رفتم و مردک بجزها بر بوجب مشغول
چه حرکت من شنید از تکریت تا بر خویشتن بجنبید بدید سید بود و او را کرفته و آهنک زدن کرد
و خفه کرده کردم و دی حابز آویختن گرفت و بیم بود که مرا بنیداخت امیر بدید و براند و تیر
و چون آواز امیر بشنید آن خروش بنشد و سست گشت مرکب او تا امیر کردم امیر فرمود تا دستها و پاهایش
را استوار ببستند و متظلم را فرا داد و دیگر بداد و درخت خرها از وی بخرید و جمع بزرگ افتاد خیلی گ
در همه روز کار ما ادات امضیدیم و شنیدیم که هیچکس را زهره نبود که چیزی بضاعت کس بستد و چند
بیت رفتیم و پیلبان را بر آن درخت سال برآمد و مردم بدیدند و از آنجا سپیشاد و از چنین سیاست پاد کرد
جهانی را ضبط توان کرد و با کالیجار و جماعت کان انا نیصان و ما نهانکه اشته بودند بر همت و ساخته سوی
برقه و از شیر و ان پیر پنجهر بالجد برده ما امیان و متقدمان چون شیرها کیم و مرد آدینه و دیگر گرفته که
با کالیجار و با ایشان در ماند بودند که دیگر رضا امیر مسعود رضی الله عنه آمد و جمله متقدمان را جانها خلاها کشتند و آزاد

سوار است بدیدگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و متقدمان را از لشکر اقطاع داد و همه قوت کار ایشان این بود
بر خرکاه ماندند و آنکه تقاضای ایشان است آنجا و با کالیجار گفت این کار را غنیمت داشتند که حکم
اقراحات ایشان ماند بود و لحظه بچرانند کان بحسد حراف دادند که خدای سپاه سالار غازی
خلعت پوشید و بشهر رفت و مالها ستده گرفت و سرایها و مالها که کسان میجستند و آنچه میبایست شد
میستدند و انتظار که خزانه میرسید که کشته بر بود بسیار که کرد است و در چنین حال نامه والی
رسید از آن منوچهر و با کالیجار و پیغام که خدا و ند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان بندگان
فرمان بردارند و سبب چیزی نیامدن آن بود که لشکر امیر نبالی و نعمت نتوانستند کرد و خجل شدند و
بادی مقام کرده اند ... از دلایل الطاف خویش شدند تو کند آنچه فرموده آید جواب بداد که غربت کار داد
است که تا بدان آباد آییم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سرد است و آنجا آنچه فرمودنیست فرموده آید
و این جمله با لشکر باید شد و صورتی دیده کشت و مدتی بپیوست هر نیش و امیر خلوتی کرد با وزیر
و قرار گرفت که امیر سوی دهستان لشکر را با شغلها خراسان او بدان سر می در مقدمان ایشان و آنچه از شمار
ایشان و هم گاه کوشش ایشان را مخلاق کند داده اند و در طراز افتی عرب مستانه بحکم است
آخر سالار و سفر از سوار سلطانی سپاهی ترک و سپاهی هندو و ایشان نیز کوشش بنزد امیر محمد داشتند
گذشت و لشکر بدهستان رفت و مثالها کرد بابت سلطان فرزند را داد و روز دوشنبه دو روز مانده
آخر از گرگان برفت و از آنجا به دهستان و ایشان با آنجا همی که از آن دشت اسپان میگفت و بیشتر ایان اندازه
و آبهای روان و آسمان آن از ما هیچ ادا نکرد باز آنکه گرگیان آمده امیر را با آنان که کشته بر ... شد
آن نواحی پا بلکی هر دو دستان است و بجای صحرا ها اندازه که گیاهای آن در زیر سم حیوان پامال شده گم شد
بتو اند رفت چنان که لشکر این پادشاه داشت چه تو انی کذشت و لکن چون سپاهی که از قضا آمد
بیاید خلل در خراسان پیدا آید و بنا تدبیر از غزنین بینهایه آمدند که ترکمانان پیوسته بدان آید ... بدین اینجا این
با پیش و امیر بابانی با لشکر بدین بزرگی بدین ده بگذشت و با بل آمد چنانکه ... نیمه ربیع الآخر امیر
آباد آمد و خیمه بزرگ بر بالا زده بودند و ایشان را ... کنار ... که ساده بود در سرای پرده سخت فراخ

چون سواد ساری پدید آمد آنجای نزه و سرای پرده و دیوانها همه زیر آن پرده برده بودند بوق ایستادند لشکر و حشم
مردی خوش محاوره بود بفصاحت گفت بخت خوش آمد [illegible] مردی بود امیر همه اعیان لشکر را دوست داشتندی
و طبع [illegible] که بدانده داده کار تاش سپاه سالار سامانیان نهاد بوالحسن سیمجور که از آمدن آل بویه و منا
اسمعیل جد [illegible] این نواحی [illegible] بالا [illegible] جوان بودم و پاسبان لشکر او
سامانیان و سپهسالار [illegible] شد و سلطان محمود نیز برفت و اینک خداوند آمد و اینجا خیمه زدند [illegible]
من آمده است [illegible] آمد که دیگر [illegible] و شب گذشته شد و آنجا [illegible] کردند
که اسفراین [illegible] و پیشتر با امیر محمود [illegible] خوش [illegible] مردی بود که دید [illegible]
که او پای پیش نهاد و بسیار [illegible] افتاد [illegible] مظالم کرد [illegible] و آخر [illegible]
یافت و اینجا گذشته شد [illegible] شعر [illegible]
[illegible] ای والی [illegible] خطباء الیوم [illegible] دیگر روز امیر [illegible] شراب کرد
بر [illegible] وقت ترنج و نارنج [illegible] این [illegible] اندازه پیدا کرده بود [illegible] بود
تا از درختان بسیار ترنج و نارنج [illegible] کردند [illegible] خیمه بر آن بالا زدند
تا چون فردوس بیاراستند [illegible] و مطربان نیز [illegible] شراب خوردن [illegible] الحق روزی
خرم بود [illegible] استادم بونصر [illegible] نامها [illegible]
شد و در [illegible] امیر [illegible] استادم گفت [illegible]
دادی [illegible] پیش [illegible] گذشته شوند [illegible]
خداوند [illegible] و بنده [illegible] لشکر [illegible] نتواند [illegible]
آن شد که بدان [illegible] کس [illegible]
آنکه گفت [illegible] نتوان گفت [illegible] جهان [illegible]
[illegible] است [illegible] آسان [illegible]
سلطان محمود [illegible] تربیت [illegible] جمله [illegible]

بردم مستظهر [illegible] این نکته [illegible] آمد [illegible] و اینجا [illegible] پدید
تا کالیجار [illegible] و پیغام [illegible] ایشان [illegible] بر ترتیب [illegible]
[illegible] طاقت [illegible] آمد که [illegible] افتاده است که
سالار [illegible] تا این نواحی [illegible] آید چون آنجا [illegible] شود [illegible]
[illegible] امیر حرکت کرد [illegible] آباد [illegible]
[illegible] از این [illegible] نوشتگین و بوالحسن [illegible] فرستادند
[illegible] اعیان [illegible] تا آن قلعت [illegible] بوالحسن [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] بوالحسن [illegible] قلعت [illegible]
[illegible] بوالحسن حکایت [illegible] بونصر [illegible]
بسیار [illegible] و بوالحسن [illegible] چنانکه [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] گشت [illegible] و این [illegible]
و سخت [illegible] امیر [illegible] شد [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]
تبدیل کرده و نوشتگین و بوالحسن [illegible]
برفت [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
و آب [illegible]
این است [illegible]
آنجا [illegible] آمل [illegible]
[illegible] آمل [illegible] بر آنجا [illegible]

آنجا مضایق است با لشکر منصور و سنی نیستند اکثر تمام قوت انداختند بعضی بقلاع و اکثر او کشتند که ثقات اند و بگیلان گریزند

نامرد دیگر شد الحه و رعایا بدکان سلطانند و تمام کردند تا او زیاده بهیچ جا را بشیجواب داده شد که خراج آمل را

بخشیده شد و علما را بر جای باید بود که الیشان شغل نیست و فرض بدست آورده دیگر نگاه است و سواد

شهر را بازکشتند و امیر شتاب براند و آمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و فرمود تا بایستند و شش هزار مرد

بیرون آمدند مردمان پاکیزه روی و نیکو قد و هیچ کدام را ندیدم بیطیلسان سطری و قرینه ایستاده ایشان را

دستها کرد قطعه و کفش عادت ایشان است و امیر رضی الله عنه از تماشا کاه شهر بیرون رفت از هیچ ازعلامات

دیگر انکه شهر را گذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگ خیمه زده بودند فرود آمد و بالا رکشیدند انجا دار سرای

دیگر لشکر تعبیه کردند بشهر در رفتند و از آنجا لشکرگاه آمدند و کار کاشته و بی‌نفخا که هیچ کس را که نداد

نرسید و علما یاد کردند که لشکری بصدق دیدند که هرگز خیانت نکرده بودند و منکر بد القتال جز ازین نعیه لشکر

در شهر رفته بودم جمعی نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شادکام و چیزها ازین بکویم که حال چون شد

بدآمل رسید از شهر ... بداشت آمل زیر خیمه شد و امیر دیگر روز جهاد و چیز انبار خلوت کرد با وزیر و اعیان دولت

و گفت بتن خویش میخواهم که سوی آمل روم و گفت که کار این خطر نیابد نهاد که نداده است بدلم ایشان را

اینجا بجهانند سپاه ارانی با امام هستند و اعیان کفتند پس ما چه کار ایم که نداده اند دا ابتن مقرر خویش این رنج نباید

کشید امیر گفت روی چنین است اما خواهیم اینجا باشد بانبه و اندیشه میکند و بعض سکان با مقام جواب

نامه ها و نیز و حاجب هم مقام کند تا استمالتی کرده و لب کند هر جای بکجای میآید و فوجی غلامی قوی مقدار هزار

و اینها با باید با سواری هشت هزار تعادیق کرید و تیر و ده پیل و آلت قلعه گشاده و اشتری با پیشتر

خانه ها بازکردید و بنیم تیری بنشینید و این کارها ساخت کنید که من فردا شب نخواهم رفت و پهنه المالی را

گفت با امیر با باید و ندیمان و دیگران حیله جای باشند حاضر او باز گشتند و آنچه فرموده بود بکردند و امیر نیم

شد و انشب یکشنبه هشتم جمادی الاولی بر گذشت بر مقدمه معروف و کرد و ترکمانان و این فوج غلام سرای رفتند

و بر اثر ایشان دیگر لشکر فوج فوج با بد فج ساخته رسیده و رفتند و دیگر روز نماز پیشین با آمل رسیدند و منزل

با پدید آمد که کار ناید از آنجا تا آنجا که مجلس حیله رفته افتاده بودند که سلطان بتن خویش آمده است

مخالف و صعب بود چنانکه بر اثر شیخ دهم روز سه شنبه ماه شکار ده روز گذشته از جمادی الاولی سرای غلام

رسیدند بشارت فتح و اکنون افتاد بر ایشان یا برد بند که انجا که در جای بهر چادر بود و چون فتح بر آمد که

امیر ایشان سلطنه بود و عساکر بود ند اکنون افتاد با یاد الاعلام از سر حاجب بکنجدی داد و ند

کرفت و بوسه برد او و بر پای برخاست و نمازی توبه داد و فرمود تا دهل و بوق بزدند و آوازه از لشکرگاه بر

خاست و غلامان سرای را بکرامات بیرانیدند و اعیان که حاضر بودند بهم و نیز حاجب بوالنصر و دیگران حق نیکو گذاردند

و نامه دیگر او فرو دآمدند و امروز بنشستند با امیر بشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت

و بعض سکاه نبشته و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد که بر خطا دو حق ادا کرده اند ندیدم و این نسخت

را که استادم گفته بود درج کرده بود در میان نامه **بیت** و قد سر فعلک و انما کلام الحدیث بین الثقلین

این نامه مهر کرده شد بخط اعیان و عرض داشت نسخه که بدیع باب این کتاب از نیک فتح و سالار بکنجدی در غلام سرای

داد و دو غلام خویش نامزد کرد تا این نامه ببرند و نماز شام نامه فتح رسید بغیر عراق و امیر الامرا کرد که

کجوی ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندیم و بشبها بیگاه آمدیم که از ده دست شوالی تو انستیم بود

دیگر روز نماز پیشین با آمل رسیدیم و سخت شتاب داده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر رسید

تا نیمشب تا مردم بیاسایند که دو منزل یک دفعه بریده آمد دیگر روز چاشتگاه با بوسا قصد

و حیلت کشتند که کاری نبود با آنچه موضع کرده اند از شهر آمل و بر آنجانب لشکر کار کرده و حیله

و قتل مردمی کنند بکار داشت با نبه و بنا کرده و بالا تجاوز سه ... و سوار ... پیاده فرستاد کنده و جنگ

در کوه مقدار یک ...ب شهر آمد و بر این جانب ... که ... افتاد کرفته از آنجا بیمر امیر

و جنگ بر آن پیل خواهند کرد و کار و تدبیری است که بر کرده ... و آنجا و غدیرها جوی بهار و کنده اند دیوار که

هزیمت بر ایشان افتد سواران ... مضایق باز کردند و پیادگان کیل ... مردمی بنجاه ... ترکمانان

و یک بکوشند و چنان باید که ما انکه دا ازان لشکرگاه بر رفتند و سیاه فرو کردند که مضایق تنها است بر آنجا

و ایشان ساده بتوان یافت چون این حال ما را مقرر گشت در میان این کار بواجبی ساخته و آنچه فرموده بود

بودم که فرموده بودیم جوشن پوشیدیم و بر ... پیل نشستیم و سلاح داران ... پیش ... اند ... دیدیم

کوسها بجنبانیدند و غلامان گروهی سوار و چند پیاده گروهی گرد پیل ایستادند و گروهی پیش رفتند که پیل
که قصد پیل کنند و جنگ سخت شد و بیدار بودیم و مباشران سوار و پیاده پیش آمدند و در آخر پیل رسیدیم که کار ایشان
سوار و پیاده بسیار بجنگ پیوسته شد سخت و به تیر و کمان و دیگر سلاح کار کردند تا کار ایشان تنگ شد و صد سوار
آنجا ما بودیم پنجاه سوار بیش نه که کار ... ایشان اندر شتاب کردند یک اسب که لشکر ایشان را شکستند
و سپید سواری چند از آن ایشان بیاده بیامدند و حمله آوردند بر ما و یکی از پیش مقدم ایشان
که گرفتیم و غلامان سرای که از ایشان بازماندند نیز ... و سبکسار ... آمدند میدان
نخست به تیر خویش زخم کردیم و ایشان بیامدند و پیل بیفتاد از آن کار بود و بیشتر بیاوردند
که اندر آن روز پیکار بسیار شد و ... میان آن ... مردم ما اسب بیاوردند و بیرون رفتند و کم
هیچ پیل از سپید و سیاه نماند که ... نه پیلان را یافتند که هر کس پیل یافت
جنگ به نیکویی کرد و بیرون آمدند و بازگشتن به نیک جانب آمد که امیر
نه هیچ آن تنگ دره و پیلبانان جلد بودند و آن بنه و پیل ... آنجا انداخت و آسیب پیل در ... افتاد
ما و لشکر را امیر از آن ... غلامان سوار و پیادگان و سالاران ... از اتفاق
تیر و کمان و ... بیفتاد و ... کسانی که ... پیش ... افتاد ... دیدیم و ... حمله کردند
از هیبت آن ... غلامان ... آمدند تا ... کنند ... و ... خواست و کشتگان
شهر ... است ... کشیدند ... دیدند بیهوده ... بگشتند و ... نیک
سالاران غلامان سرای از ایشان بر چپ و راست درآمدند ... شدند و آنجا که بود ... شدند
پای شد و بر هم افتادند و خلق انبوه ... کشته آمد ... خویش چنین جنگی ندیده بودیم و ... کار
تا از ... ناخیر سخت نیکو کوشیدند و از هیچ جانب ... پیادگان ... کردند تا
ما پیش رفتند با سپر و تیر و کمان و سلاح تمام ... ایشان ... بیرون رفت ... پوشیده
کردند ... پیل ... نتوانستند شد که ... سرهنگ ... شده ... ایشان
خواسته ... و ما ... آمدند پیل ... شد ما ... سوار چند

باز آمدند

باز آمدند ... پنج‌گاه کشتند که ... از آن وقت باز که ... کرده شد جمله هزیمت شدند و لشکر ما فوج فوج
هرچند ... شد ... کرده بودند ... با ما ... شدند و ما آنجا فرود آمدیم ... بود
جای خوش ... آمدند و سوار ... آسوده ... هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده ... بگرفتند اما امیران
منقلای و سواران ... کرده بودند و ... تنگ بود و ما بازگشتیم آنچه ... شد
تا ... حال ... کرده و ما از اینجا سوی ... بر ... آنجا رسیم ان شاء الله تعالی العزیز
امیر مسعود رضی الله عنه روز دوشنبه ... ربیع الاول ... رسید ... سلامت
و جای ... ایستاده و ... سرای پرده ... از آنجا ... فرود آمد ... احمد
بونصر ... آمد ... بر دست ... و نشسته آمد و غلامان
بونصر ... تمام ... شهر ... بگرد ... ایشان
استخوان ... و ... و امیر ... شراب ... بخوردند و
ما ... آمدند و بونصر باز گشت ... دیده بود ... تا ... بجز ... و
بدیشان رسالت مقام کرد ... آمد و ... بنشسته ... ثابت
و بنشستم گفت ... آید ... تا ... حاصل شود ... اسمعیل ... حاصل کرد
تا ... پیغام ... دست و ... کشته
نبشته ... کفت این نسخت ... پیغام ... که تدبیر این باید
ساخت ... ماست ... نباید که ... تند و ... نویسند
داود بگفت ... من نسخت ... امیر بردم ... کردم و پیغام بداد ... چند
گفت ... این نواحی بکنند ... بسیار ... آید ... باید ... بود
... خراسان ... که ... سلطان شراب ... و
و ... سخن ... گفت ... که
... شد ... نیز ... و ... اند

عشر آن بیرون خواهند رفت تا این نواحی را ضبط کنند و شما از ستم آسوده گردید آملیان بسیار دعا کردند
گفت دانید که خداوند سلطان را مال الخلیم خرج شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمکاران را برابر باید
که این نواحی ویران شده است اکنون خبر گشت فرمان بردار ایم آنچه بطاقت ما باشد که این نواحی تن داده است و مردم
مانی درویش و فتنها کرد از قدیم باز هم رسیده است از آنکه آمل طبرستان در محاصره خراب دیده است و خراب
این نامی بچند محضری و قال گرکنیادت توان این خواسته آید و علما و ادبا بسیار بود اکنون خواجه بو نصر چه
میفرماید خواجه گفت سلطان چنین نخنی فرموده است و بوالفضل اخی این و چنین جواب داده و تخت عرض
کرد و پیغام باز نمود و گفت من نا طاقت که با این چه در خدمت نبشته آمده است آنکه گاه طبرستان بیاید
و همه مال ستد آنچه ما شما را گفتیم بجای رسید آملیان چون اینحدیث بشنودند بترسیدند و پای برفتند بیم کشتن
و گفتند ما اینحدیث بر بدیمت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس ندارد اگر فرمان باشد تا بلشکرگاه آییم
که ما همه بر نکنیم و وزیر گفت مرا آنچه شنودی با سلطان بگوی رفتم و گفتم جواب آن داد که نیک آمد امروز باز گرد
و فردا پگاه باز آیند که این مال سخت دشوار است باید که عامل بشوند تا انجا دین با بنام پاسدم و گفتم و آملیان
کشتند سخت غمناک و وزیر نیز باز گشت و دیگر روز امیر باده خورد اند اینحال اگر و وزیر را گفت این مال
را مرد چه باید نهاد خواجه گفت بنده کانی خداوند را فرماید من شاد دل باشم که خزانه معمور دارد این مال
بزرگ است و آملیان در سخت سست جوانی دارند چه فرمایند گفت آنچه فرمود کرده آمده است اینجا
استاذ آمل شما کردیم نیز رفتند فرمان و هم اکر بنشینند بوسهل اسمعیل را بشهر باید فرستاد تا از مردمان
برمعتمدان بسیار و ضعیف تا بنیم تریک ما از آمد و آملیان را و بسیار مردم که از آمده بودند برنجید و آنچه
کفته بود ایشان را گفت علوی و قاضی کشتند ما مردم جمع کردیم و انجال باز گفتیم مردم سخت بترسیدند برابر این
الشبه بچری اجابت نکردند و برفتند چنانکه متحرک گشت و دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را امکان نبود که
کناهی نکرده ایم و طاعت داده ایم و مردم را از آنست اگر بفرمان سلطان را خواجه بزرگ باشد و آنچه فرا
اینحال است میفرماید وزیر دانست که چنین است که میگویند ولکن روی گفتار نبود بوسهل اسمعیل را
و این اعیان را باید و سپرد و بشهر فرستاد بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در بپیچید و آمیزم که دست دی افتاد
که یکجا

که یکجا خاص رسید داده اند که در هیچ جای شهر نبود که مردمان در امان باشد و پیاده و سوار در میرفت و مردمان از بیم
گریختند میرفتند و بیرون آمدند و برات لشکر بیکبار نوشتند و بوسهل اسمعیل در آتش در شهر نشستند و هرچه خواستند میکردند و شهر را
خراب کردند و قیامت را در دلهای ایشان افکنده و سلطان از این آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید و سخن راست بگوید
تا دویست و پنجاه و چند هزار دینار ستده بود که بشکر رسید و دو هفته این ستده بودند بدیگر از وی بهای سخت بزرگ
حاصل شد چنانکه پیدا آمد از آن هفت هشت هزار ستر گشت که تا ملیان از این شهر بجا از تجمه بودند و بر همه کار حیلت
فرا کرد که گفتند که مگر جماعتی همه از خفته بودند که مردمان آمل ضعیف اند و اکنون کویند و لجوج و ایشان را بدین سخن
بود و آن همه درد و وبال بیچاره که بر اتباع و دیگران باز گشت آما امیر دانی که پیر زن خواجه تعفنه و چنین را او آنست
بودی و سخت دشوار است برمرد که برقلم چنین سخن میرود و لکن چه چاره است در تاریخ محابا نیست الله الله
با آملیان چنین کار این ضر اینجا آنند و دل خواهند بگویند که من آنچه نبشتم بر سم است و امیر رضی الله عنه
آنجا بآمد و شراب مشغول میبود و مردم نیز آمدند و بعد از انجا بحکم الاول امیر لشکر برفت بکرانه دریا که
تقلیسها و شرابها و روزها و ساغری گرفتند و کشتیهای روس میدیدند که بجای آمد و بکنارها بشتاب آمد بکشتند
نیک دست کس بینجا و صیدی که بجای است که در کشتی بکدام فرمود که او در دیجالس ندیدم اما بوالحسن
شاد کرد و بدین کشتیها را امیر کرد و روزی بعد از هر حاجت الاخر امیر رضی الله عنه بلشکرگاه آمل باز آمد
آمل بحرز و دیگر گرفته بودند و در پیشها پنهان شده و در بن میان نادری تشاتی حاجب که مقدمه نقیب شده بود
فتح آمد در کران آن پیشها تمی و بدست دو نفر ختی دو شتر بقتل امرا سوار بکه پیغ برادر اوش نگذا
شتند و باکه بوده لجاج رفت با این تشاتی و باد رفت بر خونی رسید تشاتی را بایدو سالار یکشکر براه
گفت و نیارد که وی بیکرند بر زبان بحیل برگشت و با قوجی غلام سلطانی سوار بر آن دیده و پیش او رفت دی
نادرت و کشتن رفت چنانکه از بیم خوند که چند تن از نشاده و با سالاران بر مصلحتی باز نشسته و سخن نهاد که کتبه
دهکر که این بشنید بخا عرضت گفت میخواستم بر دید بسیار غیرت بود و مقابل باید سکر که با تکینه کرد امیر
شده بود از هر چیز رفت بدین بقعه و بوسته بجای گفت بوالحسن بیر و او الحق مشاکیم و از کیمیا زینها
بر دل پیش آمد و در بن هنگام ملطفها بهم رسید از نفتاه و نشانه و نیز کاخ فراهم که باز کرد و از لیزکان از بیابان بودند

و مقدمه دهستان را ماند تلمیحی بباید و امیر مودود نبشته بود که بنده بر جهانی جانب طلیعه فرستاد سوی ابیورد
و شمال و اطراف و آسیان ... نیک دار و فیلی که آمدند و بر هر سوار که با جهانیان بود و دو سه زیادت کرد و یاری
تا این طلیعه ملک کند که ابتدا بر اثر وی بازگردد در روز سه شنبه سیم جمادی الآخره سوی آمد از آن با کالیجار
را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته و تدبیرها کرده و عذر خواسته و گفته که گیر شد بنده بود که اسفندیار
بخدمت مشغول است بر تن حقیر بنده حرمت تر سید که شفاعت کردی برادرش آمد بخدمت و نزد او نظر
و عاطفت خداوند که بحمت کند تا آنجا که این ملک قدیم بکام دشمن نشود رسولان و چیزها پیش آمدند و بر فتند
و فرود آمدند و امیر را این خواست تا نفیر و اعیان دولت و نیز گفت بنده و الفضل بوی میاید که این چیزها خلعت
دهند و با رسول ابر حی بازگرد اند که ما دا تمامت در پیش است تا کار ماکه مطلوب شود آنگاه مشاهده تدبیر آن
می ساخته آید با بن این مردی کیلکی از دست نبه شود امیر این سخن سخت خوش آمد و جواب نامها سخن نبشته
شد و این چیزها خلعت نیکو داد رسول را خلعتی و مجلسی باز گردانیده آمد و روز شنبه ششم جمادی الآخره خود
بود که نامه رسید از بلخ که گذشته شد علی تکین و قرار گرفت کار ها آن فرزندی بهجر برزیک توش امیر
سبب آن شغل شد که کار بلخ و آن کار ناحیه افتاد اندیشید که نباید که تهویری رود و نامها فرمود به سپاه سالار
علی و امیر بن بلتابلخ رود و ما بها و نکیر و امیر آنجا آید بقتلگاه نفیند و هر چه آن بتر بند و کوتوال قلعه
با بونصر و بوالحسن و کوتوال این و قتبه تا تکین بد و به بودی قوم که ولکی باید و گوید کار بدان فر وش با تا سها
سوی کارها بتعزیت و تهنیت سوی پسرعلی تکین علی الرسم فی امثالها برو فرودی برند و از بلخ درست بیایند
چون کار ناحیه فرادی خواهد پیوست نیکو نیکو نامه شهر داده و خطبه بر این امیر الفاضل الولد که آمد
هر چند این نامه برفت این بار که بخیمت داشته بود هر دو پیش و هر ا نکه سالار را ان خراسان دیدی شود که
کنجلند الطرایف در هر دو عامه مخالف آل پیغامی دادند تا سیاه سفید چه و گفته و آن بر ا کر بیا الکر اسان بگیرد و مع
جوابها بکیرند بلشد که کار ما است کرده بودند که نکاهد هر و بره آید و چیزها علی تکین بخانیان و تو سیاه غارت کنند
از آنجا زودتر بیابان بایند و رفتند و هر دو بپیوند ند پسران علی تکین بخانیان غارت کردند و والخانیان
بو القاسم و ما را ماند پیش از ایشان بگریخت و در میان کیمان رفت چون جندا انجانیان برآمده بودند از ما
دیگر
ستاند
دیگی برتر بنا آمدند و از آن قلعه تن ان خنده آمده بودند و کار را با علامتی و سواری سپید به قلعه فرو
ونیا باشند که هیچ او کار آنجا رسید در وقت قلعه بکند یا اصلح بدست ایشان آید تا علامت مردی زابر
قلعه فرو زند و الطف بخیلی و نصیب و آگاه بنودند که آنجا شیران انجیه را به یک ساعت رسیدند که آن
دلیران شیران در قامت بکشند و آواز اندا شند که بیم است اگر دل داده تنبروه قلعه بایستاده بکاری
تکینان بنا باشند که بیاید مخور دن آمده اند و کاری محال است خدا را به یوکه چه بر فتند سواره و پیاده قلعت
در اسبان بر پیدند و به یک ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند و ایشان به یزه یی تا از فیلک پسران علی تکین
دفتند و کار را املا کرد و جواب داده که آمدند باید که تصبر بر جای است و مالک جاشنی یخند که عهم کرد و آمدند
پیش آمد و رفت او کار را دشنام دادند و بخشم خوانده بوق بزدند و تو خشن سپاه سالار در مقدمه برفت
دیگران بر اثر او مهلت که حرب کرد و قلعه بگرفتند و فرود آمدند و از استاد عبدالرحمن قوال شنودم که وی
از غلامان تخجانیان برتر بنا فتاده بود گفت علی تکینیان چه چه جنگ کردند با قلعتیان و در همه جنگها منظور
و در خلعتی شدند از نشانه های نشست کننده سنگ از آن میان بر امید کردند و کار کد پخت سخت شتم بود و هزار سوار
داشت خود قلعه بکوشت و پیشنه آمد با پیری فراخ و پیاده بر بانصر و بوالحسن خلف را عراده انداز کشند
خیال کرده و دوحایه صاحب تد هیم اگر او کار را بکرد با آنی وی سنگی بخشش می راست کرد و ضمان اکر بیت
و اندیشه کرد و پس دستها بر عراده کشیدند و سنگ نعمان شد و آمد گاه میان او کار در ساعت جان بداد
و دو انو فی که با بیک سنگ بنج نی که انداخته بر سر کنج آمده اگر نه این سخن که قومی او کار چون بختا دهر و شتر بود
از آنکه بجمانان برآمد که هر دو سخت بزرگ بود و دویر اقومش بر بجنبد و بپر بند و پشت علی تکینیان بگشت
جزو اعراب انداز نه مصاف جستند و پسران علی تکین و احزاب سید بد که مهره خطل و الکشته سپاه سالار
علی بلخ آمد خواجه پایها لشکر با بکشتند از ترمذ و خوارزم بیاده و آفتابین سوی سمرقند رفتند و انصاحب برید
بیهقی بر امیر بوالحسن بیهقی بن ابوین و امیر سید از آنکه بوالمظفر جمحی و مرد فل کشتار از سخن بیدیکه
نضر داده اند و این آن در مصبی فر کار امیر محمد بن رضی الله عنه وکیل در این پادشاه بود رحمة الله علیه و سپاه
خط ما که و مخدومتهای پسندیده بر خود و شیره حدیث دوست قدیم من و پسران آنکه وی از دست باشد

بر سر این خواجه کارهای نو محدث گذشت چنانکه بیاید پس از این در تصنیف و امروز سنه احدی و خمسین
اربعمائه اینجاست فرزندش در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه
نبشته بودم در ملطفه که سپاه سالار تاش فراش را مالشی رسید از [illegible] مخبر که او جواب رفت که کارها بجد
پیش باید گرفت ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینک از آمل برداشته آمدیم و آییم سوی ری که خراسان را
هیچ دل مشغولی نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان آن بدانند و بترسند که خراسان چندان مهم بود که ری
دیگر کار باید نیاید و در حال ری خواندیم بند بند و اینک از الکوئم که صاحب خواهد بود و سخت شیخ
ابو العلاء و صاحب خاصه که پیش از این یاد کرده آمد [illegible] سال این پیوند باشد روز یکشنبه
دوم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه از آمل برفت و مقام اینجا چهل و شش روز بوده بود و کوه میرانک
پیادگان دهگاه دید که چندین از آملیان به بندی ببند پرسید که اینها کیستند گفتند آملیانند که مال
نداده اند گفت ملک [illegible] بر آنکس باید کند پیر آمد اینجا و طلبی از آن داد که بر آن کار باید تا از
چیزی نخستانند و همگان داد ها و جهان کردند و با اینها پیوسته شدند [illegible] مردم و ستور را بیازید
روز چهارشنبه سیوم رجب در راه نامه رسید که هارون پسر آلتونتاش کشته شد و آنکه که قصه رود
سوی خوارزم انکشتند امیر برسید این خبر سخت شاد شد خواجه بزرگ احمد عبدالصمد البیاد نکوی
کار از نخست ساخته بود که از غم ما بیش از این تا کافر نعمت برافتاد و سخت نیکو گفته است مرد
شعر کافر نعمت نباشد کافر دین است [illegible] کافر نعمت کش ایزد [illegible] و همه نامه شد
دیگر [illegible] محمد و آل پیغمبر گفته است اتق شر من احسنت الیه و سخن صاحب شرع حق است و آن او چه گفت
چنین گفته اند که در این ابیات ای من لا اصلح [illegible] نعمت مصطنع [illegible] فرا
نکند [illegible] بیک هرون از خوارزم برفت و از غلام که کشتن او را ساخته بود [illegible] خواست
خواست آن شمشیر و ناخچ و دبوس در نهادند و آن کافر نعمت را [illegible] کردند و لشکر باز گشت و آن آفت
نوادات بیادم در باب خود [illegible] کرده ام اینجا [illegible] کفایت باشد و روز یکشنبه ششم رجب
[illegible] رحمه الله علیه چون سپاه سالار علی دایه بلخ رسید حاجب بزرگ [illegible] بر حکم فرمان آمده بود

بگرگان و پیش از غرب [illegible] نامه [illegible] پیوسته است چون آنجا رسید فرمان یافت و
تدبیر [illegible] روز چهارشنبه هشتم رجب امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود و خواجه
آنجا که رسید [illegible] است شد که [illegible] ابو نصر مشکان شنودم
رحمة الله علیه گفت امیر [illegible] بسیار [illegible] دیدیم که [illegible] خواجه ما را خواند
و در [illegible] گفت این چه بود که ما کردیم اکنون خداوند [illegible] حاصل نیامد [illegible] گفت
رسید و شنودم [illegible] شد [illegible] کشتند خداوند [illegible] گفتند
آنان [illegible] ممکن نبود [illegible] گفت وقتی دیگر که [illegible] و آنچه بر [illegible] بنده
بود آمد [illegible] خداوند را [illegible] کس را بود [illegible] گفت بجای خود [illegible] حشمت
بگوی گفتم بنده کانی خداوند [illegible] فایده حاصل شد که مردی بود [illegible]
نه مطاع در میان لشکری و رعیت خداوند [illegible] کار را از ایشان [illegible] برکرفت و به بند بیاوردند
مال [illegible] از ایشان [illegible] حاصل آمد [illegible] این نواحی برافتادند و در ایشان
بر رست و بیک جو [illegible] ویل کرد از ستدها [illegible] و این همه
است بندگان خداوند [illegible] داشت [illegible] و بنده را است
نامه رسول [illegible] امید اند [illegible] خراسان بدین غیبت خلل نیفتد
امیر گفت همچنین است [illegible] کشتند که [illegible] فرمود بدست افتاد و
آمدی و گفتی [illegible] حشمت [illegible]
[illegible] رسید [illegible] عامل [illegible]
گفت و [illegible] شیخ ابو الحسن عبد الجلیل رحمة الله علیه [illegible]
نامه [illegible] گفت [illegible]
دیگر [illegible] امیر [illegible] رسید [illegible] خواندم [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] قوم [illegible]

و هر چند هوا گرم بود عزیمت بر آن قرار داده آمد که دو هفته دیگر کار مقام باشد خواجه بونصر برین افتاد پیش
تا نماند و نان بخوردیم و مشغول شدیم دو سوار از آن بوالفضل سوری در رسید دو ساعت که آمدند و سواران
وی پیشتر آمدند و مدد خواست کردند بونصر گفت ایشان را نیکو خواست کشت از خاک ایشان بدو نیم روز آمده ایم
و ما اسب سوی عراق رفته ایم و بمانا قاطر نیز رفته چنانکه نه روز آسایش بود و است نه شب مگر آمد اکنون چه
دیدم که صاحب دیوان فرمان چنین داد و خداوند ایم که این حال و سبب چیست خواجه دست از نان کشید و ایشان
داناان نبشته نامها بستد و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک اندیشه ای کرد و سر جنبانید مگر بوالفضل
دانستم که حادثه ای افتاده باشد پس گفت سخن نیکو کنید و دست بشست و جای خود خواست ما برخاستیم مرا گفت بر اثر
من بدرگاه آی این سواران را فرود آورند و من بدرگاه رفتم در کار خلل و امیر نماز پیشین کرده و شراب خورده
و پیش خواب کرده بونصر مرا گفت و تنها بود که ترکمانان سلجوقیان با جبار مردم از آب بگذشتند و دیار ما
ده کشتند و کنند و بجانب مرو کرده اند و بنا افتند تا صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد
پیر از خداوند گرد شده اند مقدمه ای بدرگاه عالی آید خدمت مشغول گردد و ایشان کار کنند و خلل
کرده و بوده آید تمام گشته ای بوالفضل خراسان شد نیز خلیفه سخن بزرگ بود و اقبال الا که من نعم
دید انتخاب بر نشسته و کتابی نوشته و چون مراد بدید گفت خبر کرده باید کشت و امیر سلجوقیان خراسان آمد باشند
چنین است و نبشته حال آنکه گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم گفت این نتیجه شد تا امیر
مبرسید و نزدیک من پیرون آمد و او بر نشست و بونصر نیز فیض معاملت آمد از دیوان خویش خال رکھ جزین
نبو نامه سوری بود و در او نبشته و بکه سلجوقیان و نیالیان سوار ده هزار از جانب نساء شدند و تکلف
آن که آنجا بودند و مکر قبیح انتخوانسیان سلجوقیان ایشان را پیش خود بر پای داشتند و نه قتال نکردند
آن دیدند و نامه که نبشته بودند سوی بنده مرج این نسخه است فرستادم تا ایشان بر آن واقف گردد و نامه
برانجا بود الی الحضرة الشیخ الرئیس الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری من العبید سیغو و طغرل و داود
موالی امیر المؤمنین ما را بندگانی ممکن نبود و ما با امراء اللهم چنانکه بوده که علی تکین تا زنده بود میان ما
و دوستی و وصلت بود و امروز که او برفت کار ما بجهت افتاد که دیگر کار نا پیدا و و فرزند که یاسال از جنگ

بتیاه

بتیاه مشغول و بر بساط شاهی همی آنجا باما در نیامد اکنون آنچه اقامت فرمود که آنجا گشته ایم بوده چنانکه نظر ایشان
اقامت کشتن هر چه ممکن نشود آنجا رفتن نیز نتوان خداوند عالم سلطان معظم ولی النعم آمدیم تا خواجه بزرگ
کند و سوی خواجه احمد عبدالصمد نبشته آید و او را شفیع کند که او را با ایشان آشنائیست و هر وقت از خداوند شاه
التونتاش حاجب امسال نماز و قیمه ما را جای ماد از ولایت خویش جای دادند تا بجایگاه و پای مرد خواجه
بوده ما اگر با عمال بایند ما را به بنده کی پذیرفته آید چنانکه کینه ایم و بدرگاه عالی خدمت می کنند و مکر این
خدمت کرد فرمان خداوند باشد قیام کنند و ما در سایه بزرگ وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سر راه
است ما را بدان داشته تا بنجا اینجا بنهیم و بار و بنه بنشانیم و ننگذاریم که از بلخان کوه و دهستان و صحرا خوارزم
و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر برآرد و ترکمانان که در عراق و خراسان هستند را بیم کرده الحاد تا از ایشان
دل ایشان نکند ندانیم ما طالب چون شغلی در این جایی نیست و نماند است و حشمت ما بر آن جا است
دور و نداشتیم بدانان بزرگ چیزی نبشتن بخواجه بنشستیم تا اینکه او بنده را تمام کند آن اسقصی و
چون وزیر این نامها بخواند بونصر را گفت ای خواجه این کار بزرگ است و این بادشاهان بود که امیر را گرفت
سر افتاد که هنوز با بلا بلایی است از این امیران و ولایت گیران آمدند بیابان فرا پای کرده مکر بر ستان مکران
آمدن و دعوی نیست خداوند فرمان ببرد مرد که چون عراق که دست داشت خداوند نیز مشتی زر و عشوه
داشت دار آن هیچ به نفت که حال و اطلاع بود لا بد آید و چون آن کار و خطر بزرگ مضطرب گشت پادشاه
و مردان بنده و مطیع عاصی شدند که بنیاد کار اینجا بدست باشد که خراسان خالی بدین کی افتاد اکنون
عاقبت این کار بخیر کناد اکنون با این جمله که ازو بنکه بر تکیه داشت بر وجه این سلجوقیان از آب گذشتند و ترکمانان
کار آنجا همچو او شود و بیرکه این سپهسالار آن گفت که کیاست بدین و فروگذاشت امیر را اکنون باید
کرد بونصر گفت همه شب شراب خورده است تا این ساعت که او فراغ و از خواب بر خاست گفت چه جای کار است
آگاه باید کرد بونصر گفت نتیجه آید که بوالفضل نزدیک آغاجی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در وقت
سرای پرده بایستاد و تنحنح کرد من آواز امیر شنیدم گفت چیست ای خادم گفت بوالفضل آمده و می گوید
که خواجه بزرگ و بونصر بنشسته اند و می باید که خداوند بداند که مهمی افتاده است گفت بیاید

و برخاست و من دعا بکفتم و امیر رضی الله عنه طشت و آب خواست و آب دست بکرد و از سرای بیرون خیمه آمد و
ایشان را بخواند و خالی کرد و من ایستاده بودم نامها بخواندند و بوسهل گفت معراق و اعیان و دشنام داد خوارزمیان را
بزرگ گفت تقدیر ایزد کار خود میکند عراق و خوارزم همه بهانه باشد خداوند را ادام الله ملکه کار نشیند و تدبیر اندیشد
ما کینه کار انجال بنیاد میبد باید کرد تا دراز نشود گفتند چه باید کرد وزیر گفت رای عالی ادام الله بیند حاجبان نکتخا بالنفس
را بخواند آید که سپاه سالار انجا نیست و حاجب سباشی که فرا زدیده تراست او را طلب آید که ما باید فضل ارا
بنشیند از اهل سلاح و تا لنکیان تا درین باب سخن گفته آید و را ینزد شود گفت نیک آمد ایشان بیرون آمدند
و کسان رفته شد و مقدمان را بخواندند و مردم آمد رایکرفت در وسم و نماز دیگر بازدا هخوانده نزدیک امیر بعد العصر
و ماصد بوالفتح داودی و مسعدی بوعلی اسعد سالار بونصر مشکان صاحب بکفتند و بو القاسم و سپاسی بالا کرفت
و بوسهل حمدوی را بخواندند تا بخانه نشاند که کار ما بخواند و میشناند امام خبر بخوانده درین باب انه کونه سخن
گفتند رای خداوند امیر رضی الله عنه گفت این لشکر بحقیقت است دعوا رسول و ترک باجیان مقدم آمده اند و
سپاه ولایت من نشسته میگویند او بهیچ جای و مال نخلی اذا است داشت حاجب ایشان بود تا ایشان را بکذارند که
برزمین قرار کیرند و بهیچ باب آکنند که کار باید کرد که این ترکمانان که پیدا آمده اند و از آب کذاره کرده و خراب کنند
جای داده اند بودند و چند بار آمده بر سر ایشان آمد از ایشان که خلیفه میکوید که ولایت جهان اندر تو افکند
تا دم نشدند و ایشان که بتن خویش حرکت کنیم از کار ما بلا درسرای و لشکر کنیم تا فرود آورند بر اه سمنکان که سپاه
اسپریاین و او سختر بیرون شود دشنا آید تا تنی هر چه قوی تر تا ماد از ایشان برآورده شود وزیر گفت صواب آن
باشد که رای عالی بیند عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل همدین گفتند و نیز حاجب اکفت تا چه کویند کفتی
ما بندکان و خدمتکاریم بر فرمان که هر کار ما بکار کنیم و شمشیر بزنیم تا کار انجا برانجام دو رسند تدبیر کار خود اینجا
باشد وزیر کفت اینجا نحال راه برابر باید پرسید تا بر چه حالست در وقت نخیجه که آب راه آشنایی سند دارند
باید رفته و راه قسمت کردن بکی یا اول انجا بدهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو چیز درشت
وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بکوید خداوند داند ستوران یکه سواران از آنجا بکاه
سرای پیتره کاه بر خوزده اند تا ساخته باید آمد تا بیاید و کیاه بخورند و انجا آتا بر جا باید نیست که قسمت کرد بتدبیر این سخن است

و دشوار اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد ستوران بمانند و لشکر که بر سکار در سد اند که ایدون باشد
و مانده و خصمان آسوده باشند و سلاحه با ستوران قوی سیابا اندیشه که تا باید خلل افتد و آب نجونکه
حرکت خداوند بتن عزیز خویش هم کاری نیست و دیگر کاین ترکمانان آواره اند و از ایشان فساد ظلم
نشد و در بیخا حوری نشسته دست بنده که بوده بنده و آن صواب تر بنماید که سوی بلخ را بی نگو بشته آید
و گفته شود که دهقانان را ایکیفیت کیدل شغل کرد که بتنک خویش آمده اند و لایت فرو نهاده اند
ما قصد وی بداشت بهیچ آغاز سیم آنچه دای واجب کند و صلاح ایشان در آن باشد نموده آید تا اینها
مدبر بود خداوند انجا با کی سوی نشابور بود و ستوران دمی تنند و قوتی کیرند حال این تو آید کار اینجا
نیکو پرسیده آید آنگاه اگر حاجت آید در ای صواب آن باشد که ایشان از خراسان بیرون کرده شوند لشکر فرستاده آید با الا
هشیار و کار دیده بر وی ساخته کار ایشان را کفایت کرده شود که حشمتی بجز بدارد اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان
کند خاصه که ازینجا ملتن کرده آید بنده دا آنچه فراز آمد بکفت و فرمان خداوند را باشد اما رای مستقیم تر شد
که رای درست این است و بر آن قرار گرفتند تا سه روز سوی خانه ها بکشته آید امیر بود تا بالحجه الجلاله
بدین حاجب بخواندند و بیامد و مثال یافت تا سوی شمرکان رود و بیاغ یقدم از ترکمانان و حاجبی و هزار سوار
و کار خداوند خنکر باشد تا کار انجا بچه کند و آنچه تمامه کرده است از اصول آنچه رای واجب کند آنگاه رو
فرموده آید درین باب مثالها رفت و او را بجای خانه بردند و خلعت پوشید و پیش آمد و امیر بدان و
حاجب و ایشان را نیز خلعت داده بودند و بازکشتند و از خرکاه نقیه کردند و از بیرون بیشم رفتند و روز
چهارشنبه دهم ماه رجب تا آنکه ما رسیدند بخواندیم خبر کشتن عبدالجبار پسر خواجه بزرگ و قوم او
آوردند که عبدالجبار را کرده و بوجه مردم را بکشتند بساعت در متواری جای بیرون آمده بر خواجه
نشسته بوده و بمیدان سرای ما رفت آمده و دیگر بخواندیم شاه آلتونتاش که او را خدای کمشتندی با کرفاید
و غلامان کریخته بودند از قاق و شکر خادم با غلامی چند بخیلی بمیدان امارة آمد با عبدالجبار در چهار شد
و عبدالجبار او را دشنام داد و شکر خادم غلامان را گفت تا زخم تیر بر فراخ زدند و عبدالجبار را بکشتند
و دو پسری خوارزم و مهدیار اندی از بوستکاه او فضلا و را بالا آوردند تا امیری نشانند و شرح این

حالها در باب خاندان سرای ... پیام نبشت و همه امیدها و نزدیکان پادشاه ... و از جهت

آن فقید که آب از چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یکانه بود در این باب نیز صبر و اقتدا پسندیده

و داشت بدان ماند که شاعر بدین بیت او را خواسته است **بیت** یبکی علینا و لا نبکی علی احد لنحن اغلظ اکبادا

من الابل و امیر رضی الله عنه خیمه عبدالملک طوسی ندیم را از غزنین ... فرستاد به پیغام تعزیت و این خیمه مرد

نیکوسخن بود و ... پیغام بگزارد خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت بنده و فرزندان

و هر کس که دارد فدای یک تار موی خداوند باد ... حاجت نیکاه آن باشد که ... خداوند تدبیر ... کند

روان همه ... بغایت تمام ... و این ... نکرده است ... گفتم ... آنچه فرا این

خواندم تمامتر بکرده و الله اعلم **ذکر ما جری من عمرو بن اللیث الامیر بخراسان فی التعزیة عن ابنه** عمرو بن لیث

سالی که از ... باز گشت سوی سیستان و پسرش محمد که امیر لقب ... ملک ... شده بود ... رسید

و ... آمد ... سیستان ...

آنجا مقام کرده ... بگفت ... ماند که ...

یکدیگر بیاید ... بسیار ... گفت ...

واقف ... گشت ... بگرده است ... آمد ...

بر ... آنجا ... پیوسته ...

در شبانروزی ...

... شبانه روز ...

بیامد ... ماندم ...

... شد ... بسیار ...

فرمان یافت ... گفت ... الحمد لله سپاس خدای را عز و جل که

خواست کرد ...

... آمد ... بیاید ...

... آمد ...

به نشاط ... سده ... و آنچه بآن ... شراب و آلت آن ... مطربان ... داشت ...

و همه ... گفت ... و شراب ...

برگشت و ... آمد ... و ... شراب آوردند و مطربان

کار ... خواستند ... حکایت ... و اولیا و حشم ... و گفت ...

ما ... شبانروز ... مشغول بودیم ... و ...

خدای ... و ...

... شد ... باشد ...

... باشد ...

... شد ...

... روز دوشنبه

روز ... این ماه ... آمد ... این ماه ...

گذشته شد ... رحمة الله علیه و بکل اجل کتاب و ... گذشته شد ...

... شد ...

...

تا ... است ...

... است ...

...

...

...

...

میوه ...

نفر بودی که پیش وی سخن گفتی و تدبیر ملک و طرفه تر آن آنکه بخواجه بزرگ احمد عبدالصمد امیر بیگمان

شد با آنچه خدمتهای جستنی که کرده بود و تدبیرهای راست تا امروز معتمد قول او گشت و سبب

هرون و عبدالجبار آمد آنکه پسر خواجه بزرگ و دیگر حیلت کردند تا کار او را باعدا ایشان بوده است و مراد

با حدیث آمدن این سلجوقیان بخراسان است و اینجا فصلی یاد کرده‌ام رحمة الله علیه در خلوتی که با

من صدیق طیفور با من بود است گفت خدای عز و جل داند که دلم نیز راست فاطلست و اینجا نصیحتها

اما الحکم ایشان را انبیاء و مکن با اعتقاد و صد ایشان ایشان را نباید و دل ایشان ایشان ادب باید و

نصیحت حکم ... و کلام او ... هذا ... ایشان و ... ایشان و اعتقد بهم

قضا ما آمد که احمد ... این ... است که تدبیر است کردی و میکند ... تر ... ما

ولا ابداه القضا عن البصر چند ایام بنی ... تر ... بروده ... ایشان ... که

بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بر روی در نهان موکل داشت سالاری محتشم و تو ایشان را نصیحت ... دانست

و اندر آن بگذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون حدیث سلجوقیان افتاده است و امیر محمد را سبب

مشغول دل بدین سبب میباید تا اکنون بنا فرستاد در نیمروز ... و از هر گونه سخن میرفت و هر چه فرمود

میگفت امیر بلطف جواب میداد چون ... انگشتری خواجه ابن ... کرد و گفتی با آنچه مرا پیش آمده شد

است یا سبحان الله العظیم چند ... چون عبدالجبار ... آمده بود ... که گذشته بود خواندم

با این همه خداوند ... ندانست که من در حدیث خویش آنچه گفته بودم من بهر وقتی که امیر ... افتد و

خالی باید بود و چندین مردم نداشتم که باید بشنود تا ... ... من ... و ایشان ... کار آن طرفه

تر است و انهمه که گذشته مرا بدین جای میل پیدا باشد تا اکنون فعل کردند و از آنکه مرا بیاید ... و دستور ما دو

اند خواست خویش بیرون ... بهیچ ... امروز ... پادشاه و چون ... و چون پیش پنجاه ماه ... آن

آن باشم که تا جمع که مرا بیاید ... گوید ... وزیر ایشان با شتم ... حالی ... باشد ... دل ... ما

دوست ... کار چون نکند ... تدبیر ... بوده ... آید گفتم بنده کار خداوند ... این ... جمله

دل ... باید ... چون ... دل و ... بدگمان باشد ... تمام ... پیش آید است ... است ... گفت

کار هم

گرفته لیکن مرا پیش از آنکه ... نه ... بدیدی که امروز ... سخن بطلب رفت و دیر است تا من این میدیدم و گفتم

اما اکنون ... که ... خواجه ... داد ... مجلس عالی ... گفت ... داد ... این

خداوند ... اکنون ... سخن ... ... پسر این ... است ... گذارد ... آنچه ... سبب

باز ... بود ... باشد و ... کرد ... گفتی ... آمد از اتفاق ... حدیث بلخ ... علی تگین و

خواندم و سلجوقیان ... رفت گفتم بنده ... خداوند ... ایشان ... گذاشت که ... شود ... کرد

این کارها دل مشغول آورده است بیک چند روز ... دست ... تا ما ... که ... کار ... داد و ... او

امیر گفت چه کوشی ... ... که ... است نیست ... و ... خواجه بزرگ ... کرد ... گفت

در این باب خواندم چنین ... رفت و پیش چنین کرد ... سلجوقیان آمده گفتم بنده ... خداوند

با خواجه با من در این باب ... مجلس ... است و سخن ... از ... گذشته ... ما

بوده من گفتم ... که ... این سخن را ... مجلس عالی ... گفت ... باشند ... است ...

کوی ... که فرمان باشد تا ... گفت بنده ... ایستادم و ... هر چه ... کرده بود ... گفتم ... که

ندید ... گفت ... است ... که ... و ... هم در ... شد و تدبیرهای دیگر

کرد ... آن مرد ... که ... خداوند ... که چنین است و این مرد ... است ... خند

وزیر ... آمد ... نگیرد ... و مال ... داشت بروی بدگمان ... وزیر ... داشتن ... باید

چیست که ... آن بکارهای خداوند ... کرد ... [illegible] کار تدبیر ... است چون ... که ... بیند

خواهد بود تا نگوید ... آید ... [illegible] ... تر سخن نگوید و صواب و صلاح

میان ... شود و امیر ... [illegible] ... تا این غایت از این مرد خیانتی پیدا نشد

است ... که ... [illegible] ... مهمات ... پیش آمده است ... که

حالی ... دل این مرد ... آید و اکنون از این در باب وی سخن گوید ... بر ... آید تا

هوش و دل ... آید و کارهای خداوند ... و نیکو ... گفتم ... باید کرد در این باب ... گفتم

خداوند ... را ... باشد و دل او ... گرفته آید گفت ما را ... آید خدای عز و جل

پادشاه بزرگ را بیازرند و توان گفت که از همه کاری عظیم‌تر پادشاه را نتوانند و گفتم جز خدا و شمشیر چیزی نماند گفت بزرگ
تر نیست و حاجب به پیغام رفت و هر چه صواب باشد و بفراغت دل او باز گردد بگوید ما نیز فرو ایستادیم که چنین
چون کار او را هیچ بد کمانی نماند هیچ باز گردی ز آنجا ما را باید دید تا هر چه رفته باشد این باز نگرم گفتم اگر ...
عبدوس را که چه کار افتاد که فصل ناکرده صواب دیده آید بایدم آمد که ... نه همچون یکتن باشد گفت دانم
که چه اندیشیده ما از بر قضا شدنی است و حال شفقت و راستی تو سخت ظاهر است و بسیار نیکوئی گفت چنانکه
شرم کرفتم و خدمت کردم و باز گشتم و خاطر دیگر زن نیک خواهد بودم و هر چه رفته بود با او بگفتم و پیغامی سلطان
فرا نمود و گفت که پادشاه چون تمام شد خواجه در خلاست و نمی‌بود هیچ داد بزرگ نشست و ببر کتب گفت من هر که
خداوندی این پادشاه فراموش نکنم بدین درجه بزرگ که مرا نهاد نا نعمت اولم از خدمت و نصیحت و شفقت
باقی نماند اما چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا در من شنوده نیاید و اگر از من خطائی رود مرا آنکه
پیدا کرده آید و خود گوشمال داده شود و آزار در دل نگاه داشته نیاید و هر آنچه بر من بدگاه میباشد
نر سانیده آید و دوستان نگاه داشته شود آن بگاه‌های ملک باز گردید و چگونه در مهمات سخن گوید گفتم خداوند
خواجه بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و دل فارغ کرد اند که اگر دل اینها بافتی دو سخن تو در اورا باید گرفته بود
وی را خوش کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود بتمامی با امیر بگفتم و گفتم اگر رای عالی بیند فرمود خواجه را بزرگ
نیکوئی گفته شود که آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز چون بار بخلوت کرده باخواجه بزرگ
گرم باز گشتند و مرا بخواندند و فصل چند سخن گفت با فقیر در این ابواب سخت نیکو چنانکه دیگر دیگر را هیچ بدگمانی
نماند و این سخن فریضه بود تا این کارها مکر بگشاید که جز وزیر کامل است نباید باشد چنین داده صالح گفتم
چنین مصالح نگاه میباید چون امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالار
محتشم سوی نسا تا کار با ونیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی خذیم و حاجبان بکتغدی و بو النضر
و سپاهی و کس رفت و اعیان و سرهنگان و حاجب و ولایت داران و اعیان آنچه مطلب نوشتکین و بو الحسن
آخر سالار و بعضی حاضر آمدند امیر گفت در هر چند تمام آلت و عدت لشکر بالیده و ستور رایض نهند هر چند ایشان
منهیان نساء و ابیورد و بر آنجا میرسد که این قوم آرامیده اند و بر ستوران میباشند و دست دامن مکانها

هر چند

هر چند اندیشه میکنیم بر استاد و میکنند که ده هزار سوار ترکمان در میان ما باشند بهر این جهت همگان در یکدیگر
نگریستند جز خواجه گفت سخن که گوید که خداوند شما را میگوید و از بهر این مهم را خواند است و همچنین است که رای عالی
دیدست اینهمه ایشان با خراسان خطا باید کرد و بایشان ابر آنجانب آب افکند و یا بخدمت و طاعت خداوند آیند
فوج فوج و ستدند و مال ایشان بهمه بدر کار آن عالی فرستند بکتغدی گفت مقرر است که این بامغی الحیات و خویشتن
تر کمانان که با خراسان آمده اند ایشان چه فساد هاست که نمیدانست و هنوز نیمه میرود و این دیگران را که اندرون آمده اند
ایشان نمانت و دشمن هر که پیوست نکرده و شمشیر باید این و اگر او سالار و حاجبان فرسوده گفت و شنوده نیاید و
آنچه بود میگوید ایام میان میکنند و فراز کرفت که لشکر بود سوی نسا یا سالار کاردیده امیر گفت کدام کس را فرستیم
کفت آنکه خداوند دست و جمعداری تو که او پیر دیرین بخشیم و بهم بنظام این کار است کرده آید گفت به
آمد و باز گشت و بعضی سرهنگان آمده و میشد و بسیار سخن رفت قرار گرفت بر ده سالار و حاجبان چنانکه
ایشان حاجب بکتغدی باشند که خداوند عالی لشکر باشد خواجه حسین میکائیل و این قوم را سوار ساخته آمد
جمع ده هزار غلام سرای بکتغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفتم انکه میکنیم ایشان را بسیار بکوشش
باید و تن چند از نوادر ملوک لشکر از سالار را فرمائید آن گروه محمودی و مسعودی بر کشیده که خداوند نیکو نگاه
آبادان و مال باید که باشد و سپهسالار هم و من پیر شده ام و از چشم و تن در ماند و شاهدی شده ام
و در سالاری نباید که خللی افتد و ندانم آن خلل بر بنده تواند کرد خداوند آن اثر نبیند گفت امیر رضی الله عنه
جواب داد که کسر اینها سالاران را بهر حال باشد که از شما قدر استوار شود و قوی دل شوند که سخن سالار
بکتغدی گفت شهرها است که این بدین مسکینی نباید که این کار به جدی امیر گفت تا بکتغدی را باید گفت تا
بر همی قرار گرفت و هم با کشتند تا آنگاه که نفقه ای اند کار را باید تا خواجه بزرگ و شیده بو نصر را گفت
که من سخن کارت امروز این لشکر را فرمود و منی یاد هیچ خبری که بر وی دیگر بیفته گفت چه سبب گفت هیچ
سخت بد است و هیچ علم پیش دانست بو نصر گفت شنیدم کار را انجم ندانم اما قاعده دانم که هر دو
بیکانه که بدین ضعیف افتادند و ستیزه گران باید ایشان را قبول کرده اولیتر از تو با نیده و بدکار
آمد بو نصر مشکان سالاران این می بینند جز خاموشی روی نیست تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است

گفت من لجاج با ایشان کرده شود نباید من انکر صفی جنگ بر سد برکرد و بایشان خیلا نمود و سود نداشت که قضا آمده
بود و چون قضا آمده بود تدبیرها خطا میکرد امیر برنشست و حیرانیکه جز باغ شادیاخ است بایستاد و لشکر
را ترتیب کردند که هنگام قرار دادند که همه ترکستان و ترکمانان است و ده هزار از غلامان سرائی ساخته کرد غلامی بسنده
بود امیر سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را بیاورد و نیکوئی گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را گفت
سالار شما خلیفت ما این مرد است هر که از وی بشکوهد او در ایشان کشته آید که شالها داده هر امیر فرمانهای ما نستحما
زمین بوسه دادند و گفتند فرمان برداریم و امیر بازگشت چون انتها بود بیند همه اعیان و مقدمان و والا
حشم ایشان ندیدند با صورت صحیح و فرو شدند سالار بکتغدی و دیگر مقدمان او را که ایشان را دادان این حیله
بودند نامها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند و بازگشتند و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان ایشان لشکر
سوی نادف بالهیق و علقی و آلتی بخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان اما دیر سایه خوردی ما
تا کار ایشان جمله کار کنند و دیگر بدیدند ایشان را و مقدمان مقدمان نقش ساخته هد و حصلها نامزد شد ایشان
ایشان تلبوه سالار بیل داد هر که بخویش داشتند نیز بر بیل نشستند و جمله و می بینند آنچه بعده درم
دهم این مخاطبات ثابت امیر فرمود تا مفوض کردند باستاد ابوعثمان اسمعیل عبدالرحمن صابونی رحمة الله
و این مرد جهد انواع هنر بکاینه نه کاره و حضور گاه مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدهٔ او برین جمله دیدند که
فضل ایشان و بر سیفکنند و این روز خطبه کرد سخت نیکو و فقیه ابوالعلاء صاعد محمد و القصه بجهت آن چند
بایند و بیخ نهاد او که فوت نهاده بگردانید داستوده بار شد جواب که چنین روی داشت ما دلیه آ
ناپید و بما اخیر روز سه شنبه بیست و یکم شعبان سلطان رسید اما نمیخواهد باللشکر حضور بکاتبان ماندنا
بختند دست که سپه لشکر در ایشان سید چون که حیلت نیابد قلب و میمنه و میسره و جوب همه قصد
سره و وقت بپریدند و بسیار مردم دستگیر کردند وقت که خبر برسید فراشان بشادت نجا نهاد به ختها فتاد قضد
و این خبر بداند و بسیار خیر یافته و خبر بود ... ده مال نقد به سیده ... جزاو و امیر بدیدار و سطرابنو شت
باید ندو و دست بکار بردند و دست زدند و همه شب تا دم صبح بودند و بسیار فتاد رفت که چند روز بود تا
نخورده بودند و ماه رمضان نزدیک و چنانکه وی تاه کرده کار ها کردند تا ایشان حوزش وقت که خبر رسید که

لشکر سلطان از هر جانبی هول رسید و هر چه داشتند از تجمل و آلت بدست خصمان افتاد و سالار بکتغدی از غلام
و نیل بزیر آمدند و بر اسب نشاندند و بتعجیل ببردند و خواجه حسین علی میکائیل را بگرفتند که بر پیل بود و بر آن
رسید و لشکر ما بازگشتند بر چند راه افتادند وقت که این خبر رسید چنانکه پیوستم خواجه بوبکر ترکمانان کرد
خانه بجهت آن بود و است نزدیک شادیاخ در وقت بدبختی آمد چون نامه مخالفان و سخت مختصر بود و بخبری تحیر گشت
و اند شد و احوال امیر پرسید گفت شد وقت تحیر گفته است و بهیچ گونه ممکن نشود تا ایشان کاملاً فراغ بیابند
و دوی سپری و دیر وقتی برفت بیگه اشغال و منیر باید و اولیا و حشم و ندیمان بسعادت آمد و دیگر قصد کند
و الفضل چون بدبختی سید و دیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل نقشه و سوری صاحب دیوان را
حاجب سپاهی حاجب بونصر را ایشان سخت خانه فرستادند تا بهم باغ و در بسته کرده کنج اختیار بوده این هم واقعه
و میگفتند و برهیچ گونه تکی آنچه افتاد واقف نبودند و وقت پیکار کاهی در هیچ بخش شد امیر و با نفی پیکر جن
حاجب سپاهی شد و این رقعه ها پیش هر هیچ آن نهادند خادم آن بستند و برسانید جواب آمد که هم
کار داد با ما یکیک که ساعت تا ما متحیر دیگر رسد که نبید و سواران مرتب اند و پیادگان دار باشد که قد
با بکشه آید و هم دیگر را بازگو دیدند و این اعیان بدبختگاه بودند نزدیک ما و پیش ده سوار دید سیده
فرادی او آن سوی از آن دیو و سواران او با اسپ و ساز و از معرکه بجهد ببندند و اکار و سخت زود آمد
ایشان را حاضر کردند و حال باز پرسیدند که سبب چه بود و کار چنین تباه بود که بنشکاه را کشتند و
دیگر آمد و بجهت که قضا چیره شد ندانستند این کار بود ما بعید و خاطر کرد گذشته که قضا در سال و قت بیاید
بی مایه دوی کار دیکر کردند لشکری بیمن بند کیخ فرشته نیز و منبر بوده اما باید داشت بحقیقت که اگر اقبال سالار
بکتغدی نگاه داشتندی این خلل نیفتادی نداشتند و هر کس برای خویش کار کردند که سالاران را دیدا بودند
اینجا بود فرود آمد و لشکرگاه میداشتند حرکت هر منزل بی تعبیه بود قلب و میمنه و میسره و جناحها و ساقه را
و ساقه دادند ساقه و مقدمه ما ست میر فرود داشت کاری بکار ما نیت نیست و چهار پایان شبانه خود سالار گفت
هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که قضا در پرده بی آن اندیشه کنیم تا از آن باز بیتند و چند که طلیعه
بر دو راه ما نیکو بدارند کنید فرمان نبردند و چندان بود که طلیعه از ایشان برفت و در آن صحرا کار افتاد

و الغزیها افتادند و بسیار مردم از هر جنسی بکشتند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را ببردند سالار چون حال
بر آن جمله دیگرگون دید سالاران نیز روی بگردانیدند لشکر در ابر افتادند و درهم افتادند نظام بگسست و تباه گشت خلیفتی چه
با صحرا رسیدند که غلامان سرایی آنجا که بنه بود آشفته شدند خصمان آشفته بودند دست بجنگ کردند چون آشفته دیدند
علی میکائیل بر پیل نشسته بود چنان جایی که او را آن سخت تر باشد که خصمان که آمده بودند مطاولت افکندند و نیک بکوشید
و سپاه آمده بر آن جمله آمد که اندیشیده بودند که بگشت خصمان بگرفتند و دو فرسنگ گرم شد و بسیار
تفت و لشکر حصار از تشنگی تا بیابند آبی بر ایشان چند سالار را کارزار امید کم شد
لشکر بیابان کرده بایند بگرد تا آب رسند و آنجا ایشان استند که بر گشتن خیمه نیست باشد و مردم بود
بفکرد است که آن چیست با کاهی سالار برگشته شد خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند و گفتها
بر گشادند و سخت بجد در آمدند و سالار بگشتند میمنه و میسره و قلب دست و پای برداده پیلی چگونه
ممکن شد که ما از احوال این لشکر خویش گرفته و خصمان به تیزی در آمدند دست یافته چه کرد حال
در آمدند خصمان و بر اعلام ما فتح اینها بزیر آوردند و بر اسب نشاندند و جنگ کنان ببردند اگر نه او
نیز کرفتار شدی و کدام آب و حروب آمده آنجا نیز کس بکس نرسید و هر کس بر جان خویش گرفت
ما را چگونه و آنکه بدان خطی بدست غلامان سالار افکنده قوم ما همه بر فتند و هر کس براهی دیگر و ما در
آشنا بودیم تا در کهسار افتادیم که باز گشتند و امیر شهید ... براندیم همه شب براندیم و ایشان آمدیم و پیش
ما کس نرسیده است حقیقت این است که باز نمودیم که ما را وقت یاد ما را صاحب دیوان نامه کرد با این
لشکر آمده اخبار دادند تا حال بدان جمله شد که یاد افتادند و اگر کسی که دید که خلاف این بود نباید شنید
که ما بعجز این شغل نبود در لشکر احوال و اخبار بدانستی و در جهان لشکری بدین بزرگی و سلطنتی
باید شد از جهالت بشریت اما قضا چنین بود امیر مسعود رضی الله عنه چون شنید نداین سخت غمناک شد
که بدین دانستی لشکری بدین بزرگی و سلطنتی بر باشد خواجه بونصر آنچه شنود برمن املا کرد نبشته
آمد و امیر پس از فنا به وی این اعیان را بنشست و جای آنکه خلوتی تا نماز شام بداشت و امیر نبشت
بخواند و آنچه گفته سخن بنفت منبر دل امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود تا جهان است چنین بوده

است و لشکرهای بزرگ را چنین افتاده است بسیار خداوند را ایام را که بما اعتماد کنند و دولت را خللها
در تدارک یافت و خاطر گفت چون انقضا الفضل الله فی عمل لانا ساعدة سعد ملک و هر کس بجای خویش
و هر وقت بیچون باز گشتند و نیز بونصر را گفت بیار تا خاموش بودی و سخن نگفتی سلطان بتوق بود
که در آنکه بی بهانه اندلشی گفت پیش که بر در عام درشت سخن و با همه خود پیش نمایم و افتاده آن جنگ
ایشان او را یاد کرد نفلی نگفتی و ما دانسته باید بیهوده پیشتر از تدبیر کار است که این اکام خورده بود و نگر نبود
خوی بماند و ایمن دادمند در بیدرنگ دولت بو ثواب گشت خداوند او نه خواجه بونصر کا کوی میم و دیگران را آن نیکو
داشت دل خداوند سلطان الطبع علی حرج شد بر دل وی ثقیل میکردند و من نیز سری در میجنبایندم
و ادب میکردم بیچاره بیهوده بود و من بیچاره که بونصر تیه کردی و تکرار الحاح کردی چه کردم که سخن است گفتی
و نصیحت داشت نکردی آنکه دست او استبداد بکشد و کوشش کار را بهره داد و یکبار گفته خدای تعالی خیرا
سخت نیکو گفتی و سکوت و باز گشتند و من بر اثر او خواستم بونصر بیدم که آنچه سخن بود که
کرده ایشان بودی آمده بود قوم را گفت که ما را همه چیز و این سخن میگفتی شد که آن روی سرینک افتاده حمل میکرد
چنانکه دیده است گفت و من بنده همه روزه وی و انجمن بخواست می پیچید هوا ایرا کار دیدار با مشغول کنند
خداوند را نایم رحیم حدیث جنگ نه نخجیره من است و هیچ نه گفتم نه آن وقت که این لشکر که ما را دید
نه آنکه وی که خاقانه بولی بیقیاد الکون نفیه خداوند الحاح میکند بی ادبی باشد سخن ناگفتن مثل بنده و بر حیرت
است خواستم که مرد و وجه تا بر این دو هنه بیدی امیر گفت بی حشمت بایدگفت که او این نصیحت قرینه نیست که ما
بندگان خداوند را با بیکاره دستان شاه به بیابان کشند و لشکر انجه دین فرض کرده این بقیعرها
کرد آنچه ایشان عادت می بیند کخدمت کرد کسی کنند بر اندازد و دل لشکر را دریافت و مرد را نگاه داشت که
مالهای بزرگ دارد و ما هم را فراز آمده است اگر مرد از این نگاه داشته نیایند مردان آیند و العیاذ بالله
ما را با این زنده و چیم هر خطی باشد بنده را داند که خداوند این سخن ناخوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ است
آنچه نصیحت بنده کاه مشفق بیچ حال سخن باز نگیرد امیر گفت همچنین راست که گفتی و متوجه است حال بنا
و شفقت تو و آنچه گفته سخن رفت و قرار دادند که رسول خزانه آید و مانند این بایست فرستاد

بیغتکی بنودی و همه هیچ گونه سرا می‌دیدی کارها بر هم بر وفق انرا عاقبت چه خواهد شد الله ولی الکفایه بمنه
و روز شنبه شش روز مانده از شعبان امیر سعید از غزنین بگذشته شد بو القاسم علی نوکی رحمة الله
خواجه بونصر که امروز بشرف مملکت است در جهانی روزگار سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود
رضی الله عنه شغل برید بکیه بو القاسم داشت امیر رضی الله عنه در بین روزگار العجمی پسر عبدالله بپرداخت
بود و اشراف غزنین بدان آن بو القاسم مفوض شده اتفاق که ظاهر شد بکار حسین بر بریدی بخواست
حدیث [illegible] رسالت امیر محمود رضی الله عنه بود و نیز [illegible] فوات اندیشه [illegible] شهر و ناست
[illegible] نکوه بر بریدی بد بود و او را انشاء کرد که بهتر بود بو القاسم و من نیز چنین [illegible] سالها [illegible]
[illegible] بزرگ داده باشم و حق مملکت که بایشان دادم بگذارده و چون این خبر بدیشان آمده کرفتند
مى‌آمدند شکسته دل و شهر رفته و امیر فرمود تا ایشان را دل داد و چنانکه رفت بعضا باز بستند
امیر [illegible] درشت میکرد مخالفت کردن سالار را و ایشان عذرها از وی بخواستند از طلب [illegible]
که پیش خواجه بونصر میگفت که دی را نتهاد دادیم اما [illegible] شد است و سالار بکفتدی [illegible]
[illegible] امیر و گفت اگر [illegible] نکردندی همه ترکستان را بدیدی لشکر تو [illegible]
رضی الله عنه که مادر این حال [illegible] است و خدمت و نصیحت تو ظاهر گشته است [illegible]
شکسته و بسته [illegible] و این گفت و خون بر لب بود که این پادشاه را افتاد و چون [illegible]
[illegible] شهادت یافت و از جهان فریبنده ابیره [illegible] که همه شرح کنم بجایهای خویش ان شاء الله
و جل [illegible] دفع توان کرد این ملک قضا آمده و آنکه علم غیب خداوند جل جلاله [illegible]
ما [illegible] و حکم او ایزدی [illegible] همه اتفاق خوب است و کتب [illegible] باید خواند که عجایب [illegible]
بود [illegible] از دیده [illegible] این پادشاه [illegible] کرد و باید چیزی بود [illegible]
بود [illegible] تدبیرها و لکن آنچه ایزد عز ذکره باید داشت که همه بود [illegible]
که [illegible] همه حدیث این [illegible] میگفت و با بو نصر بو الفتح رازی [illegible] میکرد لشکر را [illegible]
می‌بایست [illegible] کسی آنجا بود [illegible] فرستاد ان شاء الله

بود و سه ماه [illegible] آمده [illegible] و از آن [illegible] ایشان با ما [illegible]
که خداوند سخت [illegible] و ستور [illegible] و سلاح [illegible] دست ترکان افتاد [illegible] شدند
و [illegible] که چنین حال [illegible] امین شد [illegible] کردند [illegible]
نبشتند و رای نفند و کفتند [illegible] اندیشید [illegible] این حال [illegible] چنین [illegible]
[illegible] انداختیم [illegible] خویش [illegible] داشتیم [illegible] تدبیر [illegible] خواست
[illegible] چنین حال [illegible] اندیشید [illegible] و آلت [illegible] آمد [illegible]
[illegible] سلطان مسعود پادشاهی بزرگ است [illegible] و اگر این لشکر را از [illegible]
[illegible] سالاری چنین حال افتاد [illegible] لشکر [illegible] افتاد [illegible] باید شد [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] خواست [illegible] است [illegible]
[illegible] گرفتند [illegible] جواب [illegible] که [illegible] خویش توانیم [illegible] امیر [illegible] گفت
[illegible] و نیز گفت این تدبیر نیست [illegible] که هیچ حال [illegible]
[illegible] مطلوب [illegible] لشکر [illegible] این جواب [illegible] است [illegible] گفته بودم
خداوند [illegible] شد [illegible] اندیشید [illegible] میگفت [illegible]
این [illegible] رسول [illegible] آمد [illegible] ترکمانان [illegible] مردی [illegible] دانشمند [illegible]
[illegible] سخت [illegible] نبشته و [illegible] الکریم [illegible] و [illegible] کرده [illegible]
[illegible] و صلاح [illegible] خوب [illegible] خداوند سلطان [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] که شمشیر کشیدی [illegible] لشکر [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] کردند [illegible] کرده [illegible] خویشتن [illegible]
گفته بودیم و این [illegible] بود که افتاد [illegible] اگر [illegible] بحکم [illegible]
[illegible] این [illegible] شاه [illegible] و [illegible] این کار [illegible] باشد [illegible]
[illegible] و این [illegible] جواب [illegible] شد [illegible]

کرد تا نکوهش کرده و اگر معتمدی با این کس فرستد خواجه بزرگ از آن خویش نیکوتر باشد سخن ما شنود
مقرر بکرده که وا نبکائیم جز صلاح بجهتیم خواجه بزرگ این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فرو نهاد
بگذاشت تا مترشال داد تا رسول را فرود آوردند و این حال بتمامی با امیر بگفتند خلوتی کردند و اعیان حاضر آمدند
و امیر را این تقریب خوش نیامد و بر آن قرار دادند که قاضی بونصر برسولی فرستاده آید با این دانشمند
تا ببرد و سخن اعیان ترکمانان بشنوند اگر ... ... و آنچه گفته اند ... رسول
فرستند و سخن کناده بگویند وقت ... راست نهاده شود چنانکه ... قرار کرده و از پیش امیر بازگشت ...
دبیر صاحب دیوان رسالت را بنشستند و مثال نمودند که بسیار جهد کرده آمد تا در ... سلاله
کرده شد تا این مدت بپذیرفت و این رسول را معتمد آن مردمان است با یکدیگر آنچه باز گرداینده آید تا
این کارها با ... شد صلاح باز آید ... ... تاریخ ... آمده است این مرد
دعاة الرجال با فضل ... بسیار ... ... محمود ... ... بود که
او در قران و اول امیر عادل رحمة الله علیه در پیش ... کرده بود ... ...
آنجا ... ... قرار گرفته ... ... و امیر محمود ... ...
حاصل شد و بوالحسن ... ... سبب ... ... امیر محمود ... ...
چنین شغل ... ... و امیر مسعود ... ... شغل ... ...
کرد که بو شغل بو سعید شرف داد ... ... آنجا فرستاد
نایب ... ...
... ...
... ... و شراب و کباب و حقیقت آن ... ... و از ... ...
و قیامت خواهد بود ... ... برخواهد آمد
این ... ذکر ... ... محمد و ...
... ... امیر ... ... پیغام داد ... ...

رسالت

رسالت و بازگشت و کار ... ... و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با
... ... روز پنجشنبه ... ... و آنجا بماند و باشنی ... ... بودیم باید ...
نامها آوردند ... ... قرار گرفت ... ... روز چهارشنبه
... ... شوال ... رسول ... ... یکی از آن ... و یکی از آن ... دانشمند
... ... و بسیار سخن رفت ... ...
سخن به پیغام بود ... قرار گرفت ... ... آید و ایشان را خلعت
... ...
... ... ولایت ... ... آید و ایشان ... ...
آنجا ... ... آید ... باشد ... ...
... ...
و ... ...
... ... و اسب و استام ... ... ترکمانان ... ...
... ... خلعت ... ... شوال
... ... سوی ... ...
تا ... ... صاحب ... ...
... ... چون ... ...
خواسته ... ... امیر ...
مردم بسیار فراز آورده است ... ... سپاه سالار علی ... ...
... ... و آن تدبیر باطل ... ... قرار ... ...
... ... که آنچه رفت ... ...
... ... آمد ... ... تا رسول ...

دسته همگان نرفتیم پیر انصر کان اذا نا همراه تخیج خوانیم تا دانستی که آنجا باشیم و جا پیش این فوج داده آید بکار
اشعر به تمام خداوند شاه شنیدم دو الفتنه همگان بود امیر نخفت شد عبدالجبار نیست امثال این بحرزه
ما در همه آمده ندانستند و اندازه گذشته و جز ان آنقات اذکاه شراب کرد و تسمع همگان تمامی بجای آوردند حرمت نیکو
با امیر شراب کرد و سی عبادت ان حیث بالخیر و صاحب دیوان رسالت گفت کار سلطان درست شود و داده محال است اند
قسم امیر بادی عظیم میدیدم اکنون که شد و بینما یکدیگر ازیشان رمیده اند و هرچند جهد کردند که صنیع ابو حرشاه
هیچ اعتماد نیست و شنودم که غلامان و تنقلات ها را استخفاف کردند و کلاههای دو شاخ را پای انداختند و بطلخ کلاه
داشتن پیش نبایدکه فتنه بجنبد که مالی آقا من انکرکه حد خویش ببرد و نیکو کرده و نیز گفت چه بیگوئی سرای پرده بیرون
برده اند و خود را بجای اهدی رفت اما تو نیز داشت این نکته ها بدیده و اگر به روز و مجلسی لشکری نیکو تیمار کند
و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر در این باب خواجه بونصر او دی رفت و با امیر بگفت امیر جواب داد
که نه اکار ازیشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بر لیج بیرون آید که اینجا پیش ازین مکث
مقام کرده کار تا سخت و شغل زیاده شده است و رقعه صاحب دیوان الحلیم خراسان رسیده است و دین نبشته بود که
با سوی سلجوقیان و دی نیز مردم بسیار آورده و لشکر بسیار است و هیچ راه نمانده و بهمه راه نیز رفت
و فی باده کنیم و همگان را باید کوشش باشد صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بلخ اندیشه
باید پیوندند و مال و الرابع بحکم آنکه نامه ها نبشته ایم انتظام را نیفتد بهیچ وجه دیگر نیست آید که سا
دو نوبت خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که بهر حال فردا حرکت خواهیم کرد و بنصر باید
و با وزیر بگفت و همه تمام کرده شد و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد التاسع عشر من ذی القعده
از قتابه بر رفت و سلخ ابهار بهراة آمد و بهراة روز یکشنبه ششم ذی الحجه بیرون بود و رفت و ابو نعیم بجز
و روز ... سخت شاد کام بود و بنشاط شراب و صید مشغول و سالار ... آمد و خدمت کرد و از
جنگ احمد ینالتگین ... و نیکو خدمت ... گذشته بود و ... آراسته و بسیار ...
با علامت و چتر و تیمار هندوی ملک مرای بود و نیکی دیگر بود امیر وی را بنواخت و نیکوئیها گفت و امید ها
و همچنان پیش هندوان ... و بر بالای بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بر وی بگذشت ...

بیکی

نیکو لشکری بود و پیلان و اشتر نیز بگذرانیدند و تیغ ها و خیمه که بخراج ستده بودند که امیر را سخت خوش آمد این
لشکر بود و چند لشکر که با وصول بونصر گفت مسعود ... تا بر پای شایسته آمد و خدمتهای چنین
کرده بود با جانب وی و وی هرچه فرموده بود و را معتمد ... و نیز او دیوان رسالت باید برد و بونصر گفت فرمان
بردارم و وی مستحق این نواخت هست و برا دیوان آوردند تاریخ سنه سبع و عشرین و اربعمائه غره
محرم روز یکشنبه بود و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر رضی الله عنه به بلخ آمد و تخت روز بود از نهم
ماه در کوشک در عبدالاعلی نزول کرد و روز دوشنبه نهم این ماه بباغ بزرگ آمد و رسولان ترکستان آنجا
بر صفت کنیکو ساخته بودند و جای فراخ بود و محترم ترجمه الحجاب با صهرین روز که امیر به بلخ رسید آنجا
و وی را استقبال نیکو کردند و بجای نیز فرود آوردند و خوردنی و نزل بی اندازه دادند و دیگر روز
آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت و همه دلان کوشک که داشت کرده بودند باز آمد و ...
بجای ... رسول ... خدمت ... و هرآنچه ... تنها ...
آورده بود و الحجابیان از اسبان گرانمایه و غلامان ترک و ... و چیزها که از آن نواحی خیزد ...
آوردند سخت بسیار و موقع خوب افتاد و روز پنجشنبه نهم ماه محرم ... بزرگ و نیکو بساخته بودند ...
بردند و الحجابیان را بیاوردند و همگان بنشستند ... ان خود آوردند و مطربان ... شراب
و روز پنجشنبه ... آمد و روز چهارشنبه نیمه ماه محرم و الحجابیان را خلعت سخت نیکو پوشانیدند ... هندی
و نیز ... زیادت کردند که این آزاد مرد ... بود و اما ابوالقاسم ... و صلت داشت ... و سالار حاجبان
در سنه ... بر جایست ... تا شد که ...
... و ... که ... کفایت ... و الحجابیان ... خلعت بپوشید ... پیش آوردند ... خدمت
بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت برامیر ... آمد ... خویشتن
شناسان ... علی تکین ... بسیار سالار ... لشکرها زیاده شد و ...
آمده ایم و ... سوی ... باز گشت ...
گران ... چنین کنم

چند مسئله که جواب آن گفت و در ایام اطراد بر بلخ نشستند و در نیمه صاحب دیوان عمال آنجا آمدند و عهد تازه کردند و
والسلطان و سوگند گران بدادند و باز گردانیدند و نامه دیگر بر نوشت و سوی چغانیان برفت و امیر روز یکشنبه
ده روز مانده از محرم بکنار رفت بشکار با حاجبان و ندیمان و مطربان و دو روز بکشید سه شنبه بلخ باز آمد و یکشنبه
رسول از نزدیک علی تگین با کالیجار رسید و تگین و دانشمندی سمرقندی از ایشان رسول آمد ایشان آمدند و نزل
نیکو دادند و پس از سه روز بار یافتند و پیش آوردند شاه را و امیر چیزی نگفت که آنچه بود از فرستادگان فرستاده
امیران درگاه ماندند امیر چیزی شاخ گفت و از دانشمند سخن آمد و فصیح بود گفت و از ما کسی آمده
انفیذ که سلطان خصم کبیر را با امیران سپاه آمد و بدیشان ایشان ایشان پیران آمده استند که
آمدند و لیکن نیک گفتند که عالم الغیب را یاد کرد و ایشان را بالام بر نشستند امیر او پیر و صاحب دیوان
رسالت خود که ما بر بابت خواجه بزرگ گفت نیکو یافتند از خراسان و ما و کار و ایشان خواسته
شد و بدانست نیک بود و ابوالحسن عبدالجلیل را که کار از وی آمده است که افتاد که ایشان را بر
ابوالحسن گفتند با وی کرده بود پیر را علی تگین را گرفتند تا بنشستند تا میان پدر که شمن تمام شده و آن غنو
بنماید که عدنان حوالت بر رفته آید و عهدی کرده آید که ایشان گفت بباید آمد مطلع بلید
و این کار بر کنار و خواجه بزرگ خواجه بونصر بیامدند و نامه پیران علی تگین را آماده کرده بودند و نامه
با قاضی بنیاد خواسته عدنان حدیث ترمذ و خواجه آن سرها بود که افتاد و آنکه بر آن داشت
نزدیک کرده شد کسی سلطان خطیر بفرستاد آنچه رفت و کار افتاد آمد و دستهای مرجان که کرده بود بنامهاء
از فیض خلعت بزرگ بر زد تا امیر رفت و بلکت و مرابهای خوب بآمد و تخت بار کرده و رسولان را در
کردانید و مستحق آثار کرد و خیر رسولان را بکار او بفرستاد و ابلاغ از همه بیشتر شد و رسولان پیران علی
تگین را خلعت ساخته دادند بجمله بر رفته و صلتی بسیار و عهدی بستند چنانکه از آن یاد کنم در جایگاه خویش
کار و آمدند تا اثر در پر حضرتی نباشد و روز یکشنبه نیمه صفر خیر از خلعت داد و تخت نیکو خلق حسین
طیب سیاسی ابیوردی بزرگ داشتند و خلقی تمام از خلق نیز وجلیل بود و تحفهای باید بسیار بود
نیکو چنانکه این شغل ساخته دو هم چنین آنها بر رفتند و ایشان را داشت نیکو که آمدند و مهیا گشتند
فرمود

خلعت دادند با الاجی و دیوان خاص خاص تخت نیکو چون پیش امیر آمد خدمت کرد امیر فرمود او را گفت خوش باد
مهم بجوار امیر که ساخته بودند با وی فرمود امیر بستد و تلطف را نیکو خواند و آن طوق را بدست خود در گردن وی
افکند و نیکوییها گفت بزبان بجد و تکلف نموده بود و رسولان را علی تگین را بازگشت و روز چهارشنبه چهارم ماه
ربیع الاول امیر جشن بزرگ ساخته بود سخت با تکلف و هشت روز از غار در صفه بزرگ و همچنین بار بلخ بزرگ
و همه بندگان و اولیا و حشم و قوم تماشا برگزیدند و امیر آمدند و بر تخت ایشان بنشاندند و شراب دادند و کار برگرفت
برفت و برخاستند و امیر از باغ بدیوان رفت و شراب نشست و روز پنجشنبه نیکو روز آمد و هفته
شنبه پنجم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت سالاری دادند با الاجی کرده و مرتب و بر امر شده بوسعید خلعت
دادند تا لاهیا و باشد خلعت بسرای کرده و با ایشان خراسان و تا آنگاه که بوالحسن بر آن روی مرد و ده
یکشنبه بیست و چهارم این ماه امیر بپا در فرستاد تا خدمت کرده بو المظفر برخاست و علی میکائیل رحمة الله
شحنه گرفت و کارها بدو و اندیشه بد و در این سالها صاحب دیوان خراسان بود و از خراسان نامه صاحب
بریدی که آنجا آمد از قیاده و عراقیان که با ایشان پیوسته اند دست بکارها آمدند و فضلی ساده سیر
هر جا تا مقام را میتوانند و هر چه بباید بستانند و فساد پیدا است تا ایشان را فرستاده بدو که
از ایشان زیادت و دیگران آمدند و پیلان چهارپای و اگر ندانند و از ترکمانان و در خراسان ایشان را شد و
ایاب و ایاک کرده بود که تدبیر شافی باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان تا پیش شود امیر مسعود
غمناک گردید با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم رای زدند و بر آن قرار دادند که حاجب بزرگ با
ده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و فرمان بوالحسن عراقی باشد که در لشکر کرد و مرتب بهرات بباشند
و بوالحسن مرد رسید و جهان دیگر نشسته بحاجب بزرگ دادند و بحکم مشاهده یکدیگر کار میکنند و صاحب
خراسان سوری مال تا لشکر او که باشد و خراسان را از ترکمانان خالی کرده شود و روز دوشنبه
دهم ماه ربیع الآخر امیر بر نشست و بصحرا رفت و بر بالا ایستاد با تکلفی هر که از خیل تر مستعد و اندر
موجود و موضع ایشان بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه آراسته و با سلاح
و پیاده سخت خیاره سیاه و خیر بکشت و حاجب و بالای او از آنجا آنچه بخراسان و با نام بزرگ بود

دیگر جلد بدا فوج فوج بایستادند هر طایفه حاجب بزرگ سباسی کاری عظیم کرده بود چنانکه امیر بدید و خوش آمد
الحسن عراقی و دیگر مقدمان و غلامان پیش بکرد و بدین عرض بپرداختند دیگر روز شنبه بکرد بوالحسن عراقی با لشکر
و عرب برفت و سه دیگر حاجب سباسی با لشکری که با وی نامزد بود برفت و کدخدای لشکر و انهای لشکر
امیر سعید صراف را فرمود و شاگردان یافت و بر اثر حاجب برفت و کشش عارض با این لشکر امروز سه دیده
که عرض میکند و مال لشکر براه او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال دیگر اساس میکرد
و هر وقت ممکن نگردد که جمع بحضرت کنند احتیاط بر بوسهل احمد علا او بود استاد شن خواجه بوالفتح
عارض و بیر ابیثنا بود فرستاد و حنبیر و بیر البیادخت و امیر ابراهیم وی شالهای توقیع فرمود و نامه
نبشتم منکه بوالفضلم و وی نیز برفت و سخت جهد شد در بین خدمت و چون حاجب بزرگ سباسی با لشکرها
آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزادمردان را الاعظم بتحمل بزرگ بچند مدت برکنار افتاد و بنجا روز
رسانیدندش و مال و غیر مصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون بجای است که این
این تصنیف میکنم و کار است سدید و صدیث قوی دیوان عرض دارد و البته اقصی شاگردی را استوار [illegible]
جز من آساده و فرمیاشد و مرد کارکرده [illegible] میکند و لکن ابروی شغل نیست اگر عادلی معزول شود [illegible]
نبشته و مهد خرقه دادن این اختیار کنند که او کرده است و خود نیز برفت و حاجب بزرگ بپوست [illegible]
خراسان کشیدند و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار برنشست و بدان مرو الرود رفت و شنبه [illegible]
ابن امیر بلخ بزرگ و روز چهارشنبه [illegible] جمادی الآخر از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد
روز [illegible] آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روز بکار [illegible] بکوشک باز آمد روز شنبه [illegible]
شهر بلخ برفت [illegible] آدینه [illegible] بجامه [illegible] دار الملک رسید و بکوشک کهن محمودی
با افغان شال [illegible] که فرمود آمد و کوشک مسعودی راست شده بود بجای [illegible] برنشست و آنجا نهفت و
و باستقصا بدید و فرمود که خاصهای که داد از [illegible] غلامان سرای خود [illegible] و دیوان عارض و ما
حبد یاده و سالار و وکیل را پیش بکوشک کهن محمودی باز آمد و مرو [illegible] شراب [illegible] افتاد و هر کسی
خویش داشت میکرد و فراشان [illegible] سلطانی [illegible] ندانند و [illegible] چنین کوشک [illegible]

هیچ جای و هیچ پادشاه چنین باغ نبود و همه باغش [illegible] خویش ساخت و خطهای او کشید بدست عالی
کرد چنین [illegible] سه آیتی و بدین [illegible] و این کوشک بچهار سال برآمد و [illegible]
نفقات که کرد بحشر و بیگاری [illegible] آنچه که از بلخ [illegible] شنودم که وی [illegible]
و علی گوید که گفت هفت بار هزار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است و علی گفت مرا معلوم است که [illegible]
حشر و بیگاری بوده است و همه بعلم من و بجد امروز این کوشک عالی است هر چند بجای خلل افتاده است که
بناها و باغها [illegible] باشد و بیست سال است تا نباید تمامی کنند بنا ها و آن نیز چند [illegible]
هیئت این حضرت [illegible] و بناها [illegible] رضی الله عنه روز سه شنبه پنج روز مانده
از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت و روز دوشنبه نهم شعبان چند تن از امیر زادگان [illegible]
ختنه کردند و بعضی از بزرگ سالته بودند کاری با تکلف کرده و هفت شبانه روز [illegible] آمدند و [illegible]
بود و امیر نشاط اینچنین [illegible] که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا میکردند
شراب میبود و چون ماه روزه درآمد نشسته و روز شنبه روزه گرفتند و روز آدینه بیست و نهم این ماه اخبار رسید که
[illegible] سخت بهم که این نواحی بر اسمعیل خنداده قرار گرفت و چون اینشاه التونتاش و جمله آن اطلاعات
کرد و او را بکشته بودند بدست آوردند و بر وی بکشتند و همچنان هر کس از آن صاحبه بزرگ احمد
الحمد بود و دیگر [illegible] نیز بکشتند و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بخشد و همه کارها نیکو کرده و ...
فرو گرفته اند و از ترکانان سواران توقیف او پیوسته است و از آن روی سوی [illegible] امیر بدین خبر شاد
بند شد و فرمود تا بر در وی [illegible] و امیر بزنیت باز داشتند خبر آن خوارزمشاه را گفت فرض نباید غم خورد [illegible]
شنبه میکرده بود سخت بر سم و با تکلف و اولیا و حشم را بنجان فرمود آوردند و شراب دادند و روز یکشنبه بیست و [illegible]
امیر بشکار رفت با ندیمان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکار کرد و بنزدیکی آوردند که [illegible]
کی از خوارزمشاه و حال و روز یکشنبه [illegible] از بلخ صد فرسنگ آمد و یکشنبه دیگر شش المحرم عراقی دبیر
سالار کرد و مغرب بسوی هرات رفت برراه غور یا باخت و بجای سخت نیکو حاجب سباسی الکبیر [illegible]
نیز بدین سبب شوریده گشته بود روز شنبه سوم ذی القعده خداوند زاده امیر محمد احمد [illegible]

بپیری هندوستان تا سوی لهور و مضافات یکی چنانکه امیر را داد هند که فرزند چنین پادشاه باشد و دبیر آسته
سپاه دادند و نیز صاحب دیوان الفتح علی فتکان دوات ابا بیری رفت و سعد سلمان مستوفی و طلوع عقد
محمد بستند و ابن مالک نادعلی او علم و کوس و مهد بود و دیگر چیزها پیش آمد رضی الله عنهما بقیه روز
بلخ بر رونق و سلطان مکان شکرفت و وی مستوفی سجده ... بجای آمده و برفت و رشید التونتاش
خوارزمشاه را باید برادر وی بردند تا بلهور شهر بند باشد و روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه رسید از
سوار نخشب که علاء الدین اعلی چهار کوه از لشکر مضطرب نیست افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سوی
اندیشکاه که بخراسان سوی خود فراخته بود و نامه داده سوی خراسان بازگشت برادر امیر رسید این
خبر شادمانه شد و بوق و دهل فرمود زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند
جواب نبشته آمد با جامه و لیله عیدی راوی به محل احمد محمد و اتش سپاه سالار و گفته شد که آنچه دایت علم
خواهد بود نباید جست از آنجا بهرات آییم و ما لهاوری اقبه آید و مبشران بازگشتند و صفای جنگها از آن
نویسم که تاریخ از آن تنقیح یافته و شرح هر چه بر روی جبال الرفت همه در بابی مفرد بنجوهها آن شاء الله وقت بازگرد
بیری رفت تا بنشابور آمد و نوی جبال الرفت باشد در آن باب همه ها انها قریب گردد و دو روز دوشنبه چهارم
ذی القعده همه کامه بود امیر شهاب الدوله مسعود همه کامه بخت سخت در صفه سرای محمودیان جهه خواستی بنه تاج مرصع نهاده
راست نشسته و همه اعیان و امرا کرده و بر قلعت دوات بیکمند و چهار رکن بر وی که هر امارت اندست شد چنانکه او را هزار وجی که ... است
خانکه نخبه آید بجای خویش بنشاندند آنگاه اولیا و حشم پیش آمدند و نثار کردند و بازگشتند و همگان از ادراک شده
که هیچ جبرل بار جیب بمراتب نشاند و هدیه آوردند و کرفشند از آن و الی نشابور و حاجب لشکر و ارکان و کوتوال عبد
عبد الجلیل بر راه از آن ناحیت بازگشت بخراسان مضطرب شد چون سخای دیگر که با آن جهانرا استمالت کرد نامه‌ها یابد
باز آید و خواری آمد و از آنجا مجلس دیوان رفت و از نشر و امضای تهیه را آمد با کاتب عزیزان مر خوند آمد بوقت هم گفته آید
با پاکیزه و از نخبه وی مصیبت رفت و منادی کرد تا بامداد از آن همه الا که آن مستولی بدیوان خراسان بر محمد
عال المراتب مال و نیک و مکرم گرفتند تا آنگاه که ازین فراغت افتاد پر امیر بیماست و دراز گشت بامداد بنفس آمد
بکرد و اند و بدان منازل در نشستن آمد و بر هر چه در صفه جامه شت صحبان محمود بستانی بر است و زمستان نیز

کرده‌اند

کوشک بر بدیدار است و گرداگرد محلتها نهاده است که بمقدار ایوانها دو فرسنگ است و این خانه‌ها را آئین بسته بودند که به سنت
عظیم و فراخ است و آنجا ستور بنهاده بودند که بدر باب و خراشها بر آنجا نهفته و غیر نهاده ندیدی و ستوده بیت
آمد و در هیچ روزگار ندیده بودند و غلامان صف زده لازم انهار و آب بر انداخته و آمدند و مرغزار که گرفتند و غایه و طلایه
آنجا ملازمت و پیش نهاد که بود است ملوک را از نخجیرگاه بطعام میکردند و بزرگان دولت بجای رسیدند
آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار بردند و مطربان بر طریقه الاستیلاء بیخبر زدند و شراب نوا
شد بحجابها و مطربان و اسبان و ملکانها و مطربان ندیم کرفشند و رودی بود جلاب که چنین پادشاهی بود
و ندیم شراب بخورد و بگردیدند شراب کشتند و باز گشت و امیر را تا نزدیک نماز پیشین بسوی هوا که ندیمان پیروزی
بازگشت و جز نیمه شبان بیامد که این باغ در آن نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص
مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر بود پس از آن بازگشت و روز دوشنبه نهم ذی الحجه و دهم روز ... در آمد
کردند و امیر شهاب الدوله بدار الخلافه آمد که برنشیند انبوه روی بدشت شابهار و بایستاد تا نماز عید
آمد و هم قربان بجای آورده شد و امیر از نماز بیرون آمد و در صفه بزرگ که بجای داشت کرده بودند به
نشست و اولیا و حشم و بزرگان را آنجا فرود آوردند و بر سر خوان شراب خوردند و بازگردانیدند دیگر روز
امیر بار داد و چون از بار فارغ شد و اعیان دولت خالی کرد و پس از نماز بیامد و قرار گرفت که امیر سپاه
بت رود و وزیر را فرمود تا اگر حاجت آید رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را ابن رستم ماند
و امیر مودود و سپاه سالار علی عبدالله شار الیه فرستاد تا بر آن مواضع و لشکر قوی سلطانی بلخ بود
و آنجا مقیم باشند تا مهم خراسان متوجه باشد بلشکرگاه حشم و بازگشت و کار خراسان آسوده کنند و دیگر
روز امیر بر نشست و بپیل و ماخام بدشت شابهار بایستاد تا فرزند عزیز و سپاه‌سالار و لشکرها آسته
پیش آمدند و تعبیه کرده بگذشتند و امیر حشمت و مقدمان و سپاه دست بجای آوردند و سوی بلخ برفتند
و خلعت یافته بودند پیش از آنکه برفتند و امیر سعادت که شده پیش آمد و امیر سعید و لشکریان خلعت و آخر
کرده بودند بپوشید و پیش آمد و شمار آن ساختند تا بر تخت متعلم کرد و بگو ... شیخ ابو حامد بواسطه العبا
اسفرائنی بدیده آمد که در آن خلعت بزرگ بر علی آوردند و خلعت دادند و شمار آن تا پیش کار فرزند را

و کارهای غزنین باشد و قضیه نوح را امثال اندر تخم خداوند زاده و رعیت سلطان و رعیت کمال و تدبیر
امروز پوشیده نیست و دوست منت ایزد عز ذکره را که فضل الاولیا بنعم و بر آثار نیکو تمام و بر تاریخ که خطا نکرد
خواجه محمد منصور مشکان رحمة الله علیهم ندیمی را در نبودند و سلطان این فرزند را بر میکشید و در بار
تمامی غلامان و آلت و ماشیت و حشمتکاران وی زیادت فرمود و ویرا امیر دوست تر داشت و پیکره دیگر
خواست و خداوندی که پادشاه زاده بکوده که مجولی گذشته شد چنانکه بیایم و تخت ملک پسر امیر پدرش
یافت و کار او این شیر بچه پاب انجاست و همه رفته اند خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد و سلطان
ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین چون امیر مسعود رضی الله عنه از این کارها فارغ شد و سرای
بیرامجت فرمودند از نظر این حرکت کرد روز پنجشنبه سیزدهم ذی الحجه و بکینا باد روز چهارشنبه
ششم این ماه و هفت روز آنجا مشغول بود به نشاط و شراب و چون سوی بست کشید تا بیخ آن ده و غزنین
آدینه سلخ ذی الحجه روز دوشنبه بود و بکوشک دشت لکان فرود آمد روز پنجشنبه چهاردهم محرم امیر رحمة الله
علیه و این کوشک از بست برنشست بر یکفرسنگی است نزدیک از پیشین که همه لشکر بجمله بودند و از انجا بنشست
بنجیره آمد و نواحی آنجا چون برستند شد بجیره بادی باندند که بچنین که نشاط است و افزون از آن پسندید و شش
که بانجا رسید و بجیره را بسیار گرفته بودند بیوزان و سگان و امیر بر حضر نشست و تیر میانداختند و غلامان
در باغ میدویدند و میگرفتند و سخت نیکو شکاری رفت و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمة الله علیه
کرده و هم اینجا به بست و کوه موزی در راه بگرفتند بکمند و نداشتند که اکالمادی فرمود تا او را بغزنین بهادند
بنام محمود و نگذاشتند که تماشای بیشتر آن خواندند و بودند که بهرام گور چنین کردی و روز آدینه نوزدهم محرم
رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و فرود آوردند و ایشان نیکو داشتند دانشمندی بود بخارائی مردی سخن گوی که
کرکشندی از نزدیکان آن قوم است و دیگر روز شنبه امیر بار داد با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند
و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت و پیغام
بگزاردند نامه سوی وزیر نبشته بودند و حوالت به پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما
این نیاید هیچ دست درازی نرفته است تا پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگر اند که

بر همه داشتند و نفکاله

آیند

آنچه که در نسخه بجای آورده ست و اشتغالی که ما داده آمده است شغلها است و این مردم و کار ما دیدیم و بر
باید که خواجه بزرگ بمیان در آید و وجه آن بخداوند سلطان تا این شهرها که باطراف بیابانهاست جوره
و سرخس و باورد ما را داده آید چنانکه صاحب دیوانان و قضاة و صاحب بریدان خداوند باشند و مال بیستانیم
و تمام بدهند به بیست کار باز مانند که خداوند باشیم خراسان را پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق
یا جای دیگر تمام کنیم و چون کار و دستوری میان بندیم و سباشی حاجب و لشکر نیشابور و هرات تمام کنند اگر قصد
ما باید نمود آنگاه ما را مشغول باید شد و حرمت ما در میان برخیزد و التماس ما این است و ایشان بر ترتیب
آنچه گفته شد با میر بگفت جواب بنده اول که رسولان را بلشکر آورید و شما وقت بپائید تا در این باب سخن گوئیم و بعد
و بنشستند و هر دو توفیق امیر و وقت را میر سخت دژم شده بود و وزیر را گفت این کار بسط و اقتراح این قوم از حد
بگذشت انکه خراسان را غربال کردند و از دیگر سو همچنین حشو و سخن کنایه میفرستند این رسولان
باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها ابیمر جست فرستاده آمده است و
ما اینجا از بست حرکت میکنیم و بهراة خواهیم رفت وزیر گفت تا این قوم سخن بر این جمله میگویند و نیز آورده اند
بودجه حشمت بر نداشته بهتر باشد معاملت آنچه باید که جواب درشت و نرم داده آید تا طاعتی در میان آید
انگاه اگر خداوند فرماید بهراة بود و صاحب بزرگ بجمله لشکر اینجا آید که کار ایشان ساخته آید و صلح ایشان
یکجا نموده آید و خداوند نیز از پی فلک باشد اگر حاجت آید بحرکت کند امیر گفت این سوم است این رسولان
بنجا باز گردانید و آنچه باید بگفت خواجه بونصر را فرمود تا پیش ایشان بنوید و آنچه را نیک سپاسی گشتند و
بنشستند و میگویند که انبان ... والحمد مادی این کار را نیکو دیده آید هر دو باز گشتند و خدمت در روز روزنامه
بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان را صلت داده شد و باز گردانیدند و امیر
خراسان روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرم و روز سه شنبه نیمه صفر بطلخضرحاجب بدیدی هراة و پای
غرجستان رسید که دوازده تن ترکمانان با چهار هزار سوار سلاح از راه و پل زنده غور و سیاه کوه قصد غرچستان کرده
و آنچه نادره گفت باید نموده آمد و چشم ما بدیدند تا فال واندند از آن امیر سخت تنگدل شد ایشان را جست
را بخواندند و گفت که این قوم را چه باید و دشمن در دست چون قوی اند بوده با لشکر ساخته را سوی هرات

باید رفت تا سوی غزنین دریم که پنجاه سال تا ناخلال اشتوا افکنده است و دیر گشت تو را برداریم اما تا بنده را اینجا حقیقت
کار آنجا که متحیر افکنده است و هیچ نیز از او مطالعه به غزنین نتواند رفت امیر گفت این محال است که
دشمن که مقیم است بدین شهر و در خبر کار رفتن در باز کنی چون پنج شش ماه سوی غزنین باید رفت و وزیر باز گشت و
در آن خلوت و تدبیر بود ندیمان نشستند و بو نصر پیغام دادند که اگر چیزی است اینجا حقیقت است چنانکه ساباید
کرد نظر و کرده بر رفت و پیغام بگذارد امیر گفت نیک آمد هنوز تا حکیم آمد تا بیک اشتر و اسباب غلامان
اسپ و پنجاه آورند گفتند نیک آمد کسان رفتند تا یافتند اسباب و اشتر و فراهم خیمه لشکرگاه افتاد
مردمان علفها انداختند که اسباب اینجا رفته بودند بیماری از آن در رفتن گرفته‌اند و لبه بو نصر را گفت علف کامه داد و دیگر
این خبر سخت مستحیل است و هیچ گونه دل نخواهد این را قبول نکند و گفته‌اند لا یصید من من الاخبار تا لا
في الرای و الحزم داده‌اند و هر جا است هر جا تا استبداد عظیم داده که هر چه او اشد و استخبار آنکه
او گفت روز شنبه پنجم بیامد نامه دیگر رسید که آنچه در رنج و بیم بود بغتة چاه شد و سوار صد و پنجاه
با صد و هشتاد شده بودند و گفته که ایشان مقدمه هم اول بودند تا حیلت تا جای که ایشان در خطر
بودند امیر بدین نامه بیارامید و رفتن سوی غزنین با لا گشت و مردمان بیارامیدند و روز دوشنبه
صفر امیر به شکار برنشست و بکنار و هیرمند رفت با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و مقربان
بردند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه به صید مشغول بودند پس بر کرانه آب فرود آمدند و خیمه‌ها
و شراعها زده بودند نان بخوردند و دست به شراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده بی‌آنکه
برنشست و کشتیها آنجا رفت و ده بیاوردند یکی خردتر آنچه نشست امیر راست کرده بودند و بیاوردند
شراعها برو کشیدند و در آن نشاط رفتند و کسی که شراب پیمایی امیر را بود و ساقی و غلامی
سلاح‌دار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی دو مرد و در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آنچه
ند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد بانگ
و هزاهز و غریو خاست امیر برخاست و هنر آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند ایشان درجستند
هفت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و به کشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد چنانکه

یکدال

یکدال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن اما ایزد رحمت کرد بعد از آنکه قدرت بنمود و سوری و شادی
بدان بزرگی تیره شد و ای نعیم لا یکدره الدهر و چون امیر به کشتی رسید کشتیها براندند و بکرانه رود رسانیدند
و امیر از آن جهان آمده به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودی به کوشک
باز آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان و وزیر به خدمت
استقبال رفتند چون پادشاه را به سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه
نبود و دیگر روز امیر نامه‌ها فرمود به غزنین و جمله مملکت بر این حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که بدان مقرون
شد و مثال داد تا هزار هزار درم به غزنین بمستحقان و درویشان دهند شکر این را و نبشته آمد و به توقیع مؤکد
گشت و مبشران برفتند و روز پنجشنبه هفدهم صفر امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسام افتاد چنانکه بار
نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکاران مرد و زن و دلها سخت متحیر و مشغول
شد تا حال چون شود روز چهارشنبه هفدهم صفر رسولی رسید حاجب از آن پیل ملک تکین التکین نام و یاران
نجاشی از آن استاد بیرون رسولان ارسلان خان رفت با نیک تیمار و مرتبه دار و تا ایشان را بکرامت به لشکرگاه رسانیدند
نیکو داشتند و نزل بسیار فرستادند و امیر را آگاه کردند پیغام فرستاد بر زبان بو العلاء طبیب نزدیک
وزیر که چنانکه بینم از این علت ایشان را حاجت نیست که ما به عادت بار عام دهیم چنانکه همه لشکر ما را ببینند و سو
را پیش باید آورد تا ما را امید آید که ما چیزی از آن تدبیر باز کرده‌اند تا ایشان کرده شود گفت نیکو نیکو خواهند
ند که دل ما مشغول است و چون این رنج برفت مبارک خود بنهد بسیار فواید حاصل شود دیگر روز امیر
تن نشست رضی الله عنه و صفه بزرگ و بیگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم به درگاه آمدند تحت
شاد و بار کشیده شد و علمای خراسان کردند و صد تجاوزان کردند و رسولان را پیش آوردند تا تهنیت
ونشاندند امیر مسعود رضی الله عنه گفت برادر ما ایلک را چون ماند گفتند بدولت سلطان
خداوند کام و بر مراد دوستی و خدمت اینجانب به نیک حاصل شد است بنا علیه امید شادی و اعتقاد و
حشمت زیاده است و ما اینک مال را بنده فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد رسولان را با ایشان
فرا دست آورد و امیر را کرسی با جنیر جمع بالتسهد و عادت بو الفتح بو نصر مشکان و مطیان

و بو النصر رحمت بو النصر بیاید و هر چند پیاده شده بود و هم شغل دل کاه او بوسیله او بخلاف طبیب نزدیک ما
بوقت رفتن لوبخ سوی خراسان این درخواسته بود و از امیر لباب یافته امیر گفت سخن این رسولان بباید شنید
و هم درین هفته باز باید و رسیدن البته بکی تا هیچکس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و تو ایشان را از گوش باید داشت
باید که بر هیچ حال واقف نگردند و مرا این قدر ممکن نیست که نخسپم بو العلاء طبیب را نخوانید و بگوی
تا بیاید تا به پیغام هم امروز کار را قرار داده آید گفت چنین کنم و بر خداوند پنجی نزدیک آمد از این باید دید
ولکن صلاحی بزرگ بود گفت چنین است و هم باز گشتند و امیر برخاست و بجای خود بازنشست و بو العلاء
فراز آمد نامها و مشافهات استادم بستد و بخواند نبشته بود که ندانیم که مدت آن نهویدی که فتح
بچندین نظر خداوند و کار خداوند سلطان بیاشد و اکنون همه صلاح الامت و مواضعت درین درجه
مادا سفر نیست که این رسولان را با جواب مرتب آمده است که چون بهدست ما افتاد فرموده باشد
این سفر تمام کرده و همه را با تمامی حاصل کرده که اکنون او بیرون کرده آید و بیانکه و درین ایشان نیز آنجا
شود و دیگر اکنون او تعریف کرده آید بدانکه درین از اصحاب ما بایم یکی از فرزندان سلطان نامزد شود تا
هم طمع ما درین ولایت پیوسته است بحکم خداوند بدید کرده و سه دیگر اکنون او ابا بستان خانه که مهتر
ترکستان است بدوستی و مسالمت سلطان معهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مستر کرده که عداوت برخاسته
و خانها یکی شده است و اسباب منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسولان را با مشافهات و پیغام
بدین سبب فرستادیم و سزاوار همت بزرگ سلطان آنکه ما را بدین اجابت باشد و ما رسولان ما رسولان
انحضرة بزرگ تا امیرا آنچه التماس کرده آید بجای آوردیم که چون اغراض حاصل شد تا لشکرها از آنجا برگذرد
دست لشکرها سلطان یکی کنند و آن از این هفته خشنود آید و فرمان را درین باب نگاه داریم و
یکان یکی استادم را بی بجای آوردیم با نهایه افتقر و تبرک استاد این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بو العلاء
آنرا نزدیک امیر برد و چون بیکبار استوار باز آمد و گفت آنچه رسولان را با ذکر رفته اند و بو العلاء نیز
برفت و باز آمد و وزیر و بو نصر مشکان را گفت خداوند میگوید درین باب چه باید کرد و صواب چیست
کفتند شغلی نازک است این جواب را اکرام اندیشه اجابت کرده آنچه باید حاصل شود یکی آنکه او بیاید

ابی

وخادی

ابی القاسم که نیز در بسر قبول نکرده و دیگر مردم واده ما باشد که اندیشان حاجت افتد بندگان را این خراج
و صواب آن باشد که دا بطا بیند و بو العلاء برفت و باز آمد و گفت آنچه میگویند سخت صواب آمد اجابت باید
کرد همه سه خرش و نامها بجواب نبشت و در سر آن ذکر کرد با اتفاق و وحشت و ادام نبشتند تا البته
آید که نیم و بیست بو العلاء بر سنا مذکور امیر مسعود السلام رضی الله عنه افتیار کرد و اخبار ند با او دو بر سوادها
خوانده و بشر باز گشت نامها و مشافهات بدو سپردند و بر آن نهاده آمد که خوام ابو القاسم الملک را نامزد باید
داده امیر سعید عقد و نکاح کنند و از جانب دختر ایتاخ امیر نصر سپاه سالار نام الملک کند و رسولان
بر پیغام بر فتند دو شنبه سه شنبه بیست و سوم صفر با ابرامها و خطها باز آمدند و ذلیل شد نامها سیار بو سهل حمدوی
عمید عراق که چون ما کو را بسر بدو او آمد و بدانست که خلیفه بر نیاید و مخالفت و التماس میکند تا
تا اسپاهان را بمطالعه بد و داده آید و بنده سیفنر انفعال این کار بر سوال افتاد کفا دو رسول اوکار ناداشت و
تا کاله کرد و نیز خلیفه داشت محمد ایوب بجای رزق وبه پیش که در باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بدار
آنجا که فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین باب حسب فرمان کار کرده آید بو نصر این نامها بخواند
کرد بیرون آمده تا این حاضر افتاد و همچنین میکرد از بلیا انکه تعجیل کند امیر که اکنون بیهوده میفرستاد
فرو بیست سن و حسن با لشکر خلام سیادم منبر جواب میکرد و امیر هیچ چند بیدی تا این امر و نیکی این نکته
بیرون و دیگر که تا و با آنجا ببستند و بیشتر پیدا از او بیک امت بر آمد و گفت ای بو الفضل تو را امیر محمد
بیش دم تا لیفم خانه ایشان که پیش بدو پیرهای کتاه آنچه معتبر کرده و بیاد شیمها بنهاده طلبهای و بزرگ بیرون
و نیز آن را امیر رایحه تا آنجا برتخت نشسته بیرامن قوی دیگر دو عقد و عهد که حضرت و بو العلاء طبیب آنجا بر
تخت نشسته دیدم گفت خوب شود انکوی که امروز بهتر هم حدود دهی سه دو و نماز داده آید که مخالفت تمام
زایل شد جواب بو سهل باید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد سیوم آنکه احکام تمام کرده آید و
در بین مرو گیرد که این را بدیگران مواضعت ارزانی داشتیم و حرمت شفاعت و نیز خلیفه را و اکر پس از این خلل
نظام کرده داشته الخلاف باشد و جواب و نیز خلیفه باید نبشت چنانکه رسم است و بو سهل بجز این
یا آن نامه بو سهل نبشته آمد نزدیک نگاهی بو سهل را گفتم تا حاجت دیوان ها بو خدا و ندیکی را

یافرمود تا آن نامه‌ها بخوانند و دوات خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت در خیلتاش معروف را باید داد تا
با سواران بوسهل برفعی بروند و جواب بیارند و جواب نامه صاحب برید ری بباید نبشت که عزیمت ما قرار گرفته
است که از بست سوی هرات و نشابور آییم تا اینجا از فتنه‌گر باشیم و آنچه کار ما کرده و پیش داده‌ایم زودتر قرار گیرد
و نیکوتر پیش رود و بعاجل خیلتاشان سوی ری نامه باید نبشت بر دست این خیلتاشان و مثال داد تا بخشانید
و مراحل ری علفها با تمامی ساخته کنند که ما ضعف از افتاده زایل شد حرکت رایت ما فصل خواهد بود تا تلافیها
که بخراسان افتاده است دریافته آید و جواب نامها کسیل کرده شود و مقابل آنکه بخط ماست سوی بونصر می‌باید برد
آید گفتم چنین کنم و بازگشتم با نامه توقیعی و آنچه املا داد بابونصر بگفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی بجهد الله
نبشته قلم در نهاد تا از نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سواران را کسیل کرده و پیش فرستاده
نبشت بامیر و هر چه کرده بود بازنمود و مرا داده بیردم و برسانیدم کیسه‌ها بیاوردم گفت بستان در هر کیسه هزار
مثقال زر است بونصر را گوی که زر است که پدرم رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین
شکسته و پاره کرده و حلال‌تر مالهاست و در هر سفری ما را ازین بیارند تا صدقه‌ای که خواهیم کرد
حلال بی‌شبهت باشد ازین فرماییم و می‌شنویم که قاضی بست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگ
دست‌اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند یک کیسه بقاضی باید داد و یک کیسه به پسرش تا خویشتن را
ضیعتکی حلال بخرند و فراختر بتوانند زیست و ما حق این نعمت تندرستی که بازیافتیم لختی گزارده باشیم
من کیسه‌ها بستدم و بنزدیک بونصر آوردم و حال بازگفتم دعا کرد و گفت خداوند این سخت نیکو کرد و شنودم
که بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این صلت
فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا بکار نیست که قیامت سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که
مرا سخت دربایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم وزر و وبال این چه بکار آید بونصر
گفت ای سبحان الله زری که سلطان محمود بغزو از بتخانها بشمشیر آورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده
و آن را امیرالمؤمنین روا دارد ستدن آن قاضی همی نستاند گفت زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه
دیگر است که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده

است که

است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی علیه السلام هست یا نه من این نپذیرم و در عهده این نشوم گفت تو بپذیر و
بشاگردان خویش و مستحقان و درویشان ده گفت من هیچ مستحق نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا
چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار آن بقیامت مرا باید داد بهیچ حال این عهده قبول نکنم بونصر پسرش را گفت
تو از آن خویش بستان گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد علی ای حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم
از وی آموخته‌ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته واجب کردی که در مدت عمر پیروی
او کردمی پس چه جای آنکه سالها دیده‌ام و من نیز از آن حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم که وی بترسد و آنچه
دارم از اندک مایه حطام دنیا حلال است و کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بونصر گفت لله درکما بزرگا که شما دو تن
اید بگریست و ایشان را بازگردانید و باقی روز اندیشمند بود و ازین یاد میکرد و دیگر روز رقعتی نبشت بامیر و
حال بازنمود و زر بازفرستاد امیر بتعجب ماند و چند دفعت شنودم که هر کجا متصوفی را دیدی یا سجاده سبلتی
دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه‌تر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم بد دور از بولانیان و
اینجا حکایتی باید آورد سخت نادر خوش که در اخبار خلفا عباسیان خوانده‌ام و ابتدا داشتم اینجا نبشتم **حکایت** هرون الرشید
یک سال بمکه رفت بحج سهل الله تعالی چون مناسک تمامی بگزارد و مکه باز گردید و بشنید که اینجا دو تن از زهاد اند
یکی را ابن سماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری و نزدیک هیچ سلطان نرفتندی فضل ربیع را گفت یا عباسی
کیش مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت
و درون و بیرون ایشان تا بچه جمله است گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه اندیشیده است و چگونه خواهد
فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد گفت مراد من آنست که متنکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مرائیان
را بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت صواب آمد چه فرماید گفت بازگرد و دو خر مصری راست کن و دو کیسه هم
یکی هزار دینار و جامها بدانگونه که ایشان پوشند و نماز خفتن نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل بازگشت و راست
داشت که دو نماز دیگر را نزدیک هرون آمد یافت او را جامه بازرگانان پوشیده بر نماست و بر خر نشسته و فضل
بر دیگر خر و هر دو کیسه را بکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص و آمدند متنکر
که بجای نیاورد که کیستند و با ایشان مشعل و شمع نگرفتند بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعت

تا آواز آمد که کیست جواب دادند که مرکبتانید کیست که منم هذا هده ابوشیده به بینید کنیزک مرا بیایند در کشاد

هرون و فضل و دلیل محکمه بدر رفتند با قندیل مرد اخله بنماز ایستاده و بوریا عتیق افکنده و چراغی

بر کوه سبوئی نهاده هرون و فضل بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام داد چهره روی بدیشان کرد

گفت شما کیستید و بچه شغل آمدید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است گفت چرا که بخیره

چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که طاعت و فرمان او واجب است که خلیفه پیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه

مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او آید گفت خدای تعالی عز و جل حرمت و حشمت او بیفزاید که او

امر حرمت بنده او بشناخت هرون گفت او را بپرس که مرد سخنی گوید تا آنرا بشنویم و بدان کار کنیم گفت ای مرد که مشتی بر خلق

خلق خدای تعالی مبتلا شده ای تو او را خویشتن از آتش دوزخ ابترید و بیگدر آنچه نگاه کن تا این روی نیکو که خوش ترین

چنین روی باشد دریغ باشد خویشتن را انگرچه همی سوزد از خشم آفریدگار که حق جل جلاله هرون بگریست و گفت

کوی گفت ای امیر المؤمنین از خدا یاد کن تا مکر داری که بر پای او خود ایستاده کند که کشت مردم آنجاست روز آخرت آمد کن

که درین سرای مقام اندک است هرون بسیار بگریست فضل گفت ای مرد بس باشد امیر المؤمنین را در سختی و انگه با کلام سخن

میگوئی که امد خاموش گفت هرون ای تا دو گرفتار کیه بیش او نهاد خلیفه گفت خواستیم تا تو از الاتصال شنود ما

نیم این وضو به مردی گفت صاحب الحیل الاطلاع ابدا چهار دختر دارم و اگر نه اتفاق حق نیندیشمی که مرا این حاجت

هرون بنهاد دهر با تو آید برای ساید تا وی برخاست و برفت و برفت همراه فضل را گفت مردی قوی سخن یافتیم هر دو اکنون

سوی دیگر ایشان را فرمود که این درم و دینار است بنزدیک او گذارید و بنزد برو او نکردند تا پیر کرا ابتاع

و رفتند تا به سرای دیگر رسیدند و نطقه در زدند سخت حیا تا آواز که کیست گفتند که ابن سماک را ابن هم این آواز آمد

بوقت دیر بود و بدانستند که از ابن سماک چیزی آمد گفت مرکبتانید که فرمودید شغل است مدتی میکرد بداشتند

خلک فضل آواز داد از آن کنیزک را که در کشاد و چراغی آورد کنیزک ساید و ایشان را گفت تا این مرد انجمن است

پیش او چراغ ندیده ام هرون گفت باید و دلیل را بیرون فرستادند تا بسیار جهد کرد و چیزی داد در برد چراغی آورد

روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست گفت در بام برآمد و هر شب بر بام رفته و چیزی بدارد و دعا نماز میگزارد

آیت میخواند افحسبتم انما خلقناکم عبثا و باز میکرد و همی میگفت هر سلام بدانکه چراغ دیده بود شیخ

روی بگردانید و گفت سلام علیکم هرون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند چون چه حال گفت بدین وقت

آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است که خواهد که تو او را پندی گوید

افزون دستوری بایست آمدن و اگر دانی آنکاه بیامدی که دانستی مرا از انفعالات خویشتن دهم که فضل گفت

چنین بایست آنکه گفت که خلیفت پیغامبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان و قوم بخواند

که خدای عز و جل میگوید اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم هرون را گفت این خلیفه مرا شنید

و این مرد خواهم که بگوی که مرا نصیحتی کند تا فرمان او بر ابر فرمان پیغامبر و امام داند گفت وی گفت چه جواب

دهد که کار و سر این اثر نه بیهتم چون چنانکه باشد تو آن دانی که ولایت دیگر چه است فضل گفت اندیشه

گفت ما نیک دیده که بدین آمده ام تا سخن تو شنوم و در اینجا برای او آمد گفت یا امیر المؤمنین از خدا بترس

بترس که کسی که ولایت دارد و بسیار کار ندیت و بدانکه در قیامت تو را پیش خدای تعالی باید ایستاد و کار انجا

به دیگر ندانی یا شد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این دو منزل است دیگر نیست هرون بسیار بگریست

چنانکه روی و کنارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ الحکیم بس کن که شد است در انکه امیر المؤمنین بگریست

و همچنان او را جواب نداد و التفات نداشت و سوی هرون کرد و گفت یا امیر المؤمنین این فضل

است و فردای قیامت با تو باشد و از تو سخن نکوید و اگر کوید نشنوند تو خویشتن را نگر و بخویشتن بیندیش فضل

متحیر گشت و هرون همچنان بگریست تا بروی بترسید ندانست چه کند مرا آبی دهید پس هرون را تشنگی

آب آمد و ببرده داد چون خواست بخورد او را گفت بداد الخلیفه سوگند دهم برتو بحق قرابت رسول صلی الله علیه

باز دار اند اگر نخورده این آب تشنگی که نیمه از مملکت گفت بخوردی و ابو بکر بخور گفت اگر

خوردی بر تو بماند چه خواهد دادن گفت نیمه مملکت گفت یا امیر المؤمنین مملکتی که بهای او یک شربت

آبست سزاوار است که بدان نه نازی و نه نازیدن باشد و چون در دنیا کار داری باری دادی ده و با خلق خدای عز و جل

نیکوئی کن هرون گفت پذیرفتم و از او درخواست تا کیسه پیش او نهند فضل گفت ایها الشیخ امیر المؤمنین شنید

بود که حال تو تنگ است و امشب متفکر گشت این صله حلال فرمود بستان فاجر پیر بخندید و گفت ای سبحان

الله العظیم من امیر المؤمنین را پند دهم تا خویشتن را از آتش دوزخ وا رهاند و او مرا بدان آمده است

تا مرا با آتش حسد در کاخ انداخت هیهات هیهات نبوده است این آتش را اندیشیدم که هم اکنون بالای محلت سوخته شود بود

خلعت و پیام بیرون شد و گفت بجای آید و بدید و گفت بازگردید ای آزادمردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار

بد بر داشته هر که و فضل بازگشتند و دلیل برداشت و برخاستند و برفتند هر چه [illegible] میگفت

این است و چنین با حدیث بیرون آمد بسیار کردی و چنین حکایات از آن آدم تلخ اندکا در باشد که سود دارد

و بر سر ملا شکند و چون تاریخ را بر آن شدم روز پنجشنبه غره ربیع الاول امیر مسعود را بدان که تخت شد دست شد

بو بنا بر خشم و اولیا و رعایا پیش آمدند و نثار کردند و علیا امرا [illegible] خراوان گفته و بیارند

آوردند بدرگاه بحترا بازکردند و بار داد و [illegible] شادی بود که اندر آن کس یاد نداشت و روز دوشنبه

ندهم این ماه نامه رسید از نوشتکین خاصه که شحنه آن نواحی بود و یاد کرده بود که کودکی

بوقت رفتن ازینجا گفته است که ودی را امیر محمد آزاد نکرده بود و هرچه وی را است از آن سلطان است باید

تا اگر بیند او را آزاد و بخلعت فرماید و اوقاف را امضا کند و دیگر بیچاره [illegible] غلام [illegible] و ضیاع همه

ند داشت و غلامانش کاروانها و مرا ایشان را نتیجه بیاد برده است باید که ایشان را نیستند و غلامانیست مقدم ایشان

او را خمارتکین قرا بغرا خان گویند و بند [illegible] دانسته مرا ناصح امین است و تن خویش [illegible] باید که امیر امر اشاره

باید که صلاح در آن نیست امیر نوشتکین [illegible] آزاد کرد و اوقاف را امضا فرمود و نامها برین جمله نبشتند

ماند بانو فضند و خمارتکین را بر ستدی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را بدهند تا مقام باید کرد تا

اجرای و بیستگانی ایشان بدهند و شغلی که باشد قیام میکنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و فرزندی از آن محمد

داریم و بند دیگر سپاهیم و نامها بتوقیع مؤکد گشت و دو خیلتاش ببردند و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه نامها

رسید از خراسان که ترکمانان در جانب [illegible] و شهر تون را غارت کردند و لشکر عراقی که سالار

[illegible] شب و روز بهراه مشغول است بشراب و عامل بوطلحه شیبانی از دی [illegible] و دیگر

تفاوت با سخت در مانده اند و غلامان از آن خویش با فوجی کرد [illegible] ترکمانان [illegible]

تا سقطی بیفتاد و بسیار مرد کشتند و دستگیر کردند امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و روز این اخبار رسید

و انهی کند سخن رفت آخر برآن قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهراه باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی

لشکر خراسان فرو گیرند قوی آید و مهمات را چشم کنی و امثال ایشان داده آید و ساخته بروند و دو تن از بزرگان

نامی فرستد تا ایشان را از خراسان آگاه کرده آید بشیر که از آنجا است بخواهد آمد و آنچه گفتند تا

این غایت و نهادند همه بر وزر و عشوه و زرق بود که هر کجا رسیدند نهفتی گذاشتند و نصرت

و این نامه بحاجب عراقی داده است که تا کسی انکار کرده بود و ایشان را دو سالار کرد [illegible] از ایشان گویند

سپاه عراقی را بدیدگاه فرستادن اری خویش به بینید که خراسان و عراق [illegible] برادرش شد و چون

رسیدی و شاه [illegible] نامها پیوسته بودیم تا نامهای دیگر که باید داد رسید و هم گفت فرمان بردارم

و باز گشت و با بونصر نبشت و در این ابواب بسیار گفته شد و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه و بونصر آن را

در خلوت با امیر عرضه داشت و همه بمجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقیع مؤکد

گشت و روز سه شنبه پنجم ربیع الآخر خواجه بوبکر حصیری [illegible] بر پیل [illegible] بود و استر

و باز غلامان ترک [illegible] پیش آمد امیر وی را بنواخت [illegible] تا بدان جایگاه که گفت خواجه [illegible]

است و نیکخواه [illegible] دل ما [illegible] تمام فارغ کند که نامهای او [illegible] فرمانهای ما

و وزیر گفت من بنده ام و میان خلق فرمانهای خداوند دارم و هرچه جهد آید [illegible] در بدین کار

و باز گشت با کرامتی [illegible] حق گزاردند [illegible] که [illegible] داشت [illegible]

او خواجه بونصر [illegible] اتفاق [illegible] گذشته [illegible]

در خواست [illegible] دیوان رسالت [illegible] نامهای سلطانی [illegible]

بنزدیک سلطان [illegible] آنچه وی کند [illegible] دانشمند بوبکر حصیری [illegible]

[illegible] باید [illegible] با حشمتی و عدتی و اهبتی سخت تمام سوی هراة [illegible]

[illegible] پنجشنبه بیست و [illegible] ربیع الآخر سوی [illegible] میمند رفت [illegible]

خواجه عبدالرزاق احمد حسن به میمند [illegible]

و [illegible] سلطان بودند و امیر [illegible]

[illegible] احمد حسن ساخته است [illegible] میمند [illegible] روز چهارشنبه [illegible] جمادی الاولی [illegible]

بجای آمد و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش حاجب سالار و او را امیر برکشیده بود و شحنگی
نیمروز بوده بحکم آنکه برضا کاها امیر محمود خریده انگشت کسی او بود که از خراسان بپرورد و رفت چند غلام
از سلاطین با خویشتن برد چنانکه پیش از این آورده ام و در غزنین هشتم این ماه بوسعید بن محمد مطار
خزینه دار بعلت گذشته شد رحمة الله و سخت جوان مرد و کافی بود و حرمت پیران داشت خواجه بو نصر
را وی جیاد شتی و گفتی حال این جوان بر هیچ نماند اگر هر باید دست از شراب بپوسته که پیش بر ابر فتی بود
خارج میداشت و گفتند از آن مرد این چند بیت است ان الله جنودا منها العسل خویش مرد و محمد
آن آمد که در آن چند روز که گذشته شد محمد سخت نیکو و بو نصر را بجای آمد با همه و من نیز بجا
بودم و نیک الهام رفت و او را وداع کرد و پیر ... ده روز برفت که هیچ باز نیاید و این بیت باید
کاری ماند که شاعر گفته است بیت فکم اتینا القلیل وما اتیت الینا ورب لیم نجاه لا یجود علینا و محمد
طاهر پدر شمردی محتشم بود از نعمتان امیر محمود رضی الله عنه و بر وی اعتمادی بزرگ داشت و همچون
و آن پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این از امیر محمود کشت و نام گرفت و امیر مسعود
رضی الله عنه در اصطناع وی رعایت میکرد و بود تا محتشم تر گشت و لکن روزگار نیافت و در جوانی رفت و با
خاندانی بزرگ بپیوست که محمود بوالنصر مشکان مهتری بزرگوار بود ... خواندند ... شکلیه
امیر محمود ... کار آمده ماند و حال ... خواجه مسعود ... کرد و ...
بود و در جوانی رحمة الله علیهما و آثار ... نهاد و ... مردان ... کاری ...
مردان مرو میدیدند و اگر ... احمدی ... جامه ... آمد
آخر نیکو شد ... آب ... و دولت ... بهتر باشد ... باید
آید و شود و محقق ... علی الاطلاق ... بباید ...
نثر ... فصل ... امیر مسعود
رضی الله عنه ... کشید ... آمد ...
سید تا همه بر جا آورده آید ان شاء الله و روز شنبه هفدهم جمادی الاولی بوالحسن عراقی دبیر ...

گرد

کر بمصر ... گاه آمد ... بزرگ ... و ... کرده بود ...
مسعود را ... نگذاشت و نزدیک ... مسعود ... باشد ... کسی
نایب ... سخت ... شکسته بود و ... بحکم آنکه ... مرد بود ... گفت و
شفاعت کرد تا امیر ... و وی پیش آمد و خدمت کرد ... رسالت باز نشست و لیکن ...
و با ... بنشسته ... گذشته ...
کشته ... این ... صاحب ...
بوده و ... الوقت ... از اطراف ... آمدند و بعضی از ...
نیز ... کرده اند و ...
بری نهاد ...
جماعت ... میکنند ... امیر ...
و ... کفایت کردن کار ... بخراسان ... باید
و مرد ... کفایت ...
برفت ... شرح ... کفایت است ... شنبه
جمادی الاخری نامه های ... رسید ... است و ...
بود ... حاجب ... سید ... علی
باستقصا میکنند ...
داشت ... امید ... شود
داوری ... هرات آید ... مقام کنند ...
است ... مشغولی ... حاجب ...
آمد و از ... باشد و این ... است
شود ... امیر جواب فرمود که خلیفه ... خراسان ...

همه بر لشکر است بجای ما بهر لقمه حاجت نیست ما سوی غزنین خواهیم رفت که سوی بایرین است و چون علی تکین بر
راه دلست آمدند بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزندان عزیز مودود و سپاه سالار علی آنجا اند
اگر بمثل بدیشان حاجت آید از ایشان باید خواست این جواب امیر بشنید برفت و از پرده بشنیدیم که گفت تدبیر درست
آن نیست که این وزیر بکرد اما امیر نمی شنود فلجا بغزنین خواهد رفت که آرزوی غزنین خاسته است و اندوه غزنی
نیست آنکه بجان اشتا اما عبرة یا ایهم و با ایشان بس میباید رفت و بکوه سالار بلخ را نامه نبشت تا مگر این فتنه
بنشیند و بنگرند رفت با امیر آنچه وزیر سوی من نبشت و بی جهت ترهم نبشته بود نیز عرض کردم هیچ سود نداشت
و ایزد سبحانه و تعالی خواسته است کاری کند که بر آن شوانند شد و روز پنجشنبه غره ماه رجب امیر محمد را فرمود از
بست بجانب غزنین روان کنند و اینجا رسید روز دوشنبه هفتم شعبان به باغ محمودی فرود آمد بر آنکه مدتی
آنجا باشد و دست به نشاط و شراب کرد و پیوسته میخورد چنانکه هیچ نیاسود و روز دوشنبه دهم شعبان شد
زاده امیر مودود رحمه الله از بلخ بغزنین رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کند بدین میعاد بیامد و
یافت و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر برنشست و رفت و بجانب علی کوه الامیر زانی سلحة بود و روز دوشنبه
دوم این ماه بکوشک نو مسعودی باز آمد و پیش از این امیر محمود باز آید نامه و وزیر رسید که کار لشکر ما ساخته شده
بر روی ضمانه قد با دلی فهیز و ترکمانان سپهر داشتند که کار ما بیدتر پیش گرفته آمده است سوی خراسان
رفت تدبیر بجای چنانکه رجحه داد که کار ما و همراه داوین نوالی از ایشان که نماند و مطلب بزرگ بر و رفت و پلو سپهر ...
ند و هر جایی شحنه فرستاد و خراسان روان شد بنده دانچه باید کرد جواب رفت که چون بسلامت به بلخ رسیم نوشته
انشاء الله بغزنین باید آمد تا ما را بدیدند و تماشا کنند آنچه بدان مانده نیست بازنماید و تدبیر کارها تقرر ساخته
شود و ماه رمضان آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوندان داکان امیر سعید و مودود و حمید
نیز الله عنهم بخانه امیر بزرگ پیوستند و حاجبان حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سالاران فرود سرای روزه میگشادند
خالی و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خالی بود ساعتی و صاحب دیوان رسالت با ایشان
و هر چه رفته بود و کرده بود باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بجای نیکوئی گفت و وزیر بازگشت و دیگر
روز خلوتی دیگر کردند و وزیر گفت هر چه کرده شد و بهتر از ان خدا و ند بجز او آمده همه خراسان بدین بخت گاه با این جنس و مکر هنوز بند

پیرو بخشید و بستاندند ایشان را بجانب ترکستان وزیر بدانکه مادر بچه با ایشان بداد از ایشان فساد می بود آمد از اول بدو بحث
و بر سهل و آن لشکر و حال و جملکه با ایشان است و ضجرها را سخت مشغول است که از آنجا آمده و اتصال بحران
نتوان دانست تا حال ایشان چه شود امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالار ایشان بکوتوال سهل
مردی کاری و ندارد بدر حیلت همه کار و دیلمان و کردان ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است
وزیر گفت انشاء الله که بدولت خداوند همه خیر و خوبی باشد و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان سپاه سالار علی دایه از بلخ
رسید با غلامان و فیلان کامل خویش فرمان بر حکم فرمان عالی رفته بود تا لشکر را بلخ یله کند و خود بیاید که با نبرد بود
آمد و سلطان او را بدید و فراوان نیکوئی یافت و بخانه باز رفت و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر پیش یکهفته مثال داده بود
تا بهای این روز را ترتیب کرده بودند که اقرار دادند چنانکه سپاه هرگز چنین نیز نگاه داشته بود و اینجا با سواد آن
نیز بدیشان داده و امیر بصفه بزرگ سرای نو برنشست بر تختی که از چوب کرده بود تختی زرین ساخته بود
سرای که بدان ایشان را میتافت چهار هزار بود بر آن که آمده که رفته و در آن سرای بود و همه جا نشستند و لشکر
با وی او در رفتند بی که دادند و غلامان سرای بمیدان آمدند فرود کرفتند و بایستادند و نماز عید بکردند و آمد و امیر با خانه
بهاری که بر آراسته بود بر تخت بنشست و فرزندان و وزیر و اعیان و امیران دیلمان و بزرگان حشم و امیران
خوان بنشاندند و نوبت دیگر بر خوانهای دیگر و شعرا را شعر خواندند و پس از آن مطربان آمدند و شراب دادند چنانکه
انبوه امستان بازگشتند و امیر برنشست و بخلوتگاه آمد بر بام که بالای سرای آنجا آراسته کرده بودند
خوردند و دیگر روز باز بنشست و روز شنبه باز هم و غلامان نوشتکین خاصه خادم را بدو رسید بدان یقین رسانیدند که
نام و کنیه خادم نوشتکین محمودی بیرون خزانه انداخته اند و با حجال تمام پیش امیر آوردند و نواخت یافت
و فرمود تا غلامان و وثاق او را بکوشک که مسعودی فرود آورند و نیکو بدداشتند و دیگر همه ایشان را پیش
تر و غلامان سرای خاصه تر خواستند باز کرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مودود و محمد و عبد
و نصیب عبدالرزاق با ضعاف دیگران فرمود که دیگران داشتند بسیار دعوی نداشت و خواسته بود که دیگر
و در دهم شوال امیر بخانه شده رفت با فوجی غلام سرای و لشکر و خداوندان و امرا شکار و زحمت بسیار کار کردند
کردند و نعمتهای و شراب خوردند و من بدین شکار نرفته بودم و خواجه بونصر نبود و بر جایگاه شکار ...

آمدند و اولیا و حشم و امیران و فرزندان سلطان بودند حتی انقضوا اجمعین و روز چهارشنبه بیست و چهارم
اینجا بباغ صد هزاره باز آمد و دیگر بخش شال داد تا اسباب و ضیاع کرده اند و داد نوشتکین حاجب استقبال
باز گشتند بعمارتی کدخدا و دبیر و شحنه و دیگر کیلان و اوقاف ترتیب او بر حال بداشتند و آلت و فرش
از خیمه و خرگاه و اسبی چند و اشتری چند بفرزند امیر عبدالرزاق بخشید اما بعد یکی از اولیتان و دو بمعتمد
و هرچه بود دیگر خاصه را که ماه داشتند و سرای بفرزند امیر مردان شاه بخشید با بید و فرش و چند بار چیزی
خلعتها بود که نوشتکین را بداده است و نه اندازه از اصناف نعمت و ملایت مرد که بر سر او بود سالار غلامان
حاجب بکتغدی داد و او منشور نبشتند و وی کدخدا خویش بوعلی نخشی را آنجا فرستاد و درین هفته صد
با سالار بکتغدی تا شلتی باشد خداوند زاده امیر مردانشاه را با وی صلتی خریکند او رد و پیغام بود بنام بدین
بود و بکتغدی گفتی گفت که طاقت این نواخت ندارم و چه توانم داشت بر من آنچه گفتی صد بار بگفت آن
ایشان دوست کرد و فرا بداده شد تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی داشت که چه سیاه
مرتضی چیت هر آنکه فرا کار ساختن گرفت و بر ایشان یک سال عقد نکاح بستند که درین حضرت منتهی شد و آن امانت
بود هر چه که هیچ مذکور و شاکر و پیشه ضیع و ترتیب و سپاه داد و پرده دار و جوق و دبدبه زدند تا آنکه در ملت
سالار بکتغدی بدو بر سید از دو فانه مغرا در ماه تا آنچه سه و ده و دیگر هزار دینار صد و سپاه و ده بیت و ده
از دین بنبود و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی بردند و عقد نکاح آنجا کردند و این دو مرد را نه شد که
کسی و امیر مردانشاه قبای دیبای سیاه پوشانیده موشح بر دایه و کلاه چهار پر و ضیر شد نهاده و پیچیده
کمر بر میان او بست همه کلاه بجواهر و اسبی بود سخت قیمتی نعل زرین و زه ستام و زر و کفته و استام بجواهر
ترک با اسب و ساز غلامی و ده هزار دینار و صد جامه و بهای قیمتی از هر رنگی چون از عقد نکاح فارغ شدند امیر
مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا او را بدید و آنچه کرده بودند و صلتها بود باز گشتند و باز گشت سوی
و سخت کودک بود و بهم امیر مردانشاه چه سیزده ساله بود و بلی بایاز آن مدت سرای بود و هر اولیا سنه ثلاثین و
دختر سالار بکتغدی را بپرده این پادشاهزاده آوردند سخت کودک بود و بهم نشاندند و بودند و عروسی را که کس
مانند او یاد نداشت که کارهای بنیاد ضرور نبود امیر که این فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود و از

و معهد

منصور مستوفی شنودم گفت چندین رقعه بخط چندین شاگرد مشغول بودم بخط منهیان در این کرده و بازخواند
دبیر بوده و منکر بود الفضل بیهقی از ملک سلطان مسعود و امیر مرو لشکر نخشب و استصفاها آن دیدیم متعجب
که چنین مکنی تواند ساخت بکی چیزی که چه بتاریخ نزدیکی مروج حکم حیث طبق نزدیکی سوء آن اولیا و افرادی
ده کلید بدیع و بجهت اثر فرخنده و مجلس نشین و عشرتهای وی از دو نیکبختی و امیر نیز پیچید بار شعر و کلفت
باشد و بتوان دانست از هیچ کسی که چیزهای دیگر هم بوده است **ذکر آنچه رفت میان امیر مسعود و بغراخان پسر**
امیر بساقی بیان آنچه درین وقت ملوک آن حدود بتوسط ارسلان خان بوده است و ما بوده ایم که بغراخان پسر قدرخان
پیش و آنکه اسماعیل قبالکین که به بلخ آمد که فرزند آید بتکرار آنکه داماد و بیگم و نیز بنیت دختر امیر ماضی کرده
او شده بود تا بحضرت اشخاص او سمرقند و آن نواحی از علی تکین بستاند چنانکه اما امید یافته بود و جواب یافت
که وی باید گفت و دوستی کرد که ما اعتقاد بستاندی چه او را فارغ شویم و تمام این نزدیکی ترکستان بگرفت
تدبیر این ساخته آید و بازگشتن بغراتکین متوحش گونه از بلخ چون از آنجا باز آمده بود و از آن که قدرخان
و آمد بخلف علی تکین طبع خاصه خان بر افتاد و فرستاده از آنجا رفت و بیگر وحشی در پاییز و وحشتها افزون شد چنانکه از
کشته که خواست ارسلان خان که برادرش بغراخان بجای پدر باشد و وحشی که افزود بغراخان در آنجا که در با هی سرقند
لطیف با اینجا است وهرچه نه فرا نرفت که خردو نیز بنیت فرستاده آمده که امیر محمود گذشته شد و امیر مسعود
بتخت ملک نشست و قدرخان پدر این یک سال گذشته شد و ارسلان خان که ولیعهد بود خان ترکستان شد
و ولایت طراز و اسبیجاب و آن نواحی جمله بغراخان برادرش داده و چیز این افتاد میان ایشان خلاف بزرگ
پدید بود امیر مسعود چنانکه از دوستی فاطمه پیشر امیر سپاهسالار بن القاسم حصیری او قاضی بوطاهر تبانی بنزدیک ایشان
ترکستان رفتند فرستاده ایم تا پدید آید ارسلان خان و بغراخان تا عقد و عهد تازه کرده آید ایشان را برفتند و
مدتی دراز بماندند تا کارها راست شد و دو کار مهم بیاوردند و باز گشتند پیش از آنکه دختر قدرخان که نامزد سلطان مسعود
بود و دیگر خاتون دختر ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مودود بود و در راه گذشته شد و قاضی تبانی بمرو
رسیده بود و فرمان یافت و بوالقاسم حصیری و مهد بغزنین آمد و آن عروسی کرده شد و بغراخان را بسولی
حاجی بر سولی فرستاده بود با دانشمندی و درخواسته ... و نیز بیت داد و فرستاده آمد ارسلان خان

درین باب سخن گفته و تکلیفها خواسته شد کرد و اما بگویم که امیر را رسانیدند که ترکمانان سخن ناهموار گفته است بحدیث
کرد نیشابور را نصیب است بحکم شاهی و بر امیر این حدیث سخت بیامد و رسولان ترکمانان را باز
باز گردانید با وعده خوب و میعادی نهاد [illegible] نامه نبشت و درین خاطر سخن گفت و ارسلان را
بر ایشان عتاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه فنا اندیشیدند که ترکمانان نیک بیامدند و تمام اندست کرده تا آنگاه
بحقیقت گشت هم برادر ما هم ما را و مال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند بیکبار
دل بشکستند و آن خبر بترکستان رسید منهیان ما باز نمودند که ترکمانان شماتت کرده بودند و شادیها کرده
بکار آنکه طغرل دوست و برکشیده وی بود و در نهان ایشان را [illegible] کرده و تهدید لشکر رانده و گفت که چندین
کرد که چندان مردم که خواهند از خانان بر شبه ترکمانان بفرستید و امیر تا بنگشتن این اخبار سخت غمناک
شد که نفس تحقیق بود این نیز کشته [illegible] آهوی بگرفتند تهمت کردند و مطالبت کردند [illegible] آمد که آنچه
ترکمانان است و نیز غیلک ترکمانان می‌روند و نامه‌ها در سوی ایشان و جای پنهان کرده است [illegible] گاه
دند و استادم بو نصر را وی خالی کرد و احوال تفحص کرده و معرف شد و آن کشتگان از نو بیرون کرده
چو جایها کرده بودند و سلطانها مرد در آنجای نهاده پس تراشه چوب آنرا استوار کرده و بند چوب کوفته
تا بجای نیایند و گفت این ترکمانان پیش خویش کرده است مردم و پوشیده بجای نشانند و سلطانها
امیر مرد همه ایشان نگاه داشت و طغرل و داود و بیغو و ینالیان بود که تمام کرده بود [illegible] دل
ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید و هر چند [illegible] باید [illegible] تا مرتبه امیر سخت [illegible] شد
گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول [illegible] باید فرستاد و این سلطانها فرستاد و گفت که این
باشد که چنین رعد و خانه با نهاده و بو نصر گفت زندگانی خداوند دراز باد ترکمانان هرگز با او دوست نشد
و دیار ابادا امیر محمود شنودم که گفتی این مقابت ما ترکمانان را [illegible] و میکنند [illegible] پاینده [illegible]
نکنند و مجاملت و صواب آنست که این جانب را [illegible] بنده [illegible] فرستاده آید تا در شهر لاهور کار میکند و این
بهمه جای نهاده باید آگاه و رسول [illegible] ارسلان خان و ترکمانان [illegible] سخن گشته آید تا مکاتبت
برخیزد بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکنند ترکمانان امیر گفت سخت صواب آمد سلطانها جمع کرده [illegible]

آمد

آمد و [illegible] داستان را دنباله داده و استادم گفت [illegible] آنجا [illegible] را بگذاشتند و امیر [illegible]
و بونصر مشکان نبشتن [illegible] و اختیار کرد این رسول [illegible] را آنکه بوطاهر [illegible] بود
بود و در میان کار دو دبیر [illegible] خواند و بنواخت و گفت این یکی [illegible] قضا [illegible] بود [illegible] آنجا
و وی [illegible] داشت [illegible] دنیا برفت [illegible] روز سه شنبه هفتم ذوالقعده سنه ثمان وعشرین و
و یک سال و نیم درین [illegible] بود و [illegible] داد و الزام کرد [illegible] دوستی و منهیان [illegible] بنزدیک
بر اتفاق گشت و چند وقت خواجه بزرگ و بونصر را گفت [illegible] ما این مرد را نگاه میداشت و این [illegible]
گشت و العصر [illegible] داشت [illegible] را آمده بود [illegible] دست
[illegible] که [illegible] بود در سنه ثلاث و ثلثین [illegible] انجا رسید [illegible] خواستیم که [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گذشته [illegible] و بر لفظ امیر رفت که هر چه [illegible]
شد [illegible] باز داده آید و نیابت [illegible] و قضا [illegible] و روز آدینه [illegible]
امیر بکار رفت و استادم و همه [illegible] بدشت شابهار [illegible] افتد
انواع و بکوشک نو باز آمد روز یکشنبه بیست و یکم ماه و روز یکشنبه چهارم ذوالحجه بجشن [illegible]
و از آفاق مملکت هدیها که ساخته بودند [illegible] آن وقت بیاوردند و اولیا و حشم [illegible] بیاوردند
و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند [illegible]
و اگر [illegible] دیگر از آن امیر محمود [illegible] است و اگر [illegible]
گشتی و معلوم است که در جشنها [illegible] گویند و پیران [illegible] شراب رفت [illegible]
روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف [illegible] این روز [illegible] لشکر و پیاده و سواره [illegible] بود
آلت و زینت [illegible] که رسولان ارسلان خان و ترکمانان [illegible] آمده بودند
خوانهای با تکلف نهاده و شراب بخوردند و [illegible] امیر محمود [illegible] خلعت دادند [illegible]
[illegible] کوس و [illegible] ولایت [illegible] باز شد و همه
[illegible] و اولیا و حشم [illegible] سلطان [illegible] و [illegible] ارسلان خان [illegible]

چنانکه هیچ کس از آن تکلف یاد نبودند و سه دیگر روز خوید بر ایشان اختیار کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض و بوسهل زوزنی
و حاجبان بکتغدی و بوالنضر را بنشاند و گفت سخن رفت در باب حرکت تا بیکد اندیشه و رای راست آنچه گویم
خداوندا آنچه اندیشیده است باید که ما بگوییم که صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند
امیر گفت مرا سال گذشته بیت نالایق افتاد بر اندیشه آب ندیدیم که اگر این حرکت کرده شد از غزنین به
هندوستان رو دیم تا قلعه هانسی را گشاده آید و از آن وقت باز که بنا کام از آنجا باز گشتیم به بوشنج
افتاد و باز باید گشت غصه در دل داریم و بدل من آنست و مسافت دور نیست عزیمت در این مصمم کرده
ام که فرزند مودود را به بلخ فرستیم و خواجه و سپاه سالار را بوی دهند با لشکرها تمام و حاجب سباشی را
با لشکر قوی چنانکه ترکمانان دفع توانند کرد بیارند و بمیدان آید و سوی نیز نیشابور است با فوج بروم بطوس
و قهستان و هرات و دیگر شهرها شحنه تمام است تا بنام خراسان فتنه و ترد و فسادی کرده
شد همه سکینه کرد نزدیک و سخت زود هر کوا کافی یافت و چیرگی علی تکین ساله ایشان بیامد و بهر حال
نزدیک ایشان است و عهدها استوار تر کنیم چنانکه بو سهل حمدوی نبشته است پسر کاکو هم فتنی
و از مردم او کاری نیاید هیچ و ترکمانان برکشاده تر که اعتماد نتوان کرد باشد آنجا خللی و بابی این نماند
بیفکنیم و دیر از آنکه قلعت هانسی گشاده هیچ شغلی پیش نگیرم و باز کرد خانه که پیش از غزو فتح نیز باز آییم
اندیشیده ایم فلهذا این اندیشه اعلام باید کرد و اکنون آنچه شما در این دانید بی‌محابا باز گویید وزیر و
خواجه گفت چه گوید در این که خداوند می‌گوید سپاه سالار گفت من ندانم که خداوند شمشیر از فرمان
کشیده ایم و هر کجا فرماید برویم و جان فدا کنیم عیب و هنر این کار خواجه بزرگ داند که میان ما
ملکان است و آنچه خواند و شنوده و داند چنانچه ما نشانیم و دانند و این شغل خطیر است نه چنین
مردی بیچاره است و گفت شما همین گویید که من گفتم کفایت کند گویم و وزیر به نیک‌بختی نگفت سپاه سالار
حاجبان این کار ها کردند من مردی کارآموز نتوانم و درین اندیشه شاید گوید عادت نیست و برکنده هر کی
است که چیت من از آن دامن بگیرند ما نشد و ما حاضر است ... شغل هیچ کار نباید به پیش است وزیر گفت
گفت این کار نخواهد کرد هیچ بگوید ... خداوند را سخن شرح باید گفت که خداوند خیر نیز بنیاد نیک
آنچه

آنچه داند بر جهت سلطان بگویم و هیچ فاقد نکنم وزیر گفت من هیچ حال روا ندارم که خداوند بنده و ... را
رود و هیچ صواب آنست که بلخ رود و بلخ هم مقام نکند تا مرو برود تا طغرلیان بدست آید و ری و جبال نیز
شود خانه خود و ان کرده را گشاده هم در سپاه سالار نیز را و لشکرها را همچنین کانده کار نظر
شود آن کار را بسته باشد و هم این مرد بجای باشد و هم خراسان بر جای بماند و اگر خداوند بخراسان نرود
و دو ترکمانان نیک فرصت را بگیرند و تک کنند که اگر یک ده بگیرند و افتنه کند که عادت ایشان است از کشته
و کشتن و سوختن و ده غزو هانسی بر ابرو آن برند و شده باشد بلا آمده این بلا باز آمده است این ضعف به
هندوستان بتر از آنست که آنجه مقدار آن دانسته است از غزنی و آنکه صد خویش بیرون کرد برای عادت
است استادم گفت من همین گویم و نکته بر این زیادت دارم که خداوند چنین پوشیده که از کلام تا از
لشکری در حیث و ضعیف و شریف پرسند که حال خراسان چگونه خوانند و ری و جبال در اضطراب بد آنجاست
که هست و سلطان به هانسی می‌رود صواب باشد یا صواب تا چه گویند بندگان ضعفا دانند که همگان گویند تا
صواب نبود بندگان سخن فراخ می‌گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند باشد امیر گفت مرا
است دوستداری و مناصحت شما و این نذر است که در گردن من آمده است و تن خویش خواهم کرد و اگر
بسیار خلل افتد در خراسان دو دادیم که جانب ایزد عز ذکره نگاه داشته باشیم که خدای تعالی این همه
کند وزیر گفت حال از پیش است آنچه جهد آدمیت بجای آورده آید امید است که در این غیبت خللی نیفتد با
کشته و دیگر هم چنین خدمت کردند و باز گشتند و چون بیرون آمدند و بجای خالی بنشستند و گفتند
ایشان خداوند را استبداد دیدیت است انجه و انداز گذشته و کشاده تر از این نتوان گفت و محال باشد سخن
گفتن که بی ادبی باشد که آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است دیده آید و دیر آگاهند و روز پنج‌شنبه
ذوالحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود
و بنواخت و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است خواجه ایشان آید و خدمت داشته
داشت و مال و لشکر ساختن بدوست و کار لشکر و جنگ کشیده تو خوشتن از آنجا نگاه باید داشت
همگان را دست و مال و رای یکی باید که تا در غیبت ما خلل نیفتد سپاه سالار زمین بوسه داد و گفت

بنده دولتخواهی است پیش فرمانهای خداوند داره و باز گشت و روز سه شنبه هفدهم این ماه فقیر را خلعت دادند خلعتی
سخت خوش بدانچه فرموده بود و بسیار زیادت کرد و برادر مهربانی نگاه میداشت و نیز اگر مقرر بود که [illegible]
بروی خواهد بود در غیبت سلطان و چون پیش آمد امیر گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما الله شده بود به بند و سیاه
باید فضل الله تعالی بر خواجه است و ندانست و آنرا او نخواهیم کرد تخت فرستند اپس سپهسالار را [illegible]
حشم را که میماند بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی کار باید کرد و گفت بنده فرمانبردارم و آنچه شرط
است بجای آورم و باز گشت و وزیر را سخت نیکو حق گذاردند و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر بکاه برنشست
بصحرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج بگذشت و پس از آن نزدیک نماز پیشین این سه بزرگ فرزند
و وزیر و سپهسالار پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و خواجه بونصر نوکی را استاد بفرمود
کرد با فرمان امیر با وزیر برفت این روز پنجشنبه هشت روز باقی از ذی الحجه امیر [illegible] از غزنین
برفت بر راه کابل تا نفید دوستان و دشمن [illegible] بکابل [illegible] تاریخ سنه تسع و عشرین و اربعمائه
غره محرم روز شنبه بود و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت و روز شنبه هشتم این [illegible] ناحیت
و بر جمله همه [illegible] و امیر البته بدان التفات نکرد استاد گفت نامه بنویس [illegible]
بر آن [illegible] و آنچه رابطه است در هر بابی بجای آورد [illegible] روز سه شنبه [illegible] ماه الاخر امیر
بجیلم رسید و بر کران آب نزدیک دینار کوته فرود آمد و [illegible] و چهارده روز آنجا
بماند چنانکه باز نداد و از شراب توبه کرد و فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه بر داشته بودند در جیلم ریختند
آلات ملاهی بشکستند و هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که مردمان گماشته بودند این کار را سخت
گرفت و بوسعید مشرف را به تهمتی نزدیک جکی هندو فرستاد [illegible] و [illegible] هنوز بجیلم بود
که خبر رسید [illegible] که کشمیر رسید و آنجا بودیم که خبر رسید که [illegible] کشمیر گذشت روز شنبه
دهم صفر امیر [illegible] و سه شنبه [illegible] این [illegible] از جیلم برفت و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول
بقلعت هانسی رسید و پای قلعه لشکرگاه زدند و آنرا در پیچیدند این روز و پیوسته جنگ سخت بود و جنگی که
از آن صعب تر نباشد که قلعتیان هول بکوشیدند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور [illegible] غلامان سرای [illegible]

بجیلم بجیلم

و قلعه

و قلعه هیچ [illegible] بود و آخر بجهد گرفتند پنج جای دیوار فرود آوردند و بشمشیر قلعه بستدند
روز شنبه دهم ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی بکشتند و زنان و فرزندان ایشانرا
را برده کردند و آنچه بود از نعمت بدست لشکر افتاد و این قلعه را از هند [illegible] قلعه [illegible]
دوشیزه که هیچ روزگار کس آنرا نتوانسته بود ستده و از آنجا باز گشت آمد روز شنبه چهار روز مانده
از این ماه بغزنین رسید روز یکشنبه سه ام جمادی الاول [illegible] بپرده آمد چندان برف بود
که کس اندازه ندانست و [illegible] بوحنیفه [illegible] و [illegible]
که اگر برف نه بودی ممکن نبودی که کس توانستی رفت [illegible] سلیمان تا [illegible]
در آن سه روز که نزدیک شهر [illegible] پیوسته برف میبارید و امیر سعید و [illegible] و دیگران
بر منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و یکهفته [illegible]
افکندند و از [illegible] آنجا باز آمد و [illegible] خداوند [illegible]
بغزنین باز آمدند و تا خدمت این دولت [illegible] این سال دیدم بغزنین [illegible]
کنم [illegible] سال است که [illegible] سلطان معظم ابراهیم ابن ناصر دین الله [illegible] سلطانه [illegible]
که [illegible] باز رسید و روز سه شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی امیر بجشن نوروز نشست و [illegible]
[illegible] که [illegible] هدیها [illegible] داشت و رسم وقت [illegible] شراب [illegible]
تا این روز نخورده بود و روز سه شنبه سوم جمادی الآخر نامه رسید از خراسان و ری سخت مهم [illegible]
ترکمانان در اول زمستان [illegible] بودند و [illegible] آسیب [illegible] لشکرها
منصور را ممکن نشد که [illegible] وقتی حرکت کردندی [illegible] سلطان [illegible] خللها افتاده بود از
گذشته و ری [illegible] شده بود امیر [illegible] شد [illegible] و [illegible]
[illegible] دل قوی باید داشت [illegible] شد [illegible] حرکت [illegible]
بود روز شنبه نیمه این ماه امیر محمد و سپهسالار علی [illegible] بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند
که [illegible] داشت و روز چهارشنبه بیست و سوم رجب امیر عبدالرزاق خلعت ولایت [illegible]

در بیمار کردند و غلامش را بیاوردند بجلیجی و شغل کدخدائی بسهل عبدالملک دادند خلعت یافت
در روی تخت کافی بود و اینجا کرد تا کار احمد میکائیل و منتی در انشا اگر بی بوسهل حمدونی کرده و در سه شنبه نیم
این ماه سوی برشور رفت این امیر دیر با ادب و غلامی و هیبت داشت و میکرد تا بعهد سید انکار کرد سهل
حمدونی اینجا آمد که بری نتوانست بود و چون تاش فراش کشته شد مخذول از اعیان بگرفتند و بقید دادند
مجاور شد و ترکان ایمن گشتند و پادم این حال ادبا ای مرد گفته ام که جو اهد بجد بری بحال البلایا
نوادر و عجایب بلا زحمت یافت بگریخت و در این وقت که بوسهل بنشابور رسید حاجب سباشی آنجا بود
ترکمانان بر وی بودند و هر دو قوم جنگ را میباشند و از یکدیگر بر حذر می بودند و امیر حضرت مقصر بود
حاجب را و بر لشکر او پیوسته میفرستاد که او این کار را بی تکلف کند و امیری خراسان او را نوشته
است او را بلید خواند و سالاری دیگر باید فرستاد که این جنگ مصاف بکند و این بدان میگفت که اسماعیل سعد
مرافق کند او و مهتری لشکر پیوسته بود و می نبشت که حاجب را بخوبی آگاه ساخت که بکار آمده است و پیوسته
میخورد و با اکثر کاه ترکان ماه روی میخلطد و خلوت میکند و بیهوده لشکر را اسیر کرده بسیار و جای که هفت من
در شمار باشد بیست هزار بیاورد که بلوفتی دارد نظام کند و کی بلا لیبا ابطال میکنم و غله بهای گزنوشد و مال الحسنی
دست بیکاری کرد بی البلاشکر مردی پیاده سوی امیر رفت و امیر لشکر او در این تکلف میشد و آن وقت جاده و درد میگفت که اگر
نیک امیدوار میکرد و جنگ لشکر ترکمانان را اسباب بیجاد میکنند و چه بود ایستاده و مقابله امیر احمد که نبشت حاجب
مضطر شد تا مقابله کرد آمد جنگ کردیم و بر فنون بحال علی غضب بکرده و همچون قضا کرده بود که خراسان از دست
بشود و کار این قوم بدین منزلت رسید که رسید با جای همه بیرون خطا یافتند با قضا بر شاه آمد در جمادی
شنبه دو ماه ادهم ما را دیده بوسهل بر جمله از حرمت حاجب سپاس نیز در امر او مغزن آمد استادم در قصر
نامه ادنی بی بسند و خبر پرده و سر و سرایی نبشته بودند که او را خداوند بر بنده کراه کرده اند که حال ایشان را
و بنده بمحبت قبول کرده است تا این غایت جنگ نکند و ترکمانان و امیر احمد بازگشت و وقت کعب رسید بدست
خلیاتش که جنگ مصاف بایدکرد و بنده از نشابور بخواست رفت سوی جنگ خلاف کرده آید تا نبشته بوسهل حمدونی
و صاحبدیوان سوری گفتند صواب نیست مایه کار بایدداشت و سوی طلب میکرد که چون کار شیر سد بر بالا فرود
بوکذارده

بوکذارده آید و سواد انت که چون باشد قاضی صاعد و پیران دیگر ای همین دیدند بنده و ارکان مملکت ترسید
و از ایشان محضری خواست مشکر شدند و همگان خطها نوشتند بر آن نبشته و بنده فرستاد تا رای عالی بر آن
واقف گردد و بنده منتظر جواب است و جواب نیز بر که جنگ مصاف نسیابد کرد باید تا برآن کار کنند و آن جمله
خبر را بوسهل بدیهه تمام فرستاد و بالای نهاده است که از اغنی خبر باید و برمز بعزنین آمده و سه ماه
بباشد و بازگرد و بعد نشابور باز آید و چون بدین رسید و بنده در کار جدی داد و بر حسب فرمان کار ی کار
عزم جلاد این نامه را امیر بخواند و در هم شد و وقت گفت و بوسهل را پیش خواند و با وی این خالی کرد تا نماز پیشین
خالی کرد و استادم بخواند با رسید احوال و بوسهل و بازنمیکفت لوا ای کلام سلجوقیان کرا بیاموختند
بیت و سیاه کند و بیایند ایشان را به حاصل است چنانکه دارا شهرها و بنده سیاستها این غایت با ایشان
آویخت مطالعه داشت و جنگها بود و سالها صالح و کار ایشان زیبندآمد و مایه نگاهداشت تا این
غایت ایشان در حیح شهر خراسان نتوانستند گشت و جنایت نداشته است و عمال حشمت خداوند بر کار و حشمت
بوده ولما طعنا از نگنش و مفاوضت نکرد و ناب است و یکی دهستان مخالفه افتاد و فوجی بکشته بودند و تفرقه
و مناقشه کار بدی بکرد و نتایج بدین گونه پیدا شد و بود و ممکن نیست که این لشکر بعد به ده کار خوارزم
است و بوسهل حمدونی و سوری و دیگران که خطها در محضر نبشتند آن راست و درست است که میگویند و
نیست این جنگ مصاف کرده و رای درست این باشد که خداوند بیند و بنده منتظر جواب است و ساعت که
بگرم می باید زد و این جنگ مصاف بکرد فرمای باید نبشت تا جای بنشابور ساده و توقیع خداوند در زیر
نامه باشد سخت جلب حال فرمای نبشت که این جنگ باید کرد و که چون این نامه رسید بنده بکرد و دعا کرد و بخار باشد
در وقت سوی جنگ رود و هر چه خداوند آید کم هیچ غدر نیست و لشکری نیک است و تمام سلاح اند
و بیشکارها بنهادند با رفقا امیر گفت چه بینی کفت این نبشته نیست و بیهوده باب جنگ سخن نگوید با
ساکنان اینجاست اگر با وی رای بنده آید سخت صواب باشد و اگر غلطی نیز نبشته آید صواب تر باشد میگویم که
بوسهل را اینجا گوشه داشت تا نامه بر جلسه بید و جواب باید گفت بسیار الامر فرمان خداوند خود و امروز اندیشه اینها
اندیشه کنیم و بنده گفت چنین باید کرد و باز گشت و بخانه باز آمد و سخت اندیشمند گفت مشکلی سخت

بزرگ و با دیگ افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چون شود که اسلامی صاحب کرمانی بود و او را یاد ندا شنید
بلخیان عدّه و آلت و لشکر بدان قوت و شوکت که امروز فا این خصمان ند معلوم است و روشن گشت کار جنگ و مکاشفت
میان ایشان متّحد انچه پیچیده بود و امیر محمد تا بپوشند رفت صاحب نادنی را با آن لشکر بدان سلطان بزرگ شاه
آن مراد کی معطل نشد و این قوم دیگر است و سلطان را عزم میدهند و با این بخیلی بود حدیث بکشد
بنا هوی ای اسبید دادی که گفت اگر فرا ایعاد نا بتنا انجعلب را خلای افتد جزا آن ماند که خداوند را بتن خویش باید
باید رفت و حشمت یکبارگی بشود و من میدانم که درین باب چه باید کرد ما تا امروز میدادم که بگویم تا خواست ایزد
عز ذکره چیست که آن روز و مجال چنین شد و لشکری بدان آراستگی زیر و زبر گشت و حال خراسان گشت و انهزام
خلق خداوند جهان شادی ده دست خود را و در منیر سپهم و فرسان و سالاران بزرگ که بودند همه بیگاه
در افتادند و خطبه این باز شد لشکر را بتوفیر زیر و زبر کرد خداوند قاوی نیز و ندانم که آخر این کار چه بود
و من بازی خود بجای بنده وکاشکی بنده نیستی که این خللها ندیده ام دید چنین گفت خواسته بود الفضل
کتابکم آنچه که سلطان مسعود بن محمود رحمة الله علیه از هند و شاه بغزنین و آنجا دو سه چند تمام بود که
سالار بدرگاه رسید و آنچه نقد بود بیشاهنه باز گفت و سلطان بتمامی بر آورد گفت پس روز پنجشنبه
و یکم ماه رجب که بوسهل رسیده و با سوده و دیگر چه بود بگفت امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد تا
جایگاه فراخ در این باب رای زدند و قرار گرفت که سپاه سالار را بعجلت بکند و سپاه سالار باز گشت و
دوات و کاغذ بخواست پیش امیر این نامه نبشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و
فصلی نبشت که صاحب فضل بدین کرد و نوشته است بزبان ما فصل ما اعتماد کند و این خبر مصاف با
بکند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود امید وارم که ایزد عز و جل نصرت دهد والسلام
و امیر بوسهل را پیش خواند و نامه بدو داد و گفت خلعت بگوی تا آنچه از اصطبل و اجب کند بیاری
آورد و هشیار باید بود و روی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنجهزار درم و پنج پاره اسب با ساخت بسته
بفرمود و بر ایشان گشت و امیر نامه فرمود و نیز درین باب و بسکدار کسی که رفته آمد و جواب رسید چنین بود
هفته که او بر و صلاح باشد در آنچه رای خداوند بیند و سوی استادم بخط خویش مستور نبشته بود

و سخن بگشاده بگفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که این کار بزرگ از دست بخواهد رفت و نتوانم دانست که
چه شود و حکم مشاهده پیش وی میبایست بت آمّا تیر از کمان برفت و انشاء الله تعالی که همه خیر و خوبی باشد
و این نامه را بر امیر عرضه کردم روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر باغ محمودی رفت بدانکه
مدتی آنجا باشد و بنهاد آنجا بردند و روز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد در غزنین
و جان کشتند که زنان او را زهر دادند که زن مطربه و مرغزی را بزنی کرده بود مردی سخت بدخو بود و با دیگر زنان
که حال چون باشد تا در آن هفته که گذشته شد بعیادت او رفته بودیم او را یافتیم چون تار موئی گداخته
لکن سخن هشیار گفت و وصیت بکرد تا او را بتربت مشهد علی بن موسی الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا دفن
کردند که مال این کار داد و حج و مسجد داده بود و کاری نیز مشهد را کرده شده بود بارها زیارت کرده و کار او
سرای بر آورده و دیهی مستقل سبب استخراج بکار داده سرای دبیر کار نیز و تمام کرده و من در سنه احدی و ثلاثین
که بطوس رفتم با رایات منصور پیش که هزیمت بر اندند اتفاق افتاد که بنوبان رفتیم و تربت رضا رضی الله عنه زیارت
کردیم گور عراقی را دیدم در مسجد آنجا که مشهد است در طاق پنج گز از زمین تا طاق جای گور او بنا کرده بود و
امثال این دنیا که فریبنده است در حسرت نه سال این مرد ابر کشید و بر آسمان جاه رفت و بدین زودی بر
و نابه گشت و در این روزها کار امیر در کار اخبار سیاسی بپیچید و همه سخن ازین میگفت و دل در تو کار
بسته و ضرور بود و بحقا در اخبار حادثات ترتیب نشانده بودند آورده اخبار را که تمام تر باشد تخت زرین
و دیگر المجلس خانه که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند و پیش ازین راست شده امیر را بگفتند
فرمود تا در صفه بزرگ سرای نو بنهند و بنهادند و کوشک را بیاراستند و هر کسی که آن وقت آن زینت بدید گفت
آن هرچه بدید و بر آنچه پیچ نمود اداوار من بازی چنین است آن دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ
بود و تمثالها و صور و تماثیل و نقشهای نبات اندر وی برانگیخته و بسیار جواهر در ساخته همه قیمتی و رداء
برکشیده همه مکلل بانواع گوهر و شادروانکی دیبای رومی بر روی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشه
زر بافته و ابریشم آگنده مصلی و بالشت پس پشت و چهار بالش دو برین دست و دو بر آن دست و زنجیری
زرانده از آسمان خانه صفه آویخته تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج را در وی بسته و چهار صورت رویین

ساخته بر مثال مربع و ایشان دانهچه‌ها انگبینه از تخت استوار کرده مخنقه‌ها که دستها پاپند و تاج را نگاه دارند
و از تاج بر هیچ رنجی نبود که سلسله‌ها و مخنقه‌ها آنرا استوار می‌داشت و زیر کلاه پادشاه بود و این صفه
تمام بقالیهای دیباء رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سیصد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده
و هر پاره‌یی یک گز درازی و گزی پهنا و بر آن شمامه‌های کافور و نافهای مشک و پارهای عود و عنبر و پیش
تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و در آن بهاری خوان ساخته
و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا بآسمان خانه و بر وی بسیار بره امیر رضی الله عنه از باغ محمودی بدین کوشک
نو باز آمد و درین صفه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و یکم شعبان و تاج بر زبر کلاهش بود
بداشته و قبا پوشیده دیباء لعل بزر چنانکه جامه اندک پیدا بود و گرد بر گرد دار آفرینها صفه غلامان
خاص که بودند بجامه‌ها سقلاطونها و بغدادیها و سپاهانیها و کلاههای دوشاخ و کمرهای زر معالیق و
عمودهای زر بدست و در صف بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاههای چهار پر بر سر نهاده و کمرهای
گران همه مرصع بجواهر و شمشیر حمایل همه مرصع و در میان سرای دو رسته غلام بود دیگر رسته نزدیک دیوار
ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر و کمان بدست و شمشیر و شغا و نیم لنگ و دیگر رسته در میان سرای
داشته با کلاههای دوشاخ و کمرهای گران بسیم معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان دو رسته
با قباهاء دیباء ششتری و اسبان ده با ستام مرصع داشتند بجواهر و بیست بزر ساده و پنجاه سپر زر دیلمان دا
از آن ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار کارداران ایستاده و حشم همه با سلاح
دادند و ارکان دولت و اولیا و حشم پیش آمدند و بسیار نثار کردند و اعیان و ولایت داران و بزرگان را بدکان
صفه نزدیک بنشاندند و امیر تا چاشتگاه بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان آوردند و سماطهای دیگر
کشیده بودند بیرون خانه بر اینجانب و بر آنجانب سرای سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را بر آن خوان
بنشاندند و نان خوردن گرفتند و مطربان میزدند و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه مستان از خوان بازگشتند
کشتند و امیر از کنار خوان برخاست و بباغ نو آمد و آنجا همچنین مجلسی با تکلف ساخته بودند و ندیمان بیامدند
و نیک نماند دیگر شراب خورده بودند و برین میانها امیر سخت تنگدل می‌بود و گفت بگاه سپاه چه

کنها

کیلها رسیده بود از نشابور که چون بوسهل بر بید از آنجا بالا برسید و صاحب مجلسی کرد و بوسهل حمدونی و
سوری و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خالی بنشستند و نامه سلطانی عرضه کرد و گفت فرمان بر چه جمله رسید
و حدیث کوتاه شد و خوردیم همه حالها بر وی تا این کار بر گذارده آید چنانکه خدای عز و جل تقدیر کرده است
و شما با فوج اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از وی آمده شده است از نقد و جامه همه بیاستوار به نهید
تا ... که حال الملوک کرده و احتیاط کرده محمد ... نگاه داشتن هیچ ... نداند که چنین کنیم
تا سخت کار ... آنچه چنین فرمان رسیده است و محکم ... شده تفاول کردیم هیچ عهده ندارد
دیگر روز سپاسی حاجب از نشابور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته و عدت و آلت بسیار و پیراز
رفتن وی سوی آنچه نقد داشت از مال و جل نشابور و از آن خویش همه جمع کرد بوسهل حمدونی و گفت و نیز
آنچه آورده محکم کنیم تا بقلعه میکالی فرستاده آید در سرای بست تا اگر فی الحال ... باشد
این مال بدست کرد نتیجه گفت سخت صواب دیده آمد این رای را پوشیده باید داشت و همچنین
داشتند و بستند و سواران ... بجمله ... فکر کردند و آن پوشیده چنانکه کس بجای نیاورد و نیم شب کسیل کردند
بقلعت رسیدند و بکوتوال قلعه میکالی سپردند و خطی بستدند و این دو مهتر با پیاده پنجاه بر سر آن قلعه بودند
آنچه نقل نشابور بود از قلعه و خرش ... و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد نقل بقلعه میکالی فرستاده
شال تا همه در خزانها نهادند و منتظر نشستند این دو مهتر تا چه رود و نیز ... سرخس ...
نه ندانم ... باشد ... از استادم بونصر شنیدم گفت چون این نامها رسید بر امیر عرض
کردم که از بوسهل و سوری رسیده بود مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب و لشکر با این خانان چه
شود گفتم ان شاء الله که خیر و خوبی دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب بخورد و روزی از بن شعبان که دل
مشغول بود و ملطفها رسید از سرخس و مرو که چون خانان شنودند که حاجب از نشابور قصد آنها
کرد سخت دل مشغول شدند و گفتند کار این است که پیش آمد و بنهادند میان بیابان مرو و نسا
با سوادانی که با ایشان بودند و حشر ... لشکر با ایشانست چنانکه بطلب آب و ... چیز آید ... کنند
و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند و بنهایت بروند و سوی دی کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان گسست

بزرگی و آن قولی که زیون تر است هیچ جای نیست در روز پنجشنبه ده روز گذشته امیر رضی الله عنه خوان بداد عامه
و قوم بیخوردند این ماه رمضان و هر روزی دو بار میداد و چنان دیدم بر سیم پنجه امیر با نبیذ رضی الله عنه
که سخت مشغول دل بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکر و تامل هیچ سود نداشت و روز چهارشنبه چهارم
ماه امیر با ترتیب تمام نشستن خشت و چون صفه برنشسته شد و در کاری اندر پیوسته بود و روز
شد استادم آغاز کرد که اندر دیوان بر کرده سواری مرتب در رسید از نسوا نامه آورد که بوالمظفر حبشی نایب برید
و اسکدار داشت حلقها بر افکنده و بر صفه بنها ابوالفتح نایب برید هراة استادم آن را ابتدا
بگشاد یک خریطه بود بر دو نیمه صفه نامه بخواند نامه ابوالفتح نایب برید بود و گفت تا دو خریطه کردند
و مهر اسکدار نهادند و نوبه منصور دیوان بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت و استاد سخت غمناک
اندیشمند شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه سخت بزرگ افتاده و بو منصور دیوانبان باز آمد
و نامه و گفت می‌بخواند استادم برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس به دیوان آمد با دوات سلطانیه
بوالفتح نایب برید مرا داد و گفت مهر کن و در خریطه کن و خزانه را بنه و دوات بگشت و دبیران نیز پس از آن
ملطفه بخواندم نبشته بود که امروز پس سه روز بیاسی هراة آمد و او را هیچ غلام نبود و بوطلحه شیبانی عامل
جای نیکو فرود آمد و مهمانی ساخت و نزل فرستاد و تا دیگر روز نزدیک وی رفت با بنده و اعیان هراة
دل بد کردند سخنان او را که بخوش میکردند و گفتند تا جهان است این می‌بود است سلطان خلد الله ملکه
و آلت و لشکر سخت بسیار اندر آن خزانه ها داد به نبود یافتند آن که جای آن سبب رسیده و محکمی بخت وی
و گفت ندانم در روی خداوند چه بود که آن رای خطا کرده آمد که آن سعتر با شاه اسلام بود تا نماز دیگر
داشت که فتح خواست برآمد که به چهار هر روزی سرد ان بار تمام افروکند اشد تا مجروح شدیم و بفرمودیت بود
حال کسی بشنید قوم باز گشتند و بوطلحه و بنده دا از آن گرفت و خلالکرد و گفت سلطان دا نجات کرده ستیها
همه جدی شعنه گاه که اثبات را پیش وی سیک کردند و من نبی استم که به این خاتد سراین آدم که بفرمودت کردند
و هم تلبیس کردند که خداوند ما برین کران کردند تا فرمان جز بر دادک جنگ مصاف باید که هیچ بگشتا
بسیاری جریده بودند و کار را ساخته و از ما نعمد دل فارغ کرده و بیکی پیش کرفتم که از آن سخت تر نباشد تا نماد
بچنین

بچنین قوم را بکوشیدند و نزدیک بود که مهتر برآمدی سبب آن پناه را بیافت و هر که کرد نظری وقتی که ستد
و صد هزار دینار بود که از آن سیاه بیش فرمان نکردند و خصمان چون فتح را برآن مان دیدند که ایشان را
و شهر خود در آمدند و من مثال دادم تا شرایطی نفوذند در پیاده گان و کاه آنجا فرود آمدند تا اتفاق این کنند
و بکوشند تا خللی نیفتند نکردند و مرا فرو گذاشتند و شهر خویش گرفتند و مرا تنها گذاشتند و اعیان و مقدمان
همگان اوستند که تقصیر نکردم و اگر بر سیده آید باز گویند تا خللی پیش افتد مرا تدبیری که دل این بفرمودت باز کنیم
و دو اسب و غلامی نیست تن اینجا آمده و هر چه مرا و آن ملوان مردان را بود است همه بدست خصمان
افتاد اینجا گرشتید و از بکا سپاه که با او بیرون سیدند و اینجا رو گریختند باشم تا کار اینک آمدنی آمده
پیر زن ما غور سوی درگاه دوم و حالها را بشافهه شرح کنم آنچه شنودند آنچه باشد ما نبائید نیموا میدار
دیگر این روز با بندا دادی برفت که هیچکس نوبت نیامد و گفتند که هر کسی ده روز گشاد و طعام نخورد که امروز
حدیث بو بکر افتاد و استادم را دیدم که هیچ چیز نخورد و بو سعد را بدیدم با وی و دیگر روز امیر باز داد و
پس از آن خالی کرد با سپاه سالار و عارض و بو نصر و حاجب بکتغدی و بو النصر و این حال باز گفت و ملطفه
نایب برید هراة استادم برایشان خواند قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهان است چنین بسیار
می بوده است و این تلافی افتد و سگر حاجب باشد که با این حشمت بیش حاجب باید فرستاده تا دل رعیت و
لشکر قوی کند که چون مرهمی باشد که بر دل ایشان نهاده آید گفت چنین کنیم هنوز دم است و اگر فرموده است
درین باب خبر نموده آید آنچه گویند درین چه باید کرد گفتند تا طلب برند درین باب چیزی نبود
گفت اگر دیگر ایالت سوی خواجه نبشته آید که چنین حالی افتاده چنانچه رسیده باشد که
آنچه او را فرا آید درین باب جواب باز نماید گفت صواب است و استادم را مثال داد تا نبشته آید که
چنین حالی افتاده قوم دل امیر خوش میکردند و هر کسی نوعی سخنی گفتند و باز گشتند و ملالی در
داشتند و باز گشتند و بو نصیر را این معنی نبشته آمد سخت مشیع و او بکاسته شد جز از این
مجلس امیر بشتابت ترکان وحشتی و مضادت ایشان با آنچه گفتندی منع و پس از این حادثه که از وی
بنودی که سخن نا همواری گفتی بکی وقتی دا با آنکه در خود و سرد کرده و سخت با خشم بود امیر درین بحث ماند

هر روزی بلکه هر ساعتی نامهٔ صاحب برید نشابور بوالمظفر جمحی نبشته بود که بنده متواتر شده است و در سیم ماه
صفر خبر رسید به نشابور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور و خیار و امید افتاده است در ساعت سوی نشد
عرض کرد و تنی چند را گرفته اند و دیگر اصحاب دست باز داشتند و خواجه بوسهل حمدوی به تعجیل برفتند به
بست رفتند تا مرکبی از لشکر شما که در شهر بودند به ایشان پیوستند و برفتند و حال لشکر بغت که ادارند
و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن که سوی نجوه بنده تشنه است اینجا خود تر سید و در اینجا پنهان شده
استوار پوشیده و هر جای که کار اخبار آمدی اخبار آنجا خود می پیاده از این جهت حمد صالحان جد قرانکه و بستی کار
دهد قاصدان فرستد و اخبار بنماید و آنچه مهم تر باشد به جمله به نیر فرستد تا بر رای عالی عرضه کنند امیر
این نامه تحیر اندر خواند شد و استادم را گفت چه گوی که حال بوسهل و سوری چون بود و کجا روند و حال آن اصحابها
چون که همه کشته شدند و اند ندانند که بوسهل مردی حریص است و با رای است و سوری مردی متهور شهم به تدبیر ترکی
باشند یا بکشند چنانکه دست چه خلاف بدیشان رسند و اگر بکشند ایشان را کار در چنین دانید که اهل آنند اما نشاید
لشکر او سوی ایشان رود که بدیشان باید تا آنگاه که مردی آفتد ستوده است که بکجا روند اما هیچ شک
با بدست ایشان قوم ندهند که آنکه خاصه چه رسد امیر چیزی حال به جانب سوی آنچه رفت آنجا کار تهور کرده
و ترکمانان و لشکر بسیار دیگر بلوچ بزرگ که با حال ایشان نرسند شده هیچ نام تا حال ایشان چون باشد و در
این دو مرد وجیهان مال و نعمت از دست فلان افتد بونصر گفت دستگیر نباید مال تو بند که بر قلعه
بیکا بیست کرکی قلعه را نکشایند که آنجا کرد آنجاست مردی بخرد است پیر مطلع امیر نیم خداوند قلعه
مال انگاه داند که بطلمه آب مستظهر است و بوسهل و سوری سوار مرتب داشته بر راه خبر تا به نشابور
روز خبر ایشان بدیشان رسیده باشد و هر روز حرکت کرده به تعجیل و ظاهر است که اینکار بر آمد بوقت
نشابور به دخه باشند که هفته شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند جز این کنند و پیر آگند تا
نشابور رسند این تدبیر را در بیان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامها باید فرستاد و قاصدان جز
صواب بین بونصر گفت فایده نباشد قاصد فرستادن به جمله الکلام که حالی نشود که ایشان کجااند تا کرده اند
و ایشان چون بحلی و امین نشینند در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند

اما فرضینه است دو سه قاصد با ملطفها توقیع به قلعه بکهانی فرستاد تا آن کوتوال دل قوی کرده فتنها
از آن وی نیز قصد و نامه رسد امیر گفت اکنون باید نبشت که این نکتها ضرورت است استادم
آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو قاصد مسرع برفتند و کوتوال گفته آمد که حال که نامه را فرستاده
آمد ما اینک پس از انتهر کار حرکت کنیم بر جانب خراسان و آنجا باشیم دو سال تا آنگاه که این خللها را بقیه
آید قلعه را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و سپرده بود و روز آدینه عید فطر کرده آمد امیر به شهر
شود و نه نشاط شراب کرد از تنگدلی که بود که هر ساعت حادثه دیگر بعجزی رسیدی از خراسان و در کشیده
بوسهل همدانی دبیر نامزد شد تا پیش حاجب و لشکر بعد رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان
امیدها بخوبی کند چنانکه تخجلت و غم ایشان نشود و درین باب استادم مثال الفخم کرد و نبشته آمد و
توقیع مؤکد گشت و وی نامد که این روز برفت و دیگر روز این نامه دو نیز رسید سیاه شغل دل امیر قوی
و به این حادثه بزرگ که افتاد مضین شد و گفته هر چند بچشم نخواهی چنین افتاد بر سبزی و اقبال و بقای خداوند
وند مهم مر قوام یافت و کارها از نوعی دیگر پیش باید گرفت و نامه بواسحق ابراهیم که سوی او نبشته
بود انجا با نامه کنند فرستاد که ایلاق را در آن واقف باید گشت و تحریر باید بر داهر چند دشمن بجد است
کرد که مرد جنت مرد و با رای و از پیش پیرایه علی تکین نخست با فخی سوادی ساخته و نامی بزرگ داده تا
دیگر با پای نشود و سوی استادم نامه سخت در آن نبشته بود و دل ایشان برپرداخته و گفته پس از قضای ایزد
عز ذکره این خللها بدید آمد از رفتن دو باره یکبار به هندوستان و یکبار به طبرستان و گذشته را باز نتوان آورد
و تلافی کرد و کار خلاف انفاه از هر جهت بزرگتر رسید که بعد سالاری شغل ایشان کفایت نتوان کرد و سالاری محتشم
را با لشکرها گران بر پید و بسیار نعمت با افشد و دلیر شدند و کار بجایی رسید اولند داشت نباید خدا
وند کار از نوعی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی باید کشید و لشکرها تفرقه نگردید که هیچکس را زمانی
و این حدیث تو خیر را بر انداخت این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است باید گفت تا آنگاه که دیدار با
که به همایون تخت رسید داده تو گفته آید استادم این نامه عرض کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امیر گفت خواجه بزرگ
چه میگوید بر چه جا ست و نصیحت وی بشنویم و برآنکار کنیم جواب او باید نبشت به تعجیل و قوی از خویشتن بزرگ

آنچه درین باید شنودن حدیث بوتکین پسر ایلک . امنی مرو دیت بهتر زاده و جمله او امروز مردمان بکار است خواجه

نامها را به بینند و بگوید که حال امیر مجلس را بالا نموده استادم این نامها نبشت و بتوقیع ماند و کسیل کرده و دیگر نسخه

ملطفه صاحب بریدان نشابور رسید نبشته بود که پس از رفتن سوری بوسهل و بوعلی بدو روز ملطفه طغرل رسید بسالار بوزکان و

اعیان نبشته بود که برادر ما داود و [illegible] بخوارزم با همه مقدمان لشکر ما دانا [illegible] نکردیم بر سعد [illegible] و ما البالکا [illegible]

اینک آمدیم نامه بر آن نواحی و اینچنین که طاعت نمودند خود را کجا باشند بنجی [illegible] مردمان بدین نامها

آرام گرفتند و بباغ شادیاخ حسنک جایها افکندند و پس از آن بیک دو روز طغرل اشتر رسید و همه اعیان با استقبال

رفته بودند مگر قاضی صاعد و ابراهیم [illegible] بود چتری بر پوشش و اوکانی بزرگ کرده داشت در بلخ افکند

و سه جنیبه [illegible] یان رنده و سلاح تمام برداشته و قبای ملحم مصاحبه توزی و موزه نمدین داشت و با غ

شادیاخ فرود آمد و لشکر جایها که آنجا بگنجیدند فرود آمدند و دیگران گرد بر گرد باغ [illegible] و فرود آمدند

لشکرها بودند آنجا رفتند و همه لشکر را علف دادند و ترکمانان [illegible] همه با وی و سالار بوزکان گفت

کار همه سالار بوزکان میگذارد و دیگر روز قاضی صاعد پیش از آنکه شب بیاید با اولشکه بودند نزدیک طغرل رفت

بسلام بیامدند و بخبار و شاگردان [illegible] و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نشست

[illegible] درهم شده بودند و [illegible] بود و هر کس که بیامد استادی میکرد و با طغرل سخن

میگفت و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفه قاضی صاعد ابر اینجاست و بزیر تخت بالش

نهادند و بنشست قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این جای سلطان مسعود است که بدان نشستی [illegible] غیب

خبر چه است و [illegible] که دیگر چه باشد هشیار باش و از این در ذکره بترس و [illegible] سخن شنیدی

کار [illegible] بشنوی [illegible] که این لشکر [illegible] بیاید [illegible] باشد و من حق تو را بدین آمده [illegible]

نیابم که [illegible] آمده ام هیچ کاری دیگر نبوده ایم و اگر [illegible] کرد این [illegible] کتابت [illegible] طغرل

گفت [illegible] قاضی [illegible] آمده بیش از این که آنچه باید به پیغام گفته باید و [illegible] آنچه گفتی کار آن کنم و ما

تو مغز [illegible] ها تا [illegible] قاضی به پیغام نصیحت [illegible] گفت چنین کنم و باز گشت و اعیان

با وی آمده بودند جمله باز گشتند و دیگر روز سالار بوزکان را نیز ولایت داد و خلعت پوشیدند و [illegible]

داد

داشت که بوده است استادم تنگی دار و بخانه باز رفت و کار بر چشم گرفت و در وی نامه سیاه پوشی دیدم سخن هو

که این طغرل را امیر امر میکند و بنده نیز نیکت سید زید نقیب علویان میباشد و او سخت دوست دارد

است و پس از این قاصد که بنده دعا کرده بود و بقوت این علوی بنده این خدمت بر تواند برد امیر بر دین ملطفه

و اقتضا [illegible] شد و در حال چنین نگفت و دیگر چه استاد بر او خواند گفت چون کار این ترکمانان کجا رسید

داد که زندگانی خداوند دراز باد تدبیر اینها بوده است چنین میبوده است و حق همیشه حق میباشد و باطل باطل [illegible] حرکت

که باطل امید است که همه را بها حاصل شود و گفت جواب ملطفه چه باید نبشت سخت [illegible] ها و ملطفه

سوی نقیب علویان [illegible] بوالمظفر جمحی [illegible] اندیشه [illegible] کس [illegible] سوی قاضی صاعد و دیگر

اعیان [illegible] ملطفها باید نبشت و مصرح بگفت که اینک حرکت میکنیم اینجا هزار سوار و پیاده و [illegible]

[illegible] بغزنین [illegible] تا آنگاه که خراسان صافی کرده آید تا [illegible] دل [illegible] بر آسوده [illegible] گفت خیر

کنم [illegible] باید و بجای ملطفها [illegible] بنشست و نسخت کرد ملطفها را و من ملطفها [illegible] بنبشتم و امیر توقیع کرد [illegible]

ملطفها سخت تمام داده [illegible] برفت و این اخبار بدین اشباع گفتن برای آن است که در آن فرقه کار محمد بود [illegible] چنین

احوال اندر [illegible] اکنون واقف نبودی مگر استادم بونصر رحمة الله نسخت کردی و ملطفها نبشتی و نامها [illegible]

اطراف [illegible] اطال الله بقاءه [illegible] ترکستان و هرچه [illegible] بونصر [illegible] و این

[illegible] که [illegible] نامه نیست که [illegible] عذری [illegible] این تاریخ [illegible]

[illegible] عدل [illegible] چه گفتم [illegible] سالها است [illegible]

[illegible] این احوال [illegible] هر کس [illegible] بجای قضا [illegible] حاکم [illegible]

دهند و اعیان را [illegible] و السلام و روز پنجشنبه هشتم ذوالقعده نامه [illegible] رسید استطلاع [illegible]

[illegible] شود [illegible] با حضرت آید که دل [illegible] مشغول است [illegible] خداوند باشد [illegible]

[illegible] مشغولیها [illegible] افتاده است [illegible] جواب داد که حرکت ما [illegible] نزدیک است و [illegible]

[illegible] بو [illegible] تا آنجا [illegible] ماند [illegible]

[illegible] و [illegible] بیت [illegible] باشد و [illegible] ماندند تا [illegible]

اندیشه داشت چنانکه بوقت رسیدن مال امیر چغانیان نبشته شد و با بلکاتکین گرد کرده شد و روز چهارشنبه
نهم ذوالحجه بجشن مهرگان بنشست و هدیها بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و مکرر آن
نبودی که پنهان و آشکارا افطار کردی و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر جنیبها نگاه کرده بود و هم بر خوان
و هم بحدیث لشکر کرده لشکر بدهم افتاده بود و امیر مثال داد تا شراب بخوردند و پیران آن شاذ و قربان امیر برخاست
و بخوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم فرود آمدند و بخوان نشاندند و غلامان شعر خواندند که عید
فطر نشنوده بود و مطربان بر اثر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد و مستان باز گشتند و شعرا
با صلت فرمود و مطربان را او امیر از خوان برخاست و برای فرود رفت و قوم را بجمله باز گردانیدند و بر از دیوان بگفت
پیوسته شراب خورد و بیشتر با ندیمان و مطربان در اینجا فرود و خورد و گفت کار بسازید که بخواهیم رفت
در خراسان نخواهد بود شراب خورده تا خواب نه بینند مجلس شود بر بطی گفت و بحث بحث استادی بود
با میر بستاخ که چه ... ندا ... پیوسته کرد و ندیمان بنشستند و دوبیتها گویند و مطربان بگفته
که بمجلس بود و بربط زدند امیر را این سخن خوش آمد و او را فرود اندیشه داد و بنوشت که ماند جانی بگفته
تا بنشست از ابتدا تا تمام دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پیران آل ایشان نه بر مقطع تقدیر آمده بودند و
سه شنبه حاجب سیاوی را خلعت دادند سخت فاخر چندین از عقد ما که او از خراسان آمده بودند
دیگر روز امیر برنشست و بدشت شابهار آمد و بر آن دکان بنشست و لشکر تعبیه بر وی بگذشت و لشکر
سخت بزرگ گفتند پنجاه و نه هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و تمام سلاح و تمام اسب گفتند
چهل هزار بود تا میانه روز بگذشت و لشکر تمام بگذشت تاریخ ثلاثین و ... محرم سنه
بیرون بردند و ... بباغ پیروزی برزدند و امیر فرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند
نیز ماندابیری و حاجبان و دبیران و ندیمان ... و بعلی کوتوال و صاحب دیوان بوسعید سهل
صاحب دیوان عبدالله را نیز خلعتهای گران مایه دادند که در آن خلعت هرچه بود از آلت شهوانی
همچنان حاجبان و دبیران و ندیمان و دیگر خداوندزادگان را برای حرمت ... سلاحهای ... و سخود
برده بود چنانکه فرموده بود و ترتیب داده و امیر نماز شامگاه برفت از غزنین روز چهارم محرم و برای

بباغ

که باغ فیروزی نزدیک بردند بموضع فرود آمد و دو روز آنجا بود تا لشکرها و قوم جمله برفتند پس در کشید
و تفت براند و بستاخ تا محمد سید از غزنین نبشته بود مکنید امیر از افلاع احمد تا بهار بلخ بعزم بود و عادت
بتمامی ساخته شد ... اولیا کرده بود الحریم بو سهل خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی مانده است
از شغلها راست کند و احیا و ناحیت را مستحکم گرفت تا ... کنند که آمده را شغل سخت نزدیک
بود و چون بحکم رسید آنجا نامه رسید ... که بوری تکین از میان کمیجان پسر کمنجی آمد ... و قومی
قوی از ایشان را از ترک با محمد بود و پیوسته است بحکم وصالت کرده و با مهتران کمیجان ...
چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار زیادت و آنجا بیارد ... و این لشکر هرچند بوری تکین می گوید که سالار
ما آید حال این است که بلا ... آید بنده ... چون آن نامه بخواند آنجا دو روز مقام کرد ... و نامهای دیگر پیوسته
از ... ختلان که ... لشکرها ... چنانکه ... نامه ... صواب ندید پس کدخدای ...
و سوی پیروز نخجیر رفت تا بیقلان و ... آنجا ... الی الحجه ... و ...
و از آب پنج بگذشت ... صواب ...
... حاجب ... بدی ... کرده است ...
ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند ... و با این همه نامه نبشت به بوری
تگین و رسول فرستاد و نشستن این ... ختلان باز بود و مصرح بگفت که سالار
غزنین ... نیست ... این نامه ... آنجا
که بدست مقام کند و آنچه رفت باز نموده شد ... چشم دارد تا بر حکم فرمان
کار کند ان شاء الله تعالی امیر از این نامها اندیشه‌مند شد ... مسعود
بیاسم باید که خواجه بیقلان آید و از آنجا ... تا بپیوندد و این نامه ...
شان مسرع ... کرده آمد و امیر ... تعجیل ... برفت و ...
چون بپجکانی رسید ... مقام بود تا بنه ... و ... لشکر در رسید و وزیر باید
و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز ... سخن میرفت و امیر او را گفت ...

تگین بباید گرفت که دشمن و دشمن‌بچه است هیچ وی را از میان برداشته عین‌الدوله جای بنهد است
نه هر چند اشتها و نیم پسر علی‌تگین که در اطراف ولایت ایشان بگذشت و همچنین از دولت خانیان که بیگانه
ادرآمده است و راست جانب ما از بیشتر است که هر که بچند آنجای تا ندانیم اینجا بیاید و وزیر گفت خداوند
تا ولوالج برود و آنجا بپاید آنچه بباید کرد دیگر حرکت کرد امیر و نیک براند و بولوالج فرود آمد و
دو شبانه‌روز بماند از آنجا تاختن کرد و بیرون آمد چند بیرون بباید به تگین کرد و گفت
برو ما تاختن داد و بلخ برآنکه بگرو ... تگین خبر سلطان شنید و بود باز گشت از آب پنج و بر آن
مقام کرد جواب وزیر نبشته بود که او بخدمت می‌آید و آنچه بر بخش و حد خوطلیک دفتر بعلم وی است
وزیر ... گفت مگر صواب باشد که خداوند این تاختن نکند و اینجا بیرون مقام کند تا ...
تگین ... وی بشنوم اگر راه بدیه برد وی را بچنگ آیم و از دست آید ... وثیقت کرده
نیست کرده آید که مردی ... و شجاع و فوجی لشکر قوی دارد تا امیر با لشکر تمام ... سالاری مردی کارها
کنیم و سامان بخارا ایشان دانند چنانکه چند بار بلخ نشسته‌اند و ... ایشان و سپاه‌سالار با لشکر
ساخته بجانب مرو ... و حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هرات و نشابور کشد و بر خصمان تند
نماید تا ایشان ... کنند همه هزیمت شوند و کشته و گرفتار و کار ایشان گرفته آید و بنده بخوارزم
رود و آنجا بدست باد آورد ... سلطان که آنجا ... ایشان ... آمده امیر بلخ
... بنده از اینجا ... جدا شوند و ... و آن ناحیت صافی کرده
گفت این همه ... که خواجه میگوید و این کار ها بتن خویش خواهم گرفت و این ... که
در خراب ... باید ... و ... هرچند ... و ... تگین ... کار
... و ... شد و ... خراب کرد
... خواهم گرفت و ... فارغ شوم آنگاه روی بدیگر ... آرم وزیر گفت ... کلمه
... و ... بلخ است سپاه‌سالار و حاجب بزرگ و سالاران ...
... تگین ... استاد ... این ... خداوند ...

پیدا بچه

پس آنچه شغل کارها ایم وزیر گفت راست میگویند امیر گفت فرزند مودود ... وزیر گفت ...
آخر قرار دادند بر آنکه سپاه‌سالار بعد و هم در این مجلس ... از ... و بازگشتند و کار راست کردند
لشکر ... من ... سوی ختلان رفتند و از استادم بونصر شنیدم گفت چون از این خلوت
فارغ گشتیم وزیر گفت ... این استبدادها و تدبیرهای خطا که ... و ... گفته است ...
اندک ... که هیچ ... بپای ... بود که ... است که ... بوده است
این خداوند ... است که ... نشود ... و ... تدبیر آنست در این کار
... شد ... و ... وی نیست ... و آنچه ... آید
و ... آید و چون سپاه‌سالار ... امیر ... شرح احوال علی قهندزی و گرفتاری او
در آن نواحی مردی بود که او را علی قهندزی خواندندی ... و ... بود و ... و ...
و مفسد ... و ... کار ... و ... میکردند و این خبر امیر رسید
بود ... علی قهندزی ... میگفت
و حصاری قوی در سر ... داشت بدست آورده بود که ... ممکن نبود آنجا ... ستد
و آنجا ... شده و ... و ... افتاد ... و ...
و مردم کشته ... خبر ... امیر ... رسید در این سوی ... و ...
که ... داشت سخت ... و آبهای ... برآنکه ... و ... که ... آنجا ... ستد
امیر ... بر لب ... آمد ... این سوی ... بود ... کرد
... جای ... بود و ... نیست ... و ... خوش ... و ...
... بود ... آنجا ... هر چند ... بود ... امیر ...
... دید ... داشت ... غلامی ... و ... مردم ...
... سه ... و ... بود و ... و ...
... و غلام استاد ... نیز ... بود ... و ...

مردی جلد و کاری و سوار و شیر اندیشه همه سلاحها استادی چنانکه از آن نادره بیاید گوی و امروز سنه احدی و خمسین
اربعمائه که تاریخ را اینجا رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه میکند
خلقی نظاره تا ازان خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر یاد اعتبارات و آخر فرو شکوه و خشنودی
استادم و پیرامن یافت تا چنین پایه بزرگ وی را داد و اتفاقه آمد این بایتگین خویشتن را پیش نوشتگین گفت کجای
وی که آنجا سنگ میاید که هر سنگی و مردی و اگر بتو بالای رسد کس انخ لیه همید بونصر و امیر هند بایتگین گفت
بشنوک دعم دست که افکنم و برفت و سنگ رها شد خویشتن را نگاه میداشت پس آواز داد که برسولی
میا تیم مزنید دست بکشیدند و وی برفت تا زیر سوراخ دستی فرو گذاشتند و وی را بر کشیدند بجای دید
هول و منیع بلخو گیتی گفت بدام افتادم ببردند او را بر علی تهندی و بر جیا برادر نهاد گذشت همه تمام سلاح
علی را بر بپرسید بچه آمده و بونصر را اگر بکرونه دیده محال بودی که این مخاطره بکردی نیز اگر این را ای اتفاق
بونصر نیست و این کودک که فرا وی آمده کیست گفت این کودک کدخدای تهنجی است است امیر که بهالا
است و یکغلام از جمله شهرها دغلام که سلطان داده مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد که از جهة
مردی رعیت و ولایت باد شود بصلح پیش آی تا ترا پیش خداوند برم مصلحت سر هنگی است امیر علی گفت
امانی چه لشکری میباید بایتگین انگشتری چشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتری خداوند سلطانست
بامیر نوشتگین داده است و گفته که نزدیک تو فرستاد آن عهد البل آمده بود بداد سخن فرو خفته شد
و برخاست فرود آید هوش بد و آویخته شد و اندغا بتر بسایند و فرمان نبرد تا نزدیک در سراپرده
پشیمان شد و باز گشت و بایتگین او را فسون دعا نکرد و اجل آمده بود و دلیری بر خو نهاد چشم خویش ببست
تا فراد گرفت برانکه نیز آمد و تا در بن بود مردم سلطانی بی اندازه بپای سوراخ آمده بودند و در بگشادند
و علی را بایتگین آستین گرفت فرود رفت و فرو رفتن او بود و قلعه گرفتن که مردم ما بر رفتند و قلعه بگرفتند
بدین دلیری و غارت کردند و مردم جنگی همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او کرده
است فام و جامش نیابت شد و این همه بایتگین کرده بود بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانستم که او را
که پادشاهی بدین بزرگی ادام الله سلطانه او را بر کشید و بجوانی نزدیک کرد اگر نیابت اقبال او خواهد یافت

توان

توان دانست که چه دانکه حق برکشیده استادم که مرا حالی بوده است نیز یکی آوردم و شرط تاریخ بجای این
قلعه بجای آوردم امیر فرمود که این سفت ملوک را که خذلان فساد کرده بود و حیوتی نها بیچه بنالو تیر پس آیند شتند
و روز چهارشنبه این علی را با صد و هشتاد تن در بند ها کشیدند در آن اثنا و این دا را معاملات عتیبه بود از
آن سوراخ تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکندند و قلعت ویران کردند تا هیچ مفسد آنرا پناه نسازد و امیر
از آنجا برخاست و سوی بلخ کشید و در راه نامه رسید از سپاه سالار علی که بیغو تگین بگریخت و در میانه ایجا
شد بنده را چه فرمان باشد از خلاف مردم او که بود و با آنجا باشد یا باز گردد جواب رفت که بلخ باید آمد
تا تدبیر او ساخته آید و امیر به بلخ رسید روز پنجشنبه نهم ماه صفر و بباغ فرود آمد و سپاه سالار علی
نیز در رسید پیر را بیاوردند نزد امیر را بدید و گفت صواب بود دادم این دشمن گرفتن که وی در جهه فساد
داشت و باز ببخ که مردم خلاف او بدی و لشکرش رنج دیدند و خرم بماندند و گفتند هرجا که سلجوقیان دا دست
که خراسان بگیرند او ایشانرا و او ترکمان را نداده است امیر دیگر روز خلوت کرد با وزیر و اعیان و گفت فرضیه
شد سخت شغل بغو تگین را پیشتر گرفتن و زود برد اشتن در این زمستان و چه میباید فرا آید قصد ترکمان
نا کرده و وزیر او انداد امیر گفت البته سخن بگوید گفت بنده تا تواند درین ابواب سخن نگوید چه گفتند
خداوند را خوش میآید استادم گفت تو لیه بزرگ اینک میدید باید گفت که سلطان اگرچه در کاری مبرم
چون اندیشه با کسی بدل گفت سخن اصحاب و مشفقان دلجوی و وزیر گفت سن هیچ حال صواب نمی بینم در چنین وقت
که آب بر انداز دن شود و لشکر کشیده آید و وقت نوروز و رنگ سبزه دمد و با وقت رسید تا غله سلطانی تمام تر
پیش داد بهم لشکر با بغو تگین مشغول کرده سخت نا صواب است نزدیک او نامه باید کرد بهم بو الحجاج و دارم
به پسران علی تگین که عقد بستند تا در آمده کریند و حشم و زیر اهم باشند تا هم کاری بر آید و هم اگر آسیبی رسید
بادی یکی از ایشان رسد بلشکر بار همه کاه گفتند این رای درست است امیر گفت تا من درین نیک بنید
یشم و باز گشتند و پس از آن امیر گفته بود سخت که قصد این را کرده آید و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت به
سوی بکتگین حاجب که از محمودی و فرمود تا بیاید با جهه بلی بسته آید که تا بالای خواهد بید سخت نفد
و کوتوال ترمذ چه از تاختن تگین امیر بدین بکتگین داده بود جاه و مردی مبارز و شهم بود و سالار بها

گرچه اینچنین چند جای درین تصنیف بیاورده ام و جواب سید که باز بسته اند بدو جای و در میان نثر نیز پیش سخن
قوی محکم کرده آمد و لکن همه بر جای بود از آن وقت باز که امیر محمود رحمه الله بود و بنده که آن کار را نشست پیدا کرده
آنک است ازین جانب و از آن جانب تب و رنج و اعتیاد نگاه میدارند تا دشمن حیلتی نسازد و آن را تباه نکند چون
این جانب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خود ثبت بود و هیچکس را زهره نبود که درین باب سخن گوید
که امیر سخت ضجر میبود بدین اخبار که تا اکنون میرسید هر روزی خللی نو و کارها را نااندیشیده مگر بکرده می آمد
و در مدت نه سال و عاقبت آن کار پیدا می آید و طرفه آن بود که هم فرو نمی ایستاد از استبداد و چه فرو توانست
ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله در آن پی نوشته بود و نیز چند بار استادم را گفت سی پیش کرچه احمد
کرد از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت برباید بود تا که بیرتگین بخلاف آمد و پیغام آب گذشت این کار
است کدخدایه داند که چون شود او هام و خلفا ازین علت را نیو بود هر جوابی داد که مرخلی شمردی نیست
نفیس که تهمت بازگردد تا کرمی است و همه حشم میدانستند و با یکدیگر میگفتند بر در پرده از هر جنس
چیزی و بوسعید را فرا کردند تا چیزی نبشت و سودی نداشت و چون پیش امیر رسید ندید بر موافقت او سخن
گفتند که کار خشم بیشتر شد روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بوالقاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته
شد و حال این بوالقاسم بیکبارگی بازنمودم درین تاریخ دیگرباره گفتن شرط نیست و دیگر روز شغل بریدی با امیرک
بیهقی باز داد امیر و استادم نیک بازی داد او را درین باب و از آن بیکبارگی نبود و او نیز برداشت آن
کار را بایستاد و خلعت نیکو دادند او را روز شنبه نیمه این ماه نامه غزنین رسید بگذشته شدن
امیر سعید رحمة الله علیه و امیر بر خود سرای بود شراب میخورد نامه بنهادند و زهره نداشت که چنین
چیزی در میان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت نشست چشم تا باز ندادند ساخته بودند که
این نامه خادمی پیش برد و بداد و بازگشت امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی کرد که آواز شنودند
زیر سرای بشنودند و خروشی و غلغله از پیش رواق برداشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز
بار نیست غلامان را بازگردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند تا ماتمگاه فراخ نشستند که
امیر با ماتم نشیند پیغام آمد که خداوند را بقا باد که ما نخواهیم نشست که ببازگشتند و گذشته شده اینچ

نادره

نادره حکایتی نادرست که یاد آمد که امیر را از همه فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولی عهد میکرد و حکایت
نام نهاده بود امیر مودود را کرد بدین چه قیاس اکنون کرد و پیش تا خبر رسیدی نامها آمده که او را آبله آمده
است و امیر سخت از آن غم مشغول دل میبود و میگفت این فرزند را که یاد آمده بود این دیگر باره بگذرد
است و آبله بنوکرد علاج افتاد و چهار ماه را یحیی بن دانه هرچی دست هاشم بی آن نکو است بود و سبا
استادانه
که با طبیبی نکشد بودند تا معالجی کرده است که چنین شود و اقبالهای اولاد این علت خنات کنند بچه
چنانکه جلیلهای مکاره ایشان است که این خداوندزاده را بستانند و بیرون نیز در کشادو و آن را
بکشید و چیزی بر آن افکند و بدین عزیز گرامی خورده بود و هفت اندام او خلیگی فتن و بایده بکشید
پیکرانه شد امیر سخت غمناک بدین فرزند بسیار جزع کرده و بی خود سرای و این مرگ فرزند هم یکی بود
اتفاق بد که دیگر کسی نیاد است گفتن و لکن از آب گذشتن صواب نیست که کس را دل نیاید و نفاصه
وسوی ترمذ رفت و لیکن پدر درین روز پیغام آمد سوی وزیر که ما را بباید رفت ترا با فرزند مودود
ببلخ مقام باید کرد بالشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان سرائی و دیگر اصناف و حاجب سپاسی بدیه
بود با سپاه و غلامان سرائی آنجا بباید بود جای سلاح بداشته بود و بادی و دو هزار سوار ترک و هندو
بیرون غلامان خیل او بود و حاجب بکتغدی که آنجا ماند بر سر غلامان و سپاه سالار باز آمده و لشکرها با او
مقدمان و سرهنگان و حاجبان نبشته آمده است آن کارها همه راست باید کرد و امیر از بلخ برفت
ترمذ روز دوشنبه نوزدهم این ماه بر پل بگذشت و بر صحرا که برابر قلعت ترمذ است فرود آمد
و استادم درین سفر با امیر بود و من با وی بودم و سرای بود که در خیمه خویش ماندن که باید
و از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه و بچغانیان رسید روز یکشنبه سلخ
این ماه از آنجا برداشت روز چهارشنبه سوم ماه ربیع الآخر و بر راه درهٔ شومان رفت که ایشان بیرتگین
آنجا آمدند و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را این رنج نرسیده که
در این سفر و روز سه شنبه نهم این ماه نامهٔ وزیر رسید بر دست سواران مرتب که بر راه داشت
ایستانیده بودند با آنکه نبشته بود که اخبار رسید که او در از جنس لشکر قوی تر قصد کرده کالان کرده

اگر آن راه از جیحون بر کرانه آید و بنماید که قصد آن کند که پل بندد تا لب آب بگیرد و افادی انگیزد تا بر بزند
باز نمودن تا تدبیر آن ساخته آید که مهمی است اگر این ضیاع عیاذاً بالله پل تباه شود آب تنگی باشد امیر سخت
مشغول شد و بوری تگین از شومان برفته بود و ره گرفته که آن زمین آشنا بود و راه بر آن سو داشت انگیز
گشت از اینجا کار اندکی در آن نیمه و اندر هم اینجا به ترمذ برانند تا بترسند آمد و بوری تگین فرصتی نگاه داشت و بیشتر از
برده و اشتری چند و اسپی چند جنیبت بر بودند و ببردند و آن تنگی بود ازین شغل بود و امیر به ترمذ گشت ید
روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الآخر و کوتوال ترمذ که بیکتگین چوگانی است بدین سفر با امیر رفته بود و ضرورتها
پسندیده کرده و همچنان از آنجا باز آمد و سرهنگان قلعت آنجا استبداد تمام کرده بودند امیر ایشان را صلتها نام کرد و
فرمود و دیگر روز بترمذ ببود و پس بر پل بگذشت و روز یکشنبه دو روز مانده از ماه به بلخ آمد و روز چهارشنبه
دوم ماه جمادی الآخر از اینجا به شبورقان رفت و روز دوشنبه هفتم آنجا رسید داود و ینال و طغرل شده بودند و بدیده بر او در حوالی
روز آنجا مقام کرد و هم در شادیاخ در انجا کوشک و باغ بندهر آورده و صلت داد از طغرل و این سال و دیگر سال
آنچه کار بود و سالار بوری تگین همه ساخت چو از نخاخر بگذشت سوی رخنه بر آنجاها که جو گاه آید اما میگفت فریقه
بیشتر هشتم جمادی الآخر روز آدینه دهم آنجا خبر آمد که اوحد طاقانان آمد با لشکری قوی و ساخته و روز
پنجشنبه شانزدهم آنجا خبر رسید که پادیاب آمد و از آنجا شبورقان و اوحد آمد بتمحل و مرکب بسته نشست
و گفتی در روز دوشنبه هجدهم آنجا رسید و سوار آمدند بر منفذ از ترکمانان تا نزدیک بلخ سلامت چهار
پیاده هندو را بکشتند و از آنجا نزدیک نهند تبر کشیدند و سالار هندوان آنجا امید داشتند پل را میخواستند بگ
بستند کو می گوید که پیل برآورند و این ترکمانان جلیت باید تا پیاده و پیل را آنده گرفتند و کوتوال قلعه ترمذ بتاخت
فرسنگی از شهر برفتند پس کوتوال کرانیدند کردند و گفتند پل را شتاب تر بیاران که اگر برابری بکشیم کشتی فرما
بر دام را نده گرفت و سواران بد ما آمدند و تیر همی کردند و تیز همی زدند روز مسافتی سخت نزدیک شده
بودند و پیل بشبورقان رسانیدند و سواران در اصلت داده و گفت تا پیل سوی نخار بردند و از آن
نامی حاصل نشد که گشتند مرد را نصیب این فضلت است تا بخدانان پیل نتوانستند برد و امیر دیگر روز خبر یافت بگفت
تنگ دل شد و پیلبانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان بستدند بها پیل و خیرت زیاد بفرمود

از پیلبانان

از پیلبانان هندو روز دوشنبه التی تگین حاجب داود با ده هزار سوار به پنجدیه آمد و جایگاه آنجا دارانیگا
فراز کردند بایستاد و دیهی دو غارت کردند چون خبر به شهر رسید امیر تنگدل شد که اسپان به جو کرده بودند تا
نزدیک لشکری بر سر آن سلاح خواست تا بپوشند و برنشیند با غلامان خاص که اسپ داشتند و خبر افروختند کا
افتاد و وزیر و سپاه سالار با پیاده بماندند و گفتند نگاه کنی جای حالی مانده از بامیچه افتاد است که جای افتادگان آمد باری
سلاح خواهد شد پنداشتند که آمده است هیچ کس را باید نشستی دادوگر قوی بترسیدند سپاه سالار بجواب داد که
چگونه این سخن ... اعتماد لشکر به آن کار نمیکنند و آب میبرند و دشنام میدهند این پادشاه این چرا خر را دادند
که تلخی را بخواند چند نخاستند و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار نشسته تا بکوس و علم بدم از خیمه روان شد
دیگر دست آوری کردند و جنگ سخت بود از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد و ست الی تا رنگ کشت و
آمد و گفتند آلتونتاش تمام کرد و داود گریخت آنچه در خیمه روی از شبورقان بطیابان آمد روز پنجشنبه هفته
مانده از ماه خبر رسید و دستگیری در خراسان از علیابادرا بخارا است امیر فرمود تا لشکر خاص آید و اسبان از دسته
سالار بودند و صاحب سپاهی با زن آمده بالشکر امیر رضی الله عنه از بلخ برفت روز پنجشنبه دو غره رجب و بیل
کاروان فرود آمدند و لشکر دو در رسیدند و آنجا قصه فرود آمدن دفعه بود و بررفت از آنجا با لشکر گرم
و بیلی بی شکست و روز دوشنبه نهم ماه ترکمانان پیدا آمدند بصحرا علیاباد از جانب بیابان و سلطان با
لای با ایستاد بر اسب پیل بود و لشکر دست بجنگ کرد و هر کس می گفت که انیک شوخ و دلیر مردی که او بیستد
و قومی را سپاه دوی برودی با پادشاهی بدین نزدیکی آمده و جنگ سخت شد از هر دو روی من جنگ و مصاف
این روز دیدم در همه عمر خویش که ایشان آمدند که روز بجاشتگاه نرسیده باشد که ضحاک را بیچیده باشند
کشته از غلام سرائی بود دیلم ده و دیگر اصناف و مخنوی حال اختلاف آن آمد که ظلمی بود که جنگ سخت شد
ده پیل صید از صحرا که از پانصد سوار کاره بیکر دو پیل از لشکر بنطاره بود که چون فوجی ماند و شکری کی
دیگر آسوده پیش کار رفتی و بر پیلها بداشت تا نزدیک پیشین امیر خبر شد اسب خواست و از پیل بزیر آمد
سلاح پوشیده شد و گروهی تا در بکتغدی تا از غلامان صد هزار دم باد زره پوش تیز تا سبک جدا
کرده آمده است ایشان را وظیفه داد فضای نیز کرده آمدند و امیر رضی الله عنه تبر خویش حمله برد بیدا

او بر پای ایستاد و غلامان نیرو کردند و خصمان بهزیمت رفتند چنانکه کس بر کس نایستاد و تنی چند از خصمان بکشتند و
بیست دستگیر کردند و دیگران پراکنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند که بر اثر ایشان بروند امیر
نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچکس بدم هزیمتی رود و گفت بیابانست و خطر کرده محالست و غرض حشمت
که بجای افتد آمد و اینها که آمده بودند دست بردی دیدند و اگر طلب ما شدی که از خصمان بزرگتر چیزی افتادی بکار
بقر گشت حال که بجاسوسان و منهیان باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که
بایستند و اگر بر اثر ما هزیمت برفتیم کس آمدی که ما را انا بجوی و امیران پیش آمدند و حالها پرسیدند گفت
داد بیرون شما و خوار طغرل آمد بر یک جانب گفت یکی بود کرانیم و نظاره کنیم امیر فرمود تا ایشان را افتقاد دادند و
دعا کردند و امیر بطلیاباد فرود آمد یک روز پس از انگشت و بلخ آمد و روز شنبه هفتم رجب و آنجا بود تا هیچ
نیابت خواسته بود از غزنین در رسید و نامه رسید از بوتگین و علف خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود که
مرحوم والی چغانیان گذشته شد بدان بلخ و از وی فرزندی نماند و وی برفت و بیشتر کی چغانیان بگرفت
میان وی و پسران علی تگین که اشفق سخت عظیم بپای شد و امیر چون شغلی مهم جز آن ندید که بطلب الحال
هر دو گروه تهذیب باشد تا الکلاب علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و فسادی در غیبت وی از
دو گروه در ملک وی نیاید و آخر چنان شد و بیاریم که چنان شد که عجایب و نوادر است تا مقرر کرده که پرده
غیب چه بوده است و الله اعلم و هو المرهکات از آن قاصر ماند و امیر مع القعده از بلخ حرکت کرد بر آنکه بر جرخی
روز سه شنبه نیمه شعبان البکری و عدتی سخت تمام و همگان اقرار دادند که اگر ترکستان را که پیش آید
بتوانند و در راه درنگی میبود تا لشکر از هر جای دیگر که فرموده بود میرسیدند و روز یکشنبه غره ماه
رمضان بطالقان رسید و آنجا دو روز ببود و بر برفت تعبیه کرده و قصد دار مجلوسان رسیدند که
طغرل از فتحابور بجرخس رسید و داود هم آنجا بوده و بیغو و ینالیان آنجا آمدند و سوادی بسیار فراز میگویند هستند
و تدبیر بر آنجمله کردند که بجنگ پیش آیند تلونچه پیدا آید و جنگ بطلخ آب و دیه ابنکا خواهند کرد و
دنبالیان میکشند که ره و مجالدا یکان پیش است و نشق مشتی سستا کاله عیلم کردند آنجا صوابست که آنجا
در جنگانی فراخ کرانه کنیم که در بند و عمل بتخصیم است خراسان و این نواحی یلهکنیم با سلطانی بدین نزدیکی

وحشمت که چندین لشکر و عصیت دارد داود گفت بوند غلطا که شما ایشان را افتاده است اگر قدم شما از خراسان
بجنبد هیچ جای نیست بین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوی که وی از هر جانبی بر ما انگیزد و من حال
ایشان در طلیاباد دیدم هرچند خواهی مردم و آلت هست اما بدان است که ایشان را ممکن نگردد و آن انبوهی
حمله کردن بسوی ننگی که ما ننوانند کرد و میدان در مانند که خود از آنگاه میتوانند داشت یا نبرد را ما مجرد و
بی بنه و بکتغدی و سپاهی را آنچه افتاد از آنکرانی بنه افتاد و بنه ما آنچه البی فرسنگ است و جنگ ما
وادیش کار در هم تا بکرم ایزد تعالی نکرد و تقدیر کرده است همگان این تدبیر را بپسندیدند و بر این قرار دادند
و بوری تگین بیشتر بر جنگ تیر و کرده و آنچه که جنگ کاه آنجائی اندازد آن امیر یوسف و حاجب علی قریب و غازی و
دیگران و طغرل و بیغو گفتند که نباید که آنجا جای خلل گیرند که ایشان را با ما همان بیشه باشد داود گفت آنجا را
پیش داشتن صواب نیست خدا و ندان کار اند و ببرخت آنجا آمده اند و دیگر که مهتران نیز چون سلیمان ارسلان
حاجب و قدر حاجب و دیگر اعقل که حرمت ایشان را پیش باید فرستاد تلیه پیدا آید اگر جنگ درانکی که جهی از ایشان
بر وند بجای او نه خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بقیت ما ایمن شویم گفتند این همه تدبیر را ایشان انکشت کرد ملک
آمد و بشنویم که شما هر قبضه اند و میان جنگ نخواهید گفت اگر چنین است ایمن شویم از هر عیب که اگر از سپاه
جنگ دیده باشد که با ما زنند و به شما بلا ای رسد و حق آن و نیک الملک همگان گفتند که خداوندان را گفته
اند که ما آمدیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم و تاجان بخواهیم بود دلیل آنست که بجای هم تا مادر بر سطل صعود جنگ بر
سبیل طلیعه بفرستید تا در آید که چه کنیم و چه انتظار میکشند هیچ نماند و بوری تگین را از فکر ونده بود و رفت
برفت با سوادی فراوان پیش سلطانی که از این لشکرها دفعه بودند و بدیشان التجا کرده و سلیمان ارسلان حاجب
بر اثر وی هم بدین علت مرو جنگ کردن سلطان مسعود با سلجوقیان بحد طالقان جزهزیمت شدن ایشان
چون امیر بدین احوال واقف گشت کار ها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود که چون علم وی بدید
آید ایشان از جا برکنند و این عشوه داده بودند و ما بجزیره بودیم و روز چهارشنبه هژدهم ماه رمضان
نزدیک سپاه شکار و طلایع خصمان بدید آمد سوادی سخت نزدیک طلخ آب و ما نزدیک منزل رسیده
بودیم و بنه در قفا میآمد امیر بداشت و بر پیل بود و طلیعه میزدند و طلیعه خصمان در تاخت و از جانب

مهم‌تر بگفت و دست آویزی قوی بود و مدد ایشان میرسید و اینجانب نیز مردم پیر و فتنه‌جویان بودند و امیر
فرود آمد با لشکر و خصمان باز گشتند و احتیاطی تمام کردند بدانکه شب در لشکر خللی نیفتد و بگاه کوس فرو کو
فتند و لشکر برنشست ساخته و بتعبیه برفتند و چون دو فرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ از آن مخا
لفان پیدا آمدند و طلیعه‌ها هر دو جانب جنگ پیوستند جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند
تا نزدیک دیهی آبگاه پیدا آمد و دیه و حشم ساخته داشت و صحرا ریگ و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر
بر ماده پیل بود و در قلب براند تا بالائی که آنجا رسید نه جنگ آمد خیمه بزرگ آنجا بزدند و لشکر
کرانه آب فرود آمد و خصمان از چهار جانب در آمده گرفتند و جنگی سخت بپای شد و چاشتگاه برسید
لشکر را فرود نتوانست آمد و خیمها بردند که بالا اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی بزرگ افتادی اما اعیان
مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد و این همه بسیار اثر بر بود خصمان و چند تن را بکشتند
و خسته کردند و بیشتر نیرو و جنگ کرد چاشتگاه را کردند که خواسته بودند تا لشکرگاه ما نمایند که صورت کرده بودند
دانسته ماست نجات است و ایشان دانسته اند تا ایمن شوند و شدند که لیکن از ایشان نیز بر هر جانب باید
و جاسوسان خبر کانکه گشته در این باب بسیار مشغول که شده بودند و نرسیده و این روز پیدا آمد که
تنگ بود و چون لشکر با تعبیه فرود آمد قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه سالار علی داشت
میسره حاجب بزرگ سپاسی داشت و بر ساقه ارتگین و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک ما در کران
مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکر که میزدند بیکدیگر میرسید و اما
پیاده بسیار بود که دهل کردند که بر گرد لشکرگاه و هر چه از احتیاط ممکن بود بجای آوردند و در این روز امیر
رضی الله عنه آیتی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهاد دمی بود بجای میآورد اما ستاره بگشته
ایزد تعالی چیزی دیگر خواست و آن بود که خواست و در همه لشکرها اینان بیشتر را یک کام نتوانستند برد و از آن
پیش خیمه خویش میداشت و ما اندیشه کردیم که قوی از خصمان بیایند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آورده
از آن رودخانه امیر بدر حاجب و ارتگین را با غلامان جاپاسند بفرستاد تا مدد از مخالفان بر آوردند
و دندان قوی بدیشان بنمودند و چون شب نزدیک آمد چهار جانب طلیعه احتیاطی قوی رفت و دیگر روز

مخالفان

مخالفان بتوده ریگ آمدند و بر سه جانب جنگ پیوستند و از آنجا که آخر ماه رمضان بود و امیر بتن خویش
بجنگ بر نمی‌نشست و احتیاط نگاه کرد که پیوسته جنگ کنند تا مخالفان دست نیابد و هر دو جانب سخت
بجنگ بود جانب و چندین جهد میان ایشان کرده تا آخر تنگ آب بیافتند و علف نتوانستند آورد و با علف اندکی فراد
سوار که مخالفان چپ و راست میتاختند و هر چه ممکن بود خللی میکردند و از جهت علف کار ایشان تنگ شد و امیر
سخت اندیشمند میبود و چند دفعه خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانم که کار این قوم بدین
منزلت است و عشوه دادند مرا بحدیث ایشان و درست نگشت چنانکه قوی بایستی تا تدبیر این کار کرده
آمدی و چون اینجا جنگ مصاف بباید کرد و چون از آن شغل ایشان فارغ شویم دیگر چیش باید گرفت و بدست
این کار و این جنگ قایم شد باقی رمضان و چون ماه رمضان بگذشت امیر عید کرد و خصمان آمده بودند و
چهار فرسنگ بودند و بسیار تیر انداختند بدان وقت که نماز عید مشغول بودیم و لشکر ایشان را زدند اما
قوی دادند و تنی چند از ایشان را بکشتند و داد دل از ایشان بستدند که چاشتی قوی خوردند و امیر آن مقدمان
را که جنگ کرده بودند بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار بساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر
بر ماده پیل نشست و اسب جنیبت کرد و اگر چه پیل بود و مقدمان آمده بودند و ایستاده از آن میمنه و
مخالفان مایل دو مقدمان و ساقه امیر آغاز کرد و سپاه سالار را گفت بجای خویش دو بیشتر باش و لشکر
جگر بانگ که امروز این کار را بخواهیم گذارد بهمه نیروی از دیگر قوم و صاحب را نگاه دار و دیگر
اندیشه دار و کوشش فرمای ما میدار و چون از قلب بتاختن گیرم باید که تو آهسته دوی به میمنه خصمان
آئی و سپاه سالار روی بجیوز ایشان آید و من نگاه میکنم و از جانبها مدد میفرستم تا کار چون
گفت فرمان بردارم و سپاه سالار براند و سپاهی نیز براند و تکین را که بر ساقه فرمود و سواری چند
سرای قوی و سوار اینجا فرود و گفت هشیار باش تا بهیچ خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی
لشکر را که از ضعف باز گردد بجای میان بدو نیم کرده آید گفت چنین کنم و بر اند امیر چون از اینها فارغ شد
پیل براند و لشکر از جای برفت کمتر از نیم فرسنگ از خاک و غبار پر شد و آواز کوسها و بوقها و نیزها
فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکری سخت قوی ما باز آمده تمام و تعبیه کرده بودند بر سه جانب و

همه بدیعها جنگ سخت شد و من و مانند من تنی چند نمیدانستیم که در جهان کجاییم چون بیرونیم و نهاد شتر
را بادی غلت و گرد و خاکی که کس مر کس را نتوانست دید و نظام تعبیها از یکست و من از پس پلاد قلب جدا ماندم
و کسانی از کهتران که با من بودند از غلامی مجهول از وادی مراننده و نیک بترسیدیم که نگاه کردم خویشتن را بر تلی یکی
دیدیم با غمی بوالفتح حبی با پنج شش غلامش با از اسب فرو گرفته و میگریست و براستی تنگ شکست بود از مانده و هم ترس
چون مرا بدید گفت این چه حال است گفتم دل مشغول مدار که همه خیر و خوبیست و چنین ابی خاست گردی
افزود در این سخن بودیم که چتر سلطان بدید آمد و از پیل باسب شده بود و سنکریان آمد با غلامی انبوه از
خاصکان همه زره پوش و نیزه کوتاه با وی آمده بودند و علامت سیاه در قلب با ایشان بوالفتح را گفتم امیر آمد و
نیکدل است شاد شد و غلامان را گفت مرا برنشانید من اسب تیز کردم و با امیر رسیدم ایستاده بود و خلق
محمد معروف دبیر که خدای عز و جل سپاس و امیرک قل محمد سیاه سالار آنجا ایستاده بودند میگفت
خداوند دل مشغول ندارد که تعبیها بر حال خویش است و مخالفان ستوه‌اند و بمراد نمیرسند امیر گفت
مقدم لشکر او ما … و بیغو روی بقلب نهاده اند با گرزها تو مردم خویش را با ایشان و دیگر مقدمان در بازی
با خداوند از قلب اندیشه دارم تا غافل نشینند امیر ایشان را گفت من از قلب از بهر این گسسته آمدم که
سه تن روی نهاده اند که ایشان ساخته بیایند تا کار یکسره شود و بگوئید تا همه هشیار باشید و نیک احتیاط کنید که
آن دو بینم … و … با این کار برگذارد و آید ایشان تا از آن برفتند امیر نقیبان را گفت سوی قلب که هشیار
باشید که مخالف لشکر خصمان روی بشما دارند و من که این میدانم کوشش بجای من دارید و آنچه از خصمان نیابد شد
با ایشان باشما درآویزند و من از عقب تو درآیم و بکتغدی را او نیزه بر او غلام گردن آورد قلب زره پوشیده فرد
من فرستم در وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه عالم این قلب را نتوانند جنبانید خصمان
آمده اند تا شمشیر … میمنه و میسره با سپاه خویش است غلامان بر رسیدند و سواری هزار از سیده بود
انبار انداه و پیاده دو هزار از لشکری ترکی … و امیر رضی الله عنه نیزه بجست و براند با این گروه
نزدیک ساخته و بر تلی بر کرفت و بایستاد و من با او بودم از قوم خویش دور افتاده و علامت سیاه میدیدم از دور
بر تلی از نزدیک کسی … بودند و بر تعالی او آمدند که همه مقدمان سلجوقیان بودند و … بودند که امیر

از قلب

از قلب روی سوی ایشان نهاده است و سواری غلام بچپ سیاهان این دو تل امیر پایکان را فرو فرستاد با نیزه‌های
دراز و سپرهای فراخ بر اثرهای ایشان سواری سیصد و خصمان از هر جانب سواری هزار در ونه
کردند چون بتجر رسیدند پایکان بمنیزه آنقوم را بداشتند و سواران از پس ایشان نیزو کرهند و خود
نمایشکر شد دیدم که علامت سیاه از آن تل بالا یکست با بو نه دو هزار زره پوش کشتکه او در بود و غ
بتجر انداختند براندند سخت تیز و آواز داده‌های ای غرند غلامان بتاختند و امیر در پذیر تل بایستاد و خلا
ماند و باقی لشکر کین خصمان در رسیدند و گرد بر آمد و من از آنجا قدم بجنبانید و تا چون بدما بسواری سلامت
جوی و چشم بچتر امیر نهاده داشتم و قلب امیر انجای میرفت و جهان پر بانک و نعره و ترکان تاختن گفتی
هزار پتک دیکوبند و شعاع شمشیرها و سنانها و … بدیدم و نیز آن … از الحادث و …
بهزیمت برفتند و میکران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند و امیر بهمدی پیل آمد و بر اثر هزیمتیان نیم
براند و من و آن سوار تیز براندیم تا امیر را یافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان میآمدند و زمین بوسه
میدادند و تهنیت فتح میکردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه ها میآید بکران فلان آب بنجب باید
رفت و سعادت فرود آمد که مخالفان بهزیمت رفتند و ملاقی بزرک یافتند تا الآخری که خداوند …
کند بر اثر هزیمتیان مرد و بو الحسن عبدالجلیل گفتند فرمان دهد … که جریده کی رد باید رفت بر اثر
هزیمتیان و بو … دیکر بکشید تا یکباره را بدهند و منزل آنجا که سیهسالار … رباط بود و …
ایشان بد بودی و گفت در خیلک نیز سخن برانی خراسانیان خویش سخن نکوئی و دیگر مقدمان همین گفتند
و امیر را نیکو خوش نیامد و بو الحسن خشک شد و لیکن از آن پیدا آمد که پای درست او بود که بو الحسن زده
که اگر امیر بدینه فتح از ترکمانان کس بکس نرسیدی و لکن هر که مخلوق باشد … نتوان اندیشید که چه
میبایست که کار این قوم بدین منزلت رسید تدبیر راست چون گذشته و از آنجا بری آخر سال اول …
با مقدمی چند … آمد دیدم هزیمتیان ایشان برفتند و کوفته باسوار … [illegible]
… بخشید مجانی پیاده بودند و نماز شام بلشکرگاه باز آمدند و گفتند روی برفتند و کسی ایشان را
باز کشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت بیابان نبود و ترسیدند که

خللی افتد و این معنی از ایشان درخواستند تا چون این آمد حدیث سپاه و آلتی بود تا مدتی و بر اثر خللها
رفتندی همه را مکر و فتنه آمدندی و لکن گفتم که این غم نه کار پنهانست و قضا چنان بود لا مرد لقضائه
و در این میان آمدند امیر که و نیز بیشکان که حاجت گفتم تا بندگان خداوند اند اما بوسهل زوزنی بسیار بود
در پیش سپاه و من بنده با ایشان بودم و چون صلاح دیگر بخواست تنها حدیث افتاد و تا اینجا بیامدم و مکر پیدا
فرو [illegible] باشد آنکه گفت بر عمر و بو نصر بگوی تا فتحنامه نسخت کند گفتم فرمان بردارم با ایشان گفتم امیر
را مثال داد گفت که با بی الفضل بگوید تا لشکرگاه رسیدم با فوج استادم و بوسهل زوزنی نشسته با قوم
و اسبان برنشین مجمز فتحنامه برخواسته بودند نشست و پیغام بداد چون نوشتم گفت نیک آمد و سالها
باید تا بر رسید همه گفتم بوسهل را گفت دای درستان بود که و الحمد لله الجلیل حیله نبود و لکن نخواهند
فیدا ما نخواهند گذاشت که کاری راست براند و هر روز برگشتند و بپذیره امیر رفتند و مجلس نشست
و صاف کباد فتح کردند و از رفع رای کنند و خدمت کردند و رفتند چون استادم باز آمد خالی کرد و گفت
سخت نیکو و صواب آن کردم و نماز دیگر پیش بر دو امیر بخواند و بپسندید و گفت که باید آنجا
که فردا سوی سرخس خواهیم رفت چون فرود آییم آنجا این نامه نبشته آید و صبر گویند و دیگر روز
شوال امیر برنشست و بتعجیل براند سخت شادکام و به منزل سرخس رسید روز پنجشنبه نیمه شوال
در چرخ جی آب بر پشت دریا فرود آمدند و طلیعه خصمان آنجا بدیدار آمدند مجلس کردند آمادگی نمود
و باز گشتند و شهر سرخس را خراب و بی آب دیدند آمد بیا افزون و آبادانی که آنجا دیده بودیم همه امیر
مد شد که طلیعه خصمان را آنجا دیده آمد و ما بیرون گفت از این شوخ تر مردم توان دید که آن ما لشکر را
دانسته است اندیشه نیا جبان نیز که ایشان تا کنار چهره و کوه [illegible] و بلاد کش بکشتند هزیمت ایشان
ملوک جهان باشند که خایفان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند یکی از آنها فوج کردند و این قوم شبی
دیج لشکر خواهند که با آنکه [illegible] تان بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدیدار شدند و کبار
آمدند محشر آوردند و آب بر جوی بیکار داشتند و با نخلها خواهند کرد و امیر سخت تنگدل شد و فرزانه
قاصدان و جاسوسان رسیدند و ملطفهای نهانیان آوردند و نبشته بودند که این قوم بیدار نشستند
و گفتند

و گفتند صواب نیست پیش [illegible] با این پادشاه رفتن و بسم خویش نگاه داریم و ما آن با بنه و ثقل و ل مشغول اند
چنین پیر و گر زیاد سد [illegible] کنیم تا نیم شود و اگر خواهد و اگرنه بازگردد و [illegible] دقیقه [illegible] آمده است
مردم پیاده آورده ایم و سخن کش [illegible] توانیم کرد و دی و لشکر خود توانند کرد که چه خواهد بود در دفتر
بازگرد و چون استادم این ملطفها را بر امیر عرضه کرد و امیر سخت بیندیشید و متحیر گشت و دیگر روز چون از نماز بامداد فارغ شد
با وزیر و اعیان [illegible] گفت و ملطفها [illegible] خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند خداوند فرماید که
کنیم خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده ام که اینجا مقام نکنم و آلت پیاده راست کنیم و جنگی دیگر به
مصاف بیشکیم که چون بهزیمت شدند تا کرانه آب بدنم ایشان باز نگردم وزیر گفت اندیشه نیکو است باید که نو
عنایات مضطر که همه جهالاست [illegible] ایشان این سخن [illegible] نگفتند که آب [illegible] بازایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه
بود طلیعه [illegible] که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه و جنگ سخت شد و بر هم زده بودند بر چهار ارکان
مواضع میمنه و میسره و قلب اندک [illegible] ساقه [illegible] آنکه صرفه کار بر [illegible] امیر [illegible]
و گفت [illegible] تا ما نیز [illegible] نگذاریم [illegible] خداوند در جای خود باشد که مقدمان ایشان که گویند
[illegible] گاه بروید و آنچه واجب است بکنیم و اگر مصلحت آید بگوییم و باز گشتند و سلاح پوشیدند
خلافان شدند و وزیر و استادم خانه ای بنشستند و دل امیر خوش [illegible] تنگدل بود [illegible] کرده
در وقت داشتند تا آنچه پیدا آید و باز گشتند و آب [illegible] دو ماند و افتادیم با بیابانها و بیابانها
بود [illegible] بودیم به انبک ساقه شهر سرخس بر آنچه [illegible] مانده که برداشته اند آورد و از [illegible]
خصمان [illegible] دیگر جنگ سخت بود [illegible] کشته شد [illegible] و باز گشتند و قوم ما
همین [illegible] بود [illegible] سستی در لشکر [illegible] شد و گفتی از تاب [illegible] نمی شوند و منهیان نیز
کردند لشکر بودند این اخبار با امیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده و [illegible] وزیر پیغام فرستاد
بزرگی [illegible] که [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
چه شوند تا [illegible] که [illegible] برسد وزیر [illegible] نماز شام برنشست و نزدیک امیر آمد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن

باند و اینجا ایلها باید بکفت و باز گشت و با استادم بهم بود و ابالکیر کار این سخن میگفتند و بحقیقت بایستند و دیگر روز
خصمان فوج تر و دلیرتر و بسیارتر و بکار نزدیکتر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت شد و ایلک دهقان
لشکر کار انجامات امیر بر پشت پیل شد و مستنکیها نی میبرد و رفت و معاینه بدید آنچه سالار کفته بود
و تا از پیش باز گشت و بو نصر پیغام فرستاد و گفت آنچه بو طلحه یافته بود برای العین دیده شد و تا تدبیر کار اینها کرده آید
و خالی کرد و گفت کار سخت شده است و سبب چیست کفتند که خداوند دراز باد و خواستها کم است و علف
نایافت و ستوران لاغر میشوند و مردم پریشانی می نمایند در جنگ اینقوم و گفتند بحقیقت پیغام باید داد
و علف باید خود و بیشک نیست که شوند باشد و خداوند نیز نیها گرد میان لشکر اند از خود باشند و تدبیر کنند
با خداوند سلطان مدبری بباید جلی کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیرها یاد آمده است با
خداوند بگفته ام و ایشان بجای باز گشتند امیر ماند و بو نصر و استادم و وزیر گفتند که خداوند
دماد باد و همه کارها بر تدبیر جان است که اگر لشکر استوه شده اند و کار خشک شده اند ستوه تر اند که ما
ایشان بر سالی اند و بر جای خود ماندند و جای امیر کوشند بیده دارا این جا هستند که سوار رسته اند
خویشتن نعمت کند اینقوم را کسبت بر ساندند از آن بکفتند که خوره اند و بکوید اگر خداوند بر اثر ایشان
مدتی بکشد زنده نمانند و جان نبرند اگر بیک جا جمع کرده بنشینند تا نمانند و صواب آنست که ما خواهید
توانستی نمایند تا من خداوند سلطان را بر آن داشتم که قربت شما قبول کند و کوهی کوشش ایشان را بنهند
و تلطف کنم تا سوی هرات بجد و ایشان در این حد باشند و دست و الا آیند و چند تا مدت بوده است
آنچنانکه کاشتیت بیخبر و لطف حالی پیدا آید امیر گفت این سو مینماید و لیکن دوست و دشمن داند
که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر و سلامت تر و ما ایشان را بسلامت باز کردیم و خداوند
ایشان بدید و سلطان کار در یافت اگر خواهد از هرات خدا با بصیرت تمام پیر از نجا که دوری بدین قوم آمده
اگر بر قرار نماد ما او است قرار بگیرد هر جا که مرادا باشد کار کرده شود اگر بخلاف آن باشد که اهل ولایت بخواب شده
که باشد خالی از فکر آن اندیشه وار یافت اگر خداوند چند دیرینی کم اندیشه کند و بر خاطر مبارک خود دشوار کند
تا آنچه رای عالی او قرار گیرد کار کرده آید ایشان باز گشتند و استاد چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت

که این کار بکدام منزلت رسید که ما شکی که مرد و مردی را این رسوائیها ندیدی و مر ایستاد هر چند نقه بود مرا
وزیر بر آنقرار بکرفته باز گفت که چنین هاست که امیر میکوید این جرأت باشد و ظاهر است اما هر وقت و مرا گفت
بو الفضل و تنبیه ایشان نکو دیده است مگر این تدبیر درست بود تا نام نکو بهار نفیدیم که تا بیک خالی افتد شوکه
پیش آید که این عجز را بانجام ایرنصر و بجد نیکو کاردها اندیشه میکردیم که فراش سلطان آمد و گفت امیر
بخواند و استادم برفت و بوقت و درین خیمه خویش باز نشست یک ساعت نماز دیگر کشیده بود که استادم باز آمد و مرا
بخواند و سر بر ایند پیش ذ فرح کرد و گفت چه نشنیدی که تحمل درکاه بود تا تمام ایشان ده هر که بر بند همه کفته
و مرا گفت این کار بپیچید و مرا از کشت چنین که تا بقی خصمان زده شد و چنین شوخ باز آمدند و اکنون مرا معتقد
معاینه شد که بکفته و بنیاسه ایست آنچه صواب بود پیش ایشان باید ستاد و گذشت که گذشت و اکنون دعوی
عجز باید چون ایشان با باید تا ایشان را الیه ابوجامع که این سخن میگویم که اینجوابی شاهی که سالار و بخشم
زده و گوفته اینقوم شد و مرا پیدا شد که این کار بپیچید ماندتا ایشان را ... و تا تو عهد داریم و تو لیه از کونه دیگر
کرده ... بر ... آلت بحباه سالار کند و سالار بدید رای را درین متحیر گشت و ترددی که جز و است نکوئی بخورد
بخوبی درین کار ... ... بی حشمت با نکوئی که او ... حاجی ... ما ... ... و دل بتو قرار کرفته است که پیش از نکونی
این جرئت افتاده و رای و صلاح کار باز نمائی ای بو نصر نیکو تدبیر کن که آن خداوند در اثنا خداوند سر گشاده
با بنده بگوید که چه اندیشیده است و رای عالی بر قرار اینچه داده تا صلاح و صواب باز نماید ... از حد بیرون
و توقف بر این خداوند ... بر ... بر کشته صواب آید آنچه خواهیم امروز تا دیگر گفتند که و ... بسته و
اینقوم کرد آشتی کنند و ما سوی هرات بروبیم و این تابستان آنجا باشیم تا لشکر آسایش یابد و ما از غزنین نیز
استر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون که سلطان کار اینقوم بدانستیم چون مهرکان فرا
آید ... و ... و ... کنیم که پیش آید و ثبات کنیم باشیم که جنگ ایشان با ما بهم چنین
آید ... و اگر ایشان نکنند جبر وند بر اثر ایشان تا ... و نه ابروبیم و این زمستان در آن کار کنیم
تا بتوفیق ایزد ... خراسان از ایلک کرده آید از ایشان گفتم نیکو دیده است اما هیچکس از وزیر و سالار
لشکر ... خداوند ... که ... ... که ترسند خواجه ...

ایشان را گویند که علی کردند تا مرا بضرورت باز بایست گشت من بنده هم این اشارت نکنم که این حدیث نباشد اما
مثالی مشکل افتاده است که طغرل میباید پرسید گفت چیست گفت هیچ اسباب الاغی و علفه دستاری نباشد اگر
که ما آنجا میباشد و اینقوم برخیزند و غله خرید آید و جایها گیرند و یخ و آب روان باید و ما را آب جاری
خود آب روان و یخ نباشیم و اشتران ایشان بکنار علف خوار اند شد و انبوه جماعت قرا استد اکنون و ما را
در لشکرگاه بود خیمه باید داشت که کران لشکر ما نتوانند رفت و چرا نیک گفت سبب آنست که ما ایشان نیفکنیم
نیست چنانکه خواهند میآیند و میروند و با ما انبهاء لشکر ما نیست که از نگاه داشتن آن کارهای دیگر نتوانیم کرد
و انیست که من میگویم که ما از آنها دل فارغ میباید که باشند که ایشان را این خطری نباشد که ما ایشان را
قوام کردیم گفتم مسالتی دیگر است هم قبیله و سپاه سالار که طلب مینمایند و لیکن لشکر داست نایلکرای علی
فرد اجمالی کرده آید تا در این باب رای خداوند کار دیگری مخصوصتر گردد و تمام گفتن نیز آید گفتم نکته دیگر
است خداوند را نباید که معلوم است که آنچه امروز خراسان از این قوم میرود و از فساد و دم
و مثله کردند فرزندان حرام مسلمانان را عیالان داشتن چنان است که در صد سال کافران نکرده اند و نخورده
و در تواریخ نیامده است که این همه در خیل خطر ایشان را میباشد با مال کرامایم ایزد عز ذکره چنین قوم
بر ما مسلط کرده است و نصرت میدهد که در جهان بر پادشاهان و شریعت حسنه است و دولت ملت رد
بر اوداند که به بر بوند و از یکدیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را ایزد عز و جل از عنایت خویش فر
تا چنین قومی بر وی دست یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بازوی است خدا و ندانند دیگر کند که لا
حضرت بزرگ آسمانی چگونه داد گفت نشانهای که چنین رفته است با هیچکی که آمده است که از نشانهای ایزد
در ما بعجاست گفتم الحمد لله و این جا ادب است که کردم و میگویم انا از شفقت است که یکی بر خداوند
بنگرد میان خویش و خدای عز و جل که الذی باید خواست تا خواهد و هم امشب کرد تا جز آن دیگر کار و دنیا
و فنا را دعوی بر حال دهد و منزعلی کند و بر گذشتها گناه وی و خدای عز و جل اگر چنین بوده است
حضرت تمام اد خود را بینند که اثر آن پیدا آید که خطا پادشاهان را از دل است و اعتقاد درست و چه
و بنده را بدین فراخ سخنی اگر به بیند نباید گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت پذیرفتم

چنین

چنین گفتم و تیر اسعد نمود داشتم که هر آینه من گفتن حق نعمت را ادا کنم که دیگر اندی باز نگه دو بیهوده گه
خواهی هیچ پند میگوی و نصیحت میکنی که بر تو هیچ تهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم و امید دار
که خدای عز و جل با را شد هاد بر سخنها گفتم و نه ام که خوش آید یا نیاید باری از گردن خویش بیرون
کردم و تنگ ابوالفضل گفتم تنگ که خداوند دانند با آنچه در بعد گویی حق دولت و نعمت بگذارد
و باز گشتم و چون دیگر روز بخوان مجلس کرده بود و از هر گونه سخن رفت و رای زنند آن سخن را که خداوند
گفته بودند و کاری که رفته بود یاد داد و بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند ایشان
و رسولان در میان آیند و قاعده از اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت بر
خیزد چون باز گشت از پیش امیر وزیر حاکم بو نصر طوسی را بخواند و او مردی سخن
گوی بود و در هر کار در انداخت محمد علوی سالار را بدان مخصوص کرده و در رسوم کابلان ...
و این پادشاه را شناخت بکفایت و کاردانی و شغل گرفت و کفایت و نیک و بد ایشان بر کرده او
کرد و این سخن با وی باز رانده و مثالها داد و گفت البته نباید گفت که سلطان از این آگاهی دارد
اینقوم من وزیر هر مصالح که مسلمانان و دوست و دشمن اندیشه باید داشت نباید چنانکه ما
سخن گوییم شمشیر نها در نیام شود و خونها ناحق ریخته نیاید و در دست امیر گردد و شما چندین رنج نه
بینید و زنده و کوفته و کشته نشوید این پادشاه چه محتشم را خصم خویشتن کرده اید خرد اندرنا
شما خواهد ایستاد ایشان نیندانند که چه شما را در این سال وقت اذن که کاری میرود و اما اتفاق شود
بدها که بر سر خطا آیید و فرمان میکنید من در حضرت این پادشاه در این باب شفاعت کنم و باتمام که ایشان
هم این جمله محال و مشقت پریشانی اینهمه جان خویش و زنده و کجه خویش میکنند که در جهان نیک
ندانند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و ملاطفت پادشاهانه ایشان را در باید چه را لوحی و طاقتی
ایشان را نرانی داشته آید و مبالغی نماید و بنده کار خداوندی این تحفها و جنگها برآساید و چنان
که موضع ایشان را معین شود آنجا ساکن گردند و آسوده و مرفه دل کاندرا شد از این رو ما ستد این سخنان
کرد و سر باز گفت حاجیان نبیه و فایده و مخاطبات نمود و داد و کسیل کرد و حاکم مطوعی نرفت تا آنکه نو

خاصگان مدحت و منشیان خواجه بودند مشبع باز راندند و آنچه مصالح ایشان باز گشت بود و سوگند آنجه

که سلطان اعظم از این هیچ خبر نداده اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاد ایشان او را

تعجیل کردند و بجای فرود آوردند و نزلهای گران فرستاده بعد از آن جمع شدند و سرداران در این باب بیا

ندند که جواب وزیر بر چه جمله باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها بر آن قرار گرفت که

این کار بر تعجیل کردن وزیر مصلحت دیده است بیرون آوردند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزاین و ولایت بی اندازه دارد

اگر چنین کارها را ما باز آمد و چند لشکر امیر الشکر بیته در این یک اختر که بنفس خویش کرده کمای قوت ما را رسید

اگر همچنان بر هم در عقب ما آید و کمی تنها و از زنان و کودکان ما باز نرستی آن لطف بی پیدا آید که بر جای فرو

آمدند و در دنبال ما آیا مدند و مراعات کردند و گفتند حال این جمله است که خواجه بزرگ باز نموده اکنون

و بزرگ ما سپاس داریم و در باب ما عنایتی از این داشت و شفاعت کرد تا آن دل سلطان اعظم بر گرفته اید

ولایتی و بیابانی و مراعی فرماید تا آنجا ساکن شویم و در دولت این سلطان باشیم و در وی خدمت آییم

و مردمان خراسان از غارت و تاراج و تلختی فارغ آیند حکم و خدمتکار خواجه طوسی نامزد کردند هم بر این جمله

پیغامی مطول دادند و مطوسی را حتی بنیکو کار دیدند و با رسول خود هم باز کردانیدند چون او ایشان بلشکرگاه

رسیدند حاکم تمیز بیایند و در خدمت خواجه بزرگ پیوست و احوال ایشان باتمامت شرح داد و گفت که

طایفه که چه حالی پیغامها بر این جمله دادند و رضا طلبی میکنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نباید گفت

دشمنی که بر سر ایشان شده است دفع بیرون شود و لکن حال الحال چنین خواهد بود و ایشان نخواهند آمد آید

آنچه معلوم شد بر آن خواجه بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد آن را با استعداد سازند چون وزیر بر این احوال

واقف گشت بفرمود تا رسول ترکمانان را پیش آوردند و لطف کردند و رسول را خدمتی بواجب کرد و بنده

تمام و فرمان باز راندند و او را باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و نزلها بیدار ساختند و وزیر در خدمت

رفت مثال کردند و خواجه بزرگ بود و آنچه شنیده بود از مطوسی و پیغام که رسول آورده بود باز راندند و

معلوم رای عالی گشت فرمود که اگر چه این کار بر نهج داشتن خواجه بزرگ مصلحت چند صلاح این

بر کار و چنانکه واجب کند و وزیر باز گشت و دیگر روز رسول را بیاورد و بو نصر مشکان در خدمت وزیر به

و آنچه گفتنی بود بگفتند و بر دلشی بود چون دلخوش بر تعجیل کرد و وزیر گفت که در باب شما شفاعت کردم و پادشاه

ما بر آن آقا آوردم که تا شما در این ولایت که هستید باشید و ما یاری کردیم بهری دویم و شما و باوه و فراوه و این

بیابانها و حدها شمایان را مسلم فرمود تا حکمها با مسلمانان و نیک عهد و ما را تعرض نرسانید و ملوحیت نکنید

و این سخنها که هست بپذیرید و بدین ولایتها که نامزد شما باشد بروید تا ما یاری کردیم و بهری دویم و شما

از آنجا رسولان با دو هزار بفرستید و شحنه مستحبای آیید تا کار دولت نیک پیش گیریم و قرار دهیم که از

آن جمع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و از این گریختن و تلختن و جنگ و طلب و شور و باز

دهید بر این جمله پیغامها بداد و رسول ترکمانان را حتی کلاه و دستار تشریف و صلات جزیل بخشید و باز گردا

نید حاکم مطوسی را هم با ایشان نامزد کردند تا با رسول برفت و بنزد ترکمانان رسید و رسول ایشان را

شکر و دعا گفت و با امثال کردند حاکم مطوسی نیز پیغام وزیر بگفت ایشان اصغا کردند و او را نیکویی

گفتند حال الحال چنین پیدا آمد اگر چه ایشان هرگز نیاسایند که سخت پادشاهی و حال معتقد و امرونهی ولایت

گرفتن بر سر ایشان شده بود و بجامل شده بیان آوردند حاکم مطوسی را خدمتی کردند با مخلفه ای اندازه و

کما فراوان و وزیر مطاوعت نمودی اما نبایدی که با او راست روند و از هیچ طرف با ما نفذی و مکری و تحذیر

نیم و بعزم نیت دیگر باید ما شقی پیدا کردند و این چه گفتند و فرمودند تا آن جمع نمایند و بر آن روند

تا رعایا و لشکرها از هر دو طرف آسوده گردند و فرمودند حکم و وحشت نیاید هم بر این قرار از آنجا که رفتند نامزد

کردند و بدین کار ایشان را ولایت مسلم شده بود و رفتند چون ایشان را ملازم کرده بودند و بر فتح کار مطوسی

باز گشت و بلشکرگاه مخصوص آمد و در خدمت وزیر حال کرد و آنچه دیده و شنیده از احوال ترکمانان

و حرکات ایشان و سخنان با لطف که گفته بود باز راند و گفت که هیچ نوع بر ایشان اعتماد نباید کرد و سخن

کار خویشتن و بر انداختن ایشان با اوقات وقت بیرون کرده از نهمات باید داشت و بر آنچنان خوی

مغرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز دل راست نروند و این پادشاهی و فرمان و نظام ایشان را

بیرون شود و در عهد خیال از آنچه که حکایتی قوی که از این یک اختر که پادشاه بنفس خویش کرده و بدین جا

رسیده بود و این سلطان نکرده و باز گشتند اما هیچ ایشان را دست در خواهد شد اند کرده بود و

و ضیق نگاهداشتن و ضبط ولایات و نزدیک کردن لشکر و از نواحی اللهم بما صحوا اند که با ایشان یار شوند
و کنند و هیچ باقی نخواهند گذاشت و هر کس را ستی نخواهند و نخواه فراخ پروده اندازه میکوشید اگر کسی مر ایشان را
کار ایشان را با امیر کشته است که این پادشاه ملک کشته و دو بر شغل کفایت خویش ما را انالی کرده و فتنه فرو نشانده بکند
لشکرهای ایشان بیاید و سالاری بکنند دنبال ما خواهند گرفت و هیچ نفع نیاوردند تا ما از دفع نکنند تا ما از این
کنند این صلح و مجاملت در میان آوردند و بدین سبب ما این را ساختیم تا کینه از این تنها با ایشان و کار
با ایشان و لشکر را جمع کنیم و ساخته میباشیم و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه قصد ما کنند
پیش ایشان باز شویم و جواب کنیم و مجاهز ایشان باشیم یا ابراهیم یار شویم که با ایشان حرب نزدیک است که اوست در کار او
داده ایم ازین سخنان نبیاید گفت که چون دل با ایشان بگشتند و براندند که چون ابیه دیو ایشان سالاران ما را
و اقتدا ما کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها نخواهند که ما ایشان شده ایم و آنچه داده
اید چندین ما ایشان را از اطراف و مخالفت نوایم مروت و دست ما بداده و مواضعه و تنها دادیم
گرفتن ولایتها بایک ما ناعیب نگیرند که مروت باشد مگر این آنچه پیش شده بود تمامی در خدمت خواهد
بیند و باز باید و گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد اگر سلطان سخن من بشنود و برای من کار
کند چنان سازم که در ایام که ایشان قدم برسانیم که نتوانند تا کار و جهت در افتند و ایام از ایشان بخرا
بروند و از آب سبب بکنند و مادت ایشان منقطع شود و تدبیر صایب و متانت رای آن است که ایشان را
با ایشان کار نکنند و پیش ایشان من انعام کنند و بر آنچه نکنند لشکرها فرستد باطراف و این کار ما
نه کنند و ایشان را بخوانند و به ما آید و هر بد این کار شود و کرده و ایشان قوی‌تر و ابنوه‌تر گردند
خراسان و عراق بتمامت از دست ما شود مگر این کار را ما دیده آید تا که چه ها تر صلاح چیست
باشند و تو این سخنان که با من گفتی و از من شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید و اما اگر پیدا آید و من بر این
مجلس عالی رفت خواجه و بونصر مشکان بیامدند و خالی کردند تا شبگاه و وزیر آنچه شنیده بود و پرسیده از
مطوعی تمام تر بشرح و بسط بر رای عالی باز راند و صلاح و فساد که بود باز نمود حالی سکونی پیدا آمد و همه
مجلس قرار دادند که میگرد صومعه نزول کنند و بر طرف مرو اینجا بروند تا لشکر از تشکی و قحط باز رهد و ساز اند

و اسباه

و اسباب فرو کند و آنچه بباید از اسب و عدت و خزاین و سلاح و لشکرها را صفت فرو نشیند و اطراف و ولایت نجوید
و ساخته شوند و چون تمامتر اختلالی پیدا آمد و لشکرها با وی بود و دیگرها در رسید و بعد از آن بنگرند که این ترکمانان
چه کنند اگر آرام گیرند و آسوده باشند و مجاملت در میان آرند خویشتن را چندی بپایند و اگر اصرار نمایند و تشویش سازند هیچت
لشکر و افواج حشم پدید آید آنگاه به حکم حال شاهد کار کنند و مجلس عالی و وزیر با بونصر گفت و رای اندی
و رفتند که بکفایت تو حال این کار درست شد و مصلحت آن بدید آمد که اینجا خلل پدید آید که این مصالح همه از ببر و کار ما راست
تو باید تدبیر این کار بتوان کرد ای بکفایت و کاردانی و متانت رای در این معنی خواجه سه کرد
نمودند و بر این قرار دادند و دیگر روز از این مواکب لشکرها بگذشت و بر طرف مرو نزول کردند و آهسته آهسته
میرفتند تا از آن بیابانها برون آمدند و در عمر افتادند و بیاسودند و خوش خوش میرفتند تا به هرات رسیدند
و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب **رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملة**
ابی سعید مسعود بن محمود بن سبکتگین رضی الله عنهما به هرات و تمام کردن اینجا آن کار که بایست کرد
تا رفتن به جانب آن احوال روز ... ذی القعده سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله رضی الله عنه به شهر
هرات رسید و آنجا نزول کرد و روزی چند بیاسود و با لشکرها بنشست تدبیر کرد که لشکر به اطراف فرستد
ترتیب طلایع و افواج کند تا هر جا خبر آید و به بادغیس خبر رسید که لشکر خصم بیاید و سر لشکر مصوب اندر آمد
از امیر حاجب بزرگ راسوی بوشنگ فرستاد با لشکری قوی و مثال داد تا طلایع دارند از آنجا تا نواحی بادغیس و
آن دو ستانیت از نشابور و حاجب بدید با لشکری گران به بادغیس فرستاد همچنین به زابلستان فوجی قوی فرستاد
و رفتند و ضبط کردند و مهمات آن نواحی به کار شدند و مال می ستدند و امیر به نشاط و شراب مشغول گشت تا کار
پیچیده نیاسود و با سپاه و کار میساخت و نامه رفت به ترمذ سوی بوعلی کوتوال و مثال داد و چیزها خواسته شد از آن
جمله پیاده و اسب و شتر و زرادخانه و ... مصلحت بر دست ... و از هرات و نواحی آن ... بادغیس و گنج رود
و هر چه آمد ... بر نشستند لشکرها و ... بستند ... و کار ... پیدا آمد ...
کار ما نه که این پادشاه را ... رسیده بود ... که بایستی ... و نصیحت کردی ...
مردی چون ابوالحسن ... و دیگران که بکفایت ... بودند و بوطلحه ... اعلام ... نصیحت کرده ... که

مردی نکرده بود امیر خاصه فرمود تا ابوطلحه شبلی را بگرفتند و باز داشتند و هر چه داشت پاک بستدند تیر پی سنش به
کشید نیچون استر حجام بر آن رسید که گذشته شد رحمة الله علیه و من وی را دیدم بوسرکین را الی امکنه
جاد کوشک عدنانی که آنرا اسنکین گویند و پرده داری تکین نام بر وی موکل و این بوالحسن چون صاحب بریدی بود او را گمان
بردند آنگاه بهراة آمدند با استقبال ایشان رفته بود و میزبانی کرده و نزل داده و سبب گذشته شدن آن بیچاره
بوالفتح حاتمی را نایب برید هراة به نیابت استادم هم کرده بودند و او نیز چیزها نیقوم شده بود و استادم البته سخنی
گفت که آن بنعمه درین وقت و او را بوعلی شادان طوسی که خداوند نعمه خراسان نشاندند و سوی قلعه برکز بردند
عبده و مبه شعر و هم آنجا باز داشتند و ناحیه رسید که طرز نیشاپور بگرفت و داد و در حبس مقام کرد و بنا یان باد
باد بر بودند و دیگر استادم گفت چون در پی حال ایشان خداوند آنچه رفت فراموش کرد و وقت نشاندند و نیش
رسول خدای را و مواضعت نهادن نبود و مرا این سخت ناخوش میآید که ایشان را بوزیری بکاس کاری قرار شاهی
گفت اینحال از آن در گذشته است که تلافی پذیرد و سخن که ناخوش خواهد آمد ناگفته به و خداوند امروز سخن با
ناخوش نباید و این همه جوانان کار نادیده میخواهند و بدین سبب صورة پیران زشت میکند و جز خاموشی روی نیست
دیگر گفت همچنین است و اگر او نیز حدیث خبری پرسد خاموش میباشیم و روز شنبه غرة ذوالحجه بخیاط نشابور
کرمانی نگاه روند و نامه فرمود به سهل و سوی و مانکالیجار و بر آنجا کرد زنان نغز و سعادة بهراة آمدیم و ایشان
اینجا نیستند تا آنچه خواسته ایم برسد او نیز نیر زیادة اشتر و اسب و سلاح و زر و حشمها و آلات سپاه و بیرون
حی طوس و نشاپور رویم که بر جمله عادات و شحنه و حضاه و افضل گشتیم و رسولان نخبه ایشان را مرا قیم بهم
ایشان قومی بی‌بنه برایشان خواهیم کاشت و مایه داد باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود و باکالیجار سخت نیکو بند
کرده و اثری نمود و ثمرة آن از مجلس با ابرآنجا خواهد بود که یکی نه این غایت از فرمان برداران این دولت را بود
است و این ناجا فرمودیم تا قومی بالکرمند و چون مواکب انجا برسد به جد قومی به کار مسلمانی آید نیکو تا
دا آنجا نگاه باید تا باشما آنجا بیابیم این نامها او توقیع کرد و مخیلها ران را فرمود تا ده بردند و جایگه داد بر ها
دا برخد گرکان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر نکابی بزرگ فرمود و شنبه الا ذوالحجه گذشته هراة
شهریست که آن تلاج که آنجا بود هیچ شهر نبودی دو روز عید حواشی سواد و پیاده تمام سلاح بیداره که او آورده بودند ان

حمله که هیچ روزگار مانند آن ها یاد ندارند و حیلکه در آن روز مصحفها نهاده بود و منجلو بنشاندند و شراب دادند و
حیلکه گردو کرد و ایار بدست غلامان او استاد و الیل نیفیك رسید بود و درین روز که دخیران سیرت بر
و غایت بدیدیکی آن که آن مرغزار خوش بکوهستانی برگذشت و من با وی بودم و جلوه استاد منیک بیندیشید بیرون بر آید
نزدیک شهر و بوسهل نفتی بدو رسید و هر بار آنند و سرای بوسهل بر او بود میزبانی کرد و استادم گفت علة آن
ندادم که خشکم سوسن داشت که بزبان در نیپیچید و گرفته و آمد و من نیز از آنجا آمدم و هیچ خورشی و ندیمی و
مطربان کرده داشت شد استاد همچنان اندیشید و بود و بوسهل گفت سخت بر خیالی کاری تنها داشت که از پی
می‌اندیشم که در میان آنیم که کاری جستی بنهم خاکر و هیچکو نما اندیشه فردا این پرومن نماندیم و میتوسم که نبی
بدانه میتکرم که ما را قرینی افتد در پایان نخلاکر کن بکر بوسند و آنجای غلام و جایدام نماند بوخزانه شود و جر خری
بایجید که هر که ندیدیم امروز که دیدم شکابان گشتیم و بکوستان بگذشتم داشتم میدیدم و محکو باکیزه و جکه سختی تنها
کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی درجز تا از ایشان باید دید که طاقت آن ندارم بوسهل بخندید و گفت این سودانی است
محترق الشرب و الطرب و مع الدنیا مجموعی نیکو و شراب های نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان در رسیدند و
بچو دیم و دست بکار کردیم روزی سخت خوش بپایان آمد که کسی یاد ندارد مذاکره رفت در ادب و سماع و اوراقیات و
ما اکنیتم و چون ازین برو فحول استادم گذشته شد و پس تصنیفیات بیادم و ما او هراة بر تفتیم و پس از هفتاد ... به
برفان مرو آنجا شده بوند افتاد و چند نامهای دیدیم و بوسهل در بیچید و مرا گفت سبحان الله العلی العظیم چه
دوشن دای مردی بود بوسهل کشان کجای این روز و امید بیک که او را آنچه اینجو برانقاید بود رفت در این حدیث فراه
تا امیر رسانیدند و گفت چون از فضل لحیدیان رسالت چنین شناخته بخدا انتاب رساند و خرسند تر آنکه
دولت بسیار خلل افتد و ایشان از داری افزایند امیر بدین سبب متغیر شد سخت آنکه خشم و الکام داشت تا آنکه
گر کرفتند و گفتم در بعضی که ما ادب مذاکره رفته در آنجا مجلس و چند این تاریخ بپایان رسانیدم نقصان میشود اندازه که
لگو اداده میآید حتی چند انذاکرت مجلسا آن و نبشتیم کم قصه تا آنکه بماند و در این ابیات نداشتم و بکو که در بد
من چون افتاد مردی بود بیهراة که امام قاضی منصور گفتندی رحمة الله علیه در فضل علم و دبیری و شعر و سالت
فضایل و حسنی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و بدانسته که الحیث مع الطیش داد او در دنیا عز نبندد

بپوشید و راه نیکو رفت و خویش بزیست و خویشتن بخورد و شمامه پیش برد کار بو سهل چنانکه هر مجلس که وی آنجا بودی
بیهیچ تیر هنری و حالی داشت با بو سهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی
این روز قاضی منصور که رفته بود و بنشاط مشغول شده و شراب نبید در وقت بو سهل سوی او قطعه فرستاد
وی در حال الجواب نبشت بر آن رسمی که بو سهل میگذشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت من در حضرت آن
بو منصور الکاکی بدست بار آمد و سبب رفتن آن اتفاق که قاضی از خاندان منصور خاسته بود نام او مسعود
مذاکره کردی تقرب داشت و نیز این قاضی هر چه ازین باب رفتی تعلیق کردی و چون کار شوریده گشت
هیچ آزاد مرد از خویشتن خبر نیافت و کشاکش در وقت تا از خیل سلاطین شاه پسر خود که تا ترکستان بوده
آنجا ماند در نیکو داشت هیچ تا ابتر و نیکوتر کرد که یگانه روزگار بود در علم و تذکر هیچ ندید که او آنچه
از نظم و نثر مشهور گشت از نقص کجا شاد در حکم و هی سیاه بر ادراک دنیا و ندان و للعاقل شهد ستور
تا اینجا آید ملافت و بیامد و در سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه در لشکر علم این شهر بوده
سخن قبول میشد او و تقرب یافت از مجلس ملک و بدین سبب وجیه و منظور گشت و امروز سنه احدی و خمسین
اربعمائه وجیه و شایسته نیکو که پیش سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم ادام الله سلطانه و کار وی نیک
کجوالاست و بار و نعمتی چون مراد دوستان بکار آمده و معتمد و چون بر حالت وی مذاکره افتاد
در این تاریخ نام او یاد کردم و شهر دوستی نگاه داشتم الابیات التی کتبه الشیخ ابی العلاء الرازقی ابیاتاً
حیث ما کان یهاب فالمذکرة النداء بهم علی الدهر لجاب واسع ضعف خرب لیس یکفنها التراب و لحمه
بهذا فواب فیه لاشوق التهاب و دمع العده و البکاء و الشمر لعاب و بنیک الوجد حالیاه عذاب انما انت
و شراب و شباب جود لک المجد بکر فضلا لالوان فی سحاب انما الدنیا جمیعاً و الیها الایاب و التدافع فی الفکر
سجاب فی ذهنه من برامکل شیء مستطاب و او استطعت قسمت الجمر فیما یطاب غیر لحی الطرز و ریحانی شراب
لاعنک و حبی و علی النفس الکتاب ایها الصدر من لیس له عند حجاب کل امر لک نحو ما ذلک عاب
و جهک البدر و لکن بجد نا فقد السحاب فعلک المحبوب روض صدرک المکرم و عاب علیک المقل عند ما
الدهر جاب انت ان آیة الینا فکما ابا الشباب و کما تاج مستو قاحة حین نحاب فکما کان علی المحب من الیر سحاب

بجوابر

انما الدنیا جمیعاً و حوالیک شهاب
فما بدالی شیخنا الوقت
السید المجد و القرم اللبیب و جمل الحسبة المحکم
الرأی الصواب عنده

نکتب حسو بدها الدار الکل ام هجرت القطرة فاقبت اه شیب فی الحدة ان هذا الکلام شیء عجیب کلاه
اعرف فیه اشکره اینک چنین بنکات نوبه اند و این هر سه دفته اند رحمهم الله و ما نیز بباید رفت
کار بما بخیر باید انشاء الله عز و جل و امیر رضی الله عنه بجشن مهرگان نشست روز سه شنبه بیست و هفتم
ذوالحجه بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا شعر خواندند و بر مسعود رضی خشم گرفت و فرمود تا او را
هندوستان بردند که کشند که او قصیده گفته است و سلطان را در آن نصیحتها کرده و در آن قصیده این
دو بیت بود نظم مخالفان تو مورا بدند و مار شدند برآر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود از روزگار یابد مار این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد هر چند
فضول بود و شعرا را با ملوک این نرسد و مطربان را هم صلت فرمود که در این روزگار او را بر ما پیش رد
سنت سیده بود که بالدنیا و منا فقها این رفت چه با پایان آمد و بود حال مرد دولت و دنیا این است و
روز مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمد در سنه احدی و ثلاثین و اربعمائه که غرة سه شنبه بود
هر روز فرمود که بر خویشتن که پیش از آن تا بخلوتی تمام تا نشستگاه نیز و از کار دولت و سالاران سخن گفتند
اذین مهم که پیش داشتند و باز گشتندی امیر خلوتی در میانه تا شب کار امیر اندر و جهد کار او اندید
که او تن چنین در کار داده و خانها میرسید از هر جانب که خصمان نیز کار خویش میسازند و پای داد نکرد
با مردم تاجیک قوی بگرد با پیران علی تکین و اخبار و اخبار در نزدیک است که ولایت ما و آنجا را زنند
بتانند و ترکمانان نیز بالا قوم دوستی پیوست و بیشتر از هر طرف کار و کردند و هم
که از بلخ خراسان چنانکه در نامه خواندیم که از آموی پیرو زنی داد و دیدند یکدست و چشم و یکپای تیری
در دست پرسید نداده ای چرا آمدی گفت شنودم که بجهای زمین خراسان زمین نیر و آن کنند
نیز بیامدم تا الحق ببرم و امیر از این اخبار بجنبیده اما کار ایشان را کار بدیدند و میدانستند بر ایشان
این سخت صعب بود و آنچه انتقام بخواسته بودیم آورده کردند و لشکرها زیادتی برسیدند و بخواجه
الجلیل خلوتی کرد با امیر رضی الله عنه و گفت ما را از نگاه اسب و اشتر زیادتی بسیار دادیم و امیر چه لشکر
ها که آمد بزیادت حاجتمند است و همه از دولت و نعمت وی ساخته ایم خیل باید کرد و نیز نام هر کجا نبشت

وغرض درین تمهید آنست تا مقرر گردد که استادم بونصر چیزی بود که اندر خرد و علم و دانش کم نظیر بود
و سخن گوید و امیر بر وی دلگران تر گشت امیر این سخن ناموافق آمد و بوالحسن بخط خویش نسخت بنبشت و
بها اعیان تا دیگران داد آن آمده و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم و ادب های ایشان اندر فرو نهاد
داشت و بونصر را آسمان آب بر انداخت که تا کی تبیب و اشتر و کار دست و انتظار بها کرد و گفت چون کار
بدان منزلت رسید که بگفتا چون بوالحسن آید تحریر وی به تو نویسند نشناد و خواهی و در وقت
مرا بر وی خوش شد و پیغام داد به تأید بوالعلا طبیب که بنده بر گشت و این اندک مایه چه کرد
خدمت داشت و چون بدین حاجت آید فرا اصحاب ما فروند باشد که کدام خدمت فرمایند تا بنده آنجا رود
بشنید بوالعلا گفت خواجه را مقررست که من دوست دار قدیم ام این گفت هست گفت این پیغام را
ملو نیست که سلطان نفرموده است که او بدان امر کرده بماند بپیچید باید که چشم زخمی افتد و مرا درین عفو کند که سخن
ناهموار در باب تو شنوم شنید استادم و رقعتی نبشت سخت و نشست و هر چه او را بود راست و نامزد
تفصیل داد و این پیغام که بوالعلا را بیاد داد و رقعت شیخ نبشت و به وثاق آغاجی آمد و هم که این سکی
نکرده بود هم حضرت و آغاز بیاد و بنشانید و خدمت نمود و رقعت بدو داد و شمار کرد که وقتی
و در ساند و استادم بدیوان باز آمد و بو آغاجی پیغام بر اشتاب میکرد تا بونصر وقت بر ساند از وقت
که امیر در خشم بود از انجا دور گشته که بو سعید و چه اینان آغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند
و گفت خواجه عمید را بگوی که رسانیدم و گفت عرضه کردم و بیرا از این بخوشی گفت تأمل شود اند
در وقت مرا باز داد و پوشیده گفت استادت را بگوی که خشمناک شد امیر و رقعت بینداخت و سخت
خشم شد و گفت گناه نه بونصر راست ما راست که سیصد هزار دینار که قیمت کرده اند بگذاشته
من بدیوان آمدم و رقعه بدو دادم و پیغام نخستین بدادم مقدم شد و رنگ خوش نکرد و برفت و مرا
گفت مرا انجا انچه او دانند اندر بهتر خواهد کرد و گفت من دانم که این نه سخن امیر بود حق صحبت و مالحت دیر
نگاه داد و اگر آغاجی سخن دیگر گفته و ضجرت گرفته تا با من نگویی بگوی تا ده کار بنگر آنچه گفته بود آغاجی بگفتم
گفت دانستم و هیچ دیر چشم داشتم خاک بر سر آنکس که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و

نیست من دل بر همه بلاها خوش کرده ام و بکشاد چون بوالحسن عقیلی خیزند هم باز گشتم و وی چون از آن غمناک و اندیشه
مند میبود و امیر رضی الله عنه حرمت او نگاه میداشت دیگر روز شراب داد و نیکو بنواخت و او شاد
کام و قوی دل بخانه باز آمد و بو منصور طبیب طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند مطربان
و بوسعید بوغلامی نیز بیامد و نایب استادم بود در شغل بریدی هراة در میانه بوسعید گفت این باغ
نیک دیدیم فرهنگی شهر خوش ایستاده است خداوند ذلک کند که فردا آنجا آید گفت نیک آمد بوسعید باز
گشت و کار ساختند و ما نیز باز گشتیم و فردا دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدیم استادم بباغ رفت و بوالحسن دلشاد
را فرمود تا آنجا آمد بونصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز شام را باز گشت که شب آدینه بود و دیگر روز دیگر
و چون بباید بدیوان شد روز نخست سر بود و در آن صفه باغ عدنانی در پیش خوان نخست بادی به امیر و امیر رفت
پیر بنشست امیر برفت و پیغ نشست نامه فرونکرد و ضعیفه باز گشت و جواب ها نبشت و فرود شد و یک ساعت غنود و
فالج و سکته افتاد روی راه در بود آدینه بود امیر را آگاه کردند گفت بباید که بونصر حال میآید تا ابن جغر بیاید
بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند بونصر نماز آن مردان است که چنین کند امیر بوالعلا را گفت آنجا رو خبری بیار
بوالعلا آمد و مرا افتاده و بو عنبر را لگناه بازیست کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد که
بونصر رفت بونصر دیگر باید که امیر آوازی داد با درد و گفت چه میگویی گفت این است که بنده گفت و در یک روز
و یک ساعت سه علت صعب است که یکی از آن به سنه تواند رست صعب درد آمد امیر را و گفت با لا لجاجت باز دیدیم تن او کار
امیر گفت دریغ بونصر و بر خاست و خواجگان بالین او آمدند و بیامدند و بگریستند و غم خوردند و او را بمحمل
نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند اندرونی که بدارالباغ بود بماه نایب از آن ناپیچید و کرد
دنیا و نیستانا با امیر و آنم که غفر و این همه ایستاده گفتند که او را بآن کاو نیست ای تو عمر نگه او را اندر آن نشست که مهد و رشد
و بیش من با هو آن است که آن روی رفتند نسی من بخواهم باشد آزادی بزرگ تا بجیحون رسد که پیداست که چون
اگر چه بباید مال و جاه داد با وی هیچ نماند بود و چه بود که این بهتر یافته از دولت و نعمت و جاه و منزلت
خرد و روشن رای و علم و سی سال تمام بخت یکی گرفتند لخوش ندید و آثار و اخبار او لوالثار آن که هم
مقامات و درین تاریخ باید دانست که ختم الکفایة و البلاغة و العقل به او در

بالجمله بوالقسم اسکافی دبیر گفت رحمة الله علیه نظم الم تر ان دیوان الرسائل عطلت بفقدانه اقلامه و
دفاتره . وچون مرا عزیز داشت و فرزند سالها پیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و
و مال و عز یافتم واجب داشتم بعضی از محاسن و معالی وی که از هزار یکی بازنموده و آنرا اثری کرده شد و دیگری
نموده تا اینجا حق اصطناعهای وی که در گردن من است بگزاردم و چون من از خطبه فارغ شدم رفتم کار این مهتر بپایان
آمد و باقی تاریخ چنانکه خواهد گذشت که نیز نام او بر قلم نبشته نیاید در این تالیف قلم را گریه کردم و از قلم ...
که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است باز تمام تا لحق باید بخوانندگان را این خبر تاریخ باز نمودم آثار
و چرا از مراثی وی مرکز نبود که من از آن سخن بزرگ ما بخوی وی اندیشیدم که بگفتی بدانستی که من این ابیات یاد دارم
بوالمظفر قاینی دبیر گفته است در مرثیت مشفق رحمة الله علیه این است شعر لا ترع یا ابن [illegible] سرب هذا الزمان .
امعان فی مثل ذلک البیان . ما رای الناس ثانی المتنبی . ای ثان یری لبکر الزمان . کان فی نفسه العلیة فی عز و فی کبریاء
بادی سلطان . کان فی لفظه نبیا و لکن ظهرت معجزاته فی المعانی . و چه نیکو گفته است که بدو سرای وی گذشتم گفت
اندوه چیست نخواند که یا الجار وی گفت بدین سرای صاحب بگذشت پیاده زیرک رحمة الله علیه و آن ابیات
شعر ایها الباب لم علاک اکتئاب . این ذاک الحجاب و الحجاب . این من کان یفزع الدهر منه . فهو الان فی التراب
تراب . و بونواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است نظم یا بدر [illegible] فی الترب حقیق . و یا بحر فی
التراب دفیق . و یا [illegible] فی الترب و فحقه . و یا [illegible] فی التراب رشیق . الا کل حی هالک و ابن هالک و ذو
نسب فی الهالکین عریق . رودکی گفته است نظم ای آنکه غمگنی و سوگواری . و اندر نهان سرشک همی باری . از بهر
کجا ببرم نامش . ترسم ز بخت انده و دشواری . رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد . بود آنکه بود خیره چه غم داری . هموار
کرد خواهی گیتی را . گیتی است کی پذیرد همواری . مستی مکن که نشنود او مستی . زاری مکن که نشنود او زاری . شو تا قیامت
آید زاری کن . کی رفته را بزاری باز آری . آزار بیش بینی زین گردون . گر تو بهر بهانه بیازاری . گویی گماشته است
بلایی او . بر هر که تو بر او دل بگماری . ابری پدید نی و کسوفی نی . بگرفت ماه و گشت جهان تاری . فرمان کنی و یا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری . تا بشکنی سپاه غمان بر دل . آن به که می بیاری و بگساری . اندر بلای سخت پدید آید . فضل و
بزرگواری و سالاری . و مصیبت این مهتر را بدین ابیات ختم کردم که موافق نثر بود که گفته اند نظم [illegible]

والقلوب

والقلوب مجروحها و لهز النفوس الکباد و لفراقها و اعض الصدور بهم جائیها و خفض الجفون علی اقرابها و ملا
و قسم الالباب سامعها و ترک الفتوح مجهجة و الدموع مسفوحة و الفکر مع معدوم و الطرق و ترک سدود
ما اعضله مفقود و الکرم مجهود و ای الالفوح علیه نوح المناقب و ادنبه مع النجوم و التوائق و ابکاه مع المعالی
و المحاسن و الاثنی علیه بثنا المساعی و المآثر او کان لادی طرق ما فیه با الاموال و الافضال بالاسماع
و الابصار لیجد نفد الاکباد من یدیه ذلک القدر ما استخلص مهجة هذا فلا اعتصم [illegible] بالایمان و
حفظه مع القران و کفی بکتاب الله مخبرا و خصوم الی تسلیا و ان الله عز ذکره تخفف ثقل النوائب و حید ثاکل
المصائب بما کرهکم الله فی سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و رضی خدایک
الحمید الصدر الکامل وادخله و جعل الجنة ماواه و مثواه و غفر له ذنبه و خفف حسابه و سهل علیه یوم
فلین آمین آمین رب العالمین امیر رضی الله عنه بوالقسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد تا بنشستند و حق
تعزیت را کاکرده آمدند و شغل او را داستگر کردند تا وقتی بجای آوردند و دبیران مرو بخورن زاد کشتند و آنجا
سالار حاجب بشنیدند آمده بودند با ابیات تعزیتشان واز عجایب و [illegible] بحالی بود نزدیک آمد و گویند که
آن را گفته بود که کالکی سوم ایشان شدی و بر ادای دبایکم کردند و در دو بیت بود و چون بتربت او
و بر حالی که آن بنگری ساخته بود در باغ دفن کردند و خلعتها خوب بکار آمد که بندگان بودند جرای سلطان
بودند و اسپان و ستران و اشتران را داغ سلطانی بنهادند و چند سرای را که بجا استه بودند و اضطرابی کرد
انگاه بدان آسانی فروگذاشت و بیرون رفت بوسعید مشرف بفرمان پادشاه تا خزانه اش را نیمه ی کرد آنچه داشته بود
داشته آمد رفت وی دا که نبشته بود با امیر بیخبر باقی در حضرت آن آمد که گذشته تاریی از آنکه نبشته نیاید
نیافتند امیر متعجب ماند از آن حال داشتی این فی الحیاة و الممات و دی را ابیات [illegible] هر گاه که حدیث وی رسیدی
نیج و ترحم نمودی و بوالحسن عبدالجلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی و شغل دیوان رسالت
امیر دا [illegible] خوقی کرد و ندیم حاجب بوسهل زوزنی [illegible] که من نایب و خلیفت وی باشم و در خلوة گفت بو
اگر بوالفضل سخت جوان نیستی این شغل بوی کردی چه بونصر پیش تا گذشته شد درین شراب بخورد این
پیش اما با پوشیده گفت که من پیر شدم و کارم بآخر آمده است اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید

داشت و وزیر سخنان نیکو گفته بودند و من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم به درگاه بود شکر کردم گفت مرا
مکن استاد را کن که پیش از من این چنین سخن گفته است و امیر امروز در خلوت مرا گفت و من دعا کردم
تندکاه را هر کسی داد کار در وی کرفت و بوسهل میآمد و در این باغ عدنانی می‌نشست تا آنگاه که خلعت پوشید
خلق فخر و لبابت تا بخانه رفت و مراتبی بزرگ ارزانی داشتند که چشمی تمام داشت و بدیوان بنشست با خلعت خود
چهارشنبه نیمه ماه صفر کار را اندر گرفت سخت بیگانه بود در شغل من آنچه جهد بود بجای آوردم و خدمت و جلدی
میکردم و چون شکی حال شرارت و زعارت وی میدانستم دیدم که شاگرد بونصر مشکان است هیچ چیز از دقیقه نهشتم
امیر رضی الله عنه چنانکه رسم است که نویسند در معنی استخفاف بزرگی گفتم بونصر رقعتی بود و دیگر بنده چه
وی جاه بمجلس عالی داد و طالعها میگرفت بنده رقعتی که در دل داشت برفت و حق خدمت قدیم دارد نباید
که استاد مرا سالکاری کند کمروی بد خویی است و خدا را عذرها داشته‌ام دیگر است اگر رای عالی بیند بنده
دیگر مشغول شود و این رقعت بالعلج دادم و برسانید و باز آمد و خط امیر بر سر آن نبشته که اگر
بونصر گذشته شد ما بجای ایم و ترا بحقیقت شناخته ام این نومیدی به هیچ است من بجای ملکانه
تنبدته وقع بدل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکرداری تا بدان جای بود که در خلوت که با وزیر داشت
بوسهل را گفت بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتمد وی را نیکو دار اگر شکایتی
کند همداستان نباشم گفت فرمان بردارم و لیکن وزیر را گفت بوالفضل را بتو سپردم اگر کار وی اندیشه
دار و خبر پوشیده با من این بگفت و مرا دل قوی کرد و تا آنگاه که من بر نظام و این استادم اسحق عزیز داشت
و حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه بر جای بود و پس از وی کار دیگر شد که مرد گشت و در بعضی گناه بود زی
درشتی از وی کار رسید و من بجای انتقص افتادم باز و خطاها رفت تا افتاد و خاستم و بسیار دانم
درشت دیدم و صحبت برآمد و هنوز در تبعت آنم و همه گذشت و مردی بزرگ بود این استادم سخن
همه انکویم و چه چاره بود مانا به عمر این حال در تاریخ کرد اگر ناتوان دوستان و حظ را از ضنبا او
خویش هم گفتم و لیکن کار او شو تا نگویند بوالفضل صلح وار آمد و خویشتن را استادی که گرفت که تو نه
اخبار خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی کرده است و او را نام نهاده است سخت دلپذیر

کرد

که مرد فاضل و یگانه در کار بود و در ادب و نحو و لغت داشت که بر و کار چون او کم پیدا شده است و در ایستاده است
سخن شیرین دارد و شعر راست تمی نکو فقه و بسیار اشعار آورده است و مردمان را از آن مزاید آمد و آثار الذهب
فضلش فرا ستادندی و از آنها است که نبشته است که چون آن بو علی بن خش الوزیر خواندم
گفتم ... شاعر خواند گفت خادم الوزیر یعنی الصاحب را ببلاد دعوی دو ده دقایق هم از وی بپای باز بس
نهد و وزیر بخندید و گفت هم چنین است و مردمان ادب را از آن بخندیده اند و خوانندگان را نیز
بخندند و منکه بوالفضلم چون برچنین حال واقفم را و گرفت خویشتن را ستودن و آن بنشستم
برای محمودی و مسعودی چون برو واقف شوند عیبی نکنند والله یعصمنا من الخطاء و الزلل بمنه و سعته

فصل در رفتن امیر مسعود رضی الله عنه از هرات بجانب پوشنگ و تلف شدن آنجا بجانب بوسهل طغرل دو

چهارشنبه هژدهم ماه صفر امیر رضی الله عنه از هرات برفت بجانب پوشنگ با لشکری سخت آراسته
و پیلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبکتر و به پوشنگ تعبیه فرمود سلطان در قلب سپاه سالار در میمنه
و حاجب بزرگ سپاه در میسره و پیری آخر سالار با آلتونتاش و سنقری و یارق با حاجب بکتغدی و خلیل
خیلتاش بر مقدمه و ارتگین حاجب سرای را خلعت فرمود و آخر سالار را کلاه دو شاخ و کمر زر و خلعت حاجب
بکتغدی کرد تا آنچه باید فرمود از مثال وی غلامان سرای اسب سواران و بسیار هند و بود بیچه سوار دانی
و چه پیاده با سالاران نام دار پراکنده کرده بر قلب و میمنه و ساقه و همچنان پیادگان درگاه و مسیره ترتیب
دیگران و پیل انکر بنه تر بیلاد و در بین لشکر بود و همه را قرار داده اند که چنین لشکر ندیده اند از روز جلاله
افتاد از آن کنتان این لشکر بزرگ و طغرل بن بخارا بر بود و امیر برای صحت سید برسید ماه و از آن او بروی
فرمش دو امیر کرفت کرسی طوس رود تا لطغرل این کونه فرا ستاند و دیر تر ان بخارا بر بود تا بوی
راه فوق تا لقی کند سوی ستور وده فرو کیرید چنانکه شوند که الله ... و چون نتوانند برآمد فتن
اگر براه هرات و سرخس رود ممکن شود آنرا گرفتن پس بر بین فرمود سوی طابران طوس رفت و آنجا ده روزه
بود بقل انتا لشکر در رسید بنذ چه شیر خانه رفت و در آن ... فرسخ ... آمد
ونواحی سبک بکرد و نماند دیگر بپل ماده بخواست و برنشست و وزیر را اشارت داد تا ... بر اند

که صاحب برید بست و مثالها داده تا وی را فتح‌نامه بیرون آید و علویان با وی بیایند اما الحال خواسته اند که
میکنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که امیر زمستان آنجا مقام خواهد
کرد ایشان رفتند و امیر تاختن کرد سوی نشابور و وزیر را با سواران لشکر فرمان تاختن بود و دیگر فوج
مود بر اثر وی آید و امیر تاختن رفت با سواران جریده و نیک اسبه و دره بیرون گرفته بودند و چون طغرل
با بهره رسید او و دیگر ایشان را یافت با همه لشکر ترکمانان مجلد شده اند گفته بودند که رفتی به بیابان برود
به تعجیل تا در بیابان باشیم و میگفت کمانی بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است اندر پی بودند که دید ایشان
که بر کوه بودند ایستاده یکدیگر را گفتند و گفتند سلطان آمد و خبر طغرل و داود و دیگر قوم رسانیدند تنها
را براندند ما از آن انک تنها بصحرای ماورد رسیدیم و لختی بیابان کرده بودند چنانکه در خواستی یافت اگر تعجیل
رفتی اما القضاء آمد و اینک محنت است این خبر نگر هیچ کار پیش فرود مولانزاده را بگرفتند حاجب و چند امیر
امیر فرمان داد خبر ترکمانان برسید آمد با اینها گفت چند روز است تا اینها را علی و میکائیل سوی ریگ اینجا
فرا راه برده اند و اسباب و معتمدان با لشکر ابنوه و سلاحه در پره یابان اندازد و در پره فرستاده بودند مرا که
اسب و ما بدم امیر رسید و تصغیر کار و فرمان داد سواری چند از معتمدان و طلیعه در رسیدند و امیر را کشتند
مولانزاده در فرو میگوید و نیم طایفه شکسته ماندند ... ما کردیم و بدیدیم هم سپاه سالار علی و دیگران گفتند که اگر مرا
بوده است که اینها بدین غافلی باشند که خویشتن چنان نزدیک داشته اند و رای امیر است کردند و بایستادند
بود و در آن ایستاده بکراه با امیر فرود آمد اگر هم چنان تفت براندی و با لشکر فرستادی اینجا بدست آمده که
حاجبان ما رسیدند ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها از عنان شسته و نیمه بیگاه سخت نزدیک
اگر آنجا رسیدی مرادی بزرگ حاصل آمدی و چون نرسیدند بنهادند به تعجیل براندند تا سوی ریگ خاوند
و فرخی بر ایشان راه یافته است و اگر سلطان نیز ... در دنبال ایشان تواند کرد که ساخت سخت در مانده
و میگفتند هر چند بدیم ما میبایند پیشتر بودیم تا زمستان فراز آید و خبر شوند و اگر چند وقت ... نه تمام
بخانهای امیر چون درین باب اندر آن گفت با امیر در ستام کرد و زمستان در آمد و امیر در آنجا اندر دوی باب
زدند و بسیار استادیم آنجا با سواران ... آورده بودند تا چه میگفت و هر که نه عمر رفت و فتح و رای خداوند

و بر اثر وی پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بگتغدی و غلام سرائی با خود و لشکر بر اثر وی باشد این بگفت و بر نشست
چنانکه تاختن باشد و با وی هزار غلام سرائی بود و دو هزار سوار از هر دستی و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازه
گاه و پیش از رفتن وی لشکر را منزل کرده رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را از رفتن باز داشتن ممکن نشد
تا دی شالمد امیر نزدیک بود نماز شام بر ما رسیدند و بر رفتند و طغرل سواران نیک اسبه داشته بود و
چه شنوده بود که امیر سوی طوس رفت مقرر گشت که راه ما بر روی وی خواهد گرفت به تعجیل و از اتفاق
عجایب که نه بایست که طغرل را کار قاعده آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نیافته پس از نماز
خفتن بر پیل خواب شد و پیلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیلان را شتاب راندن و بگام خویش میبردند
و سلطان با مجنحه خفته بود تا نزدیک سحرگاه و آن فرصت ضایع شد که اگر خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و
من با امیر بودم سحرگاه تیز براندیم چنانکه بامداد به استوق بودیم آنجا فرود آمد و نماز دیگر بگزارد و کوس بزدند
که بر جازکاه بود فرو کوفتند امیر پیل براند شتابتر و بید حاجب با فوجی ترک مغرب و التونتکین حاجب
غلامی با پانصد سرائی برفتند تا باختر سخت قوی چون بیرجان رسیدند ضبه استو طغرل بامداد از آنجا برانده
بود که او از کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون رفته چنانکه بیاد جای قتل بگذاشته بودند از شتاب که
کرده بودند و امیر در بامداد در رسید و این روز یکشنبه و بیست و پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت متغیر شد
این فرصت و در خویشتن و مردمان بیافتاد و دشنام فحش میداد چنانکه من و دیگر امر کردند بدان متغیر شدند
بودم و در ساعت تکین حکمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تا آن زمان او را داشتی با پانصد غلام آسوده و پانصد
خیلتاش گسیل کرد بدنبال که رفتند و مردمان دیگر برفتند سخت تنها طمع آنکه چیزی میبایند و نماز شام باز
آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسبان آسوده داشت
و از امید نیابد تا فوجی در رسیدیم و میگفتند سپاه او سلاح اسب و قدح حاجب بر ایشان بودند
دامی دانستند و بکوه بر شدند ساخته و گروهی از فتح وی خوردند که ترکمانان بودند امیر اینجا بر افکند تا لشکر
بایستانید و بسیار حمله وی و سوی اینجا با رسیدند حاجب با مدد او و گروه آن تخریب داد و دیگر مدد با
و سوادی با پانصد امیر فرستاد که ایشان را سوی نشابور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامه فتح الظفر بسیده است

و علی تگین را از اینجا راه دور نیست بنده را صواب‌تر آن نماید که تا انبار رویم و آنجا روزی چند باشیم و علف آنجا بخوریم
آید که هم فرغ خصمان آنجا نزدیکتر کرده و هم دم ترکمانان تنگ‌تر بزنند و هم آنجا از نزدیکتر [illegible] و مسیر کرد ببندد
که خداوند اینجا آمده است که خراسان باز گرد انشاء الله تعالی علی جمله [illegible] آید امیر گفت صواب جز این نیست و دیگر روز
حرکت کرد و به انبار رفت و در راه ز ولی افتاد و خصمان فراره از ایشان بپاکشیدند و نهاد به جانب بلخ کرده
کشیدند و اگر قصدی بود به جانب ایشان بسیار مرا خلل شده بود و چون از آن تنگی در انبار گشت که حال خصمان
بود که طغرل چندین روز [illegible] بود و چون بحق سپرده [illegible] که چون سال شده [illegible] بنخیله با
ترا داده است که از آن دیگر اسپ بود و امیر نباید [illegible] تمام کرده شراب خورد که اسپ خوش بود و لشکرها
ادخوانند سالنفه نهادی فرستادند و قهر [illegible] کردند و از ابو ابهان [illegible] الفتهای توقیع و نیز گفت اینهمه نوشت
کردند که ما شوانیم [illegible] ایشان که [illegible] است در این نواحی و لشکرها از اینجا [illegible] که تا
خواندم کشیده آید و دیگر خصمان اند خراسان چنین باز [illegible] ایشان آمده ایم چون [illegible] از اینجا بکرده
به شیشه [illegible] جواب نیکو [illegible] سر افکنده [illegible] ایشان
خصمان به اطراف بیابان افتادند که علف نایافت [illegible] صعب کشید و از لشکر [illegible] امیر آمد امیر رضی
الله عنه باز گشت هم از انبار و [illegible] کشید و قضات و علما و فقها و [illegible] قاضی
صاعد که شوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند و امیر به بلخ رسید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاول
و بباغ شادیاخ فرود آمدند و سوری مثال داده بود تا آن تخت مسعودی که طغرل بدان نشسته بود و فرش صفه
پاره کرده بودند و [illegible] و بسیار بهشت فرموده و آخرها که کرده بودند بکندند و امیر را این خوش
آمد و بر این کار که کرده بود بسیار حمد کرده بود تا [illegible] ساخت و [illegible] خراب
کشته و انشاء الله [illegible] و [illegible] کرد [illegible]
اعیال [illegible] شد و [illegible] که امام صاحب حدیث بالطرز نقبه
و امیر پس از یک هفته [illegible] بحاجب [illegible] فرستاد و التونتاش حاجب [illegible] حاجب
بجوانب بالجرد و اسفند و [illegible] سالار [illegible] مردم را بطرف [illegible] خدا مشغول گشت

و بسیر

و بو منصور این بر و حال بجایگاه صعب رسید و چنین قحط بلخ را مرد یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد از گرسنگی و عیب
و چند حکایت شنیدم در این قحط که [illegible] و بیداد نموده آن که هر یکی از آن عبرت [illegible] این دنیای
فریبنده مردان نیکو بدانند [illegible] و آنچه باغ [illegible] پیوسته است [illegible] غزنویان که
[illegible] جفت [illegible] زمین ساده بهزار درم بخرید [illegible] درخت
[illegible] هزار درم [illegible] استادم و ابونصر آنجا [illegible] بود و سخت نیکو برآورده و به جانب باغ آن را
که از طبرستان باز آمدیم و آن حال مقام افتاد به بلخ [illegible] که دیگر زمین [illegible] باغ باشد سرای و به هزار
بخرید از [illegible] که خدای [illegible] بنشستند و کارها [illegible] چون به پهلوی آن شد [illegible] من حاضر بودم استادم گفت
جفتی هم بباید برداشت و دیگر [illegible] فروشند [illegible] کرد [illegible] باید [illegible] اندیشید [illegible] قباله
برداشت [illegible] گفت زمین [illegible] نیست [illegible] زمین [illegible] شدند [illegible] خواستند گفت
نخواهم [illegible] باز گشته [illegible] گفت این چه هوس بود که [illegible] زمین [illegible] و اگر حال جهان این
است که من می‌بینم هرکس که [illegible] بیند [illegible] جفت [illegible] زمین به ده درم فروشند
و من باز گشتم و [illegible] گفتم این همه [illegible] که گذشت و این سال [illegible]
و بو سهل [illegible] این سرای استادم فرود آمد دیگر روز [illegible] نزدیک وی رفتم [illegible] چند تن از دهقانان [illegible]
وی [illegible] جفت وار زمین [illegible] این سرای [illegible] آنجای سرای و باغ [illegible] جفت وار [illegible]
ده درم [illegible] و الحاح می‌کردند که بخرید [illegible] من [illegible] کردم [illegible] سخت [illegible]
هیچ [illegible] دل [illegible] کشید [illegible] باز گشته [illegible] گفت [illegible] داشتم تا [illegible] خواستم [illegible] گفت
تبسم کردی [illegible] زمین [illegible] استادم [illegible] نخواستم [illegible]
برکت [illegible] شد [illegible] ازین [illegible] گفتی [illegible] این [illegible] اکنون
چه خریدی آمد [illegible] شد [illegible] دشت [illegible] باز گشتن [illegible] شود [illegible]
خبر یابم که [illegible] این [illegible] شد که جفت وار زمین [illegible] فروختند [illegible] بخرید [illegible]
جفت واری زمین بهزار درم [illegible] دویست درم [illegible] بکند [illegible] فروشند [illegible] شادی

عبرت باید گرفت و دیگر آنکه بیابانها بدادی مجرد و مخطط دیدم که آنجا نیز بیابانی نخیزند بودند و دیده بودیم
فرو ماندند پیران بازگشتن بیشابور بتباه سیرده و در شد و بود و پیشتر از مردم نیم و زوالی بود و امیر نیز راست گرم
نعمت بسال آمدست تا سخن بدو گوییم که و خلیدیم و مرا هیبت بود بدیوان که امیر داشته بود با خویشتن و صاحب دیوان گفت
علی نیست امیر گفت اگر چنین است بجوید و نیم خواب گفتند به دو داین بشنید و مرد و بیزبان سوی خیمه بازگشت و گفتم تا بر داد
والتونتاق را بخواند خالی کرد و نیز گفت تو را باید باشخواند ام آنچه امید مشد مال لشکر کم رو دست آدی نیستی و صلاح
کار را است و درست بازنمای و سپاه سالار و حاجب بزرگ با خداوند سلطان در راندیم که هرچه بگوییم نصیحت
است نمی‌شنود و ما را متهم میدارند و اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو نمود و ما را ثواب ننماید که بی‌سلاح
را همه برمصلحت کشکی و بی‌ستور و پیچیدیم و غلامان سرای قوی بر اشتر نشسته و حاجب بکتغدی غرایب میکند که ایشان
را کار تمام افتد و کسی میگویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه اند و بود که بسیار طلب کردند کدام وجه نیامده
شد و با هیچ پادشاه بر نخلد بیفتد و پیداست که طاقت چند دادند و هنوز همه پیاده اند گرسنه چه کار کنند
کار دراین مصیبت گفت بندگان تو را خداوند بزرگ در باید من توکل بر بخت و دولت کردم با این لشکر و خالی
من دیدم کار تباه شد که گردید ایشان گرسنه اند و میترسم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در نتوان یافت
وزیر گفت تو این را با خداوند بتوانی گفت گفت چرا نتوانم گفت من غیبت خلیفتان امیر را نخواهم جست محمود
بی مالد مرا با ایشان داوند و آنجا حاجب بزرگ را یافتم و بسیار دعا گفت و بحال او نیز فرزند داشت و امیر چند بار
چه با ذکر چنین نصیحت و وزیر گفت پس از آن تا دخول فتح خواه و این بار نگوی اگر چه شود بزرگ منتی باشد تو را بدین
دولت و بر ما بندگان و اگر نشود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گذارده باشی گفت چنین
کنم و بازگشت وزیر مرا که بوالفضلم بخواند و سوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این بار چنین حالت
است تا چه شود و اگر ترک سخت ساده دل و راست نبودی تو در این دریادی من بازگشتم و با بوسهل بگفتم
گفت آنچه بدین مرد ناصح بود بگفت تا نگرم چه شود و وزیر محمد الغ را خویشتن بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب
بزرگ و بکتغدی و باز نمود که چنین حالی ساخته شد همه قرار داد و ایشان شکر کردند و میان دو عهد و پیمان کار ساختند
آمدند که باک دل بود و امیر در خرگاه بود و التونتاق آمده بود و پیش شاه آمد و با بندگان بگفت گفت

آنچه

آنچه بر تو پیکار بود و آنچه پیش داشت شنیده و وزیر بازگشت و بوسهل را دلاوری تمام بیست بود و مرا فرمود کت رفت
فرستاد تا باز پرسم بر فحم گفتم که میگوید چه رفت گفت بگوی بوسهل را که التونتاق را جواب چنین رفت
و آنجا که اختیار افتاد قضا آمده با بلخ شوال گردانید که راست مسئله تحیر و لیانت است که خبر نیز آمد کت
که از اینجا بمرو بلخ شو و همه اسبابش و لشکری فرست که هر چه شکسته و کشته شود تلافی توان کرد و یافت
اگر تو بنوی و شکسته شوی بمثابه ای قرار نگیرد بدین زمین گفت آنچه خداوند رای درست و صواب این است که فرود
و بکتغدی که ایشان را کارها کرد آماده این سخن یکان داشت بیاد آمد تا نکند قضا آمده و سر در کرده اند که را استوار میکند
و عاقبت آن نیک خواهد بود از آن آنچه خداوند هیچ طرفه ای است سود نخواهد داشت ما دل برهمه بلاها نهاده
ایم تو نیز بنه باشند که به آن آن باشند که ما اندیشیم بازگشتم و بگفتم بوسهل گفت باشد که بخت بد را ایم
بود و امیر را نه در داشت نماز دیگر باز نشاند و پیغام امروز بازگردید و کار دید که فردا سوی مرو خواهیم
رفت و قوم نیز بیاید بازگشتند و کارها راست کردند و دیگر روز نیم جهه دهم شهر رمضان کوس بزدند
امیر برنشست و راه مرو گرفت اما تنها شکسته دل میرفت و راست بدان ماند که میگفتی باز پس شاه
کشتندگر رای سخت و تنگی نعمت و علف نا یافت و ستوران لاغر مردم دو فرود را میخوردند و امیر یک نشسته که
اسبان بدست میکشیدند و میگرانیدند و دل نمی‌پیچید و گفت سخت تباه شده است حال این لشکر و جز راه
دیگر فرمود ایشان را دهکان امید که رفت که مکر باز کرده دقضا غالب تر بود که ما ندید که خود را آنچه ساخت فرا گند
پس گفت این همه رنج سخت آمده است دیگر بعد از آنجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود و در این راه
یاد نداشت تنگی آب بر راه اوله که گوی بیابان بزرگ میرسید که خلل بود و حال بدانجا رسید که سوم روز که
هر خر که حاجت آمد که چاهها بایست کند از بهر آب را و بسیار کندند و هم آب شور برآمد هم تلخ و آتش رفته
نیستانها نهادند و باد برنشید و دود آن ابر تیره و بر درختهای مردم زدند و سیاه کرد و آنچنین چهار روز کشید
بنودند چهارشنبه هفتم ماه رمضان چون برداشتیم چاشتگاه سوادی خواره تو و گاه پیدا آمد گفتند
تالیان اند و سوادی اپشند که بیکبار گاه بر انگشت سالار شاه بر تکین بود و از چهار جانب در آمدند و
سخت شد و بسیار داشته بودند و نیک کوشش بود و مردم برفتند بزیره و ایشان را بمالیدند تا دور قر

شدند و همچنین آویزان آویزان با ما تا منزل و امیر لختی بیاسود این دو سه تن چیره‌تر و گستاخ‌تر خصمان بدیدند و همگنان
دانستند که کار پیاده شده است و ستور نماند دیگر چون بامداد وزیر و سپاه سالار و اعیان حاضر آمدند
این حدیث فرا افکندند و میگفت اینکو نخواهد بود و تکلم او در هزار سوار خویشتن را بنمایند و اشتر ببرند
و بی‌حشمتی کنند و لشکر ما بدین بر نیاید که هنیده است و در سرای ایشان سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند
کار خداوند را نیز بر خصمان امروز تا کار خاص آمدند و خود اگر آید که کوششی داند و رای دیگر ببیند باید که بکنند
و برخاستند امیر ایشان را باز خواند و با وزیر و بوسهل خلوتی کرد و بسیار سخن گفتند گفت نوبتی
شام بیرون کنند و بوسهل را بخواند و خالی کرد و گفت نخست بونصر مشکان که دبیر است گر انفاق شد و این
نه بیند و این قال و قیل نیست تا چند آنکه بگفتند این پادشاه را سود نداشت امروز بیچارگی که
اندک مایه سپاه شد و پیاده شد میخواهد داشت پشیمانی در بیاده دام و امیدواری و عقد
دشخوار تا دیگر پوست باز کرده باز نمودند و گفتند نیکو افتاد که اصلی میکنند که بدیشان کشیده اند
نوشته اند و بر سالاران و مقدمان چنان آن باشد که جان نهاده در خداوند بدهند اما پیدا
که عدد ایشان بچند کشد و بی نیکو اوکار کار است نشود و پوشیده مانده است که درمان این کار
هر چند امیر این حدیث پیش میگفت سخن ایشان همین بود تا امیر تنگدل شد و گفت درمان این کار چیست
گفتند خداوند بهتر تواند دانست وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چه بدین کار دسیدیم که هر چه
باشد داوری نبوده است و مالش نرسیده است خصمان را کفر خود و قت و حال سخن توان گفت
دا صواب آن مینماید که جنگ را در قاعده افکنده شود که سافت نزدیک است که چون برسیدیم شهر
بدست ما افتد و خصمان بر رهای بیابان افتند این کار راست آید که در منزل مانده است نیک احتیاط
باید کرد همگان این رای را بپسندیدند و بدین برخاستند که آنچه واجبست از هر خللی بجای آوردند تا
زایل شود و خوابیده بزرگ این مصلحت نیکو دید اما بانده بزرگ در دل است که این لشکر را باید که ما
خللی افتد نخوردند با ستمک حاجب بکتغدی امیر را سر بسته گفت که غلامان امروز میگفتند که ما را اشتر باید
که تا چند پیاده بودن توانیم امروز اگر جنگ باشد با سواران تازیکان بستانیم بر اشتر بی جنگ شوارکرد و ما ایچ زر

ولیکن

ولیکن تا ایشان بجای خود باشند مادر پی حدیث بودیم که یکی در رسید و ملطفه‌ای آورد که چون خبر رسید که سلطان از
سرخس برفت حیرتی و فرقی بزرگ بر این قوم افتاد طغرل اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت تا هر کسی دلی کرد گفتند
طغرل را گفته است تا اکنون هر چه تقدیر بود بدیدیم ما کار و کنیم طغرل گفت ما را صواب آن مینماید که بنه به پیش بگیریم و
دهستان روییم و هر کسان و آن نواحی بگیریم که تا جایگاه سپاه ما یافتن آسانتر و اگر اینجا شوانیم بود بری رویم
که دلی مجال و سپاهان ما را است و بهیچ حال با پادشاهی بدین بزرگی نتوانیم چون از ولایت او برفتیم که این پادشاه بود
که لشکر و آلت و عدّت و ولایت بسیار دارد و سالار صف ملک اند ولایت و آنجا دم ما که از امیر تخت ملکت و ما هیچ
نیم که در این دشت چند رنج کشیدیم و نوعی آنکه گرفتیم هنوز این عنیمت شمریم همگان گفتند پسندیده تر این
رای‌ها باشد و بدین کار باید کرد و داود هیچ سخن نگفت او را گفتند که تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید همه راه دارد
چیزی نیست با ابتدای چنین نبایست کرد و دست یکم چنین نباید نمود از هر کجا که ما آمدیم او را ندا پیاده و جنگ‌ها نیفتاد و چند
ولایت او را خراب کردیم تا لیاه بیاید و ندیدند و اگر او را ماندیم بر ما بجهاد دست یابیم و اگر آن را حاذق قرار دهیم که
پیدا است بدو مال چند آید اگر نه دشوار است تا به ایشان تخت دهم آیند هر کجا باشیم که سواران بجویند و نرم دل باشند در
اگر دست نداشته بریدیم اندیشه این پادشاه که ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما گیرد تا مصمم ولایت داداه
بر ما ایالت کیرد و نا چار دست بر ما دشمن شود و این قحطی که بر ما بوده است و امروز هست ایشان را هم بخورد
است و هنوز هست چنانکه از انبار در هست دار او را معلوم گشت و ما بادی امروز دیر مانست تا بر سر علیقیم و اسباب
چهار پایان فربه شوند و ایشان از این بالغانی بر آید و بیچاره است ما را نباید ترسید و بیغو و طغرل و ینالیان و همه
گفتند این رای درست تر است و بتکمیل کردند با سواری جنگ را که گنجشک تر و بدل اسب تر و دیگر را که پس بیرون کرده‌اند
ده هزار سوار بوده و ازیشان مقدم میخواهند فرستاد با ینالیان و بیغو که مرد بی‌خلل نیست و باید که هم کار این بعیجت
بنوه آمد بوسهل در وقت برنشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفه امیر بخواند و لختی ساکن تر شد و بوسهل
را گفت مشرف بدیدی که کاری پیش دادیم و صواب رفتن بهرات بود و باز آمد قوم علی بنهادند که چنان که گفت ایشان این خبر مکرر
تقدیر کرده است که بزرگ لشکری باشد و تا اندک هزار سوار نیک با فی کامل و بد مایه کاه داریم و بوسهل گفت خبر
تا شب چه باید کرد تا پیچ ... دیم که آنجا این کار بیا جنگ یا بصلح بتوان یافت گفت چنین است و کار از دست

و وزیر و سپاه‌سالار و حاجب بزرگ و اعیان را بخواندند و این ملطفه‌ها بر ایشان بخواندند قوی دل شدند و گفتند
خصمان نیک بترسیده اند و وزیر گفت این شغل را فرو میباید و مسئله آنست که تا از دیگر رفتن جهد کرده آید
کرد که خویشتن را بمرو افکنیم و خللی نیفتد که آنجا این کارها را وجهی نهاده اند و همه صلاح خصمان این است که غرجها
نبشته اند همه گفتند چنین است و باز گشتند همه شب کار جنگ میساختند سالاران یک سواران را نصیحتها
کردند و امید دادند و اسفتگین حاجب که خلیفت بگتغدی بود بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان را گرم کرد
کرد تا آنچه گفتنی بود بگفت تا نیک هشیار باشند و اینهم از اتفاقهای بد بود که بگتغدی را نخواندند تا
بدانید که بگتغدی بمثل پدر امیر غلامان بود و هر چه وی گفتی آن کردندی و هر چه امیر فرمودی بشنیدندی
بود که قضا کار خویش میخواست کرد اذا اراد الله شیئاً هیّأ اسبابه دیگر روز پنجشنبه هشتم ماه رمضان
امیر برنشست با تعبیهٔ سخت تمام و براند متخلّل بود و دیگر یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت و
انبوه انبوه از چپ و راست و از گرد ما جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند از همه
جانبها نیکتر همه دمی بود تا باز تاب داده و جنگی بر رفت تا بیابان خصمان چیره شدند همچنان آویزان
آویزان میرفتیم و چند بار دیدیم که غلامان سلطانی بگریختگان در میآمدند و با غلامان سلاح
که بر اشتران سوار میبودند هم بر میگشتند و سخن میگفتند و حاجب بگتغدی کرده بود پیر بود
میراند با غلامان خویش که بر پیل نتوانست بود و چشم و دست و پا را خلل کرده هر چه از وی میرسید
از حدیث غلامان این دو رنگ تدبیر چیست با فوجی غلام جانی باید فرستاد جواب میداد که از اینان
داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است و من چیزی نمی‌بینم و از کار دست شده ام از من چه خیزد
و غلامان کار سست میکردند حال غلامان این بود و [illegible] نظاره میکردند و خصم هر ساعتی
چیره‌تر و مردم ما کاهل‌تر و اعیان و مقدمان نیک میکوشیدند با امیر و امیر رضی الله عنه حملها
بنیرو می‌کرد و مقرر گشت چون آفتاب که وی را دست خواهند داد و عجب کار امروز خلل نیفتاد که هیچ
چیز نمانده بود و خصمان بسیار داشتند و ما را شر بربند و تا وقت نماز خفتن بود تا منزل سر حد پی آمد چاه
از آنجا که بر آمدیم تا آنجا که آب سه فرسنگ بود بر کرانهٔ آب فرود آمدیم بی ترتیب چون دل شدگان

وهمه

و همه مردم فرو مانده شده و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند بنه‌ها و چارپایان را راست کرده و ستوران
قوی جنیبت کرده و از کار افتادند اندیشه کرده و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را بدرود کردند
و امیر سخت نومید شده بود و از خلل چهارپا و نومیدی میکرد تا نماز دیگر بار اعیان را بخواند و خالی کرد
و سخن بسیار رفت و گفتند تا مرو ده منزل مانده است همین کار رفت احتیاط باید کرد چون بمرو رسیدیم
همه مراد حاصل شود و [illegible] امروز هیچ کار نکردند و هنوز هیچ کار نمیکنند و نیز دیگر لشکر را بدل
میکنند هر کجا دشمنان بر ما بیرون آیند ایشان حمله با فکندیکر برند و ندانیم تا ایشان را بر ما چه شد که گریختند
و جنگ نخواستند ایشان کردند و غلامان سرائی باید که جهد کنند که ایشان قلب اند امروز هیچ کار نکردند امیر گفت
بگتغدی را سبب چیست که غلامان نبرد نمیکنند گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند سست است از
بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش بر کند تا آنچه فردا ممکن است از جهد بجای آرند
سخنی چند چنین بگفت و همه بیرون برفت و باز گشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از دست
می بگذرد و چه تدبیر است وزیر گفت بنهایت آمد و میگفتند و بنده فریاد میکرد و بوسهل گواه است
اکنون بهیچ حال روی باز گشتن نیست و بمرو نزدیک آمدیم و بگتغدی را تنها باید خواند و از آنکه بو الحسن
عبدالجلیل با وی مناظره درشت کرد و بمراد تحدیث ایشان چنانکه وی بگریست آنرا هم تدارک نمود و سعی دیگر
حدیث اسفتگین بگتغدی را نبود او دیوانه شده است و ترک بر نطاست هر چند از کار شده است اگر که
غلامان را بمثل بگوید باید مرد بمیرند چون دل قوی گشت غلامان کار کنند و نباید خصمان را بس
خطری و سالار هندوان را نیز گوش باید کشید بگوی برفت بگتغدی را تنها بخواندند و بیامد و امیر وی را
بسیار بنواخت و گفت تو ما را بجای پدری و آنچه تو بزرگتری با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و کار ما
ما را است آمده بود آنجا رسیدیم بیش که چه فرموده آید و بو الحسن عبدالجلیل را از آن خطری نباید که از
وی شکایتی بایکره که سزای خویش دید و ببیند و اسفتگین را حاجب خود خواست و بپسندید تا پیش
کار او باشد اگر نا شایسته است دور کرده آید بگتغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا اصل آید
نهاد تا با وی سخن بر این جمله باید گفت اکنون تا این غایت همه نوخاست بوده است و گوی تو الا امیر فی

است و آنجا جز خویشتن را نتوانند دید خداوند آنچه بایست نموده شد در این نصیحت که او را کرد و بنده نیز بگوید نیست
کرد و در این خداوند انصاف خویش از وی بستاند و بوالحسن دبیر گفت اگرچه مجلس خداوند نه جای
سرای خویش دیدی و بنده را نشاید که از وی کلمه کند و این سخن نیز نه بجای آمده است جز وزیر نشاید
باشد و کار لشکر به غلامان را نبایستی است اگر چند خداوند را بی‌جمعیت تا زیر خیمه از اسبان فرود
نهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آمد هم امشب باید داد و همه حاجبان را نیز بخوانند و گوشه
کشیدند و مقدمان ایشان گفتند که ما را اشتر آمد ما خداوند را بگوییم مردم را اگر گرسنه است و اسبان هم
سست که چهار روز است تا کسی آنجا هیچ نیافته است از او و هر چند چنین است طاعه بزنیم و هیچ تقصیر نکنیم
امشب آنچه باید گفت با همگنان بگوییم و بازگشتند و از شب گذشته بوسهل را بخواند و سخت بترسید و گفت اینک
بود و این همه حالها باز گفت با من و غلامان را بخواند و گفت که آنچه گفتنی است و حالها ناختن بر تو مانده
کاه باید که امشب راست کنید که کاری نیفتاده است تا احتیاط نیاز نداند و همه پیش خویش داشت که
چون از آن فارغ شدم مرا گفت سخت می‌ترسم از اینجا گفتم ان شاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بجنبیدم آمدم
و همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضی الله عنه بخفت و از شب سه پاس گذشته ساختند و غلامان را اسب داد
و در معنی خزانه و هر بابی احتیاط می‌فرمود و سالاران و مقدمان همه بر این صفت بودند و نماز بامداد
بکردند و کوس فرو کوفتند و براندند و من بکرد دیگر با امیر بخواه و شصت جامه خیبری می‌دیدم و غلامی
سعید در سلاح غرق بود و اند به پیل با برگستوان و ستیغی سخت قوی بود و این روز نیم فرسنگی براندیم
از خصمان برآمده و از چهار جانب مردم تیر و گرز دو دست بجنگ بودند جنگی سخت و هیچ جای علامت ظفر
و سپه و ما را هم پیدا نبود که گفتند بر ساقه‌اند و همه مردم پیاده جنگی پیش کرده و خود در تنهای ایشان ستعد
که اگر وهنی افتد بروند تا فرو نهد و از سخن سخن که امروز بودی کار پایه را بگوی توانست بر دیده مردم اینک بکر
شیدند و آوردند تا جایگاه فراخ بر حصار دندانقان رسیدیم امیر آنجا بر بالا بایستاد و آب خواست و دیگر
هم بایستادند و خصمان دور شدند و بایستادند و جمله مردم پیاده بودند و به دندانقان آمده بودند که فرو
ها آب اندر فروخت بیاوردند و مردمان بایستادند و چنین بود که تشنه و مخی بودند و چو بهای بندها

خشک

خشک یک قطره آب نبود امیر گفت بوسید از خوش چهار پاییان را امیر آب کنند و حصار پنج چاه است و لشکر را آب چند
و بیرون از حصار چهار چاه است و خصمان مرده را آنجا انداخته و سر استوار کرده و یکساعت ما این را است کنیم و از
اینجا تا این حوض که خداوند را گفتم از پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیاید اینجا باید فرود آمد که امروز کار
سرد رفت و دست ما را بود گفت این چه حدیث است بولشکری بزرگ را هفت هشت چاه آب چون دهید یک بار
حوض بدیدیم چون فرود آمدیمی که باید حاد شهبلان بزرگی بیفتد رفتن بود و افتاده امیر براند از آنجا
و نظام بگسست که غلامان سرایی از اشتر بزیر آمدند و اسبان استدند که رفتند از تازیکان از هر کس که ضعیف
بخند بهانه آنکه جنگ خواهیم کرد و دیبا و اسب بستند و چون سوار شدند با آن که شب سیاه آمدی و جنگی
ستده بودند یار شدند و یک زخمه سیصد و هفتاد غلام با علامتهای شیر گشتند و ترکمانان پیوستند و
آن غلامان که از ما گریخته بودند بیامدند و یکدیگر را بگرفتند و آواز دادند که یار یار و حمله کردند و نیرو
کردند تا بایستاد و نظام بگسست از جوانب و مردم را حمله دیگر به نزد خداوند و امیر با اللوای عبد الرزاق
احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن و غلامان ایشان و ما با بوالحسن در لشکر نیز بنام آنجا افتاد بود و
قیامت بدیدیم در پنهان بگسستند حاجب و غلامان در پره پایان بیامدند براندند و هندوان با قبضه
بر جانب دیگر براندند و کردند و بر لشکر نیز ید مخالفان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و
تباه شد و هر کسی می‌گفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و می‌بردند و حملها به نیرو می‌آوردند و
ایستاده پس حمله بد و میاورد و وی حمله بنیرو کرده و ضربه‌ای و کین داشت و هر کسی را که زدند اسب بدوی
نه مرد و چندانی بسیار از خصمان نزدیک امیر رسیدند و آواز دادند و یک یک دست برده بیاید ندی و
باز گشتندی و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نیک بودی دست یاری دادندی آن کار را فرو گرفتی لکن
دند و امیر مسعود را دیدم رضی الله عنه بر پهلوی تره پس زین نهاده شمشیر کشیده بدست و اسب میتاخت
و آواز می‌داد لشکر را که ای جوانمردان سوار چند سوی من آیید البته کسی او را پاسخ نداد تا امیر
نزدیک بد باز آمد و غلامان تا آنگاه با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند آنجا که گذشته بود خاصه
حاجی از آن عبد الرزاق غلامی در اند دریافت که [illegible] آمد و او را نیزه بر گاوی زد و بیفکند و دیگران

آمدند و سلاح بستدند و غلامان بداد و دیگران داد از ایشان بگسست و ترکمانان و غلامان همی آمدند و نزدیک
بود که خللی بزرگ افتد و عبدالرزاق و بوسهل و دیگران گفتند که ای خداوند در ادبار بیش ایستادن نشاید
بدراند و حاجب جامه‌دار بترکی گفت خداوند کنون بدست دشمن افتد اگر دقیقه‌ای نپاید برود امیر براند
بپیچ بیرون که داعوضی کرید آنراه گرفت بیخی پیش آمد خشک دهم که آنجا نیچی بود بدست افتاد هر کجا
برینجانب از بلاد رهائی ندید و مرکب بوالفضل خادمی خاص بود غلام بجلیها از جی بکشایند و خود بتاختند
برفتند و من تنها ماندم تاختم با دیگران تا البعجون رسیدم با مغیم امیر آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان
آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و در کمان افتاد که مگر امیر اینجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود از سر
بگذشته بود کار رفتن میساختند و علامتها فرو میگشادند و آنرا میماندند تا کسانی از اعیان که رسیده
در رسند و تا نماز پیشین دم کار گرفت و افواج ترکمانان پیدا آمدند اندیشیدند که مگر آنجا مقام بباید
کرده است تا مصاف دیگر کند رضی الله عنه برگشت با اولاد و فرزند و جمله اعیان و لشکر ایشان فی طولها کرنتیم
چاکر نیابد کسی باید و از مصاف گرفت و در مرجستانی بد بقعه گرفت و ترکمانان بر اثر ما آمدند و فتحی تمام
میکردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد امیر بی‌دوان رسید حوضی سخت بزرگ بود
آنجا نماز شام رسیدیم و امیر را جمازگان بسته آمد و بجمازه خواست رفت کشانزده اسب در پی یک تن
در زیر دی بمانده بود و ترکی حاجب بدم میآمد و اسبان مانده و دیگر قیمتی بود دیدی که من چون در رسیدم
جوقی رم بدادیدم آنجا رفتم و نیز بود معاذ بن بوالفتح رازی و بوسهل اسمعیل و جماعه میساختند چون آن شاه
مرا دیدند که امیر رفتم گفتند که برو و گفتند حال چیست بادی نمودم نادیها خویش مانده گفتند که بیا
تا برویم گفتم بی‌امید ام فرماید برآورد که امیر رفت ایشان نیز برفتند و من بر اثر ایشان برفتم و من نیز
امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در مرجستان کرد و روز چاکر بگویم جمله الحدیث و تفصیل آن بیاید
که جملها باید و در کارها تا کسی آن تواند دید در راه میراندم تا شب دو ساده بیدید بی‌مهد شتر
دانند پیلبانان خاص آشنای من بود بپرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر پیلی رفت راه بر سلا
کرد و اینک میرویم گفتم با امیر از اعیان و بزرگان که اکر بود ند گفت برادرش عبدالرزاق احمد حسن

حاجب

عبدالرشید مخزندار امیر مودود

حاجب بوالنضر و سوری و بوسهل زوزنی و بوالحسن بن عبدالجلیل و سالار غلامان سرای عبدالله قراتکین و
برادر وی حاجب بزرگ و لشکر بسیار از غلام سرائی پراکنده و بکتغدی با غلامان خویش بر اثر ایشان بود
این پیلان میراندم و مرد پراکنده میرسید و همه راه پر زره و جوشن و سپر و ثقل برافکنده بود
و سحرگاه پیلان تیزتر براندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکرگاه دیدم و صحرائی
فراخ بجهاد کرده رسیدم و ترکمانان بر اثر آنجا آمده بودند و بجایها آب برکرده کناره گرفتم تا مگر ایزد تعالی
سوی مرو رفته با قومی آشنا ماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده با تنی چند از یاران تا بقصبه
مرجستان برسیدم روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرده و مردم که از لشکر
رسیده بودند و بسیار رسیده من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بنهاد با ایشان کار را ساختند مرا که بپرسید
و چند تن از آن من رسیده بودند همه پیاده و چیزی بخریدند و با وی بخوردیم و بلشکرگاه آمدیم و در همه
صحرا چشم دیدم یکی سلطان و دیگر امیر مودود را و دیگر احمد عبدالصمد را و دیگران سالار غلامان شمشیر
لشکر یاری و ساخت دو ترکمانان با ایشان بودیم و غلامان دیگر برداشتیم تنی چند از ایشان گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما
نیمشب برداشت با بلاد و داستان رفت و دیدم بوالحسن را تا در آنجا یافتم سوار شده و من نیز اسپی بدست
آوردم بخریدم بر نشسته و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث را گفت که سلطان از تو چند بار پرسیده
که بوالفضل چه افتاده باشد و اندوه تو میخورد و با او دیگر من پیش رفتم و با مرزبان سخن تنگ ساق و قبای کهن
زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزه سخنی دادی که نیز بدولت خداوند جان بیرون
آوردم و از آنجا برداشتیم و بغور آمده ایم و بدو منزل فرود آمدیم گروهی دیگر میرسیدند و اخبار تازه
میآوردند اینجا آشنائی را دیدم مسکین روی بجامه خون پوسیده گفت آنروز که سلطان برفت حشمها
جامه پیروشدند و دست بغارت بردند بوالحسن کرخی را دیدم در نیزه زخمی افتاده مجروح مینالید نزدیک
وی شدم مرا بشناخت بگریست گفتم این چه حال است گفت ترکمانان رسیدند و از دو سو دیدند
بانگ برزدند که فرو آی آغاز فرود آمدن کرد و دیر تر از اسب جدا شدم به سبب پیری پیشتر
که سخت سری میکنم نیزه زدند بر پشت و از شکم بیرون آوردند و اسب بستدند و بجایت من نیز این

درخت آمدم و بر لب فرغری که حالی اینجاست تا هر که رسد از آن شایان و دوستانم با نکی و آب خواست بسیار
کردم تا لختی آب در کوزه نیز نزدیک وی بردم وی نوشید و باقی آب نزدیک وی بگذاشتم و برفتم تا حال او
چون شده باشد و چنان دانم که شب در آن گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدیم که در رسیدند
گفتند طغرل و ینغو و داود است و چه کاو باید برسر آشتی بود دیدم که اولاد ایشان و فکر همه آشتی
شکستند و بر آشتی نشاندند که از آن خواجه احمد عبدالصمد کرده بودند و نزدیک طغرل بودند من
برفتم و میدانم تا ما الیها میکه چون رفت و من آنچه شنودم با تو بگفتم و از آن ابن زبان ابن بر تنها فی
سه تیک در رسیدند انبوه که بر خصمان بودند با ملطفها که وقت بر سهل نخ آنرا نزدیک بعید امیر
او را بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دار تا چنانکه کس نبیند و اقف نکرد و گفت چنین کنم و باز در
مرا داد و من بخواندم و مهر کردم و ندیما با ناه سپردم نوشته بودند که تخت نواد دفت این وقت را
درخت که با این قوم دل و هوش نبود و نبضها شانزده منزل بر ده بودند و کریزا ساخته و هر روز هر سو که
داشتندی بر وی لشکر سلطان فرستادندی منتظر اینکه هم اکنون مردم ایشان را بر کردانند و بر ایشان زنند
و زدند و خوشحالی چنین افتاد که غلامان سرائی خیاه بیفزایی کردند تا حالی بدین صعبی افتاد و مادر بزرگی
که ولایت وه ایست و علم نجوم و انکه نجم را شاکری کرده است و بدین قوم افتاده است و سخن چنانکه از آن وی دارد
و فرود داشت ما سالیان دایم به کفته که اکرایشان امیری خراسان نکنند کرده او باید ند دو روز آدینه که اخبار
او هر ساعتی میگفت که کیاست پای افتادید تا نماز پیشین داشت بدان وقت سواران آنجا رسیدند که
حاصل شد و لشکر سلطان برکشت هر سه مقدم از اسب بزیر آمدند و سجده کردند این سوار آمده داده و
مدد فرا دید نیاد بدادند و امید های بزرگ کردند و براندند تا آنجا که انجال افتاده بود و خیمه بزدند و تخت
بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و جمله اعیان بیامدند و با امیری خراسان بروی سلام کردند و فرا پیش کرکان
پیش آوردند و طغرل ایشان را بنواخت و گفت نجهادیدی دل قوی دارید که امیر از نهادن و من بنهاد آورده و تا تا داد
غارتی میآوردند و همه را بخشیدند و نیم مالی یافت مانست و طلق و کاغذ خانه و اندر خانه سلطان کر بکر کردند
بیشتر ضایع شد و بود لیکن چند و کتابی چند یافتند و بدان شاد شد و بدان شادمانی نمودند و ما سها نشستند تا آن ترکستان
ویران

و چراغ علی تکین و بوری تکین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان بجز حق رفتن نهاد و قضاة ها و علماء لشکر ترکستان
ما بخارا و آنغلالی بود و اکر آن غلوا بر فرس میکردند بسیار شوا خشد و امیری و ولایت مر کاه انا ده رند
دادند و هر چیزی و این صوره و انکر شدند که انداره نیست که چه یا فته اند از غارت و کسی را صره نیست که فرا اینجا
سخن کوید باید و امیران را فرمود تا چنان ترکستان که چه صعب او زند اتفاق رسیدیم و قصه ترکستان فراخ جوهای که
بر حصار بود غلامان بنیاشته بودند و کور کرده تا ممکن نکردد فرود آمده مرصان و ندا و آواز دادند که در
حصار پنج چاه است که لشکر را آب تمام دهد و اکر آنجا فرود آئید جویهای که بیرون حصار است نیز بیرون بکشند تا
تمام باشد مثل نیفتد هر دو سخت کمراه ایستاده بود حصار ببخشر فرود آمده نبود اما سیاست که تقدیر آفریدگار
کا خدیش کرده از آنجا براندیم یک فرسنگ راه نیمه جا شتین بخ بیش آمد و راه بر ایشان میتیر شدند که تند باد اشتد بکنار
آب تک رسیدیم که ادر نیمه یا کسی یا آب یادند اشت چون آب نبود مردم بترسیدند و نظام از دست نهاده کست
و انبوه بجانب غلامان بیرون کردند سخت قوی چنانکه سلطان آمد که ما این حدیث شد قلب پیش کار دیدیم و رفتیم جلوها به
تیر و رفت انداب و اندیشه خیاه بود که کرد و نهاد میمنه و میسره و جناحها بر حال خویش است و مر بنود که فر وی
غلامان سرائی که براشتران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که یافتند میر بودند تا بر نشیند و چنین کار دار
بجانبهای ستوران ستدند و یکدیگر را پیاده کرده بجایگاهی رسید کرده یکدیگر افتادند و هر کس خویشتن را باید نده
خصمان نهزت رسید و با غنیمت کرفتند و حالی صعب بیفتاد که اندر یافت آنچه ما دیدیم تا امداد او تعلیم ماندند و نیمها
نلید الی مجلی که هست و نبایست کذاشت و برفت و غلامان بدان مشغول کشتند و ما براندیم یک فرسنگ اکنون
بزرک آب ایستاده رسیدیم و جلها و لیا محتشم ما از برادران و فرزندان ما از مدداه و فرزندان بردادند آنجا رسید
در تمام سلامت چنانکه هیچ امدادی دانسته نیفتاد و بر ما اشاره کردند که باید رفت که این حال در نتوان یافت
دایم دای صواب آمد چو برانیدیم روز هشتم پیش قصبه غرجستان آمدیم و آنجا مروز تمام کردیم تا غلامان
سرائی و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ سلک دار پر ماندند و کسانی ماندند ناپیدا کان در کار زیر زده مردم که انکاه
دانائی نیست و از غرجستان براه بلمیدی و جبال هراة جانب غزنین بجاده بر آنجا سرو الجعری فرستادیم کرتکیا
از بنکاه دولت و مقتدای غور و آنجا آسایشی بود سه روز و از آنجا بدین سابها آمدیم که پوشیدن ان غفرانا

و در چنین اوقات اگر دیگری غناه هر چند دل مشغول گردد این نامه فرخنده آمد که چونکه حال انشا نگاشته اند یکی از ارکان
باشد که بخبر پیشتر دگر شده نیست کتخدائی لانهایت شد اینکار را بحقی نهند که این حال انگیز با آفاق بعد تمنا الله
جاه نادره یافت دیده و اگر ارباب تالیفات بفضل ایزد متعال ذکر و نیکو صنع و توفیق ... العاده بالحقه آیکه حجم
عجایب و حکم که انداده بکافی است دانکه تا جهان بوده است ملوک و لشکر جاه و چنین حال چنانچه است محمد مصطفی
صلوات الله علیه و آله و سلم از کمال اعجاز حضرت من احد آنکه اکمال چنانکه آمده و نبوت آنرا ایلی نداشت و پیدا زاده برای
تمام رسید و حق هیچ صفحه باشد منصب ملک ... و ... بر ... چونکه اقالیم ... محمد ... کریم ... اقبال
و فرزندان و جلاد اولیا الحشم نصرهم الله لبلاد تا ... این ... از ... که جهان آن وعده
که هیچ شاه نده بنیاد و عده آن توانند سید خاصه که دوستی و شادکام ابراهیم ... که ... است که هیچ ...
لشکر وعده انشا ... ندارد اگر ... کنیم که بنفس خویش ... باشد تا این ... بکار ... کردند
نثر و ایزد متعال ذکر ... دوستی و یکی ... کنند ... در این نامه با ... صبح فرخنده
آمد میمون ... سلامت ... رسیدیم از آنجا ... که از ... نگاشت ...
کریم و آنچه نهاده ... گفته شود ... منتظر استجواب این ... باشد ... ولقاد ...
در اینکارها ... تا دوستی ... کرده و لباس شاهی پوشیم و مراتب از اعظم موجب ... باذن الله ...
روز کار ... آمدیم ... باید ... ایلچی ... این پادشاه ...
رحمة الله علیه و ... این نامه ... بعد از ... حال و این ... بیرون ...
فاضل ... چند ابیات شعر گفتی تمام ... نظم ... که در این بیت ... الحمد لله ...
که بخواستم تا اگر ... که تاریخ ایلچیان ... از قصیده ... ایده الله ... استم ... بخت نیکو گفته ...
و کلا خیر ... من ... و کار این ... نهادند و فال ... دولت خداوند سلطان
ابو المظفر ابراهیم ... الله ... برتبه ... وصلها ... اسد و شغل شاهزاده
... مفوض شده ... بزرگ ... شاه ... رحمة الله علیه بوده این
است قصیده قصیده شاهچه ... بزم و گلستان آسمان آمد ... مملکت آسمان ... دوستی ...

ملک

ملک ذات دائم که ... هیچ که نه بسته با قضاء ... عدل است چه ... انزی که همه دگر شود
ساه کیست کو گوید ... که ... سحر ... از طرب بلبستان ... بستان ... آنچنان ... که ... دند
نگارچه ... شاهی چه داند که چیست ... وبی همه دانند که ... بستان ما
بود دشمن ... مادر ... آنگه باید ... از عدد ... شود دوست ذی
مرغ ... آن ... که ... سلاطین نامه ... شاه ...
قبای عجب کند داشت ... تا ... عبادی هر که ... فلات
و بلاد ... ناید ساکن که ... شده است که ... جاه ... دریغ
خاکی چه ... کیست حال ... جاه ... دولت اسلام هر که ...
دهقان جهد ... برتن ... سوره ... فرزند تعجب
کردند ... الانبیا ... کفت ... احادیث ... باقی ... عجب ...
چون ... درخت کلاه ... ایشان ... مالکی که ... باب
خوش و ... چون دل ... لشکر ... چنانکه ... میدان ... آید
ناچار خواری ... اگر چه شود لشکری ... آخر ... باید ... خواه
نکو ... که ... تا ... آن ... ایمن ... شاید
زا قران ... مقید ... دین و علم ... مقید ... شعر ... خلق ... دین
... قوی و السلطان ... شاه ... میرزا محمد ... سعادت ... امروز
همیشه ... است ... انسان ... نبوة ساخد ... خواهد
برهان قوة الاسلام ... حاجت ... ایمان دست ... کوی ...
کیها ... شکر خداوند ... تخت ... بلا
... ملک ... باد ... شاه ...
آنگاه دست ... تا همیشه ... ملک ... جهان ...

بتر است انبها همه باید دو ... دشمن تو که بجنبد تخت تو بگرفت • دیو گرفت انگشت تخت سلیمان • مرقد
خدایگان ... شدی نیز • مشتری آنکه نه دید جنگ گشت نکوران • ابا نگاه تخت خدای جهان است
ملاقه کرد همی وسیلت باران • از نامور سلسله ... • بر رود بر تخت وآهن و سوهان
کیر و ... تیغ و کوبال • خاصه که ... شد از نهاد ... • دل ... راست ... وعیت • آید
یک ... • ... تیغ ... • ... [illegible]
عقاب ... خیره شدند اندر آب و فریاد • که ... اعتقاد ... • ... دشمن
کر ... شد ... حال • ... • ... تا ... [illegible]
دا ... فرمان خسروان ... • ... دست ... گشت ... • ... [illegible]
... • ... شنید ... • ... [illegible]
... • ... شنان ... تیغ ... [illegible]
... • ... • ... دستان ... [illegible]
نماد ... • ... شد است ... [illegible]
... • ... • ... [illegible]
است ... • ... • ... [illegible]
... • ... • ... کرده ... [illegible]
سپدا باشد که خود ... • ... • ... امیر ... [illegible]
دائم ... • ... • ... • شاه ... [illegible]
... • ... • ... [illegible]
... • ... • ... [illegible]
... • ... • ... [illegible]
... • ... • ... [illegible]

فارغ شدم از این جهت تاریخ ... شدم ... امیر رضی الله عنه حرکت کرد ...
کردان ... علامت سیاه و ... [illegible]
با ... [illegible]
فرستاده بودند ... • ... [illegible]
بودند ... استقبال می آمدند و امیر رضی الله عنه ... [illegible]
ماه ... بفضل الله ... و امیر ... آمد ... [illegible]
شوال ... [illegible]
باشد ... است که ... [illegible]
... عبد الله ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... خراسان ... [illegible]
... امیر ... مسعود ... [illegible]
... [illegible]
کار ... شرح قصه بیعت آلتونتاش خوارزمشاه [illegible]
... امیر مسعود ... [illegible]
... [illegible]

خیلتاشان او را بترسانیدند و نشاندند وی را بجای پدر در رجب سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه بود کار ایشان نیکو
کرد و سیاست قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود بر خلاف امیر محمود ببلخ بود و ایستاده و بکتوزون را کار امیر بنگو
راست کند و امیر خراسان دل در وی کرده سیاست او اهمیت بیشتر سوی بکتوزون بود و چون امیر محمود این
حال معلوم گشت سخت در گرفت تا بعضی بکتوزون که بر بستند بکتوزون با امیر خراسان بنالید و وی انجا وی
کرد با لشکر و فایق بلوری بود و خواستند تا این کار ابو یحیی بهمند خیلک جنگی و ساختی با غدر و نیرنگ
بود و نیر سوی مرو کشیدند و بکتوزون استقبال او کرد بالشکر و از آنجا بیامد و رفت
امیر خراسان را دلتنگی کرد و کار داد و بگوید تا پس بخیر سوی امیر محمود در فایق الفت که این پادشاهی او را انست و یل
با امیر محمود میاد سخن اندیشه کار او قوی ترشد و همه سالار شد و فایق گفت همچنین است که گفتی اکنون امیر
خدمت بنشاندند و میل تمام داد به محمود و امیر ندیم کرد او را ترا بدست او بر در خیلک یک تن غوغا داد
سیمجور ابا الحسن بن ناصر الدین امیر محمود سبکتکین در آن روز گفت پر الهبة تعطیل کرد اند و در تعطیل بکتوزون
گفت دای در ستان کرد دست او را دراز کوتاه کنیم و یکی از این ابر لشکر بخیال هم فایق گفت سخت نیکو گفتی
این است و همه در این کار را با لحبه با لشکر که رو دشتان از ترا و حجره خن که آنجا فرود آمده بود
بیرون آمده و فایق و بکتوزون کنار خود فرود آمده بودند و خیمه زده بودند و چون او را گفت با ایشان
بکتوزون گفت خداوند را ندانند که بیمه بند فرود آید و چون که خورد و بدست او بیست در باب محمود گفت
نیک آمد و فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضا آمد و چون بنشست لشکر بدید بدیکان کشت و بر
در باعث بیدار کردند و وی را ببستند و این روز چهارشنبه بوده اول صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه
و پیر از آن بیکهفته میل کشیدند و بخارا فرستادند و مدت وی بیشتر از یک سال و نیم بود و بکتوزون و فایق
چون این کار صعب بکردند در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابو الفوارس عبد الملک بن نوح بن منصور
آمد و بیرانیر بود و بر تخت بالعدل نشست و ملکت دابر بدید لیث تمام نکاد پیش گرفت و سخن
بود و ایا نسل هوندل و بو القاسم سیمجور با آنجا آمد با لشکری انبوه و قوت یافت و چون اخبار با امیر محمود
بخت خشم آمد شر آنچه امیر ابا لحارث و گفت بخدا الحکیم بر بکتوزون کم بد سگالی جستند که

کم

کم و مرکشید از هرات بمرو آمد و آمد با لشکر گران و در برابر ایشان فرود آمد و چون شیر آشفته و بیک دیگر نزدیک
تر شدند و احتیاط بکردند هر دو گروه و رسولان در میان آمدند از ائمه و فقها و قضاة و ائمه بیامدند
رفت تا بر آن قرار گرفت که بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشابور او را دادند و بدیگر جایها که بر
سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و بر این عهد کردند و کار استوار کردند امیر
بدین رضا داد و مال بلبل فرمود تا بستد که بداد ندکه بخروف دیوی شوم چنین صلح افتاد روز شنبه چهارم
از ماه جمادی الاول سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیر محمود بخون و تا کسی فرو کوفتند و بدار امیر نصر و با
محمود برفت و ابن قابوس گفت شدید باه وحیله ای که اصناف لشکر را کار نرفت چه گونه امیر محمود
به یکبارگی از ایشان بجست و برسید و از پس او بخیری بر باید مرو خواستند از آنجا بغیر از خزانه و بعضی
لشکر و به امیر محمود لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید همه خواست آمدند و نهب کردند و سواران فرستاد
و بر ایشان او را آگاه کرد و امیر محمود در ساعت بگشت و بر اندر زد و امیر نصر و از هر یک کرد و میسره تا آنجا
هزیمت لشکر کاه افتاد و بیشتر که بر جای بایستاد و هر چه بود اشتر بدست امیر محمود و لشکر او افتاد امیر
آمده شکسته و بیشتر به بخارا افتاد و امیر محمود گفت ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم امیر
و عهد کرد بند پس شکستند این دو تن بکند بند ایشان و دیدند اندیشه ما و چون مدتی دو ماه ایشان خود و
کردند و فایق و منصور و خویش از ایشان در بر کرده و مال بخت از ایشان بستد و باز رفت و فایق در شعبان این سال در گذشت
یافتند بکتوزون از پیش امیر محمود به بخارا گریخت و ابو القاسم سیمجور بجانب آمد و در بخارا او زد گر سوی امیر ابو الحسن
علی او را برکند تا نخستین آمده در غره ذی القعده ابو نصر احمد بخارا آمد و بخارا بر خرد در جهانیان و بیاید که آمد الاستنجی
مناصحت بکتوزون را با پیاده مقدم فرو گرفت و بند کردند و امیر خراسان را پنهان کرد و گرفت در میان جمع
خویشان و در جایهای نهان و بر کند بر دند و دولت آل سامان بپایان آمد و امیر محمود تا اندیشید و آباده
امیر خراسان شد و اینقدر پایان با تامه کرده شد سخن سلطان مسعود رضی الله عنه و نبیره قصد مال شود گرچنین
حکایتها او از یاد آید و امیر مسعود رضی الله عنه اندک شد خود نوشته اند جمله امیر دانشمند بر قنبله بیاد باشد
خیره و دیگر آنکه آنکه نظام بوده و نوشتگین نوبیر آنجا کرد و از سرای بیرون رفت و با خبر از سلطان مسعود رفت

ان الله لا یغیر ما بقوم
حتی یغیروا ما بانفسهم

نشست و پیرامن او را بیست فرسنگ با لشکری قوی از سوی بیت پاده تا اینجا شحنه با تعجیل و معتمدان او فرو گرفته
او کرد و امیر آنجا بایستاد رفت و سعید محمد لیث ابوسهل فرستاد نزدیک ارسلان خان با نامها و مشافهات خواند
با تحف و ساعة فساعة خبر تازه برفت و اینجا روز دوشنبه بیست و چهارم شوال و ملطفها رسید حاجب
بلخ از امیرک بیهقی نبشته بود که داود آنجا بود بر در بلخ با لشکری که آن نتوان داشت شهر محاصره کرده است و
نمی‌خواهند داد و بیم هر کارست که بیم بود که دل الخلد شهر از دست برود و ملک آنجا فرو ماند در دست دیگری
و خلقانست هر روز خصم بازداخت میکرد تا سوار فرستاد تا شهر در بندد و هم بیرون بر جواب درشت و شریران
شد اگر امیر نشود پند فوجی لشکر به مدد فرستاده آید و اگر نه این شهر از دست برود که خراسان را در
بسته است و اگر خدای ناخواسته بگیرد این تکیه‌گاه باشد و امیر را دل مشغول شود و سپاه سالار علی
خال گرفت ملطفه بالاثبات در راه نهاد که شد نیک باشد که اندر آن شهر و امیرک و اسنادانی در میانه
فرات لشکر امیر فرستاده کرد بلخ بیست ... که ایشان ترکان اند ... بسته ... و لشکر آنجا ... بندوق
گفت آنچه امیرک بیهقی نبشته نیک کرده است چه خراسان اقامت گزیده‌اند ... بلخ خوانده ... بیافت
نکته چند ... دلها و لشکر ... را ... کار ... و ... مردم ... و مشورت
دل بلخ ... شد و امیرک ... را ... نیک ... بر ... درست است ... کفت ... و
که خواجه ... امیر ... دارد که ... بلخ ... پیش ... و اگر آنجا لشکری فرستاده آید که
دو هزار سوار باید که اگر این باشد ... و سوار ... ارسلان خان و بنده امیر ... نیاید
که ... اوباب ... باید کرد تا ... که ... بلخ ... باید که اگر ... نماید آید
فرود آید و لشکر ... اینجا ... لشکر ... آمیزد ... کاری ... و ... اگر ... بیند
نشستند و ... کردند آنگاه ... شاه ... باید کرد اما این لشکر فرستاده که بلخ ... آید ... و
سپاه سالار حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین است و لکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیادت
نبود که آن ... ماست اگر ممکن گردد که ... بتوانند کرد و کاری ... و باشد اگر ... توانند کرد
نباید تا ... شوند خراسان ... این دولت ... گرده و هم ... پرداز ... التونتاش حاجب با سواری

انهزم

انهزمتی کیسه لگده آمد و بتعجیل از ... گشته و کار التونتاش بر کری ... کردند و وزیر و عارض و سپاه سالار
حاجب بزرگ نشستند و مردم بخواندند و امیر نشستند و سیم نقد میدادند تا لشکری قوی ساخته شود تا
بو دیم امیرک را ... که داد ... قصد داده مسرع که آنجا لشکری قوی بیاید با سالاری نامدار دل قوی باید
تر و اهل شهر را دیگر امید داد که اهدا است شهر امیدی تمام بایدکه بر اثر ملطفه لشکری است
امیر بدان قصر آمد که بر ابر میدان داشت و نشست و این لشکر تعبیه کرده بر وی بگذشت سخت آراسته
و با ساز ... و التونتاش حاجب با ... شد و ... امیر ... گفت ... قوی ... که بر اثر ... لشکر
دیگر فرستیم با سالاری ... که خداوند ترکستان ... آمد با لشکر ... و ما ... تا ...
مرافقه آید و شاد دل قوی دارید و ... بتعجیل رسید ... که ... شهر بلخ ... باید ... کید
و ... تا شهر ... مردم شهر ... لشکر که ... آنجا ... شاد دل قوی کردند و دست ... کنند و
اگر ممکن باشد آنجا ... بلخ ... ستاند ... تا آنچه ... نیست ... فرموده باید و
نامهای امیرک بیهقی داود کشته ... بر قصد و امیر ... بیست ... آنجا ... بود
با بوسهل پیغام ... که ... و مضمون آمد ... داود با لشکری ... بلخ ... باید
و ... جواب داد که این کار ... نگذشت ... خواجه بزرگ گفت و من ...
شنیدی که ... نیامد ... نیست و این تدبیر ... الکرام ... الحمد ... الجلیل
میکشد تا ... پیدا آید و روز شنبه سه ... ذی الحجه امیر ... و ... امیر ... سخت
کاری ساخته ... بودند ... آنجا ... آمدند ... امیر سپاه سالار و حاجب بزرگ آنجا بیاد
و نیکویی گفت ... همه ... شادکام ... آنجا ... شده
امیر ... مظالم ... شغل ... داشت و امیر گفت ... که ... فرود ...
ساخته‌اند سپاه سالار ... آمد ... سرایچه ... کرد ... اند و خزانه آنجا
نشاندند و ... حاجب ... و ... حاجب ... سرای ... تا ... آنجا ... کرد
روز ... کرده بودند ... آمده ... شب ... ساخته بودند ... مشغول

محلیان برفتند و سرای این مردک فرو گرفتند و هر چه آن همه بوستگاه ابو ایشان بگرفتند چنانکه هیچکس آگاه ندانست

نشد و امیر در این شب داستگری بود با کوتوال دو سوی و بوالحسن عبدالجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نشد

و فقیه و بوسهل زوزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران در راه سعید صراف و دیوان رسالت آنجا آمدند

و چون کار اینها بر قاعدت دیدند بر فراش آمدند اکنون چون فهم سوی دالیقم ایستاده با بوالحسن عبدالجلیل

و بوالعلا طبیب امیر را گفت ابوالحسن سوی سیاسی و خطی باید دهد که پیغامی است سوی ایشان تو از ایشان اکنون مارا که

از ایشان و کتراشتر فکر دیم تا بالا الکنی و بوالحسن را گفت تو با بوالعلا نزدیک بکتغدی روید و پیغام ده بالکتغدی

بگوید و بوالعلا مشرف آمد بیرون آمدیم بجمله و ایشان سوی بکتغدی برفتند و ما که این در تو بخشیده اند

سپس رفتیم کتاب حسن پیش او بیچون سوی دالبید دوی خشم زده شد و او هیچ جوابی نگفت و مرا بخواند کرده

من نشستم بوی بمن نگریست گفت فرمان چیست گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه او را باشد و من مشرف تو او را به بیند آید

خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است گرگشاد اندر کرد سوی داد او پیروز صف و بگرفتند فش

طوماری بیرون کرد فت اندر قبای بتهد بوالحسن خیانتهای سپاسی یک یک نبشته از آن روز باز که او را یخلک

کهاه بخراسان فرستادند تا این وقت که واقع دنکاه افتاد و بخراسان گشته که اد ابدیست تو که آن ابداد ی محمد

کرده تا حد خود شوی به زیست خویش سپاسی همه بشنید پس گفت این همه املا این انبیر و کرده است بفیج شعی

خداوند سلطان با تو کی که من بجواب این صور تقابل الحقه بدانو وقت که او از هراة بتر تا ین آمدم خداوندی کس شود

و مرا گفت که صهدی نقا کرده بتبعد الملالست و ما فعلها او دکذشت که در مجوا نست و نه ستد و از ید که

خداوند چی این باز خود و صهدی که است که من حط کرده بما دو آن اتفاق فا سخت افتد اسلام

کفته نکرده و گفتم که بهر و باید رفت و مرا سوزانی نمانده است که جای دیگر آید و اگر نشاند من ابی کلاه غنا قانه

خواهد شد جان ستدچون من خدای خداوند باد چه من که خدامه چشم داده که بجان من جهد باشد که خود نمی

گردم و مرا برآورده شود تا ضایع نماند و بگریست چنانکه حال سخت بیچید و سوی ما الحو در شت کرد

پس از این رو مگذاری هم در این باز داشته چنانکه او هم آمدی بخاطر خویش و آنجا رفتیم و سوی هرات کفتیم و

کرده و باز آمد پیغام گفتم نگوی گفت هماد بلکن گفتم سپاس دادم و نزدیک سپاه سالار رفتیم پیش ایشان

بر

ابوالحسن

باز نهاده و دیباهای رانیز اندر ان حجم پوشیدند چون مرا دید گفت فرمان چیست گفتم پیغامی داده است سلطان و بعد از آنکه عبدالجلیل

است و من مشرف تو او را بشنوم گفت بیاید سوی طیبان دیگر بر وی خواندند گرفت چون بجز رسیدم گفت

این شغل از آن است که بوالحسن و دیگران بر نیشته اند از گونه ای که در راه حجرات یا مطالب بگوی من پیرشده و به

کار دولت خویش بخشیدم و پیرانه از امیر محمود تا امروز زیاد و مخیسته ام خواست که از بوالحسن چیزی و خرانه

سوی شده است با وی و بر وی دست فرا انگشتم سوی امیر را گفت انبیاد بده بکار ان گفتم شما خیانت کرده

گفت با وی بیش و پیش گفتم که با وی شماتت کند و مظالم را الیکه با امیر گفتم چنین گفتم و بنزدیک امیر آمدم حاجب

دو تن کشته شد مگر این بالکفضل و بوالحسن و بوالعلا نیز آمدند و هم انیپطر و جواب بکتغدی باز و حد و

فرزند داری و دختر با امیر سپرده و گفت کار امیر نماند است انبند کاری که خشم و دست و پای نداده و دیگری

به حیله جای ها داد کشیتم و قهم با جمله باز کرد ایشان خوانده کرد تا چنانکه بر قاعدت از مو شاه داد نماند و دیگر

باز دید و بماند دیگر امیر از قاعدت بکوشک نو باز آمد و دو روز آدینه باید او و دیوان نشست که شغل سالاران

نقد و کالا و سوران باز داشتگاه پیش داشتند از آن سپاهی چیزی نیافتند که در ده هفت غلامت شده

اما از آن علی و کتغدی سخت بسیار میان آمد و نزدیک نماد دیگر امیر برخاست من بو قهم و آنجا گفتم که

حدیث داد مظالم را پیش خواند من آن نکته سوی باد گفتم و باد نمودم و گفتم امروز از آن بالخیر افتاده که

سوی چنین و چنین گفت گفت بدانستم و داست چنین است تو سوی داد اگر بر سر چیزی دیگری که آنجا گفتم

سوی بر سید مطالعه کردم و گفتم امیر گفت دوانده را حال بسیار کوئید و روز چهارشنبه پنج روز مانده

بود از ذی القعده و ضیافت کرانمایه بود اندر عید طبیب را داد و نگین حاجب را داد و آنچه حاجب بزرگی داد ان

سالاری غلامان و خانها باز نهادند و ایشان نیکو کرده اند و هر دو پیش او آمدند با خشم و عقد

تمام در این هفته امیر بشاهد و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث بوالفضل کرزکی و گفت سبب عصیان

او تو بوده که آنجا صاحب بریدی نایب تو بود و با وی ساخت و مطالبه کرد و حال براستی باز نمود و چون کشتی

باز نمودی و خود آنکه گشته و بجای بوالفضل بدست آمد و بوالقاسم حصیری ایستاده و وی را اندر

نشاند تا امروز تا که آنکه مکاتبت پیوسته کرد و چون تو شیخ خراسان بدیده علی شد و بجای بیست و فقد

میکند بیت باید نهفت که نوشتکین با آن جماعت با لشکری تمام تا شغل او اصلاح باز آید بصلاح ایشان بوسهل
بسیار اضطراب کرد و وزیر بالا گرفت و شفیعان انگیخت و هرچند جهد کردند امیر سخن نیوشید [illegible]
پادشاهان باشد که کاری سخت شود و وزیر بوسهل را گفت این سلطان نه آن است که بود و هیچ
ندانم تا چه خواهد افتاد و تو نیز [illegible] چیزی [illegible] بوسهل بترسید و تن
داد و چون توان دانست که در پرده غیب چیست عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم [illegible]
امیر محمد دست یافت بدین پادشاه [illegible] که سپاه او بدو نیم کردند [illegible]
که [illegible] داشت و چون تن در داد [illegible] و تا توقیعی از امیر رسید که اندیشه کرد که باید که
در غیبت او فساد کنند بحدیث [illegible] دشمنان من [illegible]
نبشت و مثال داد [illegible] امیر را بدید و [illegible] و از غزنین برفت روز پنجشنبه سوم ذی الحجه
و بکرانه شهر بلخ فرود آمد و من آنجا [illegible] عید اضحی فراز
آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد حدیث غلامان و پیاده و حشم و خوان نهادند و بر خضرا عید
آمد و عید کردند و رسم قربان بجای آوردند عیدی سخت آراسته و [illegible]
بجانب بلخ [illegible] نیکو نداشتند و هر وقت چنین چیزها [illegible]
که [illegible] داشت و روز یکشنبه [illegible] ذی الحجه [illegible] رسید [illegible]
و چند جای [illegible] سرای [illegible] بود [illegible]
برید [illegible] ساعت خبر [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] امیر [illegible] بنده فرستاد تا [illegible]
واقف شده آید [illegible] نبشته تا خبر رسید [illegible] از غزنین برفت [illegible]
یکی قاصد [illegible] پیش او [illegible] میفرستادم و آنچه تازه [illegible]
باز نمودم و میگفتم [illegible] امیر [illegible] آنچه [illegible]
میآمد [illegible] و راست که [illegible] برفت و [illegible] دشمن [illegible] کردند و دست [illegible]

برکشادند چنانکه [illegible] و تعجیل [illegible] و داود را آگاه کردند و او شنوده بود که از غزنین سالار
و سالار [illegible] و احتیاط [illegible] کرده بود و چون [illegible] در وقت [illegible]
سوار چند مقدم [illegible] التونتاش فرستاد و مثال داد که چند جای کمین باید کرد [illegible]
[illegible] ایشان آید [illegible] آگاه [illegible]
کار کنند و چون [illegible] رسید در وقت [illegible] التونتاش فرستادم و [illegible] احتیاط [illegible] دشمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] التونتاش [illegible]
تا [illegible] آمد [illegible]
[illegible] سرای [illegible] امیر [illegible]
گفت [illegible] راست و این [illegible]
[illegible] و این [illegible]
[illegible] داشتند و [illegible]
خواجه [illegible]
و [illegible]
تا [illegible] التونتاش [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر [illegible] گفت [illegible] باید [illegible]
[illegible] امیر [illegible] برداشت [illegible]
افکند تا [illegible] سنه اثنتی و ثلاثین و اربعمائه [illegible] این ماه [illegible] امیر [illegible]

کرد با امیر و گو قال الوجوه [illegible] و ما خود بو الفتح رازی و بنده حاجب بزرگ بلکاتکین سالار غلامان و پیر [illegible] رفت
خداوند داده امیر بود و در آن بانخواندند و جریده دیوان عرض بانخواستند و [illegible] و فراش باید [illegible]
گفت دویت و کاغذ باید آورد [illegible] نهاد و قلم [illegible] حاجب [illegible] اند که ظلم [illegible] میکرد
پس خادم [illegible] و انعام و مقدمان میبردند امیر مرا گفت تا دو فوج [illegible] بنشستم یکجا و دیگری [illegible] تا خشم [illegible]
شد چون از این فارغ شدم [illegible] سرای [illegible] باید [illegible] غلامان [illegible] میکرد و من [illegible] هر غلامی [illegible]
تر بود نبشته آمد [illegible] و آن غلامان [illegible] چون از این [illegible] شدیم
کرد و گفت التونتاش را چنین [illegible] آمد و با سواری چند خویشتن در آب افگند و این لشکر که با وی بودند هر چند
شده اند و آنچه داشته اند باید داده اند [illegible] تا کار ایشان ساخته آید [illegible] خواهیم
تا [illegible] و در آنجا [illegible] با این لشکر [illegible] آمد و حاجب [illegible] تکین غلامان [illegible]
که [illegible] کار باید ایستاد [illegible] خداوند [illegible] تا آن لشکر [illegible] نزدیک شما آید [illegible] کنید و مال ایشان تمام
ما خود [illegible] لشکرهای دیگر [illegible] فرستیم آنگاه شما [illegible] تا بر اثر شما ساخته
بیاییم و این کار [illegible] گرفته آید [illegible] تا آنچه [illegible] ذکر [illegible] کرده است [illegible] و کار [illegible]
سازید که آنچه باید فرمود تا [illegible] که انجا شما را تمام [illegible] خواهد [illegible]
بر دادیم و بازگشت [illegible] رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت باز این چه حالست [illegible] گفتم
نتوانم دانست [illegible] حال [illegible] داده [illegible] کتاب [illegible] امیر [illegible] رسیده است [illegible]
[illegible] التونتاش [illegible] دیگر شده است [illegible] گفت چون [illegible] است [illegible]
نداده [illegible] پیغام من باید داد گفتم [illegible] گفت بگو [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] باید رفت [illegible] لشکرها و دیگران [illegible] پیوندند [illegible]
نیست [illegible] باید کرد [illegible] مواضعت [illegible] و آنچه [illegible] خواسته است
خواهد کاین سفر [illegible] است [illegible] خداوند [illegible] مقدمان [illegible] بیم است که
خداوند [illegible] بر اثر [illegible] باشد [illegible] فرمان بردار اند [illegible] فرموده آید

نگاه

نگاه بایستی داشت [illegible] این بنده [illegible] خداوند است آنچه [illegible] است پوشیده داشته اند که بنده [illegible] شکسته
شود که رای خداوند [illegible] بنده بگشاید [illegible] تا [illegible] کار باید ساخت تا بنده [illegible] حکم
مواضعت کار [illegible] خداوند [illegible] مقدمان لشکر [illegible] فرمان [illegible] که بنده [illegible] فرمان
رسد و [illegible] سوی تخارستان و بلخ باید رفت [illegible] و هیچ حال [illegible] نباید داشت [illegible] خداوند [illegible]
دهد [illegible] و خلیفتی خداوند و سالاری لشکر [illegible] خواهد یافت و واجب چنان کند که
[illegible] از غلامان [illegible] باید که [illegible]
دارد و این سخن [illegible] است [illegible] خداوند [illegible] و این پیغام [illegible]
امیر [illegible] گفت [illegible] باید [illegible]
امیر [illegible] تخت [illegible] باید [illegible]
مرا گفت [illegible] آنچه [illegible] بگوید [illegible]
[illegible] آید آنچه [illegible] پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم [illegible]
[illegible] نبشتم گفت [illegible]
امیر [illegible] است [illegible] داشت [illegible]
[illegible]
آید [illegible] بگفتم [illegible]
و گفت آنچه من [illegible] باید ساخت [illegible]
است که من [illegible] رسیدم [illegible] میگوید [illegible]
آنگاه بر اثر شما [illegible] است [illegible] نبشته [illegible]
جواب نبشته [illegible] خداوند [illegible] بو الفتح [illegible]
است گفتم [illegible] نیکو کرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نبشته آمد [illegible]

او نبشتی چند مرد نبشتی که کاغذ [illegible] برتر ابنای [illegible] بود و حقی آنکه خداوند [illegible] را خدمت [illegible] کدام اندازه باید کرد

و وی حرمت بنده [illegible] بیاید نگاه داد و در حق غلامان سرای و سالاران ایشان فصلی تمام و در حق حاجب بزرگ علی

و دیگر مقدمان لشکر فصلی در باب [illegible] آمد [illegible] فصلی در باب [illegible] لشکر و ابتدا

[illegible] امیر [illegible] پیش

خواند و شاد [illegible] گفت [illegible] نبشته

[illegible] معلوم [illegible] نبشته [illegible] جواب

بنده [illegible] توقیع کند گفت نبشتن [illegible] امیر را خوش

آمد [illegible] بر آنجمله [illegible] دیگر [illegible]

امیر توقیع کرد و [illegible] نبشته [illegible] ادام الله تأییده [illegible] فرمان

و به توقیع [illegible] کفایت و [illegible] خویش [illegible] این ابواب [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] خداوند [illegible]

تا [illegible] شغل [illegible] گفتم [illegible]

[illegible] گفت [illegible] گفتم بنده [illegible]

داشت [illegible] گفتم [illegible]

[illegible] خداوند [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفته [illegible] خداوند [illegible]

[illegible] بزرگ [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خداوند [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفتم فرمان خداوند است [illegible]

[illegible] مسعود را [illegible]

در روی دنیا آمده اما دو کار نادیده و کرده و سخنها شنیده **حکایت جعفر برمکی** در اخبار خلفا چنان خوانده‌ام

که جعفر بن یحیی بن خالد برمکی یگانه روزگار بود به همه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد و [illegible]

و کفایت تا بدان جایگاه که [illegible] شغل [illegible] یکروز

مظالم نشسته بود و قصه‌ها می‌خواندند و جواب می‌نبشت [illegible] توقیع کرده [illegible]

کار چنین باید کرد [illegible] چنین و آخرین [illegible]

[illegible] نبشت [illegible] جعفر بن یحیی

[illegible] تامل کردند [illegible] یحیی برمکی

[illegible] جواب داد و لعمری لجعفر [illegible] فی کل شیء من الآداب الا انه محتاج الی [illegible] حال

[illegible] سلمه الله همین بود [illegible] پیش تخت [illegible] آنچه دید [illegible]

جا که باز نمایم در این تصنیف بجای [illegible] علی السلطان المعظم

ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه [illegible] تا آنگاه که فرمان [illegible] پیش تخت آید [illegible]

اندر دولت [illegible] باید [illegible] امیر [illegible]

[illegible] احوال امیر [illegible] قصه [illegible] پیش [illegible]

چون [illegible] خواجه [illegible] پیش آوردند [illegible] بجای آورد و بایستاد امیر گفت [illegible]

[illegible] خداوند [illegible] خواجه [illegible] مسعود گفت فرمان [illegible] است

[illegible] امیر

[illegible] امیر مودود [illegible]

آمد [illegible] امیر مودود [illegible]

[illegible] داشت [illegible]

[illegible] پیش آمدند [illegible] امیر مودود [illegible]

دادند [illegible] دیگر [illegible] شنبه دوازده

ازین ماه امیر رضی الله عنه برنشست و بباغ فیروزی آمد بر خضراء میدان زیرین بنشست و آن بنا و میدان امروز
گورستان شده است آن وقت بر حال خویش بود محمود بود تا معتبر بآبادانی ساخته بودند و هر یک نهاده و از
مودود و وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکر گذشتن گرفتند نخست کوکبهٔ امیر مودود بود بچتر و علامتها
شهابی فراخ و دو جنیبت و مهد از غلامان سرای همه با جوشن و مطرد و جنیبت و دمامه و پیادگان و علامتها
فراخ و غلام صد و هشتاد با سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوکبه تمام و بر اثر وی ساوتکین حاجب و غلامان
ساوتکین هشتاد و اند و بر اثر ایشان غلامان سرای فوجی پیاده و سرهنگی پیش چون غلامان ایشان سخت آراسته
با جنیبتان و مهدکان بسیار و بر اثر ایشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین
بود امیر فرمود تا بوالعز و حاجب بزرگ و ساوتکین و مقدمان را فرود که هاله نشاندند و خود بنشست
نان بخوردند و این قوم بخدمت وداع بجای آوردند و برفتند و کان آخر العهد بلقائهم رحمة الله علیهم
و امیر پس از رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت چه گویی شراب پیدا کنیم گفت روز عید چنین خداوند
خداوند نداند و مراد بر قدح با وزیر و اعیان چون این هر یک خورده شراب کدام روز بیاید داد امیر
گفت بی تکلف باید که بدشت آییم و شراب بباغ پیروزی خوریم و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان
بباغ و ساتکینها و قرابها پنجاه در میان سرایچه نهادند و ساتکین آب گرفتند و دور شدند امیر گفت
عدل نگاه دارید و ساتکینها برابر کنید تا ستم نرود پس روان کردند ساتکینی هر یکی نیم من و خانه بالا گرفت و مطربان
آواز بر آوردند بوالحسن پنج بخورد و بششم سپر بیفکند با ساتکین هفتم از عقل بشد و بهشتم بهش افتاد
فراشان بکشیدندش و بوالعلاء طبیب بپنجم سر پیش کرد و ببردندش خلیل داود ده بخوردند و افتادند
دیلمان ببردند بونعیم دوازده بخورد و بگریخت داود میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان
همه مست شدند و بگریختند ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد و گفت
با امیر گفت اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و
با ادب برگشت و امیر پس از این میخورد بنشاط بیست و هفت ساتکین نیم منی تمام شد برخاست و آب و طشت
خواست و مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد چنان مینمود که گفتی یک ساتکین شراب نخورده

است

است و این همه بچشم و دیدار من بود که بوالفضلم و امیر بر پیل نشست و بکوشک رفت روز پنجشنبه نوزدهم محرم
بوعلی کوتوال از غزنین برفت با لشکری قوی بر جانب خلج که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان
را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و چنانکه رفت وزیر امیر را جهد میکرد بجمع با بوالحمد و فی می کرد و وی را سخت
کراهیت می آمد و خود شیر تر میکشید و جواب وزیر را نگاه میداشت و مرا گواه میکرد بر هر خلوتی و تدبیری که
رفتی او را مکروه است و من نیز در آن مهمات می بودم و کار در لبیدا شدن ازو لایت و سستی اینجا بدان منزلت
رسید که یکروز خلوتی کرد با بوسهل و من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بود تکین باید داد تا
با لشکر و حشم ما در آنجا سازد و با ترکمانان جنگ کند بوسهل گفت با وزیر درین باب سخن باید گفت
گفت باری میاوانکه او مردی معروف است و مرا فرمود تا درین مجلس منشور فارسی نبشتم و توقیع کرد و گفت
بداوری را باید داد تا بر وکیل خویش خرج کنم آنگاه بوسهل گفت سکه و خطبه باید داد بر زیک وزیر و عمید فرمان
جز مرا باشد تا او را یکی کرد که گفت نیک آمد و با دل گشته و نبشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین چون اینها
میفرماید خواجه بهتر داند که چه میفرماید و مرا گفت مقصود آن بود که از خویشتن بکاهی من از دین خود
و رایهای نادرست باز تانی ما نبشتم بخواجه و احوال باز نمودم و کار بدان رسید که دوا آمد و کار بدان جای
رسید خواجه که کار بدان و منشور نامه که نگاه داشت که دانست که نا صواب است جواب نبشت سوی من با شکل
بروز دوشنبه غرهٔ صفر امیر فرستاده در شب امیر محمد را آورده بودند از قلعه نغر و بر قلعت غزنین بردند
امیر چون بر وی موکل بود و چهار پسر را که هم آورده بودند احمد عبدالرحمن و عمر و عثمان در شب بکنده
باغ پیروزی فرود آوردند و دیگر روز امیر نبشته شراب خورد از بگاه وقت چاشتگاه را بخواند و گفت برو
نزدیک فرزندان برادرم محمد رو و ایشان را سوگند ده که ما را بنده باشند و خدمت راست باشند و مخالفت
نکنند و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان را دریافتم و بگو تا خلعتها پوشند و نزدیک
نزدیک ما آی تا پسران را بر ایشان داده است که ما فرمود آورد و بر نهم تا بلخ پیرو
بالجمله که بوبندی هر یکی را یک ابن خلق بپوشیدند همگان مدهوش و دل شده و پیغام ما را بدادم و بر زیر اقبالی
درخت شاد شدند و سوگندان بانیت کردند و ایشان بدینگاه یگاه آنرا ابن باب دادند و خطبه

نیز آنجا بستدیم و پس خلعتها پوشیدند قباهای سقلاطون قیمتی الوانات و دستارهای قصب مرتفعه
و بپوشیدند و موزهای سرخ و پیروزه آمدند و برنشستند و اسبان گرانمایه و ستامهای زر و برنشستند
بنزدیک امیر آمدند و آنچه رفته بود بیان کردیم گفت نامه فرمودیم بدانکه چنین و چنین فرمود و عید برایشان
نکاح بود و ایشان را نشاط آمد چنانکه پیش خویش ایشان را بخواند امیر آمد و فرزندان را سر بپوشیدند و برنشاندند ایشان
گفتیم تا است که آمد و خلعتها الامیر الجلیل الاخ فرمود و نبشته آمد و توقیع کرد و سنکوی داد و گفت
پس درست گفت چنین کنیم و این بنده را تا بجای بیارند که عهد بر قاعده خویش است و دیگر روز این فرزندان باز
پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجایگاهی فرستاد تا خلعتها بپوشانیدند و قباهای زربفت
چهار پیر هکرها ندو اسبان گرانمایه و هر یکی را هزار دینار و صلات و بیت با جامه داده و بر آن ترتیب بازگشتند
ایشان را هریکی جای کردند و دایه تمام نامزد شد و هر روز نزد ایشان همی آمد و بیشکشها بخدمت می‌آمدند
و هر کوهر نامزد امیر احمد شد بحاجب تا آنگاه که ایشان را بکرانه نامزد کنند و عقد نکاح بکردند و پس از آن
ترجمه را فرستاد تا جملها و خزانها از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه نیکوتر نیز همه آماده کنند
کار ساختن گرفتند و پیغام فرستاد نزد برات و جهات و خواهران و والده و خترانرا که بیایند تا با ما بنهند
اینجا که نیکوتر هیچ چیز نماند که شما ایشان را بدل باید مشغول باشید و اگر خواسته و گرانمایه کار ساختن
گرفتند و از هر جانبی و والده سلطان خواستند تا از این باب سخن گویند ایشان کنند و جواب شنودند که
هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بخزینه باید و دیگر کس نه و نداشت که سخن گوید و امیر اشارت فرمود
کرده گرفته و پیش آورد با بسر وحی مشفق الهاشمی در این باب کار شد و هر باب از نیابت خزینه والیان
پوشیده باشی سکستند که این چیست و کس زهره نداشتی که سخن گفتی نه در حل حد حدی و بالحشم اکثر کشتند
کردند و در این سخن کفتی که خواندها باشد از نه لیکن شوخ نبشت باید تا آنگاه که امیر ما چون اتفاق افتاد دیگر کرد
نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت که سوی هندوستان بودیم و این زمستان بنهند و فرمانده و برشو
کیری و آن قوافل که انه کنیم بابید که شما آنجا باشید تا برویم و به برشو رسیم فائدة ایشان برسد آنگاه بیجا دستانی
و زمستان آنجا باشید و اگر بحکم کرد و پنج جنگ دید تا خاقانان را از بالا بنهادند این نامه نبشته شد و کسیل کرد

حو

و من بتمام صلح باز نمودیم که آن خداوند کاری نا افتاده نگاه کرده است و تا امیر عنان باز کشید
نامها پوشیده رفت آنجا تا کار ساخته شد مینماید که بالامیر هم باز نهادیست و از هر چه تدبیر نمی‌ماند
از این چیزی و این اولیا و حشم که اینجا اند دست و پا انکار شده است و متحیر مانده اند و امیدها
بخلیفه بزرگ است نه بنهادند نه نهادند تا این تدبیر خطا ابن مروی در باید و پوست باز کرده بنویسد که از آن
چند منزلت و فرمان بتوان نبشت مگر این تدبیر از ما طلب بکرد و با مختشمان صحنی بکنیم پوشیده که فرموده بود نامه
فرمود چنین و چنین نبشتیم و امیر نبشته که چنین و چنین نبشتم گفت سخت نیکو اتفاق افتاده است ان شاء الله تعالی
کار این بپر ناصح نامه شیخ فرمود و این خداوند را باید کند جواب این نامه بر سید الحق سخت با فصل الا نه
بود که اولیا و حشم هر دو چه نتیجه نهاده است صلح نکند که خداوند را که تا آن مکین کینه ضامن شدیم
خلل میکنند و ایشان را آنچه بر خواسته که فرا تسیر شوند که مردم ابر ایشان چنین و چنان که از ثبت کرده
میایند و با ایشان جنگ میکنند و اکنون خداوند فرمان دهد بندگان بروند و خاقانان را از آن تاریخ کنند
خداوندانه هندوستان چرا باید بود این زمستان در غزنین باشد که بحمدالله که هیچ جای نیست و یقین باید
کرد که خداوند بهندوستان رود و مهر و فخر این آنجا برود این خبرها منتشر کرده و بدوست و دشمن برسد
آن بنده کوار و نیجه شود چنانکه همه کس را طمع زیادت کرده و نیز بهندوستان اعتمادی نیست که خداوند بهر وقت غزنین ایشان را
بایدی کرد سخت نیکو کاد باشیم بر راستای هندوستان و دیگر بر غلامان چه اعتماد است که خداوند انه ایشان
بدیشان بایدی بود و خداوند تا اینجا است چنانکه است بدان عاقبت آن دیدی و این رای و استبداد که
در همه بگذشت و اگر فالعیاذ بالله خداوند در رود و بندگان دل شکسته شوند و بند این نصیحت کردم حق
نعمت خداوند را بگذاردم و از کردم و شفیع بیفکند و رای رای خداوند است بوسهل این نامه بخواند
در حال که گفت این مردم خرف شده است و نداند که چه میگوید و خوش کسی را باین است که امیدوارم
خواجه بکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا آنچه رای واجب کند فرموده آید که آنچه
من می‌بینم شما نتوانید دید و جواب نبشته آمد همچنان این بدانسته و فرمود شده و کار رفتن ساختن
گرفتند و علمها قتال و نیخ باز آمد و آن کار است که مهر و تن و شب نهم ماه ربیع الاول بجنگ امیر آمده

نخ

و فولخت یافت و بلا گشت و دیگر بهره و شبها با وی خلوت کرد تا نماز پیشین بداشت و شنودم که بهر حالت داده
قوالی بدو بپرسید گفت نوبهار کاه با ما خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد که فرزند مودود
فیه بالبکری کراه بیرون آید تا این دستان ضبط الخالفات بود کرد ما گاه بهار کاه این کار را اگر الخته
بگیرم که این دستان طالع العیوب نیست که بکار این سکم کرده اند که قال الکتب و جز این قلعهها استوار
نهاده مکبوها بتر اذا انکب بصری هند و ستان برده جوابه ابر که صلاح آن است که ایشان با ما باشند که ایشان
فتل صلاح میر محو بی بدین سفر بقره نکاده باز گشت تا دیگر اعیان لشکر نزدیک او فال رفته
و عللی تا انکردند و هیچ سود نداشت و این قوم زنگره ماده هر حکمی وتقدیر است پوشیده تلبیه خواسته
فرو استاد بسوی او خواهیم رفت چه باید بباید گفت هر چند سود ندارد و مجرب شود صواب آمد و دیگر امیر
با خلوت کرد با منصور مستوفی که اشر نهچند سیاست تا ایشان بر ایشان ثقه نداشت و شود و بدین سبب
شب بدبه که اعیان آمدند عبد الجلیل والد خواجه عبد الرزاق نبشت بالایشان گفت مرا با ایشان نیست
آمد شوم و باز گشت این قوم فرو دم آهنین بر آن چار طاق نبشتند و بر زبان من پیغام دادند که ما
با سلطان حدیثی داریم رو در بکو در ختم امیر با دران دستان خانه نال با منصور مستوفی با هم و آغاز
بریم خانه داده با هم پیغام بدادم گفته ام که مستوفی آمد و پیغام ایشان بشنود و با ابن بکوی نزدیک
ایشان باز آمد و گفتم الزاهد لا یکتب ما له پیغامی نا شنوده سخن برنجی گفت که شنوده شده
کشته داست اما انکه من خویش بر وی کنیم و هر ایستادند و پیغامی در انداختم که از آن بسط که هر چه
بود و نیز کشاده تر گفتم که من خبر ندادم که این صورت بر امیر بداد اکنم صواب آمد که نبشتم که بنشسته
تا بخواهند کشت نیکو بیکوی قلم بر داشتم و سخت مشبع نبشته آمد و ایشان بر وی سیاه بسر خطها نهادند
نبشتند که این پیغام ایشان است و چون بر دم و خبر تند و دعا و ثنا کتبی اند و گفت اگر خطها را آن ثنی اند
کنیم ندادند بدهد و مارا تنخ شود و دیگر علیهم ثم نزداند و فرود آمد باید و طاهر و بو الحسن همچنین بر اصرو
این که بیکم با ایشان آمده و ابن حدیث که ایشان بگردند و آنچه شنودم بگفتم که ناگاه نو مید شدند و تحیر که وال گفت
چه گفت ما را چه گفت گفتم و الله که حدیث تو نکرده و بر خاستند و گفتند که آنچه بر بابد بکردیم ما را اینجا

حدیث همه بگوی و بیشناسند و گفته شد و باز گشت و چون از این پیغام بپرداخته حرکت کرد و این مجلد بپایان آمد
تا اینجا تاریخ براندم در رفتن این پادشاه رضی الله عنه سوی هندوستان بجای آوردم تا مجلد هفتم
آغاز کنم و در وی باب خوارزم و جبال بدان مقرر داشتم تا بیوقت چنانکه شرط تاریخ است آنگاه چون از آن فارغ شوم
بجا نماند تاریخ باز گردم و رفتن این پادشاه به هندوستان تا آنکه تمت کارش بگویم و بدوام ان شاء الله تعالی
و در آخر مجلد تاریخ سنه عشرین کان امیر مسعود رضی الله عنه با اصفهان بگاه و سال نبشتم کرده بودم تا بسته
رفتن بسوی هندوستان و قلعه هانسی است رفت و مجلد بر آن ختم کردم و گفتم از این مجلد باشم
در باب خوارزم و جبال البراهیم رفتن بو سهل حمدوی بری و ستده بودن آنجا و باز گشتن
قوم و ولایت از دست او بشدن و خوارزم و رفتن التونتاش و رفتن آن ولایت از خاندان ایشان بتمامی بگویم تا
سیاقت تاریخ نداشت باشد آنگاه چون از آن فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه باز شوم که در این بهار سنه
آخر هم بگویم که اندک مانده است اکنون آغاز کردم این دو باب که در آن عجایب و نوادر بسیار است و در
ضمن آن که هر بیت تأمل کنند مقرر گردد ایشان را که بجهد و جد آدمی آنچه خواهد بسیار نیست و آن داده
ایزد است و چون عنایت ایزد جل جلاله باشد داشته شود چنانکه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیر محمود
رضی الله عنه از آن ببود از خشم و خدمتکاران و احیای دولت خداوندان شمشیر و قلم و لشکر بی اندازه
پیلان و ستوران فراوان و خزانه املوک تقدیر چنان بود که ایشان و نکار سالها چنین بود
خواندم و دی و جبال با یکی از دست وی بشد و چه توانست کرد جز صبر و استیلاء که در قضا چنین
که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند و این حال رضی الله عنه تقصیری نکرد و لشکرهای گران کشید
مستبد برای خویش شناخت و شبگیر کرد و ملکی که در شب رفت که تقدیر کرده بود ایزد عز ذکره
الا ان که خراسان چنانکه بنمودم دایگان از دست وی بشد و خواندم و دی و جبال چنانکه باید بنظم
مقرر که هر انشاء الله تعالی **تعریف ولایت خوارزم** خوارزم ولایتی است سه اقلیم هشتاد در هشتاد و انجا
منابر بسیار و همیشه مفرد بوده است علاحده ملوک نامدار چنانکه در کتب سیر ملوک عجم ثبت است
خوارزمشاهان از آن بهرام گور و بدیان زمین آمد که سر و اندام عجم بود و بر آن ولایت مستولی گشت و این حدیث

داست بدانند و چون دولت عرب که همیشه باد بسوی عجم بالملکه آمده است بالا گرفت تبیدا و این پیغمبر محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم هیچ پیغمبر خواهم حجت او بیخ چنانچه در تواریخ پیدا است که همیشه خوارزم را
پادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است چون ختلان و چغانیان و بر گفتار ...
و طاهریان چون لختی خلل امامت خلافت عباسیان هم چنین بوده است خواندم و سامانیان نگاه داشتند
که بر وفق کار ... امیر محمود رضی الله عنه دولت ایشان بپایان آمد چون بر جای است حال این ولایت تواریخ
دیدم خطبه بر سر این باب نهاده و در اخبار و ولایات نادر آن سخن چند براند چنانکه فرموده اند آن
خطبه چنان داند که مردم را بدل مردم توان خواندن و اعمال که شنوده و دیده قوی ضعیف کرده تا آنکه بود
نه بیند و نشنود شادی و غم نداند دینجهان پس باید دانست که چشم و دل دیده بان و جاسوسان اند که
رسانند بدل که بیند و شنوند و دل آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل آنچه از ایشان یافت بر خرد
که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا آید و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید دور اندازد
و از این جهت است حرص مردم تا آنچه از وی غایب است و نداند که هست و نشنوده است بداند و بشنود
از اخبار و احوال دیگر که نهاده و احوال و اخبار از دو چیز توان دانستن ... خصلت ... و اخبار قصص
و ایران ... خویش کرده اند و آنچه نباید است ... اند است که ... است که
مردم بدانند نتیجه نیکی بایدش هیچ بندی و نرسیدی ولا یعلم الغیب الا الله عز و جل و هر چند چنین است
خردمندان همه بپیچیده اند و بپیچند و کرد بر گرد آن میگردند و اندرین سخن بجد میگویند که چون نیکو
در آن نگاه کرده آید اخبار گذشته دو قسم گویند که آن را سه دیگر نشناسند یا از
کسی باید شنید و یا از کتابی باید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقه و راستگوی باشد و نیز خرد
گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دهد آن را کلام خدای که گفته اند لا تصدقن من الاخبار
ما لا یستقیم فیه الرای و کتاب همچنین است که هر چه خوانده آید از اخبار که خرد آن را رد نکند شنونده
آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه آنند که باطل ممتنع را دوستر دارند
چون اخبار دیو و پری و غول بیابان که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچون او گرد آیند و وی گوید در فلان دریا

جزیره

جزیره دیدم و پانصد تن جائی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد بدان زمین رسید
از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود و بفلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خر کرد و باز پیرزنی
دیگر جادو گوش او را بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادانان را چون شب بر ایشان
خوانند و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان و
ایشان نیکو فرا ستانند و سخن زشت را بیندازند و مکر این تاریخ را پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام تا آنچه
نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقه و پیش از این بمدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد ابوریحان
و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگری نبود و بگزاف چیزی ننوشتی و این دراز
از آن دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط میکنم و هرچند چنین است که من سخن ایشان میرانم بیشتر رفته
اند و سخت اندک مانده اند چنانکه بوتمام گفته است شعر ثم انقضت تلک السنون و اهلها فکانها و کانهم احلام
و مرا بایستی تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماندی و نیز ازین یادگاری ماند که پیدا آید
تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی ایشان که همیشه باد و این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که در تاریخ
مونیان ... چنانکه از استاد بوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولت خاندان مأمونیان چه
است و در دولت محمودی چون پیوست آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه آنجا کار بر چه وقت رفت و آنگاه که
دو پیچه جلد شد صاحب المسامره ... آلتونتاش آنجا بایستاد و خوارزم او را گشت و حال آنچه از آن پس رفت تا آنگاه
که پسر آلتونتاش هرون بخوارزم عاصی شد و امیر مسعود آن ناحیت را بالتونتاش ... بر افتاد که درین مجلد
فواید و عجایب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان آن را بسیار بپسندند و فواید حاصل شود و توفیق
خواهیم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن این تصنیف بمنه و سعة جوده حکایت خوارزمشاه ابو العباس
چنین گفته است بوریحان در مشاهیر خوارزم که خوارزمشاه ابو العباس مأمون بن مأمون رحمة الله علیه
پسین امیری بود که خاندان ایشان گذشته شد و بر او دولت ایشان بپایان رسید و امیر محمود
فاضل و شهم و کاری در کارها سخت مثبت و چنانکه ... اخلاق ستوده بود و ... و این از آن
تا مقرر گردد که ... گفته اند انما الحکم فی امثال هذه الامور علی الاغلب الاکثر فلا اعتبار بالنادر

عدة قضائها استحيي في الاخلال بها فانه مساويه لو عدت عادت ثلاثا فيما بينهما ساليه و هر چند بکرد امیر ابوالقا
آن بود که تنها او جسته بود از دشنام و فحش و خرافات منکر بیحیائی و مرا او را هفت سال اخدمت کردم
دم که بزرگ زاده وی هیچ دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی گفتی ای سگ و میان او و میان امیر محمود
دوستی محکم شد و عهد کرده شد و حره کالجی را خواهر امیر سبکتگین آنجا آوردند و در پرده امیر ابوالعباس قرار
گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهادات پیوسته گشت ابوالعباس دل امیر محمود بهمه چیزها نگاه داشتی و لا حد
گذشته متواضع بودی تا بدان جایگاه که چون شراب خوردی گفتی آوردن بنام اولیا و حشم و ندیمان و فرزندان امیر
که بزرگ او بودند از سامانیان و دیگر بخواندندی و فرمودی تا سه قدح بر آنکه فلان آمده بودندی بخورند
چون قدح سوم بدست گرفتی بر پای خاستی و بر یاد امیر محمود بخوردی و همه قوم بر پای بودندی و نگاه داشتندی
که خوردی و زمین بوسه میدادندی و می بستاندندی و چون همه فارغ شدندی بجای ایستاده که گفته تا بنشستند
بجای بایستادی و صلت مغنیان بر افزودی سیاه و ندیم که بالی قیمتی و مطربه و کیسه در و مشغول بودندی
امیر محمود بدان جایگاه نگاه داشت که امیرالمؤمنین القادر بالله رضی الله عنه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب
فرستاد عین الدوله و زین الملة بدست حسین سالار حاجبان خوارزمشاه اندیشید که باید امیر محمود بیازارد
و گوید چرا بی وساطت من خلعت ستاندی از خلیفت و این کرامت و مراکب ... مجاملت را بجای
رسول فرستاد تا نیمه بیابان و آن کرامات در ستاندند فراستدم و بخواندم آوردم و بیدی ... و فرمود تا آنها
پنهان کردند تا المنصل ... بر جای بود آنگاه آشکارا کردند و چون آن ... بود ... کار ها
کردند تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه مردی ... بود روزی شراب میخورد و سماع بود
و ادب بیان میکرد که بود سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و میگری که امر بخری گفته مرو سخن
فاضل و ادیب بود و نیکو خط و لیکن سخت بادب یک پیشه او ادب پیش نداشت و گفته اند که ادب النفس خیر
من ادب الدرس ... پیاله شراب بر دست داشت ... اسپاه ... بکرده برای بداشته بیند
کردند و از یکی ... خوارزمشاه گفت فی شاد ... ادبی ...
من نترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا ... بخندید و ... گرم رفته

بوالفضل

بوالفضل بن ثابور شنودم از خواجه ابومنصور ثعالبی مؤلف کتاب یتیمة الدهر فی محاسن اهل العصر و جز آن کتب دیگر
نم رفت و فرزانه این خوارزمشاه متقی ... دیده بود بنام احمد تا الیتیمه که کرده بود مجلس شراب بودیم و در ادب سخن
میگفتیم حدیث بطیر رفت خوارزمشاه گفت منی فی کتاب فیه دعبه حسن انظر الیه و کریم انظر الیه و نیکان گفته
خوارزمشاه سوار شده شراب بخورده و نزدیک حجره رسید فرمود تا مرا بخواندند چون بر رسیدم بدو اسب براند
تا در حجره نوبت من خواست که فرود آید نمی بوسیدم سوگند کرده داد و دادم فرود نیاید و گفت شعر العلم
اشرف الولایات یاتیه کل الوری و لا یاتی ... فلولا الرسوم الدنیا و ملا استدعیتک لعلم یعلو و لا یعلی و فی
بود که او این ادب مقتضد امیرالمؤمنین مطالعه کرده باشد که آنجا دیدیم که در وی مقتضد در بستان ... شتاب
بیخود کرده بود و میرفت ... بکشید ثابت ... بیدیا امیرالمؤمنین دست ... گفت کانت یدی فوق
یدک والعلم یعلو و لا یعلی والله اعلم بالصواب

ذکر سبب اصطلاح الملک عن ذلک البیت و انتقاله الی آل التونتاش رحمه الله علیهم

حال ظاهر میان امیر محمود و ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی مؤکد گشته
شد و عهد ... افتاد ... امیر محمود خواست که میان او و خوارزمشاه دوستی و عهد و عقد باشد ...
امیر ... بدین شغل ... رسول ... خوارزمشاه ... تا ... بعهد ... بخوارزمشاه ...
وی ... خوارزمشاه ... خدمت ... جواب ... گفت ...
جو ... گفت ... انکه من ... امیر ... مرا با خانان ...
یک دوی خوب فراستد و ... یکدیگر ...
بیاید که این ...
اما دا استانی ... و گفت که ... خوارزمشاه ...
بیهوده است که خداوند ...
بر ... میگوید ...
قیل ... و طمع ... خلافت ... خطبه ...
کرمن این ... میگویم ...

نداد است ما جری فی باب الخطبة وظهور البلاد الاجانب بدرگاه که چون این رسول ایلک بغزنین رسید
که امیر محمود این سال بهندوستان رفت و امیر حدیث باز گفت خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه رفته بود
حسن گفته بود در این باب با من بگفت گفتم این حدیث دراز است مشکل عرض من الوجوه لا الشحنة فالانتظار بحکم
جواب و سخن خدمت نگر که گفته است این سخن میگویم برای نصیحت و خدای داند که در این خبر داده و امیر حدیث شده است
داد و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که میگوئی چنین سخن وی میخواهد امیر که شما باشد و با پیچ محمود
چنین باشد که روی داد گفتم که بطوع خطبه نکنم الزام کنند تا بکره آید و طوع با آنست که تیجاوز رسولان فرستم و با وزیر
این باب سخن گفته آید هم بتعریض تا در خواهند از انخطبه مکرده و شنیده باشند که بایدکه کار بتهرا افتد گفتم فرمان
داشت هر چه بیند که او بصواب نزدیکتر است در این وقتی نهد رسته و بسر کار داستان بکار بعد از این
بجای فرستاده بودند و بخواست که خواندم در هر سوی وی شد و اکنون نیز او را الزام کرد و هرچند بوسهل و دیگران
گفتند سوگند داشت که قصد آمده بود و مال القیم دبیرجا به پوشیده ماند یعقوب را کسیل کردند چون بنزدیک
سید شاه رفت و کسی خطبه و جز آن بد وجه خواست خواهد شد و الحاح کردند و تنها نهاده و مضر محمودی و وزیر
مطالی نهاده اند و بیرون رفت چون نومید شد بایستاد و دهقانی بنشست بزبان خوارزمی بخواند شاه و لشکر را
نشسته بودند و تشریف مرا با امیر محمود داد آنگاه فرستاده ما را الاداده و اذ نواده و مجلس بیرون از این سه سال که آمد
خوارزمشاه را با کرفت و کار افتد و دو آنجا که باز نگرستند این وقت بدست امیر خوارزمشاه افتاد و هر چه داد توجیه کردند
درختم شد و هر گونه تلخیها بر چشم کشیدند و خدمت بکشتند ندانیم از آنکه از کار و اسب ملال خزانه و لشکر
بایدکرد و نوشتند که را او هرچه نوشتند که از کتاب و آنچه او را نوشتند از آنکه ایشان و ندانسته بودند که
کرده اند و نیز آنها نیست و ضمیر هاکرده بود رسانیده که قلم را در شمشیر گردد و بیشتر قصه نیز چه محمود برخوانند
چه بر مجالها و آنچه گفته باید بترسیدند از سطوت محمودی که بزرگان جهان پیش او ترسیده اند و هیچ صواب نبود لیز ما بگیرد
را اگر مکرر چون مقدمات رعیت را بازگردد که در این باب خطبه چه خواهد کرد و اکنون که کرده نیاید بترسید بر خویشتن
و ایشان و اهل آن نواحی همه در خروش کردند و گفتند هیچ حال رضا ندهیم و برون آمدند و علمها بکشادند و
حاجب همه کردند و دشنام زشت دادند و او را بیاد کردند و مددها ایشان کرد تا بار امید ندی بتبه آمد او دید که
گفت

گفت شما را به اسپان و آنچه خدیم در این باب تا خبر و ملک شما و باید کرد ضعیف افتد و او نیز خلاف کرد و گفت ای بدبخت
چیزی گفت ایشان را کرا باشند بخیر دست در اینجا که گفتم خدا وند را گفتیم و امیر گفت خلیت شرح کرده بود قولی نکرد و گفت
چه گفته بودند تمام اینک تا آب به شود گفت نیکو گفتم و اگر سخن قولی کرده نیکو گفتم و اکنون در سوی مرد کرده
بهای نخست ما را ایشان داشتم کرده که با ایشان کردند و بدیکار آمدند و روی در خانه آستانه مالیدند و گریستند
و گفتند خطا کردیم خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار در از تخیلها گرفت گفتم همچنین است گفت
پس روی چیست گفتم امیر محمود را دست دهد و ترسم که کار به شمشیر افتد گفت که ما چه باشد با چنین لشکر
گفتم شوانم داشت که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ساز بسیار دارد و نیز دو دست مردم و ولایت
مرد او را هست مال بیشتر است و هیچ برابر آید و اگر مالیدن بایستد او را بیکره بیک کار دیگر شده نحت
بخبر شد این سخن چنانکه آنانکه کراهیت دارند وی بدیدم گفتم کجا حیله کرداست بهتر از اینکه اگر بخواهی بیاید
بگوی گفتم ملکان ترکستان انخاوندان زنده ماند و با امیر محمود دوست و با او خصم داشتی بر قوی آنجا آید
هر دو دست یکی کنند کار ما را اگر ایشان بدست بایدآمد کار بر خویشتن داشتن ما را کنند که بخارا مشغول اند جهد آن
کرد تا بتوسط ایشان میان خانان و ایلک صلحی بیفتد که ایشان از این منت دارند و صلح کنند و نیک شود
دار نیکو صلح کردند هرگز خلاف نکنند گفت تا در آن اندیشم که چه صواب است که در تقریب نکنند اما بدین باز
کرباید و چراندیشیم درایستاد و جد کرد و رسولان فرستاد با عهد نامهای بزرگ تا بتوسط او میان ایشان و ایلک
صلح افتاد و آشتی کردند و از خوارزمشاه منت بسیار داشتند که سخن وی خوشتر آمد و شاه کار ایشان ایلک
رسولان فرستادند و گفتند این صلح از برکات شفقت او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد چون این
خبرها با امیر محمود رسید در جهان افتاد و بیکباره شد هم بر خوارزمشاه هم بر خانان و دم در کشید و بلخ آمد
و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خانان و ایلک بدانچه رفت جواب دادند که ما خوارزمشاه را دوست داریم
امیر را اینم و دانیم تا بدان جایگاه لطف حال چون رسولان فرستاد با ما عهد کرد و انفی در
تا وی رسول نام فرستد و بفرستید تا آنچه بعهد بشهد او باشد و تو در تکلف فرستاد و اگر امیر هم از این
است و اجماع الفت بجای خویشتن باز شود امیر محمود این حدیث را جوابی نداشت که مسکت آمد و خاموش

ایستاده و انجا بسمناه بدیکمان شد و خانان انفیکردی پوشیده رسولان فرستادند نزدیک خوارزمشاه
و انجال الا وی بکفتند صلح آنست که چند فوج سواره و اسب که بخراسان فرستیم مانده تن مقدم
با مقدمان تا در خراسان پراکنند و وی هر چند سپاه وسپاه کفایت بکدام کرد و سد و در اندک کار
قصد ایشان کرده و یکجانب کنند او دیگر جانب کرد هم دیگر در آیند تا لشکرها در آن شود اما حجت باید که وقت برای
کروها آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا معالیا انفیکنند و بعد از آن پیت تا دیجا امید
تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد به هیچ حال چیز بهیه وی رفتن به جز بر امان
کار راست نیاید خان و املاک تدبیر کردند در این باب ندیدند صواب بر تخاله رفتن و جواب دادند که
خوارزمشاه آنست که او نصیحتی امین کرد و میان ما با امیر محمود عقد و عهد است تو آن آن به هیچ حال
کردن اگر خواهد در آییم و کار تباه شده را بصلاح باز آوریم گفت صواب آمد و امیر محمود در آن دستان بنج
و انها الها او را معلوم کشت که منهیان داشت بر همه کار افتاده می شمردند و باز مینمودند سخت بترسید وی از
سپو مجهول برتسط قرار کرفت تا از امید و رسولان خان و املاک بیامدند و در این باب نامه آوردند
کنادهند و وی جواب بدرخور آن داد که آنادی بجز نبود و آنچه بود بتوسط و کفات ایشان همه زائل شد
رسولان باز کردانید و چون او نیز امیر محمود رسول فرستاد و نیز خواند خوارزمشاه بجز لشکر سترها است که باید
عهد و عقد بر جمله بوده است و حق امیر ماضی تا کی انجا نگاه داشت و وی در این باب خطبه دل ما نگاه داشت
که دانست که حال ما و او را بر چه جمله باشد ولیکن نگذاشتند قومش و نکوهیم حاشیت و خزانه و [illegible] بایا از
حاشیت و خزانه در بار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت کن و مکن که این مجربا شد در ملت خود بود از
[illegible] و مدتی مدار اینجا بیخ شمار کردیم تا لشکر خوارزم سوار و پیاده و پیل این شغل آماده شد تا آن
قوم رکیجان را فرمانی کنند و برای خداوند تخت آغاز نمایند تا الله آید و بر اعدات براشته آید بخو
امیر که ما دا برادر و مواداد ساب بیاکنیم و بیامویزیم که امیری چون باید ضبط کار نباید کار [illegible] اذ
دی باید و اشتیاق ایجا سوی غزنین باز کردیم و از این کار باید که دیلمیان بطوع و رغبت که خلیفه بوده [illegible] خطبه
و باشد تمام فرستاده تا کی فرا خوند باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما از ولایت سال [illegible]
نیست

نیست و نه این قلعتهای ما ذکر انی باد سیم و زر بخرجه و اکر به اعیان و ائمه و فقهاء از ولایت با ستغفاد
پیش ما فرستید تا چندان فرا دخلق که آورده است باز کرد و خوارزمشاه از این رسالت نیک بترسید و بجز فرمان
برداری روی ندید و بجامکیت و ملاه ایشان کار باز آمد و بر آن قرار داد که امیر محمود را خطبه کنند [illegible]
و فراوه که ایشان را بود آنوقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و کرکانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسب با
مشایخ و قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و معاملت در میان بماند و فتنه بیانجوق
اعلام تسلط اشراد و کشتن خوارزمشاه و اسده امیر مسعود رحمة الله علیه و کرد [illegible] خوارزم صاحب التونتاش بخوارزم
انجا کرده لشکری قوی که از خوارزمشاه و بقرار لب بود و سالار ایشان حاجب بزرگ البتکین بخار و دیهکاه
و مکر و فعل داشتند چون انحدیث بشنیدند به اتفاق بدست آمد با نکه برآمدند که هیچ [illegible] ایشان
ملامت و انفراد اسب در کشیدند دست بخون شسته و نیز و دیرباه دولت این امیر که او را [illegible]
کرده بودند و بلای بزرگ ادم کرده بجمله بکشتند و دیگران همه کریختند و روی به نهان کردند که کاه بود و [illegible]
کار و صنعت آن بیخ افتاده و آن [illegible] مروان قصد [illegible] کردند و کرد [illegible] کرفتند خوارزمشاه ب
کوشه بکریخت [illegible] زدند کوشکرا و بد و رسیدند و بکشتندش و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنه
سبع و اربعمائه و عمر این ستمرسیده سی و دو سال بود و هم وقت برادر زاده او را ابوالحرث محمد بن علی بن مامون
بیاوردند و بر تخت ملک نشاندند هفده ساله بود و البتکین مستولی شد و بر کار ملک [illegible]
و این کودک را در کوشه نشاندند که نداشت [illegible] حال جاه و هرچه خواستند میکردند از کشتن و مال
ستدن و خانه ها کندن و هر کس با کسی تعصب بود بر وی و است کرد تا تمام چهار ماه ملک ایشان [illegible]
و [illegible] آن [illegible] ابستخونیش ویران کردند و آن وقت از ایشان که در کار فرستاده [illegible] نوشتی بر سلطان
محمود [illegible] این قصه بر انجمال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ [illegible] شکنی از [illegible]
طبایع ما از این خون باید خواست تا گشتند [illegible] ملک میراث بکیریم و وزیر گفت همچنین است
خداوند میکوید اکر [illegible] تقصیر رود [illegible] فکر [illegible] انخداوند [illegible]
هم چیزی هست هم لشکری تمام و هم مدد [illegible] آنکه لشکر آسوده است [illegible] کار انکار [illegible]

نو عامل شود اما امیر جواب نبشت که نخست رسولی بود و آن فتح را در تمام رسانید آید بر این دلیری که کرده اند و کشته
سیاید که طلب این خون نتوانیم و آنچه ایشان را بجای بداریم کشند مکان را باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد
که ایشان این را غنیمت گیرند و تن خود را زیر افزارند و گویند اینها برنجیده شوند وی رسول باید
نصای محمد و ضامن فتحی باید تا ایشان نیز جانب کرده باشد آنگاه از خویشتن گویند مایه شما آنست که حرم
را باید فرستاد آید بر حسب فتنی تا او این عذر بخواهد که ما دیدیم که آن کار را خویش کنند و ما را نهاده کار خویش
چون نامه برسید که حره و ضامن سلامت با ما رسید آنگاه ما را تدبیر ترکی که امروز داریم بر بصیرت انجامی
گفت بگوئیم و آنچه رای آید نبشت که این فسادها نه مقدمان ترکانست چه التونتاش و دیگران که میباید که بجا آنجا
نباشد ایشان را داده آید تا قصد کرد و من خود امیر گفت همچنین باید کرد و این شالیهاد را دو حیلها با خوند
رسولان رفتند و خبر بردند نهان که فرستادن کان و قبادیان و ترمذ تا تدبیرها کرده و کشتیها با ساختند
با آموی علف گرد کردند و رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه گذارد و طایفه ای که آمده تا قوم با حیله
فرو کرد و آن تیم امیر محمود به حاجب الحاجب را که داشت جز سپاه خویش باید و تمام و تیغ برنشسته با کرکری
و کشتند اینها چون آن پادشاه درگذشتند و بزرگان باید اشتند و کشتند چون رسول باز آید در مواضع
شود اینها را بدرگاه فرستاده آید در حق ایشان را زیر کردند و ضمان کردند که چه قصد خواهد کرد و باید و امیر
دل گیند اشویه و ضمان مهد باشد و حیث هزار دینار و جهاد خراب باشد ستکند امیر چون نامه بدید
حره آمد سوی غزنین رفت و رسولان نیز بیامدند و صالها با نکند امیر جواب داد و التونتاش و ملک را خوات
تا قصاص کرده آید ایشان را بدانستند که چه پیش آید کار خود ساختن گرفتند و مردم فراز آوردند پنجاه هزار سوار
نیک جهت گرفتند با یکدیگر که ما را باید زد که این لشکر بیاید که از ما انتقام کشند که نه تدبیرهاست
و آنچه جهد آمدیست بجای آریم و در خوارزم کشتن خوارزمشاه امیر فرمود بود تا نامه ها نبشتند بجانب
و ایلک بر دست کالبدان سرخ و نشتی و ملکی این حال گرفته یاد کرده و مصرح گفتند که خود را
طلب خواهد کرد و آن ولایت را بخواهد گرفت تا هر دو سر هم او را و هم ایشان را بر دید مرکوند و ایشان را حرمت
باب مقبول نیامد و دانسته شد که چه بخواند اما ایشان خاری قوی در دل ایشان نشسته جواب نبشتند که

اندیشیده است و اشکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خوارزم را که چون دیگر را در این باب
باشد که خوض در باب ملک نیز زد و چون کارها بتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد
خوارزم کرد از راه آموی و بلخ و تاریخ رفت و در مقدمه محمد اعرابی را با طلایه بزرگ فرستاد و امیر برفت از راه
خلال امیر آمد یافت دیگر بدین پور ابر شده آنجا با غیاث خداوند کشتند که ملک شکری دیدی بزرگ کار از ایشان حیات
ضبط او کرد و جبار خصم را بتاختند اما سخت آخر یکی را بجای حاجب ایشان را به پنجه بود مقدم آید شاه
گرفته نیز و کردند به قطب امیر محمود امیر یا قتل را در دست و فرو هشت که بر ایشان اداکند قصه درازست شرح
شرح نکنم را از این نکویم و بتر تاریخ یاد نشوم که ازین خواص در مدارا شتم بیده که حکایت باشد و قصیده عنصری است
باب عنصری را تامل باید کرد تا حال معلوم گردد ابیات مطلع این قصیده نظم چنین نماید شه خسروان آنکه
چنین کنند بزرگان که کرد باید کار، به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار
چنین قصیده نیست امروز هر چند ممکن بود از استادی و با دیگر اندیشه کرده است و با آن بود چنانچه فتح چنین
و چون از شکستن لشکر بایشان بند اسباب بد معروف باسپاه سالار امیر ضرب صحت شد آن منزل رسید
و بیامد امیر آن بد کرد دیگر که باشند و ملک آلتونتاش بجای وی خوارزمشاه کرد و تکین خال کرد که سالار بودند و قتلغ
انگیختند بکرفتند بلخ چنین از بهر آن خوارزمشاه که داده پیش امیر آوردند امیر تخت شاد شد از
و فرمود تا ایشان را بجرس بر فیلان کردند و بیاورده اشتند و امیر بجانب آمد و آن ولایت را بگرفت و حر ایشان بود اشتند
و تا اند دار با آنها مال و بنیاد او تا خوارزمشاه و کرفتند چون از نیز فارغ شد فرمود تا سه دار بزدند در این سه
گرفت اند و پیش پیلان انداختند تا بکشتند پس بعد از آن پیلان نهادند تا بکردانیدند و منادی میکردند که
هر کسی که خداوند خویش را بکشد او را سزا اینست پس از دار کشیدند و بر سر استوار بر بسته ندو
را بخت پخته و کج حکم بود و ملک خوارزم را به پسر آن نبشت و سپاه امیر با فرمان و خوارزمشاه میان بسته
کردند دست و پای ببریدند و خلق بخت بزرگ بیفتاد و آن ناحیت را بحاجب آلتونتاش سپرد و بر بعضی
تا اسب خوارزمشاه استی و از سلطان صاحب را با وی آنجا ماندند تا مدتی باشد چند که آن ناحیت قرار گرفت
بس باز گردید و امیر بضعی نسخه با ذکر مظفر و منصور بسوی غزنین رفت و قتلغ و اسیران از بلخ بود تا لاهور
مظفر

و دولت و ولایت را باطها بردند و موقوف کردند چنانکه باز نمودم تا امیر آن ناحیت بو اسحاق که وی جز بو التاش
ماموریان بود نبیلا مردم کرد که مخالفت به پایان نتوانند برد و هچکی بخت رفت و بو اسحاق را هزیمت کردند و گشتند
روشن بیشتر در ماندند و کشتی فرو بود در آن [illegible] و آن نو اجداد سبب مضطرب گشت و باد آمد در آن
نیز بیاسی بماند حاجت نیامد و از سلاان نیز باز گشت و آلتونتاش آنجا بماند چشم کرفت و بنده کار او بود و ملازم
و تدبیر خود کرد که هیچ تاریخ چنین بابی نا اوده و آگاه و خداوند پادشاه اینجا که نهاست او را یاد آمد که نامه [illegible]
از خواجه احمد عبد الصمد شنودم گفت چه امیر محمود را نوشته بود باز گشت و کارها قرار گرفت فرا دو بایست سوی
سلطانی نبد با معتمد را لشکر چه قلباق و دیگران بیرون از فلان را آلتونتاش را گفت اینجا قاعده قوی بست
نهاد چنانکه و زنان کی باشند مگر از هم نباشد که دی حتی زمین و مالکی که آلتونتاش باشد هر سال چیکانی را که ترکی
و هدیه با نام سلطان و اعیان دولت داد و اینمعنی مراعات [illegible] است که این ناحیت خود را آلتونتاش غلته است
کرد که اگر نه بجمله باشد قیا شد آید که من گفتم چنین است بر چنین نباید داشت و قاعده قوی نهاده بو آلتونتاش
هم من هر به مرحمت زیادة می بود و آنکه کرده داشت تا آنجا که نوبات شد به تدریج یکی از بوستیم
به کار مردم و کیل در تاش آمد گفت غلامان بر می‌نشینند و جامکه می‌بندند و آلتونتاش را سلاح می‌پوشانیم
تا حال چیست را سخت دل مشغول شد و اندیشمند [illegible] که و لیکن وی نشسته بود چه نزدیک وی
رسیدم ایستاده بود و کمر می‌بست گفتم گفت بنشین بدهم گفتم که چیزی نیست گفت خبر نداری
ستوریان قبلاق رفته اند تا کار سالاری [illegible] بر دارند اگر [illegible] کنند آید خراب باشد چه از
دشمن [illegible] بایستگانه جنگ باید کرد و [illegible] تا لطف کنم تا بنشست و قبلاق باید [illegible]
داد و [illegible] خواست و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نرود [illegible] امید [illegible]
افزونه بود [illegible] بیاسود [illegible] باید که کار [illegible] کرد چون گذشته [illegible]
نگاه باز گشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام هارون را [illegible] فرستادند و چون آن احمد عبد الصمد
تا بو [illegible] خواندند و وزارت یافت و پسرش عبد الجبار [illegible] آمد و خلعت پوشید [illegible]
خواندم و برفت و به واسطه وزارت پدر آنجا [illegible] شد و دست هارون [illegible] و ترجمه [illegible]

تنگدل

تنگدل و متحیر بو سعید و عبد الجبار و مظفر و وزیر او [illegible] کرفتند و بر کار شدند و بدان [illegible] گذشته
سخن هارون [illegible] صورت کرده بودند که امیر مسعود [illegible] از نام او [illegible] خلع شد و بخراسان آمده شد پسر کالنجار
که هنوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز مدتی بود هارون بازگشت و امر محکم کرد که امیر خراسان خواهد شد
کرد و آغاز دید مثالهای عبد الجبار را خوانده اش و بر کرده های وی اعتراض کرده و در مجلس مظالم سخن
گفتی تا کار بدان جای رسید که [illegible] مجلس مظالم [illegible] عبد الجبار [illegible]
[illegible] باز گشت [illegible] آمدند [illegible] برفت عبد الجبار [illegible]
[illegible] امیر مسعود سخن [illegible] هارون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الجبار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیر مسعود [illegible]

روی بنوحه‌خوان و مادرش بکنند و زهره نداشت که سخن گفتی مگر از آن بمدت آشکارا شد این پادشاه را که هرچه
نامی خواهد شد بتمامی و ملطفها رسید از جاسوسان که بدینور بر حشمی افزاید داود و هرون را و نخست بجنبید و حجت
ماند از شعبان سنه خمس و عشرین و اربعمائه و برابر آن ملطفه دیگر رسید که هرون آینه بیست و چهارم ماه رمضان
سنه منزل بر کتخدا بکرانه نه هرون را بر موقت الامر خداوند بکشتند و تمام ابر بردند و نهیان را آنجا برکار
و همچنان از آن خواجه احمد عبدالصمد میرسیدند و هرچه هرون میکرد معلوم میگشت و امیر مسعود رضی الله عنه
سخت متحیر شد از این حال که خراسان شوریده بود و نمیرسید بدینکه خوانده بود و فنیر و بودمرکان خلق قایل میکرد و ملطفه
ما خود ترقی میرفت از امیر سوی آنکه به نخستین تا هرون را برانداختند و الیته هیچ سودی نداشت و خوار
داود و ینالیان و سلجوقیان با بنهای بسیار در حرکت آمده اشتر و اسب و گوسپند بجانب انداختند و حوادث آمد تا
هرون و ایشان در آن جهت جای سرو داد دریا باشد و شیرخان و علف‌خوار و جدیها و نشاند فتنه انگیزی باید گفت
با ینالیان و گفت من خصمان خراسان دارم و کار سپاه از همه بهتر کنم گر نشان اینجا بنهادم کنید چون شدند
من ببرید ایشان آنجا امین نشستند کجوم علیکین کشت امیر ما از پیر روی نصرت افتاد بجنگ
تا از آن تولی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و ینالیان و شاه ملک تعصب قدیم و کینه صعب
بود و ملک شاه مطلوب ایشان را داشته بود چون شنود که امیر خوارزم آنجا افکند و آنجد کرد الایشان بود
بیابان بر نشست و با لشکری قوی مناضه سکلی بر آورد کاند سید ما ایشان را فرو گرفت کر فتح سخت
و هفت و هشت هزار از ایشان بکشتند و بسیار زن و اسب اسیر بردند و که بجستند از کنار خوارزم همچو بکدشت
در رود آب بریخ بکردستان بود و بر بالا نهاده شدند و اسبان برهنه داشتند بر بالا نهادند در بزرگ بود
بسیار مردم بود آنجا جز آن کنجی کار بشب بنه داشتند جوانان سلاح بر داشتند و گفت بر بودیم و ایشان را ماندیم تا
مسلمانان از ایشان بر هند پیری بود نود ساله میان آن قوم مقبول القول و محترم داشتند گفت
جوانان ندهند اگر بر زنهار شما آیند هرچه کار ایشان خود کشته شد اندک با ایشان نهاده ماند و ماست و تلاش
ونهد مرا و نه جهاد بای نوقت کهند و نفتند و ما المحب احوال الدنیا بود و تقلب احوالها چگونه کشتند
ایشان را کار ایشان بدیت حشمت و دولت و مدت بدینمنزلت رسید که بفضل الله ما خلق الله

بود چون این خبر بهرون رسید سخت شاد شد اما بدید نکرد که کاره آمدنی است و پوشیده کس فرستاد نزد
سلجوقیان و وعده‌ها کرد و گفت فراهم آئید و مردمان دیگر پادید که من هم برآن جمله‌ام که با شما نهاده‌ام ایشان
رسالت او امر گرفتند و از دربار امان خبر باز آمدند و خزینه عذرت و آلت جهانیان بی‌خبر شده
و کار ساختن گرفتند و مردم از آنجا باز آمدند و او دیگر روز هرون رسول فرستاد سوی ملک عقابکه کرد تا
کون کربابدی و قوی گردن پیوسته اند و لشکر بر بیند اگر بر آن که رسد با یدت بیابی چنین خطا الیکا
ند قوم مکافات کردی اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنی تا من تو را باشم و تو مرا و از این روی و مخیی
تو و سلجوقیان است چنانکه تا بود داشته آید که من سوی بعزیمت بدرگاه و خزان با امجالم گرفت و بی‌جواب داد
کسی نبود جز آمد من بر تخت آنجا که چنان بود تو نیز حرکت کن و بر آب جیحون فرود آی تا رسولان بیایند
آید و آنچه نهانی است نهاده آید و چون عهد بسته آمد من در وقت بیایم چون آیم و تو هم چنین بیای
دیدار کنیم و قوی شویم از آن مخیی بدوستی تا بدین شغل که بیچیده داری تر را دست باشد و سوی
جبال بلنگیم تا اشیاء آن که در باب سلجوقیان سخن نگفتی با من بهیچ سپاه هرگز و مخوف و ثمرات و
خوارزم تا از تعدی ایشان بر گذر کرد و چه پیغام آید هرون بدین مطلب بیاساید و بدانجا آمده و میدان کردن با
کرانه رود استاده قریب سه هزار سوار و پیاده و غلامان بسیار و کرکج بدو نزدیک آمد سه روز باقی ماند از ذوالحجه سنه
خمس و عشرین و اربعمائه و بر کران آب برابر شاه ملک فرود آمد و شاه ملک بجانب عید نشست تا آن با بکرانه آمد برید
و تنها فرو نشیند گفت ما را کاری نیز بجای برآمد و دو شتران خویش را نگاه کردیم و صواب آنست که بر آب آشتی میکنیم و
میکردیم که باید که خلل افتد و صواب بر نزدیک آنست که بر این جمله پیچیده بر سپاه است که شنیدم چنین باید که بجای رسولان
شده و آمدند که فرستاد او رفت و جواب و عهد کردند و بسیار حیله آمد و دیگر نکردند و زود باز گشت
یکی هرون نیمشب شاه ملک مد کشید و راه بیابان گرفت و ولایت خویش نگرفت و بتعجیل رفت و خبر بهرون رسید
گفت این مرد دشمنی بزرگ است نجو را بهم باید و سلجوقیان بیایند با ما میل کردند و سلجوقیان بدرستان
بیابان بر فکنده از آنجا اینجا آمدند و من دوری خراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باید که
پس باید که شاه همچنین هرون از این باز گشت و مخالف آمد باز که اینها دفع کرد تن بجنگ تر گرفت و مردم انبوه

روی بوی نهادند و از آنجا که بحرانی و صلاح لشکری بود تا آمد و یاری داد سلجوقیان را با تیر و سلاح تا قوت گرفتند
و مثال داد تا لب جیحون که چه خواهند است مقام کردند و منتظر آنکه چون وی ایشان را منزلی پنج شش برود سوی
هزاراسپ قوم با او بپیوندند تا بر قصد سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید و این اخبار با
مسعود رضی الله عنه میرسید تا جهت سپاه و صاحب ساو و وی با او وزیر و با بونصر مشکان می نشست بخلوت
و تدبیر میساختند و وزیر احمد عبدالصمد گفت خداوند سلطان بداند که هرگز این کار چنین نگذشته بود که از این
ملعون این آید و فرزندان التونتاش حاجب همه ایاک برآمدند و این غلام سخت مدبر افتاده است برتر آمد
هرگز هیچ بنده که او را بگرفت و بخداوند خویش بیرون آمد ستمکاره چنین خداوند که دیده ام کار نه شبه
و بنده حیلت کرده است و سوی بوسعید سهل که پسر منست نامه ای نبشته آمده است تا جهد آنکه
دست در همه بندد بدیل کند و گروهی ابزار بپایند تا مگر این مدبر با خویش باشد که دست و اینان در این کار بکوشیده
ایستاده اند و نبشته اند که هشت غلام و اند دیگر غلامان هر وقت نشسته اند چون سلاح دارند چنین داد
و علم داده و بر آن بنهاده اند که آنرا در کار شهر برد و مکر راه بتوانند گشت که در شهر مکن بنیکو مواثق
لشکر خادم که اینها تمام پیش گرفته است امید است تا خداوند عزوجل آنرا چگونه بر آید که چون این سگ کشته
کار خاصه میگر شود و آن لشکر بپراگند و نیز فراهم نیاید امیر گفت این سخت تدبیری درست آید است
باید کرد و اتمام امید داد این کرک پیر را تا آنچه اندیشه چون سخت ساخته آید و چهار پنجاه روز چون هرو
از کار ها فارغ گشت و وقت حرکت فراز آمد سرای پرده ها بیرون برد و سخت بلند بیرون
شهر زدند و وی بر طالع سعد بیرون رفت و از شهر بیرون آمد روز یکشنبه دهم جمادی الاخری سنه ست
و عشرین و اربعمائه با عدتی سخت تمام بر اندیشه آنکه خراسان بگیرد و قضا بر وی بخندید که او دیگر شده
غلامان سرای بیعت کرده چون سرای پرده بیرون نزدیک رسید بر بالا بایستاد و لشکر خادم مشغول شده و قوم
آمده غلامان سرای و پیاده سپاه سر کشتن نیز فرو ماندند آن نیز مهر بانک آن غلامان سرای شمشیر و ناچخ و تیر
در نهادند و هرون را اسپ بکندند و چاه داشت که ایشان برفتند و لکن غلامان با ایشان در لشکر خادم چون
بیامدند تا هرون را در ربوده داشتند و آواز داندند که زنده است و در مهد پیل نهادند و قصد شهر کردند و فراهم

غلامان

بیفتاد و کشتنی تمام و هرکسی بغنیمت مشغول گشت تا خود از شهر افکندند قوی ضعیف را بگرفت و غارت کردند
نظام بگسست و همه تباه شد و هرون را بشهر آوردند و سوار را دست فرو کشتند که او را هرون سه روز
ورده بخته گشت فرمان یافت ایزد تعالی روی رحمت کناد که خوب دید آنچه بیند غلامان و کار بر تخت بدان شاندندی
و پیکر آشیانه با و طلب که جهتها لات است و ادفعت آدم الی یوسا هذا فانه فی درین رفتن است که هر بنده
صد چند او نکرده است جان شیرین جداست و اگر کسی ابی جزو از دست شود و بخشیند و در تواریخ
تامل باید کرد تا معترف گردد که این سخت جنایت بوده است در هر وقتی و هر دولتی و حال الحق وال مغفور محمد را نگاه
باید کرد که قصد قضا انداد کرد بر تخت محمود و چون نشسته چون شد رحمت الله علیهم که بوسهل نگاه
ا میکرد این خیر قبل عاقبت بخیر کناد و چون خبر بشهر آمد که هرون رفت کشتنی بزرگ بپای شد لشکر غلام
برگشت و برادر هرون را اسمعیل الملقب بخندان در فرکی با جمله غلامان را سندوند و پای از شهر بیرون نهادند آدینه
بیست و نهم جمادی الاخر آنجا شهر بیاشفت و عبدالجبار داشتا بگرد و دیر ایزد ایل آمده بود خندان و لشکر غلام
برفتند او از سرای بجای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و مولی این بوسعید میگفت که برنصیب
این برگشتن صبر باید کرد تا لشکر خندان و سه منزل برفتند و فرمان خوارزمشاه بیایند و لشکرها را شغلی
بنو رسد که شهر بدو کرد و هست و آشفته فرمان نبرد و باید براند و غلام بوی کرد آمدند کما قیل فی المثل اذا
جتمعوا غلبوا واذا تفرقوا لم یعرفوا و آمد تا سپاه در آنجا بداشت و بوق و دهل میزدند و قوم عبدالجبار
از هر جای که بغارت صحو بودند میآمدند و غوغی بر آمد و تکبیری بپای شد سخت عظیم لشکر که اندر شهر بودند
با غلامان پیوستند آراسته و مسلحه و نزدیک عبدالجبار آمدند و اگر عبدالجبار را اول طنی کردی بیرون که او بتمامی
شدی نکرد و گفت لشکر را ای فلان و فلان تو لشکر غلامان را کشت میتوانید و نجیب در داشت تیر دوران شده
پیل تا مردم را خزیل کردند و کرد خیمه برداشت که او را باید که ادعی و ابو نیل بستاده جاه در رود نشستی و در سرای بنشسته
بندان صحو نا درکرد شهر میکشید و باله میکردند اسمعیل خندان و التونتاش باز قوت گرفتند و قوم عبدالجبار
در کوفته نا امید شدند و کناره گرفتند بمعرفت بنید اسمعیل که خیمه اتفاق افتاده بود و چون بود از آنجا شاید
تخت نشاند شد و مژده را ما لیا ب خرم دادند و بندگی مسعود قهار بدین گشت و سوی شهر آمد جای شکفته

شنبه هفتم جمادی الآخره لشکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی در شهر آمد و یک شب قرار گرفت و شهر را
ضبط کردند و مردم ایمن گشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادنی بود بنهادند با اسمعیل بنهاد
و وعدها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز الاحد الثانی عشر من جمادی الآخره سنه ست و عشرین و اربعمائة
بر تخت ملک نشست و داد بداد و لشکر و اعیان بجمله بیامدند و امیری بر وی قرار دادند و خدمت فراکردند
و بازگشتند و قرار گرفت و بیارامید و چون خبر با امیر مسعود رسید و نیز او را تعزیت کرد بر مصیبت پدر
پدر او مردم او را افتاده بود جواب داد که خداوند را تنگدلی باید و بر بنا باید بنگاه و خانفقد ایکلای
را غایت کرد طاعت و خدمت خداوند را بجای آوردند و گذشته گذشت تدبیر کار افتاده باید کرد
گفت چه باید کرد با اینکه فرزندان گفت رسولی باید فرستاد پوشیده از لشکر التونتاش و خداوندان را
توقیع فرماید با بگتکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که لشکر مکر کرد و این کار را ضبط کنند و من بنده
نیز آنچه باید نبشت بنویسم بوسعید سهل و ابوالقاسم اسکافی تلبیه و انذرکرد گفت نیک آمد و بازگشت
رسولی نامزد شد و نامهای سلطانی در معنی نبشته شد و برفت چون از آن باز آمد و بازگشت و معلوم شد که
ملک بر لشکر خادم می‌رفت و این کودک مشغول بخورده و شکار کرده و کسان را بدین کرده و آلتونتاش
جوابها نبشته بودند و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ملک جز بتدبیر و سیاست راست نیاید
که عذرها گفته است هاروت کارها تا اگر امیر فرمید شد خداوند را کی بیاید مهمات داشت بخراسان و
هندوستان چنانکه باز نمودم پیش از این در تصنیف و چون حال خداوند زاده و هرون برین جمله رفت سلجوقیان
نومید تر شدند که کار خوارزم بجای نتوانستند رفت که علی تکین گذشته شد و پسران او را برکه
و قومی بی سروسامان و ندیم خداوند نتوانستند بود از بیم شاه ملک و خداوندزادگان ایشان متحیر آمدند خراسان
بلخ شدند تا از نیشابور آیند و مردم ساخته بودند چون مخاصمه در کشیدند و از آب بگذشتند آمدند
سوار بودند که از آب بگذشتند از بر آن کرده چنانکه بیاید بجایگاه پوست آهوی را عادت کردند و بکر
و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان وقت که ما از آمل طبرستان بازگشته و بگرگان رسیده
بگذشت در تاریخ سنه ست بشرح که اینجا ملطفه رفت و فیلیه این باب بخوارزم این است که اصل حوادث این
کرده

کرده که چون بوده رفتن سلجوقیان را نخوانیم این است که باز نمودم و شاه ملک رسولی فرستاد و نوشتها که اسمعیل خندان
بخوارزم مکنو پیغام داد که هرون سلجوقیان را که دشمن من بودند و ایشان را بر دو وجهی مردم کردم و لشکر
من بر ایشان شدند قوی کرده و کافر نعمت شد و قصد خداوند و ولایتش کرده بر آنکه ایشان معتقد بداشتند
تا خدای عز و جل نصرت داد و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان رفتند و اگر رای عالی بیند
بود مهدی آن گذشت و امروز هر ماه من و شما شمشیر راست و میان ساخته باشید که خداوند خوارزم گرفت و شاه
دارد که افراد نعمت بی‌اندازه یافت و چون او شما فارغ شوم بخراسان روم و سلجوقیان که دشمنان منند
آوارها کنم در خدمت و هوای سلطان و دوام که خداوند این ولایت از من فرمایند که چنین کنند
کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنند و در سر شاه ملک این بابکر احمد عبدالصمد نهاد تا اسماعیل
و لشکر برافتاده و اوکین پیر خویش و قوم بازخواست هر چند ملک شاه نیز در سر این شد چنانکه در کار
امیر مودود رحمة الله علیه آورده شود و اسمعیل و لشکر بجای آوردند که او تیر از جعبه احمد عبدالصمد
است و این باب پیش‌تر وی نهاده است رسول شاه ملک را باز گردانیدند با جوابهای سخت درشت و گفتند
لختی ایم که ما را با شما باید آمد و کناره خوارزم داری و دیگر بچشم برقرار افکند با لشکر جان برنگ
ضعیف و سلجوقیان را که تیغ وی بودند گفت که ما از تو بر سلجوقیان نه ترسیم و خواب نه بینی و چراغ
نه بود بدین بد بختی که بر شغل وزارت بود در فرو گرفتند و ابوالقاسم اسکافی را وزارت دادند محرم سنه
ثمان و عشرین و اربعمائة و بنیابت نشاندند بدبختی را آن نهادند که هوای امیر مسعود و احمد عبدالصمد
داشت و شاه ملک را مدد میداد و هم برای درست و هم برسول و نامهای سلطانی تا کار به آنجا
کشید که او سلجوقیان را بالا گرفت بدانکه حاجب سباشی را بشکستند امیر مسعود خالی کرد با دبیر کفت تدبیر
قیام او نتوان کرد و انداز ها می‌بکنند و ولایت خوارزم شاه ملک را باید داد تا همه از این فرود آید و این کار
نعمت دابر انداخته و خداوند کرد که تا آمدن او با آنجا در رسید خوارزم شود هم از خوارزمشاهیان و هم از سلجوقیان
نیز گفت خداوند این رای سخت نیکو دیده است و منشور نبشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند
حسن کیکی را که از خود دست قرمطی داشت بدرگاه و بفرستادند با نامها که پیر حاجب و پیری باید بداشت چند سوار نامزد کرده

وی برفت با خلعت و منشور و نامه‌ها بجزم و مدتی دراز برو کار گرفت آمد و شد رسولان میان شاه ملک و
میان ایشان سخن رفت که شاه ملک می‌گفت حجت بر سر گرفت که امیر مسعود امیر بحق است بفرمان امیر المؤمنین
منشور و ولایت مرا داده است شما این ولایت بپردازید و خوارزم را بصواب بسپارید ایشان لشکر انگیختند
و ولایت ایشان داده است بشمشیر از ایشان باز باید ستد و باید تا امیر خوارزم چه تقدیر کرده است و در
باشد و شاه ملک فرمود آمد با لشکر بسیار بر شهر که از آن آسیب گویند بر ابو شد با اسمعیل و شکر خادم التونتاش
روز آدینه ششم ماه جمادی الآخر سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان جنگ
خون بگشت و بسیار مردم از هر دو روی کشته آمد و حسن ... با شاه ملک بود چنان کرد که در بسیار جنگها
بوده با امیر محمود و ... و طغرل در ... بدست ... آن چنین جنگ که یاد
دو کرده افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود ... از میان ... و برگشتند
بشهر آمدند و حصار بگرفتند و ... که ... و کار ... نکردند که ...
لشکر شاه ملک رسیده بود و شاه ملک ... که ایشان را آنجا ... و نبود ... در کار کردند
مردمان ... کشتند و رسولان شدند و ... آمدند ... صلح جستند و مال بدادند شاه ملک
ولایت خوارزم که ... امیر المؤمنین مراست از ... و ... آمد شاه ملک ... ساخته
بر ... لشکر ... خوارزم ... ساخته شد ... امید
که شاه ملک ... و اتفاق ... اسمعیل و شکر و التونتاشیان را ... رسانیدند
... و میان ایشان ... و صورت ... اسمعیل و شکر ... تا
ملک ... و این امیر مسعود ... است ... و حشم ... در ... ایشان
اسمعیل با شکر و ... خویش ... تا نزدیک ... و ... ایشان ... بودند روز شنبه
بیست و دوم رجب سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه ... اسمعیل ... شاه ملک ... لشکر
... و ... و شاه ملک ... شهر ... و ... آمدند
بودند ... آمدند و چون ... کار ... شد ... آمد و بر تخت ... نشست ...

شعبان سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه شاه ملک ... بشد ... روز آدینه دیگر در مسجد
آدینه آمد با سوار و پیاده ساخته و ... و بنام امیر المؤمنین و سلطان مسعود
خطبه کردند ... نام امیر مسعود ... خطبه کردند ...
کرده بودند و امیر مسعود ... شعبان که شاه ملک خطبه ... آمد و ... بگرفت
و ... پادشاه ... بودند ... امیر شهید مسعود
و نوبت امیر مودود رضی الله عنه بتمامی ... شرح ... ان شاء الله تعالی
باسمعیل و شکر و التونتاشیان ... شاه داشتند و آخر ...
این ... و التونتاشیان همه ذلیل شدند ... امیر مودود ... شاه
ملک ... شاه ملک ... دولت مسعودی ... افتاد ...
و فرزندان ایشان ... افتاد ... و ... این باب ... آمد ...
فایدات ... که ... کتابی است ... فرزندان ...
... است و چون از این فارغ شدم بابی دیگر ... تا آنچه
وعده کرده‌ام باتمام رسانم ان شاء الله تعالی ...
تاریخ ...
پنجشنبه ۱۴ ...
...
...
والسلام
تمام

۲۵۱ برگ

دیباچه کتاب تاریخ ندارد

فروردین ۱۳۲۹ - در کتابفروشی

خریده شد